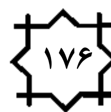
بسم الله الرحمن الرحیم



سرشناسه: صفائی جندقی، احمد بن ابوالحسن، قرن ۱۳ ق.

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان و نام پدیدآور: دیوان اشعار صفائی جندقی/ تصحیح و مقدّمهٔ سیّد علی آل‌داود.

مشخّصات نشر: تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸.

مشخّصات ظاهری: ۶۳۸ ص.: مصوّر، نمونه، عکس.

شابک: 978-600-5594-01-0

یادداشت: چاپ قبلی: آفرینش، ۱۳۷۰ (۴۳۲ ص.)

یادداشت: کتابنامه؛ ص. [۷۹]ـ۸۰.

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ ق.

شناسهٔ افزوده: آل‌داود، علی، ۱۳۳۱ـ

شناسهٔ افزوده: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۸۸د/ PIR ۶۹۸۱

رده‌بندی دیویی: ۱/۵فا۸

شمارهٔ کتابشناسی ملّی: ۱۸۶۳۶۷۱

دیوان اشعار صفایی جندقی

(۱۲۳۶ـ۱۳۱۴ ق)

تصحیح و تحقیق
سیّد علی آل‌داود

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تهران ـ ۱۳۸۸



دیوان اشعار صفایی جندقی

(۱۲۳۶ـ۱۳۱۴ ق)

تصحیح و تحقیق: سید علی آل‌داود

حروفچینی: مؤسّسهٔ گنجینه
صفحه‌آرا: فاطمه بوجار
قلم‌های استفاده شده: لوتوس **زر یاقوت** Times
کاغذ مورد استفاده: ۷۰گرمی تحریر خارجی

شمارهٔ انتشار: ۱۷۶
ناظر چاپ: نیکی ایّوبی‌زاده
چاپخانه: فرشیوه
لیتوگرافی: نقره‌آبی
صحافی: سیاره
چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰
بها: ۷۵۰۰۰ ریال

شابک:978-600-5594-01-0

انتشارات و توزیع:
مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین
طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸؛ تلفن: ۶۶۹۶۴۱۲۱

نشانی سایت اینترنتی: ***www.ical.ir***
نشانی پست الکترونیکی: ***pajooheshlib@yahoo.com***

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

یکی از سرمایه‌های جاودانی زبان فارسی، که نه فقط حافظ این زبان از تغییرات شگرف، بلکه منعکس‌کنندهٔ روح حسّاس ملّت ایران و بازتاب اندیشه‌های بلند فلسفی و عرفانی و اجتماعی است، همین شعر است. اگر از بسیاری از مقاطع خود تاریخ مدوّن و مرتّبی نداریم، در عوض از بیشتر این دوره‌ها دیوانهایی در دست داریم، که می‌تواند به جای کتب تاریخی، بلکه بهتر از آنها، منعکس‌کنندهٔ تاریخ سیاسی و اجتماعی ما باشد. همین امروز که این مقدّمه را می‌نوشتم، متن شعری را از پیر جمال اردستانی از شعرای قرن نهم با عنوان محبوب الصدیقین دیدم که شگفت زده شدم. این عارف نامی، که از قضا همسایهٔ بیابانی با خور و بیابانک همین جندقی‌ها است، در شعری چنین سروده است:

شاه چون سیم و زر کند در بند	گو رعیّت به ریش خود می‌خند
شه که آگاه راه حیدر نیست	یا پی‌اش در پی پیمبر نیست
شه مخوانش گدای فاشش خوان	عاشق آب و نان و آشش خوان
هر که خواهد که گردد او غالب	گو مجو مال و جاه ای طالب!
این گدایان شه‌نما بگذار	تا که از هم برآورند دمار
بچهٔ مار در دل خایه	همچو طرّار و دزد همسایه
یکدیگر می‌خورند و می‌بازند	با حیل‌های خویش می‌نازند

این اشعار به لحاظ سیاسی و آموزه‌هایی که این عارف در این قرن پرتلاطم سیاسی از امام علی ـ علیه‌السّلام ـ و روش سیاسی وی و پیامبر (ص) فرا گرفته، بازتابی از جنبش‌های شیعی ایران در قرنی است که پیش از آن سربداران و بعد از آن صفویان قرار دارند.

این را برای نمونه عرض کردم که بدانیم متون ادبی ما در حکم منابع تاریخی ما، آن هم از نوع مردمی و اجتماعی و فرهنگی آن هستند.

نکتهٔ دیگر آن که کوتاهی ما در انتشار دیوان‌های کهن و قصاید پراکنده و منظومه‌های متفرّق با داشتن این همه استاد دانشجوی کارشناسی ارشد و دکتری زبان و ادبیات

فارسی، قابل بخشش نیست. اگر هر کدام از اینها چند متن کوتاه را تصحیح و زنده می‌کردند، ما با سرمایه‌ای چند برابر آنچه در اختیار داریم، روبرو بودیم. برای کار نشر این آثار باید برنامه‌ریزی کنیم و جدیّت به خرج دهیم.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در راستای نشر دواوین کهن شعرای ایران، از سالها پیش سرمایه‌گذاری کرده و در این باره چندین متن با ارزش را به جامعهٔ ادبی کشور تقدیم کرده است. آثاری که می‌تواند تحوّلی در تاریخ ادبیات این کشور پدید آورد. البته از این که استقبال خوبی از این قبیل آثار نشده و نقد و بررسی‌های انجام شده پیرامون آنها اندک است، گلایه داریم.

کتاب حاضر، حلقه‌ای دیگر از همان حلقات است که ریشه در سنّت ادبی نیرومند در کویر آرام و پرمعنای ایران دارد. کویری که از حواشی شمالی آن در جنوب خراسان تا حواشی جنوبی آن تا شمال زاهدان و کرمان، بویژه حد فاصل میانی آن، از یزد و نایین گرفته تا اردستان و نطنز، زایندهٔ نسلی سترگ از شاعران و فرهیختگان و عارفان بوده است.

از تلاش استاد ارجمند جناب آقای سّید علی آل داود که سالهاست برای تعالی و غنای فرهنگ و ادب ایران اسلامی قلم می‌زنند، تقدیر می‌کنیم و آرزوی سربلندی و موفقیت‌های بیشتر برای ایشان داریم.

نیز از دوستان فعّال و کوشای مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، آقایان سیّد سعید میرمحمّدصادق و بهروز ایمانی و سایر همکارانشان که زحمت بسیار در تصحیح و تنقیح کتابهای چاپی این مرکز دارند، قدردانی می‌کنم. دوستان بخش نشر ما آقایان آل رضا و ایوبی‌زاده هم تمام توان خود را در چاپ سریع و چشم‌نواز آثار به کار می‌گیرند، از آنان نیز ممنونم. خداوند به همهٔ آنان پاداش خیر دهاد!

رسول جعفریان

رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد

مجلس شورای اسلامی

فهرست مندرجات

مقدّمه

میرزا احمد صفائی دومین پسر ابوالحسن یغمای جندقی سرایندهٔ برجستهٔ دورهٔ قاجار [۱۱۹۶ـ۱۲۷۶ق] است. مادرش هماسلطان ملقّب به«بنی‌قوقو» دومین همسر یغما از دودمانی کاشانی و فرزند عبدالکریم کفاش کاشانی از منسوبان حاج ملااحمد نراقی بود و در میان نزدیکانش به‌نام «کوچک» خوانده می‌شد.

احمد صفائی در سال ۱۲۳۶ق درخور مرکز ناحیه جندق و بیابانک که سکونتگاه اصلی یغما بود دیده به‌جهان گشود. گویند یغما زمانی نزد ملااحمد نراقی به‌تلمّذ می‌پرداخت و مطایبات میان آن دو مشهور است. یغما پس از ولادت صفائی از مرحوم نراقی نامی برای این فرزند خود طلبید و نراقی نام و لقب خود را برای این مولود تعیین کرد. صفائی شخصی بسیار مذهبی و متدین بوده و شاید اثر معنوی این اسم موجب شده باشد که وی بین فرزندان یغما به‌تقوی و پرهیزگاری شهرت یافته است.

از مطایبات و گفتگوهایی که بین یغما و نراقی درگرفته و در برخی منابع به‌آن اشاره شده این است که نراقی زمانی منظومه بلندی به‌نام «طاقدیس»[1] سرود و آن را برای اظهارنظر و تصحیح به‌یغما سپرد. یغما پس از زمانی چند، نسخه طاقدیس را به‌نراقی

---

۱. مثنوی بلند طاقدیس از آثار نراقی چند سال پیش به‌اهتمام حسن نراقی یکی از احفاد او ویرایش شده و انتشارات امیرکبیر آن را به‌طبع رسانده است.

بازگرداند در حالیکه خطی در صفحه اوّل و خطی دیگر در صفحهٔ آخر آن کشیده بود. نراقی از یغما دلیل عدم تصحیح ابیات منظومه را پرسید و یغما در پاسخ گفت همان خط صفحه اول و آخر، نشانگر آن است که باید تمام مثنوی را خط باطله کشید و دور انداخت.

صفائی تحصیلات مقدماتی را در خور نزد پدر و برادر بزرگش میرزا اسماعیل هنر فراگرفت و به‌تدریج برمیزان معلومات خود افزود. اما از نام اساتید او و کتاب‌هایی که در کودکی و نوجوانی آموخته اطلاعی در دست نیست.

سال‌هایی که یغما پدر صفائی در ولایت جندق و بیابانک به‌سر می‌برد نسبت به‌تربیت و دانش‌اندوزی فرزندانش نظارت خاص مبذول می‌داشت. و در مواقعی که به‌مسافرت می‌رفت، اسمعیل هنر فرزند ارشد او بر تعلیم و تربیت برادران کوچک خود نظارت می‌کرد. مکتوبی از یغما در دست است که وی به‌پسران خود دستور آموختن و اندازه‌گیری کاغذ برای نامه نوشتن را داده است و یادآور می‌شود که نوشتن را از کجای صفحه شروع کنند و اندازه حاشیه در طرفین کاغذ چقدر باید باشد، به‌گونه‌ای که خواننده هنگام خواندن نامه، انگشتانش روی خط در طرفین نامه قرار نگیرد و به‌مرکب آلوده نشود. برای تعلیم خط نیز به‌آنان سرمشق‌هائی می‌داده که نمونه‌هائی از آنها برجای مانده است. یغما علاوه براینکه نسبت به‌تحصیل فرزندانش مراقبت دائمی داشته برای تأمین سلامت و نیروی بدنی آنان در گوشه‌ای از خانه بزرگ مسکونی خود در روستای خورگود زورخانه مسقفی ساخته و پسرانش صبحگاهان در آن به‌ورزش می‌پرداختند. این گود زورخانه تا سال ۱۳۵۷ شمسی که در اثر سیل ویران شد برجای بود.

صفائی در دوران نوجوانی و پس از کسب مقدمات تحصیلی در خور، مدتی در سمنان به‌سر برد و ظاهراً در سال‌های اقامت در آن شهر به‌کسب دانش می‌پرداخت. لیکن از استادان و معلمین او غیر از پدر و برادرش کسان دیگر شناخته نشدند. گویا بیشتر از راه مطالعات شخصی به‌تکمیل معلومات خود پرداخته و از محضر اساتید زمان کمتر بهره برده است.

* * *

زندگانی طولانی صفائی نسبت به‌زندگی پدر و برادرانش فراز و نشیب کمتری داشته است. وی در اثر علائق مذهبی که با عقاید عرفانی درآمیخته شده بود از دخالت در امور اجتماعی و سیاسی به‌خصوص در مسائل مربوط به‌منطقه جندق و بیابانک خودداری می‌ورزید. بیشتر دوران زندگی او به‌انزوا در قریه جندق گذشت.

او در دوران جوانی و میان‌سالی چند سفر به‌سمنان، تهران، مشهد و همدان داشت. سپس در روستای جندق سکونت اختیار کرد و بقیه عمر را به‌خلق آثار ادبی و عبادت و مرثیه‌گویی در این روستا گذراند.

حتی به‌خور مرکز ناحیه هم که مقر سکونت پدر و برادرانش بود کمتر رفت و آمد داشت. صفایی در یکی از سفرها به‌طهران ملازم برادرش اسمعیل هنر بود و مسافرت دیگری هم به‌مشهد به‌همراه اهالی جندق برای زیارت مرقد امام هشتم کرد. جز اینها زندگانی طولانی صفایی توأم با آرامش بود و برخلاف پدر و برادران در فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی مشارکت نمی‌کرد.

سکونت در جندق

جندق شمالی‌ترین روستای منطقه خور و بیابانک و در صد کیلومتری شمال غربی خور مرکز بخش و برسر راه کاروان‌رو قدیم شمال به‌جنوب ایران قرار گرفته است. از این‌رو از قدیم‌الایام نامش بیشتر در افواه افتاده و شهرت بیشتری یافته است. صفائی چنانکه مذکور افتاد قسمت بیشتر زندگانی خود را در این روستا گذراند. وی براثر برخی اختلافات با برادران و سایر متنفذین محل و نیز روحیه انزواطلبانه خود جندق را برای سکونت برگزیده بود و به‌تدریج با محیط آن روستا و ساکنین آن انس بیشتری یافت و بقیه عمر را آسوده خاطر و فارغ‌البال در همانجا زیست و موافق روش زندگانی معاریف روستانشین برای خود تشکیلات و دستگاهی شایسته ایجاد نمود و هریک از فرزندان متعدد خود را به‌وظیفه‌ای برگماشت. او ضمناً متولی موقوفات یغما بود که بخش اعظم

آن در جندق و روستای هُد بود و مجبور بود براموور این موقوفه‌ها دائماً نظارت نماید.

صفایی پس از سکونت دائم در جندق به‌ویژه در سالیان آخر زندگانی از سفر کوتاه هم گریزان بود و اگر برادران و سایر خویشاوندانش راغب ملاقات او بودند آنان می‌بایست از خور به‌جندق بروند. یکی از زنان او هم که در خور می‌زیست، برای دیدن همسر به‌جندق می‌رفت. یکی از فرزندان این زن «خاورسلطان» نام داشت که تا پایان زندگانی پدر را ندید و ازدواج او در خور با رهنمایی عمش یغمای ثانی انجام گرفت.

میرزاابوالحسن صفائی یکی از فرزندان شاعر از آخرین همسر او ـ صعوه ـ گزارش زندگانی پدر را در روستای جندق چنین به‌دست داده است: «پدرم کارهای داخل و خارج خانه را بین ما برادران تقسیم کرده بود و توجه به‌این داشت که هرکدام شایسته چه نوع کار است. یکی سرپرستی گوسفندان، دیگری خدمت کردن الاغ‌هائی که داشتیم و یکی مأمور بستن و باز کردن درب خانه بود... کلید کلیه باغ‌هائی که داشتیم به‌دست من بود و منحصراً من اجازه داشتم به‌باغ‌ها بروم و میوه‌های فصل را بیاورم و جز من و باغبان هیچ کس دیگر اجازه نداشت به‌باغ‌ها قدم بگذارد. امور جمع‌آوری محصولات کشاورزی و امور مهمتری که مربوط به‌زندگانی پدرم بود به‌عهده برادر بزرگترم میرزا ابوالقاسم وفائی بود. برادر دیگرم میرزا عبدالکریم کار پاک‌نویس کردن اشعار پدر را به‌عهده داشت. چون خطش نسبتاً زیبا بود...»

خانه صفائی در جندق در داخل قلعه قدیمی واقع بوده و اکنون همچنان محفوظ مانده است. این خانه سه طبقه است و شاعر هرفصل در یکی از طبقات آن زندگی می‌کرده و از جمله تابستان‌ها در طبقه سوم آن به‌سر می‌برده است. خانه مزبور در ضلع شمالی قلعه جندق قرار گرفته و از فراز بام آن مزارع «کریم حاجی» و «محمودآباد»[1] و

۱. قریهٔ محمودآباد را میرزا محمود دانش از نبیرگان صفائی احداث کرده است. در این قریه بود که رمضان خان باصری از یاغیان سرکش اواخر عصر قاجار، قدرت‌الله خان اردیبی و فرزندش مسعود لشکر را در سال ۱۳۳۶ق سر برید و اجسادشان را در چاهی عمیق افکند.

کویر نمک و راه جندق به‌سمنان و دامغان به‌خوبی پیداست. از ضلع جنوبی و غربی آن نیز باغستان‌های خرم و سرسبز روستای جندق دیده می‌شوند.

زندگانی صفائی در جندق به‌کشاورزی و عبادت و نیایش خداوند و سرودن انابت‌نامه‌ها و مراثی و سایر آثار ادبی می‌گذشته، وی سرانجام در همین روستا دیده از جهان بربست.

پایان زندگانی

سرانجام میرزا احمد صفائی پس از هشتاد سال زندگی در اواخر یا اوائل ربیع‌الاول ۱۳۱۴ هجری قمری در روستای جندق وفات یافت و در همانجا به‌خاک سپرده شد. تاریخ مذکور از دست‌نوشتهٔ تقسیم ماترک که فرزندش میرزا ابوالقاسم وفائی نوشته استخراج می‌شود. طبق این سند وی سهم‌الارث هریک از برادران خود را در تاریخ ربیع‌الاول ۱۳۱۴ تعیین کرده است. در این نوشته به‌تاریخ دقیق وفات پدر اشاره نکرده است. قول دیگر این است که صفایی در ذیقعده سال ۱۳۱۴ درگذشته است.

صفائی در اواخر زندگانی چون مرگ را نزدیک می‌دید در اوائل هرسال قمری قطعه ماده تاریخی برای خود می‌سروده که چنانچه در آن سال دیده از جهان بربندد، ماده تاریخ خود را سروده باشد. مثلاً در جائی با خط خود نوشته:

صفائی در هزار و سیصد و هشت　　　پس از هفتاد و دو روزی...[1]

زیر آن با خط خود نوشته: «به‌روشنی چشم دوستان و کوری دیدهٔ دشمن باز نمردم و اینک در سنه ۷۳ شدم» و در جای دیگر چنین نوشته:

ز هجرت چو بر نسبت سال ومه　　　پس از الف شد سیصد و سیزده

صفائی به‌پایان هفتاد و هفت　　　به‌دارالصفا گر خدا خواست رفت

در اواخر عمر نامه کوتاهی با مضمون زیر به‌برادرش خطر نوشت: «برادرجان خطر،

---

۱. یک کلمه ناخوانا.

پارچه کفن من و وصیت‌نامه‌ام در خور نزد «خاتمه» است. پارچه کفنم را ببر نزد ملامحمد شیخی که این رباعی را با خط خودش به‌پارچه کفنم بنویسد:

چون عود نبود چوب بید آوردم   روی سیه و موی سپید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفر است   فرمان تو بردم و امید آوردم[1]

شخصیت و ویژگی‌های صفائی

صفائی مردی متدین و متشرع و به‌حفظ ظواهر شریعت سخت معتقد و مقید بوده است. ارادت خاصی به‌خاندان نبوت داشته به‌طوری که بخش زیادی از دیوان مفصل او را مراثی آل اطهار تشکیل می‌دهد. پدرش یغما به‌رغم آنکه فرزند دانشمندش میرزا اسماعیل هنر از صفایی بزرگتر بود به‌خاطر این اعتقادات او را متولی موقوفات خود نمود، صفائی دقیقاً مراقبت می‌کرد که درآمد موقوفه صرف مصارف تعیین شده برسد. از سخت‌گیری او در تخصیص عواید املاک وقفی یغما حکایاتی گفته‌اند که ممکن است به‌نظر برخی ساختگی باشد اما واقعیت دارد. از جمله: «گفته‌اند وقتی یکی از همسران او به‌نام عارضه، ظرفی از جو موقوفه را برای مصرف مقرر از مخزن مخصوص برداشته بود که در اثر تلاقی ظرف با درب اطاق چند دانه جو برزمین ریخت. صفائی که ناظر این عمل بود به‌سختی ناراحت شد و چنان سیلی محکمی به‌گوش همسرش نواخت که یک گوش او را تا پایان زندگی از نعمت شنوائی محروم ساخت.»

میرزا ابوالمعالی بینش فرزند محمدحسن کیوان فرزند صفائی شخصیت و قیافه و سیما و اطوار جد خود را برای روان‌شاد ابوالقاسم طغرا یغمائی از نبیرگان دختری میرزا احمد صفایی چنین توصیف کرده است:

«...بعد از اینکه وبای آخر سال ۱۳۰۹ و اوائل سال ۱۳۱۰ هجری قمری در

---

۱. از رباعیات ابوسعید ابوالخیر اابوسعید ابوالخیر، ۳۴۲.

خور از بین رفت و عده زیادی از اهالی خور منجمله یغمای ثانی در اثر آن تلف شدند، مسافرتی برای دیدن جدم صفائی به‌جندق رفتم... اولین سفرم به‌جندق بود و برای اولین بار بود که می‌خواستم جدم را ببینم. خانه او را از مردم سراغ گرفتم. وقتی کـه بـه‌خانه رسیدم صفائی به‌تماشای باغ‌های خود رفته بود. چند دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که یکی از عموهایم گفت: آقا آمدند. بلافاصله دیدم پیرمردی نسبتاً کوتاه‌قد و اندکی فربه و چاق برصورتی که در اثر آبله مجدّر شده و بینی نسبتاً بزرگی داشت و عصائی به‌دستش بود وارد خانه شد. گوشت‌های روی پلک نسبتاً برآمده به‌وجهی که چشـم‌های او را تـنگ نشان می‌داد. کلاهش نوعی بود که سطح دایره بالای کلاه مسطّح و به‌قدر یک سانتیمتر لبه‌ای اطراف دایره بالای کلاه را احاطه داشت. پیراهنش چلوار و از نوع معروف به‌یقه عباسی، برروی پیراهن ستره‌ای کوتاه و برروی آن ستره یک نوع لباس که به‌آن سرداری می‌گفتند و دکمه‌های آن به‌طور مرتب بسته و تا پائین زانوی او را می‌پوشانید و اندکی از ستره زیرین آن بلندتر می‌نمود و عبائی نازک برروی همه اینها برتن داشت. شـلوارش پارچه‌ای سیاه و نسبتاً ضخیم و گیوه‌ای نازک تخت و سبک و ظریف پایش بود. من که قبل از ورود به‌خانه صفائی خود را معرفی کرده بودم همین که صفائی وارد خانه شد، همسرش صعوه مرا به‌او معرفی کرد و گفت این جوان ابوالمعالی فرزند پسرت محمد حسن کیوان است که از خور به‌دیدنت آمده. صفائی مرا بوسید و به‌اطاق خـود بـرد و پهلوی خود جای داد. و از احوال مردم خور پرسید... بعد از این پرسش‌ها تجدید وضو کرد و به‌اطاق نمازخـانه و عـبادتگاه مـخصوصی کـه در انـدرون خـانه داشت رفت و به‌عبادت پرداخت...»

مرحوم میرزا ابوالحسن یغما اعتقاد خاصی به‌خاندان نبوت داشت. از این‌رو به‌رغم رسم متداول عصر قاجار که مدیحه‌سرایی هـنر اصـلی شـاعران بـود او هـرگز قـصیده‌ای در ستایش هیچ کس نسرود لیکن مراثی متعدد او در رثای ائمه اطهار شهرت فراوان یافت. او سبکی بدیع به‌نام نوحهٔ سینه‌زنی ابداع کرد، همچنین املاک زیادی را در اواخر عمر خود در دهات مختلف جندق و بیابانک وقف عزاداری امام حسین(ع) نمود و چون صفائی را از

لحاظ دین‌داری و زهد و ورع و تشرع بردیگر فرزندانش برتر می‌دانست، او را متولی املاک وقفی نمود. یغما وصیت‌نامه‌های متعددی هم نوشته و صفائی را وصی و هنر برادر بزرگترش را ناظر تعیین نموده است. این مسائل مقدمه و موجد اختلافاتی بین برادران شد. هنر از امضای وقفنامه‌ها سرباز می‌زد و صفائی را قدرت مقابله با برادران نبود. این اختلافات یغما را سخت مشوش می‌داشت به‌طوری که از وحشت آنکه مبادا برادران از بی‌حالی صفائی سوءاستفاده کرده و او را از متولی‌گری وقفیات و وصایت او برکنار نمایند، مکاتیب گوناگونی به‌شخصیت‌های معروف زمان نوشت و آنان را به‌پشتیبانی از صفائی در بعد از مرگش برانگیخت.

از جمله نامه‌ای است که ظاهراً یغما به‌حاج محمدکریم خان کرمانی نگاشته، چون این نامه‌ها به‌تازگی به‌دست آمده و در مجلد دوم مجموعهٔ آثار یغما (مکاتیب و منشآت) درج نشده‌اند، این مکتوب و نامه دیگری که به‌حاج ملامهدی انارکی نوشته در این جا عیناً از روی دستخط یغما نقل می‌شود. در این نامه‌ها شخصیت صفائی از دیدگاه یغما به‌روشنی توصیف شده و می‌توان با توجه در آنها تصویر واقعی شخصیت شاعر را در ذهن مجسم کرد.

نامه یغما به‌حاج محمدکریم خان کرمانی
در سفارش صفایی و تنفیذ وصیت‌نامه

بسم‌الله الرحمن الرحیم: قربان پاک وجودت‌گردم. خاکسار قدری املاک و اراضی و میاه از جزو ملک و مال خویش با شرایطی که در طی وقفنامچه چاکرزاده میرزا احمد صفائی مطرح انظار مبارک ان‌شاءالله خواهد داشت، برپاره‌ای مصارف وقف کردم و تولیت آنان (را) به‌فرزند مشارالیه موکول داشتم. چون سه برادر دیگر: فرزندی میرزا محمداسمعیل هنر و میرزا ابراهیم دستان و میرزا محمدعلی خطر را در این تولیت با میرزا احمد انبازی ندادم، چه پیشه و کدام اندیشه در جزو این هرسه را برخلاف او داشته.

سه چهار سال است می‌شنوم و گویا محسوساً می‌بینم، برخی از فضلای قشریه رشوت‌باز را با خود شریک و دستیار می‌فرمایند که پس از فوت خاکسار برعزل و نفی وی اتفاق کنند و موقوفه را برهم زنند و اجر مرا ضایع و او را از تولیت و وجه تولیت محروم سازند.

این میرزااحمد بسیار بی‌حال و آسوده و ضعیف است. پروای جدل ندارد. به‌مرتضی علی سلام‌الله علیه چنانش می‌بینم که اگر دو دنیا ملک طلق او باشد، محض اعتراض و ادعای یک مدّعی از سر آن برخیزد. در این صورت زایدالاوصاف به‌حمایت و رعایت و دستیاری و نشر توجه سرکار عالی دام اقباله محتاج و نیازمند است. استدعا از مراحم کریمانه سرکاری آن است که وقف‌نامه‌ها را به‌خامه و خاتم مهر آثار خویش مزین و موشح فرمایند، و بسط توجهی مردانه نیروبخش و یاراافزا و بداندیش دوان در کار او بذل نمایند که در پناه رحمت و پاسداری حجت یزدانی کسی براو دست نیابد. و موقوفه برهم نخورد و این مختصر کامی که خاکسار پخت ضایع نشود.

هیچ کار از من صادر نشده که مستوجب سر و دست و دهن شکستن نباشد مگر علی‌الظاهر این کار. اگر این هم ضایع و تباه‌گردد، پیش خدا و خلق و نفس همه روسیاه خواهم ماند.

خدّام وجه‌اللّه را به‌توحید احمدی اعلی‌الله مقامه قسم می‌دهم که کار او را در این مورد و سایر موارد چنان محکم فرمائید که گیتی و گردون، دشمن و دوست، دور و نزدیک را بر او دستی نماند. چنانچه التفاتی نفرمایند، در حیات خاکسار هم او را به‌هم خواهند زد و به‌کلی رنج خاکسار ضایع و فاسد خواهد شد. او را به‌دست یکی از امنای خویش که درد و پروائی دارند بسپارند که پیوسته مراقب او باشد. زود مرا آگاهی فرستند که دل از پریشانی آرام‌گیرد. دهم شهر ذی‌القعده سنه ۱۲۷۵ حرّره خاکسار ابوالحسن یغما.

نامه یغما به‌حاج ملامهدی انارکی

[این نامه به‌پارسی سره است]

فرزند آئین‌پسند خود میرزا احمد صفائی را پس از سنجیدن و آزمودن جانشین خود کردم و سررشتهٔ ساز و سامان و زن و فرزند و هرچه هست، در مرگ و زیست به‌سرپنجهٔ دید و دانست او باز سپردم. چند نوشته که بیشتر آنها به‌خامه او نگاشته و من نیز خامه و نگین خود را از در گواهی برآن گذاشته‌ام دارد، همه راست و درست است. شما هم از بادامه و خامهٔ خود برآن گواهی گذارید و گواه باشید.

از آنها گذشته هرگونه نوشته دربارهٔ هریک از زنان و فرزندان یا کارهای دیگر نیز باز نماید، گفته و کرده من دانید و درپذیرید که در آن راه سخن نیست. از او گذشته هریک از بستگان من، خواه زن، خواه مرد، خواه اندک، خواه بسیار، هرچه از زبان من گویند و از خامه و نشان من بازنمایند پوچ و بی‌مغز وگزاف شمارید. اگر میرزااحمد برراستی و درستی آنها گواهی دهد بپذیرید که این فرزند دل‌خواه مادر و خواهر و فرزند و برادر را برخشنودی خدا و خرسندی پیغمبر نخواهد گزید.

من چارده پانزده نگین دارم. سال‌هاست همه در دست خانوادهٔ من پریشان است. از سنگ سیاه کمتر است و با خاک برابر. هرگونه نوشته هریک از بستگان من باز نمایند، یاوه و ژاژ و ترهّات است. باور ندارند و در آتش یا آب گذارند. مگر پیش از این برخی بخشش به‌زنان و فرزندان کرده‌ام. میرزااحمد همه را در پارچه کاغذی به‌گفته من به‌نام و نشان نوشته. من هم گواهی نگاشته‌ام و این نگین را که در پایان نامه همی‌بینی برآن گذاشته. آنها خواه به‌آن نگین‌ها که گفتم و خواه نشان دیگر باشد درست است. جز آنها بی‌پر و پاست و هرچه باشد و در دست هرکه باشد برون از آگاهی من و خشنودی...[1]

آن آغاز کار که خاکسار در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ می‌خریدم، فرزند ارجمند میرزااسمعیل هنر پیشکار و کارگزار من بود. بیشتر آنچه خریداری شد، نوشته

---

۱. یک کلمه در اثر فرسودگی کاغذ خوانده نمی‌شود.

به‌نام میرزااسمعیل است. اگرچه خویش و بیگانه و دور و نزدیک مـردم آنـجا گـواه و آگاهند، خریدار من و تنخواه از من و میرزااسمعیل گماشتهٔ من بود و خود او هم بارها گفته و شنیده‌اند که اوکارگزار بوده نه دارای سیم و زر و خریدار باغ و زمین و مانند آن. ولی از باب یادآوری نگارش می‌رود که او و برادرها و کارگزاران مرا هیچ یک از خـود چیزی نبوده و جز آنچه من خود به‌نام و نشان بدیشان بخشوده‌ام، دارای پشیزی نبوده‌اند. هرچه هست از من است و دستوری در آنچه باید کرد، همان است که میرزااحمد دارد و هنگام خود خواهد کرد.

سرور مکرم حاجی ملامهدی و دستاربندان انارک و روان‌پروران نائین و اردستان همه آگاه و گواه باشند که در این نگارش وگزارش سر موئی گزاف و شاخچه و ژاژ نیست، فرزندی میرزااحمد را فراخورد تاب و توان یاوری فرمایند که دستوری و سفارش‌های مرا که اخت و انباز یاسای بارخدا و یاساق پاک پیغمبر است به‌انجام تواند برد و هرکه تواند و کوتاهی آرد، روز بیم و امید با او داوری خواهم کرد. کـمترین بـنده خـاکسـار ابوالحسن یغما، هزار و دویست و شصت و پنج ۱۲۶۵.»

یغما در وصیت‌نامه دیگـری بـه‌صفائی سـفارش کـرده کـه پـیکرش را پس از مـرگ بــه‌عتبات عـالیات حـمل نـماید. صـفائی ایـن وصـیت را بـعد از چـند سـال بـا انـتقال استخوان‌هایش به‌کربلا به‌انجام رساند.

صفائی و برادران

جز مسأله موقوفات و وصیت‌نامه، مسائل دیگری نیز بوده که گهگاه بین صـفائی و برادران کدورت ایجاد می‌کرده است. از جمله موضوع مستمری یغما که علی‌الظاهر بعد از فوتش بـایستی بـه‌پسران چـهارگانه‌اش مـی‌رسید. امـا سـومین بـرادر مـیرزا ابـراهـیم دستان موسوم به یغمای ثانی با تمهیداتـی مـدت‌ها تـمام آن را دریـافت مـی‌کرد. هـمه برادران از جمله صفائی و هنر متفقاً علیه او بـه‌مخالفت بـرخـاستند. جـز ایـنها، روابـط

صفائی با یغمای ثانی و خطر، برادران مادریش، حسنه بوده است. با این همه پس از درگذشت یغما، میرزامحمدعلی خطر که در سمنان می‌زیسته، میرزا حبیب‌الله فرزند حاجی سیدمیرزا و داماد هنر را برای گرفتن سهم‌الارث پدری وکیل کرده و این وظیفه را به‌برادرش صفائی که معروف به‌تدین و درستکاری بوده محوّل نکرده است.

از سوی دیگر مناسبات صفائی و برادر ارشدش هنر معمولاً حسنه نبود، اما در انظار دیگران پیوسته رعایت احترام یکدیگر را می‌نمودند، بلکه توان گفت اسمعیل هنر در این زمینه‌ها، ملاحظات و مسائل بیشتری را مرعی می‌داشته و از تیرگی شدید روابط خود با برادر جلوگیری می‌کرده است. از جمله وقتی نیسان نخستین همسر صفائی دختر نوروز علیخان مزینانی در جوانی درگذشت، میرزا اسمعیل هنر مرثیه منظوم مفصلی خطاب به‌صفائی سرود که قسمتی از آن در دیوان هنر ضبط شده است. در این جا مطلع منظومه مزبور و برخی ابیات آن نقل می‌گردد:

ای نفخهٔ روح‌القدس ای باد معنبر — ای نیفهٔ مشک تتر ای نافهٔ عنبر

تا جائی که گوید:

القصه الا ای سحری باد شتابان — از راه بیابان به‌بیابانک بگذر

بگذار فراگوش صفائی سر و از مهر — بسرای که ای قوّت تن جان برادر

دیری است که از تیر مه و کینهٔ کیوان — دوری است که از جور مه و گردش اختر

خورشید تو در عقدهٔ افلاک عدم ساز — جمشید تو در پنجهٔ ضحّاک ستمگر

بیژن روشت رفت منیژه به‌تک چاه — بهمن وشت افتاد هما در دم اژدر

گل‌چهر تو اورنگ فنا ساخت نشیمن — سلمای تو تسلیم روان کرد به‌داور

آن حور که در خانه تو را همبر و همدوش — آن هور که در جامه تو را همدم و همسر

دور از در جورش لحد آورد نشیمن — دهر از سر قهرش کفن آراست به‌پیکر

او رفته و ما و تو روانیم هم از پی — و آن کیست که ناچار نخواهد شد از ایدر

صفائی و دانشمندان هم‌عصر او

معاشرت و انس صفائی در وهله اوّل با عالمان و دانشمندان مذهبی و روحانیون بود، از شاعران هم‌روزگار خود بیشتر با برادران و بستگان شاعر خود نشست و خاست داشت. از جمله کسان که با صفایی حشر و نشر داشتند یکی سیدمحمدباقر جندقی از عالمان برجسته آن روزگار بود که مدتی در جندق سکونت گزیده بود و یکی از تألیفات خود به‌نام «صفائیه» را در پاسخ به‌سؤال صفائی نوشت و نام او را نیز براین اثر گذاشت. صفائیه رساله‌ای در توحید است و یک نسخه خطی آن به‌شمارهٔ ۱۴۹۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و با این عبارات آغاز می‌گردد:

«الحمد للّه رب العالمین... و بعد چنین گوید بندهٔ مجرم خاسر محمدباقربن زین‌العابدین الطباطبائی الجندقی غفراللّه لهما و لسایرالموالین لآل محمدالطاهرین صلوات‌الله علیهم اجمعین که جناب فصاحت و بلاغت نصاب حقایق و معارف اکتساب سعادت‌مآب الاخ الصدیق و الرفیق الشفیق السالک الی سواءالطریق المؤیّد الموفّق المسدّد الامجد المیرزا احمد المتخلص بالصفائی ابن‌المرحوم المغفور المبرور المیرزا ابوالحسن المتخلص به‌یغما طاب ثراه و حسن مثواه از این فقیر قلیل البضاعه کثیرالاضاعه خواهش فرمودند بلکه مبالغه و اصرار نمودند که در مقامات چهارگانه توحید ربّ مجید رساله‌ای بنویسم به‌عبارات واضحه به‌نحوی که خالی باشد از اختصار مخل و اطناب مخل تا اخوانی که مقامات توحید را در مباحثات و موعظات از این ناچیز استماع نموده‌اند و انس به‌محاورات این مسکین گرفته انتفاع یابند و خاکسار گناهکار اگرچه قابل نیستم که از عهدهٔ بیان این امر واضح و عیان و مطلب مخفی برآیم...»

آثار صفائی

از صفائی آثار زیادی برجای مانده است. دیوان اشعار او مفصل است. سروده‌ها و مکتوبات دیگر نیز دارد. متأسفانه هرچند نسخه‌های خطی دیوانش فراوان است لیکن چون اغلب آنها در دست فرزندزادگان او و در شهرهای مختلف ایران است، دست‌یابی به‌همه آنها مقدور نگردید.

دیوان صفائی شامل غزلیات، انابت‌نامه‌ها، مراثی، نوحه‌ها، ترجیعات، قطعات و رباعیات است. در مجموعهٔ مفصل اشعار او از قصیده و ستایش‌نامه خبری نیست. چون وی اغلب دوران عمر خود را در قصبهٔ جندق، دور از جنجال‌های رایج به‌سر برده و با سلاطین وقت و امرا و نایب‌الحکومه‌های منطقه هم ارتباطی نداشته، نیز به‌سبب وارستگی شخصاً از سرودن مدیحه اجتناب می‌ورزیده است. بیشترین کوشش او مصروف سرودن مراثی و ستودن پیشوایان و ائمه دین شده است.

صفائی بی‌شک در شمار یکی از بهترین مرثیه‌سرایان و نوحه‌سرایان شعر فارسی است. توان گفت هنر اصلی شعرگوئی صفائی در مرثیه‌سرائی اوست، در این فن باید او را سرآمد همه شعرای پارسی زبان دانست. بسیاری از بندهای مرثیه بلند او بردوازده بند معروف محتشم کاشانی برتری دارد. تأمل و دقت در مراثی وی صحت این ادعا را به‌ثبوت خواهد رساند. مراثی صفائی ۱۱۴ بند و در برخی نسخه‌ها ۱۴ بند بیشتر دارد.

از سوی دیگر زندگانی در روستائی کوچک، خواه ناخواه در بینش انسان تأثیری شگرف برجای می‌نهد. آن هم در روزگارانی که ارتباط دهات با شهرها و مراکز فرهنگی و تمدنی با مشکلات و سختی‌های فراوان صورت می‌گرفته و اخبار حتی مهمترین آن‌ها پس از مدت‌های طولانی به‌مناطق دورافتاده می‌رسیده است. طبعاً با چنین حوزهٔ دید محدودی هراندازه هنرمند از نظر آفرینش ارزش‌های هنری قدرتمند باشد لیکن پرورش نیافتن این استعداد در محیط مناسب موجب انحطاط ذوق او و تنزل سطح آثارش می‌گردد. نگاهی به‌قطعات مواد تاریخی که صفائی سروده نشانگر محیط اجتماعی کم‌رونقی است که او در آن می‌زیسته است. سرودن و ضبط کردن تاریخ درگذشت کسانی چون مشّاطهٔ جندق، ماماچهٔ جندق، آسیابان جندق، برزگران و سایر رعایای روستا هرچند ممکن است از نظر نگارش تاریخ اجتماعی و شیوه زندگانی اقشار مختلف مردم در روستاهای آن روزگارها جالب و مفید و برای محققان جامعه‌شناس و تاریخ‌دان قابل استفاده باشد، لیکن از نظر ادبی فاقد ارزش است.

صفائی در موضوع ماده تاریخ در حدود ۱۰۰۰ قطعه سروده است. بسیاری از آنها تاریخ تولد یا وفات فرزندان، نزدیکان، و اهالی جندق یا تاریخ احداث ابنیه، عمارات، مزارع و قنوات و عناوین دیگر است. او ضمناً تاریخ درگذشت بعضی از مخالفین مرامی خود را با مضمون‌های هزل‌آمیز سروده است.

علاوه برمواد تاریخ و غزلیات [تعداد آنها در نسخه‌های مختلف نزدیک به ۶۰۰ غزل است] و مراثی و نوحه‌ها، شاعر انابت‌نامه مفصلی به‌سبک مناجات‌نامه خواجه عبدالله انصاری به‌نظم و نثر نوشته و در تکمیل آن رباعیاتی سروده و آنها را «رباعیات انابیه» نامیده است. رباعیات دیگر خود را «رباعیات عاشقانه» نام گذارده است. نوحه‌های صفائی هریک آهنگی خاص دارد و جای تعجب است که چگونه یک شاعر ده‌نشین و بی‌اطلاع از موسیقی این آهنگ‌ها را پرداخته است.

صفائی به‌حاج محمدباقر همدانی از عالمان دانشمند آن روزگار ارادت خاص داشته و چند منظومه و ترکیب‌بند در ستایش او سروده است، این منظومه‌ها را به‌سبب تفصیل در این دیوان نیاورده‌ام.

یکی از آثار مشترک یغما و صفائی، تدوین کتابی به‌نام «**کنایات فرهنگ**» است، این اثر حاوی کنایات و امثال و اصطلاحات زبان فارسی و در نوع خود اثری بی‌بدیل است، تاکنون تصوّر می‌شد که این کتاب، تألیف یغما و صفایی است، در حالی که با پژوهش بیشتر این نکته مسلّم گردید که کنایات فرهنگ دو فصل انتهائی فرهنگ جهانگیری است که به‌دستور یغما، فرزندش صفایی به‌کتابت آن پرداخته، اما در حین تحریر به‌تکمیل آن توجه نشان داده و اعلام و اصطلاحاتی را در آن وارد ساخته و احیاناً در نثر کتاب نیز تصرفاتی کرده است، به‌هرحال از کنایات فرهنگ فقط یک نسخه خطی موجود است که سابقاً در تصرف و تملک روان‌شاد ابوالقاسم طغرا یغمائی از نوادگان دختری صفائی بود و سپس به‌راهنمائی نگارنده اثر فوق به‌کتابخانه مجلس شورای اسلامی واگذار گردید و هم اکنون ذیل شماره ۱۴۳۰۶ در این کتابخانه نگهداری می‌شود.

صفائی غیر از همکاری با پدر در تدوین این کتاب، قطعات و اشعار مشترکی نیز با یغما ساخته است، از جمله ماده تاریخ موقوفات یغما را صفائی استخراج کرده و قطعه آن را یغما سروده است. قطعه زیر نیز از سروده‌های مشترک آنان است:

تـاریخ بـاغ «لردو» پـرسیدم از صفائی　　　تـابو بـه‌دستیاری سـنجد یکـی دو فـرد او

از هم شکفت چون گل، بسرود همچو بلبل　　　کآبـاد بـاد بـی‌وی جـاوید بـاغ لردو

اثر دیگر صفائی، نامه‌ای است به‌نثر مسجع که خطاب به‌میرزا کـریم امـانی فـرزند محمدعلی خطر برادرزاده‌اش نوشته است. قطعات صفائی تقریباً همه آنها در مادهٔ تاریخ است و طبق نظر خود وی در سه بخش جای گرفته است؛ بخش اول: تاریخ وفات و تاریخ ولادت منسوبان، فرزندان و نزدیکان شاعر، و تاریخ ولادت دانشمندان، بزرگان و علمای آن روزگار. بخش دوّم: تاریخ وفات برخی از بزرگان آن روزگار که صفائی آنان را در زمرهٔ دشمنان خود پنداشته است. بخش سوّم: تاریخ ابـنیه و عـمارات، آب‌انـبارها، آسـیاها، مساجد، احداث باغ‌ها، احداث قنوات و ساختمان‌های دیگر که برخی آنها ابـتکاری و دارای مضمون‌های تازه است. مثلاً تولد فرزندش ساره را چنین یافته است «ز رخساره ساره بردار بوس.»

غزلیات صفایی از سایر سروده‌های او بیشتر و در نسخ مختلف تعداد آنها بالغ بر ۶۰۰ غزل می‌گردد، البته نباید نهفت که مقام شاعری صفایی را باید در مراثی و نوحه‌های او جست و غزلیات او در مرتبه بعد قرار می‌گیرند، ابیات غزل‌ها نسبتاً زیاد و هیچ غـزلی کمتر از ده یازده بیت ندارد. با این همه صفائی خود را در غزل‌سرایی هم شاعر برجسته خوانده از جمله در مقطع غزلی چنین گفته است:

سـبق گـرفت صـفائی ز انـوری بـه‌غزل　　　به وصف حسن ساخت تا سخنوری آموخت

(غزل ۵۳)

در مقطع غزلی دیگر از برادرانش به‌شرح زیر یاد می‌کند:

«دستان» اگر به‌ذیل «هنر» در زند همی　　　نزد خرد «صفائی» ما با «خطر» شود

(غزل ۱۹۶)

صفائی در غزل دیگر به‌رغم عقاید شدید مذهبی و اعتقاد سخت به‌مبانی دینی، تسامح و تساهل را تبلیغ می‌نماید:

چو اختیار به‌دست من و تو داد اله — درین میانه من ار بد کنم ترا چه گناه...
چه بحر عالم امکان چه برّ عرصهٔ کون — رهی رود به‌کلیسا رهی به‌بیت‌اللّه
اگر به‌دیر خرامی وگر به‌سوی حرم — ترا به‌منزل مقصود آید او همراه

(غزل شماره ۳۴۲)

عقیدهٔ صفائی پیرامون مسائل تربیتی و نظر متضاد یغما

نامه‌ای از یغما به‌صفائی در دست است که در آن تلویحاً نظرات او را مبنی براصلاح نشدن نااهلان و تربیت نپذیرفتن آنان رد کرده و وی را تشویق نموده که در تربیت و اصلاح آنان بکوشد. این نامه را که متضمن دو طرز فکر متفاوت در این زمینه است در زیر می‌آوریم:

«احمد آنچه دیده‌ام اسدالله پسر ملاباشی لوطی‌وار پیشه و شماری دارد و اوباشانه اندیشه و شعاری. در محله چون زنی فرا رسد نگاه قصّابی گماشتن و اشعار قصّابی تراشیدن را فرض می‌داند. پیدا و پنهان، بیگاه و گاه انگشت شکستن و مترقّصانه برجستن هرجا باشد مستحب می‌پندارد. اگرچه تو تربیت را گردکان برگنبد می‌دانی و در نفس‌الامر نیز غالب این است، ولی این جوان امروز ذوشهوتین و دو لله می‌خواهد، اگرش به‌خویش بازمانی دیر یا زود گلی به‌آب خواهد داد که گلابش اشک ندامت باشد. چنانچه او را به‌مشق کردن حتم و حکم باز نشانی، گویا خدا و پدر و نیک‌خواهان همه از تو خشنود شوند. کاش دروغی مصلحت‌آمیز که دشمن‌ها پی برده‌اند و می‌خواهند تو را بگیرند و رسوا کنند به‌او دربندی، شاید آرام گیرد... [صفحهٔ دوم این نامه به‌دست نیامد].

صفائی و کتابت آثار پیشینیان

صفائی در تحریر انواع خط به‌ویژه خط نسخ استاد بود، اما هنر خوش‌نویسی او هرگز به‌پایه برادرش هنر نمی‌رسد. ظاهراً بهترین نمونه خط او نسخه‌ای است از دعای سیفی که تصویر آن پس از این خواهد آمد. این نوشته به‌خط نسخ است، لیکن بقیه آثار موجود او به‌خط نستعلیق است. صفائی در سال ۱۲۵۶ هجری فهرست کتاب‌هایی را که تا آن زمان نوشته بود به‌تأیید یغما می‌رساند. فهرست کتب مزبور به‌این قرار است:

۱. کنایات فرهنگ، در تاریخ دهم ربیع‌الثانی ۱۲۵۳ در شهر سمنان کتابت آن را به‌پایان رسانده است.

۲. لیلی و مجنون مکتبی.

۳. گلستان سعدی.

۴. گلستان سعدی به‌قطع کوچک.

۵. تزوک امیرتیمور که نیمی از آن به‌خط یغما است.

۶. سراج‌المنیر.

۷. دیوان حافظ.

۸. طب یوسفی.

۹. نصاب‌الصبیان ابونصر فراهی.

۱۰. الفیه ابن‌مالک.

۱۱ بیا ض اشعار منتخب.

۱۲. بوستان سعدی به‌قطع کوچک.

۱۳. رساله انیس‌العاشقین.

۱۴. لیلی و مجنون.

۱۵ بیا ض مراثی یغما.

برخی کتاب‌های دیگر که صفائی نوشته و در فهرست ذکری از آن نشده به‌این قرارند:

۱۶. دیوان کامل انوری.

۱۷. دیوان ظهیر فاریابی.

۱۸. مجموعهٔ مراثی حاوی مراثی یغما، صفائی، هنر، یغمای ثانی، محتشم کاشانی و برخی شعرای دیگر. تصاویر صفحاتی از آن در بخش بعد خواهد آمد.

۱۹. سرداریه یغما، این کتاب را چند سال پیش کتابخانه مجلس خریداری کرده است.

همسران و فرزندان صفائی

صفائی در مدت زندگی طولانی خود (۸۰ سال قمری) چهار همسر اختیار کرد. اسامی همسران با فرزندان هریک به‌شرح زیر است:

اوّل: همسر نخست او نیسان دختر نوروزعلیخان مزینانی[1] است. نیسان در جوانی به‌سال ۱۲۶۲ هجری قمری در خور وفات یافت و در جنب بقعه امام‌زاده داوود مدفون گردید. در منشآت یغما و دیوان هنر آثاری وجود دارد که اینان صفائی را در این مصیبت، تسلیت گفته‌اند. از نیسان یک فرزند برجای ماند:

۱. محمدحسن کیوان ملقب به‌عمادالشعراء (۱۲۶۰ـ۱۳۲۵ق) شاعر نامی که شرح حال او بعداً خواهد آمد.

دوم: همسر دوم صفائی، ظریف خانم ملقب به‌خاتمه دختر دیگر نوروزعلیخان مزینانی است. اولادی که از وی داشته بدین قرارند:

۲. میرزا محمدحسین متخلص به‌فرهنگ (۱۲۶۹ق ـ ف ؟).

۳. خاورسلطان که به‌همسری علی‌اصغر فرزند حاج حسین خوری درآمد

---

۱. نوروزعلیخانه مزینانی از سرداران نامی زمان فتحعلیشاه قاجار است. او در جنگ‌های ایران و روسیه ملازم عباس میرزا بوده است. وی برای قلع و قمع امیر رفیع‌خان عامری فرزند امیراسماعیل خان عرب عامری از سوی دولت مرکزی مأمور حکمرانی منطقه جندق و بیابانک شد و سپس بار دیگر از جانب حاج میرزاآقاسی مأموریت داشت که بلوچها را از این منطقه براند. روی هم رفته او از سال ۱۲۳۸ تا ۱۲۵۵ فرمانروای مطلق ناحیه جندق و بیابانک بود و در این سال درگذشت.

(۱۲۸۲ـ۱۳۵۴ق).

۴. میرزا عبدالرحیم مشهور به‌گلعمو (۱۲۸۵ق ـ شب نوروز ۱۳۱۱ شمسی).

۵. عبدالکریم (در کودکی وفات یافته است).

۶. عزت‌نسا (۱۲۸۷ق، ف ؟ احتمالاً در کودکی وفات یافت).

سوّم: سومین همسر صفائی، نورجهان ملقب به‌عارضه دختر حاج شاهمدد شیبانی خوری است، اولاد وی از این زن به‌شرح زیر است:

۷. ساره خاتون ملقب به‌بارقه (۱۲۶۵ـ ۱۳۲۱ق) وی به‌همسری میرزا حسین جندقی درآمد.

۸. معصومه (۱۲۶۹ق ـ در کودکی از جهان رفت).

۹. زین‌العرب (در کودکی از جهان رفت).

چهارم: همسر چهارم او، مریم ملقب به‌صعوه از اهالی قریه جندق و اولادی که از او داشته عبارتند از:

۱۰. میرزاابوالقاسم وفائی (۱۲۸۳ق ـ ف ؟) وی از نظر دانش ادبی و داشتن معلومات متنوع و خوش‌نویسی برسایر برادران مادری خود برتری داشته است.

۱۱. میرزاابوالحسن (۱۲۹۰ق ـ ف ؟).

۱۲. ربابه (۱۲۹۴ق ـ ف ؟).

۱۳. میرزا عبدالکریم (۱۲۹۶ق ـ وفات بین سال‌های ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۴ شمسی) وی دارای ذوق ادبی و خطی نسبتاً خوش و خوانا داشته و اغلب نسخه‌های دیوان صفائی به‌خط اوست.

۱۴. سکینه (۱۲۹۸ق ـ ف ؟).

۱۵. میرزا فتح‌الله (۱۳۰۰ق ـ ف ؟).

۱۶. میرزا ابوتراب (۱۳۰۲ق ـ چند سال پیش مرحوم شد).

۱۷. مریم (۱۳۰۴ق ـ ظاهراً در کودکی وفات یافته).

۱۸. میرزا ابراهیم (۱۳۰۷ق ـ در کودکی وفات یافته).

۱۹. میرزا ابراهیم معروف به‌میرزا ابراهیم صفائی (۱۳۱۲ق ـ ۱۳۵۲ شمسی در جندق).

۲۰. رقیه (تولد ؟ ـ وفات ؟)

* * *

چون از فرزندان متعدد صفائی تنها بزرگترین آنان محمدحسن کیوان ادیب و شاعری برجسته بوده و آثاری از خود برجای گذاشته، ذیلاً سرگذشت مختصر او و فرزندش میرزا فتح‌الله کیوان متخلص به‌پرویز را که هردو شاعرانی خوش‌ذوق بوده‌اند می‌آوریم.

محمدحسن کیوان

محمدحسن کیوان متخلص به‌خرد در سال ۱۲۶۰ق دیده به‌جهان گشود. طبعی لطیف و ذوقی عالی داشت. وی از جانب ظل‌السلطان حاکم قدرتمند اصفهان به«عمادالشعراء» ملقب گردید. کیوان از شعرای لطیف‌طبع و بااستعداد است. کتاب هزار و یک شب منظومی داشته که داستان‌هایش ابتکاری است. آثار او اغلب از بین رفته و معدودی از آنها برجای مانده است. وی روز شنبه ۲۲ شوال ۱۳۲۵ هجری قمری در خور وفات یافت و در همانجا مدفون شد. تاریخ درگذشت او را اسمعیل هنر یغمائی چنین یافته است:

به‌ماهروزهٔ بلا سر نهاد و گفت از این پس ز خانوادهٔ یغما سرور شد، الم آمد

غزل زیر را کیوان به‌اقتفای غزلی از جدّش یغما سروده است. یغما در آن غزل خود را «سگ معشوقه» خوانده، کیوان غزلی سروده که در آن خود را «خر دلدار» خوانده است. مطلع غزل یغما این است:

روم به‌جلد سگ پاسبان که گاه به‌گاهی مگر به‌مغلطه یابم بر آستان تو راهی

و سرودهٔ کیوان چنین است:

روم به‌جلد خر بارکش که گاه به‌گاهی — مگر نگار بریزد به‌آخورم پر کاهی
ز سر طویلهٔ جانان قدم برون نگذارم — چراکه خوشتر از آن نیست در زمانه پناهی
بیا بیا و بشو بی‌تکل سوار به‌پشتم — نوازشی خر خود را، که خیر بینی الهی
بهای پشکلم از مشک و زعفران بفزاید — اگر ز چنگ تو افتد مرا به‌معده گیاهی
رقیب خواست مرا، رم دهد ز کوچهٔ دلبر — به‌زیر خایه‌ام افکند غافلانه کلاهی
اگر ز جمع تو خارج شود «خرد» سر دلبر — همان لکنده خرموشه رنگ پوزه سیاهی

کیوان در شمار نخستین شعرای ادب پارسی است که برای کودکان شعر سروده‌اند. از جمله اشعار او در این زمینه این چند بیت ناتمام است که کودکان خور بیابانک هنوز هم آن را می‌خوانند:

بزغاله به‌بز می‌گفت — کای مادر غم‌پرور
امروز مرو صحرا — از آب و علف بگذر
مادر به‌جوابش گفت — گر من نروم صحرا
پستان نشود پرشیر — باید بکنی ور ور

میرزا فتح‌اللّه کیوان [پرویز]

میرزا فتح‌الله کیوان ثانی متخلص به‌پرویز فرزند محمدحسن کیوان و نواده صفائی شاعری خوش‌ذوق بوده است. کیوان ثانی در سال ۱۲۷۷ق از شیرین دختر میرزا اسمعیل هنر متولد گردید. پرویز با وجود قریحه شاعری و ذوق عالی در عقاید مذهبی تعصبی به‌کمال داشت، چنانکه در اواسط عمر لباس میرزائی و شاعری و کلاه پوستی را رها کرده و در سلک اهل علم درآمد، قبا و ردا پوشید و دستار برسر نهاد.

روابط کیوان ثانی گهگاه با پدرش حسنه نبود. از جمله وقتی وی پدرش را تهدید به‌مرگ با گذاشتن ختم قرآن، کرد. نقل نامه‌ای که در این خصوص کیوان اول به‌فرزندش

میرزا فتح‌الله کیوان ثانی نگاشته خالی از لطف نیست:

«نور چشما: دیروز شخصی می‌گفت سال گذشته دستان[۱] ختم «حم دخان» در ماه مبارک گذاشت و سلطان[۲] مرحوم شد. امسال میرزا فتح‌الله مشغول شده. من اینقدرها سست‌عنصر نیستم که از این حرف‌ها خیالی برای من پیدا شود. اما این حرف‌ها زشت است، دنیا هم قابل نیست. وسعت و تنگی هم در دست خداست. به‌دلیل اینکه قبل از فوت حاجی محمد[۳] وسعت کارها خیلی بیشتر بود.

وقتی مرحوم یغما از مشهد مقدس مراجعت فرمود. گفت این سفر فهمیدم که مأمون چقدر پدرسوخته بود و در قتل حضرت تعجیل کرد، اگر صبر کرده بود حضرت از دست مردم خراسان دق می‌کرد. حال عمل من هم گذشته، لازم به‌این زحمات نیست. اگر هم می‌خواهید ختمی بخوانید، مخفی از مردم بدارید که حرف نزنند. والاّ من راضی نیستم که مردم بعضی حرف‌ها در حق شما بزنند، محض دل‌سوزی است والاّ می‌دانم کار در دست خداست و آن اجل مقدر لایَستقدمون ساعةً و لایستأخرون است. البته موقوف کنید و کارها را به‌خدا واگذارید و اصلاح امور را از خدا بخواهید. ریشه بعضی خیالات فاسد را از زمین دل بکنید و قدری فکر کنید. ببینید برسر این خیال آسیا[۴] چه کردید و چه خرج‌ها بیهوده کردید و چه صدمات و زحمات کشیدید که اگر نمی‌کردید...»

میرزا فتح‌الله کیوان در سال ۱۳۳۲ هجری قمری در خور وفات یافت و در همان جا به‌خاک سپرده شد. اینک چند بیت از اشعار او که تمام حروف آن با نقطه است نقل می‌شود:

---

۱. میرزا ابراهیم دستان فرزند میرزا اسمعیل هنر فرزند یغما.

۲. میرزا ابوالحسن سلطان پدر دستان مذکور.

۳. حاجی محمد از کشاورزان ثروتمند خور. میرزا فتح‌الله دختر او را به‌طمع دارائی‌اش تزویج کرد، و بی‌تناسب بود.

۴. کیوان ثانی در جائی گاوآس دیده بود و می‌خواست نظیر آن را در خور بسازد. مبالغ کلی خرج کرد و عمارتی معروف به‌آسیاخانه ساخت و با یک نظر که دیده بود وسایل نصب آسیای گاو را ساخت ولی چون عملاً کار نکرده بود، نتوانست آن را دایر کند.

بینش غیبت ببیت شیخ شب‌شین فیض‌بخش	جنبش تیغت ز تیپ جیش غزنین غیث‌خیز
نز چنین بخشش ز تشغیب غضب فیضت ضنین	نز چنین جنبش ز تشخیب جشت تیغت شخیز
برفزاید هرکه براین بحر معجم پنج بیت	ذمّت ما را کند مشغول یک زین پنج چیز
ور پس از دعوی ز عهدت برنیاید فلیقر	ان هذه الفضل لی واللّه ذوالفضل العزیز

نسخه‌های خطّی دیوان صفائی

نسخ خطی دیوان صفائی نسبتاً فراوان است. لیکن مصحّح به‌همه آنها دسترسی پیدا نکرد. در ابتدا نسخه‌هایی که در اختیار بوده و مورد استفاده قرار گرفته معرفی می‌شوند. سپس به‌اختصار مشخصات نسخه‌های دیگر داده می‌شود:

اول) نسخه مراثی به‌خط شاعر: صفائی مجموعه‌ای از مراثی به‌خط خود تدوین و استنساخ کرده که مشتمل براین بخش‌هاست: مراثی یغما، هنر، صفائی، یغمای ثانی (دستان)، محتشم کاشانی، صباحی بیدگلی و شاعری به‌نام راقم. چهل صفحه این جنگ مشتمل بر مراثی صفائی و چند صفحه‌ای نیز به‌نوحه‌های او اختصاص یافته است. در این مجموعه قریب به ۸۰ بند از ۱۲۸ بند مرثیه وی درج شده است. گویا این جنگ را موقعی تدوین کرده که هنوز مراثی خود را به‌طور کامل نگفته بوده است. حدس دیگر آنکه، این نسخه مسوده مانندی بوده که بعداً قصد تکمیل آن را داشته است.

گزیده رباعیات انابیه بخش دیگر این جنگ است. در تدوین بخش اصلی مراثی این نسخهٔ مأخذ اساس مصحح بوده است.

دوم) نسخهٔ دانش: این نسخه کامل‌ترین دست‌نویس موجود دیوان صفائی است. جمعاً ۴۵۰ صفحه دارد و به‌قطع وزیری است. خط آن نستعلیق متوسط و گاهی بد و ناخواناست. نام کاتب معلوم نیست. احتمال دارد کاتب این نسخه محمدحسن کیوان نخستین پسر صفائی بوده باشد. در حواشی آن یادداشت‌های اشخاص گوناگون دیده می‌شود یا تاریخ درگذشت معاریف محل را براوراق سفید آن ضبط کرده‌اند. تاریخ

تحریر به‌تحقیق معلوم نیست ولی در پایان بخش رقیه‌نامه آن سنه ۱۳۲۱ قمری ذکر شده است. احتمالاً همه کتاب در آن سال یا اندکی قبل از آن کتابت شده است. ظاهراً یکی دو صفحه از اوائل آن ساقط شده است. این نسخه شامل قسمت‌های زیر است:

۱. مراثی در دو قسمت: اول صد و ده بند مرثیه اصلی صفائی و هربند مشتمل بر۱۵ بیت است سپس ۲۸ بند مرثیه‌هائی که تعداد ابیات هربند کمتر است به‌دنبال آن آمده است. مراثی از صفحه اول تا ۶۷ کتاب را در برگرفته است.

۲. نوحه‌ها شامل ۵۳ قطعه و یکی دو نوحه از آثار یغما هم در این بخش آمده است. صفحات ۶۸ تا ۱۰۴ نسخه.

۳. رقیه‌نامه منظومه‌ای در ۳۱۵ بیت در مصائب حضرت رقیه از صفحه ۱۰۵ تا ۱۱۶.

۴. غزلیات، این نسخه حاوی ۴۹۱ غزل است. از صفحه ۱۲۰ الی ۳۱۴؛ کامل‌ترین مجموعه غزلیات صفایی، در این نسخه جای دارد. ابیات غزل‌ها هم در این دست‌نویس کامل و بی‌نقص است.

۵. رباعیات انابیه، از صفحه ۳۱۵ تا صفحه ۳۱۷.

۶. رباعیات عاشقانه از صفحه ۳۱۸ تا صفحه ۳۲۲.

۷. انابت‌نامه از صفحه ۳۲۸ تا صفحه ۳۳۸.

۸. ترکیب‌بندی ناتمام در مدح حاج محمدباقر همدانی در صفحات ۳۳۸ و ۳۳۹.

۹. نامه‌ای به‌نثر، مخاطب این مکتوب میرزا محمدکریم امانی فرزند میرزا محمدعلی خطر برادرزاده صفایی است. از صفحه ۳۴۰ الی ۳۴۲. این نامه در سال ۱۲۹۴ نوشته شده است.

۱۰. قطعات ماده تاریخ که به‌چهار بخش تقسیم شده:

الف ـ تاریخ درگذشت افرادی که به‌ستایش آنان پرداخته از صفحه ۳۴۴ الی ۳۶۹.

ب ـ تاریخ درگذشت افرادی که آنها را دشمن می‌داشته از صفحه ۳۷۳ الی ۴۰۳.

ج ـ تاریخ ولادت افراد مختلف که به‌قول صفائی میان افراد سعید و شقی فرقی ننهاده

است، از صفحه ۴۰۵ تا ۴۲۷.

د ـ تواریخ ابنیه و عمارات و عروسی‌ها و امثال آن از صفحه ۴۲۹ تا ۴۳۳.

در بخش قطعات، صفائی نام کسانی را که با آنها نظر خوب نداشته یا آنها را دشمن می‌دانسته به‌رمز نوشته شده و صریحاً نامشان را نبرده است.

۱۱. ترجیع‌بند در هجو یکی از بزرگان همدان در ۱۳ بند در صفحات ۴۳۷ تا ۴۴۷. چند صفحه آخر نسخه حاوی یادداشت‌های متفرقه است.

این نسخه کاملترین دست‌نویس موجود دیوان صفایی و در تدوین این متن از آن نهایت بهره را برده‌ایم. مالک این نسخه مرحوم اسمعیل دانش یغمائی از احفاد صفائی ساکن جندق بود که به‌ارث به‌ایشان رسیده بوده است. از آقای مؤید جندقی داماد ایشان که وسایل استفاده این جانب را از این نسخه فراهم آوردند سپاسگزاری می‌شود.

سوم) دیوان صفائی، نسخهٔ اول مشهد: این نسخه احتمالاً به‌خط خود شاعر است و قطع آن، رقعی یا اندکی بزرگتر است. خط آن نستعلیق و نسبتاً زیباست. جای جای در آن خط‌خوردگی و آشفتگی دیده می‌شود. این دست‌نویس در حین تصحیح متن به‌دست افتاد، لیکن به‌لحاظ اهمیت، همه بخش‌های تدوین یافته با آن تطبیق داده شد. مالک فعلی آن آقای محمدتقی یغمائی از نبیرگان شاعر است که سابقاً در خرمشهر می‌زیسته و اکنون در مشهد سکنی دارد. ایشان نسخه ارزنده و موروثی خود را کریمانه مدت‌های مدید در اختیار این جانب قرار دادند. این نسخه دارای ۲۷۲ صفحه و شامل بخش‌های زیر است:

۱. مراثی: از صفحه ۲ تا صفحه ۶۸. (متن کتاب و حواشی برخی صفحات)

۲. نوحه‌ها: از صفحه ۲۴ تا صفحه ۶۸. (فقط متن کتاب)

۳. قطعات (مواد تاریخ): از صفحه ۶۹ تا ۸۶.

۴. غزلیات: از صفحه ۸۷ تا صفحه ۲۵۷.

۵. رباعیات: از صفحه ۲۵۸ تا صفحه ۲۶۷.

۶. ترکیب‌بند ناتمام: صفحه ۲۶۸.

۷. یادداشت‌های متفرقه: صفحه ۲۶۹ تا ۲۷۲.

چهارم) دیوان صفائی، نسخه دوم مشهد: این نسخه هم در حین تصحیح به‌دست آمد. مالک آن نیز آقای محمدتقی یغمائی است. قطع آن از رقعی کوچکتر (پالتوئی) است، و به‌خط نستعلیق متوسطی کتابت شده است. هرچند رقم ندارد ولی به‌نظر می‌رسد این نسخه هم به‌خط صفائی باشد. نسخه دارای ۲۶۲ صفحه و مشتمل برقسمت‌های زیر است:

۱. نوحه‌ها: از صفحه ۱ تا صفحه ۵۹.

۲. مراثی: فقط چند بند است از صفحه ۶۰ تا ۶۵.

۳. قطعات: از صفحه ۶۶ تا صفحه ۱۴۷.

۴. چند صفحه آشفته از مراثی و اشعار متفرقه دیگر از صفحه ۱۴۸ تا ۱۵۷.

۵. ترجیع‌بند میشومیه از صفحه ۱۵۹ تا ۱۷۴. این قسمت قطعاً به‌خط صفائی است و در پایان آن یادداشتی با رقم: «حرره صفائی» نوشته مبنی براینکه این ترجیع‌بند را در سال ۱۲۹۱ هجری قمری در همدان سروده است. از اطلاع ذیل این ترجیع‌بند این نکته مستفاد می‌شود که صفایی سفری به همدان داشته و مدتی در آنجا زیسته است.

۶. مثنوی رقیه‌نامه یا رقیه خاتون از صفحه ۱۷۵ تا ۱۹۵.

۷. ترکیب‌بند: ظاهراً این منظومه را در مدح یکی از پیشوایان خود ساخته که ناتمام مانده است. از صفحه ۱۹۶ تا ۱۹۸.

۸. قطعات هجویه از صفحه ۲۰۴ تا ۲۶۲، از نقل بیشتر این قطعات در دیوان حاضر اجتناب شده است.

پنجم) نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران: در این کتابخانه مجموعه‌ای وجود دارد که سابقاً متعلق به‌حسینعلی باستانی‌راد بوده است. این مجموعه شامل دو بخش است، کتاب اول غزلیات و اشعار صفائی است که از صفحه اول تا ۷۹ این نسخه را در برگرفته

است. کتاب دوم قصاید ساغر شیرازی از شعرای هم‌عصر صفائی است. اشعار صفائی در این نسخه شامل غزلیات و قطعات هجوی و برخی مفردات ابیات او است که به‌خط نستعلیق متوسطی کتابت شده است. نام کاتب معلوم نیست. قطع کتاب رقعی و تاریخ تحریر ندارد. احتمالاً در دهه اول یا دوم قرن چهاردهم نوشته شده است. تعداد ابیات آن نزدیک به ۱۵۰۰ بیت است. از صفحه اول تا ۶۴ آن غزلیات است و تعداد آنها به‌۱۱۳ غزل می‌رسد. از صفحه ۶۴ تا ۷۹ قطعات و مفردات است. همه غزلیات نسخه دانشگاه در چاپ فعلی دیوان صفایی وارد شده است، این نسخه تقریباً برگزیده‌ای از بهترین اشعار صفائی است. و تحت شماره ۳۶۹۲/۱ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است.

در صفحه نخست این نسخه، روان‌شاد باستانی‌راد مالک پیشین نسخه که دانشمندی کتاب‌شناس بوده یادداشتی به‌این شرح نوشته: «صفائی فرزند یغمای جندقی است و دیوان حاضر که شامل غزلیات، قطعات، رباعیات و ماده تاریخ و برخی هزلیات و مطایبات می‌باشد در حدود یک هزار و پانصد بیت و به‌حروف تهجّی مردف است. نسخهٔ دیگر دیوان دیده نشده و بسیار کمیاب و مغتنم است. و او نیز به‌هجو راغب می‌باشد. طبع صفائی خوب و در نهایت قدرت و اشعارش یکدست و باانگیزه است. در مجمع‌الفصحا و تذکره‌های معاصر دیگر نام و شرح حال صفائی دیده نشد. چند شاعر با تخلص صفائی از شهرهای مختلف تهران را نام برده که خصوصیات و شعر هیچ‌یک با صاحب ترجمه تطبیق نمی‌نماید.»

و در آخرین صفحه این نسخه هم یادداشتی به‌این شرح نوشته است: «۲۲ تیر ۱۳۳۱ که از گرمای طاقت‌فرسای طهران به‌دهکدهٔ ییلاقی خوش‌آب و هوا و اِرم‌گون میگون پناه آورده بودم، هنگام بعدازظهر که نسیم ملایم و روح‌نوازی می‌وزید و برگ درختان سبز و خرّم را به‌اهتزاز آورده و شاخهٔ نازک آنها را به‌هرسو خم و راست نموده و این دل مستمند را به‌یاد گیسوی مهوشان و قامت دل‌آرای آنان از جا برمی‌آورد و چند

دقیقه به‌مطالعه دیوان صفائی مشغول بود نوشته شد. و این شاعر صفائی تخلص را که در اوان سال‌های ۱۲۸۴ می‌زیسته هنوز نشناخته و به‌شرح حال و ترجمهٔ زندگانیش پی نبرده‌ام. گرچه هیچ تذکره‌ای همراه ندارم، ولی تصوّر می‌کنم در تذکره‌ها و من‌جمله مجمع‌الفصحا بوده باشد. امید است که پس از رفتن تهران با مراجعه به‌منابع اقدام و مقصود به‌حصول پیوندد. بمنّه و جوده. حرّره حسینعلی باستانی‌راد.»

ششم) نسخه‌ای است مشتمل برمراثی و نوحه‌های صفائی به‌خط عبدالکریم یکی از فرزندان متعدد او. نسخهٔ مزبور به‌خطی نسبتاً خوش و خوانا در حدود سال ۱۳۴۸ق کتابت شده. مرحوم عبدالکریم صفائی در پایان این نسخه فهرستی از مراثی و نوحه‌های صفائی را به‌دست داده است.

هفتم) بخش‌هائی از یک دست‌نویس کامل دیوان صفائی (باز هم به‌خط عبدالکریم صفائی) شامل انابت‌نامه، تعدادی غزل و بخشی از قطعات تاریخ. این دست‌نویس چند دهه پیش توسط آقای طغرا یغمائی رونویس شده است. فتوکپی این صفحات نیز در اختیار بوده و جای جای از آن بهره برده‌ام.

هشتم) نسخه‌ای از رقیه‌نامه به‌خط پدرم مرحوم سیدعبدالحسین ادیب آل داود که آن را به‌سال ۱۳۲۸ق نوشته است.

نسخه‌های دیگر

چنانکه گفتیم از دیوان صفائی نسخ خطی فراوانی تدوین و تحریر گردیده که تعدادی از آنها معرفی شدند. اینک فهرست و نشانی نسخ دیگری که شناسایی شده لیکن در دسترس نگارنده قرار نگرفته‌اند:

۱. نسخهٔ خطی کامل دیوان صفائی به‌خط فرزندش عبدالکریم صفائی. این نسخه کامترین دیوان صفائی است و اسامی اشخاصی که در سایر نسخ به‌صورت رمز نوشته شده در این نسخه آشکارا بیان شده‌اند. نسخهٔ مزبور بعد از فوت عبدالکریم صفائی در

اختیار فرزندش میرزارضا یغمائی ساکن شاهرود قرارگرفت و بعد از فوت وی ظاهراً در اختیار بازماندگان اوست.

۲ـ دیوان کامل صفائی که قسمتی از آن به‌خط خود اوست و بخشی دیگر به‌خط فرزندش عبدالکریم. این دیوان قدری فرسوده شده و برخی از صفحات آن ناخواناست. مالک این نسخه، آقای عبدالکریم حکمت یغمائی از فضلای دانشمند ساکن خور و بیابانک است.

۳ـ چند نسخهٔ ناتمام دیگر، این نسخه‌ها نزد احفاد صفائی در خور و جندق و شاهرود و مشهد موجود است، امادستیابی به‌آنها دشوار است.

چاپ نخست مراثی صفائی

یک سال پس از درگذشت صفائی، به‌سال ۱۳۱۵ق برجسته‌ترین اثر او ـ مراثی‌اش ـ به‌اهتمام مرحوم حاجی اسدالله منتخب‌السادات جندقی (آل داود) پدربزرگ نگارنده و داماد دختر صفائی که در آن وقت «مجنون» تخلص می‌کرده در تهران با سرمایه عمیدالممالک سمنانی نمایندهٔ ادوار نخست مجلس شورای ملی از سمنان و خور بیابانک به‌چاپ رسید. چاپ مذکور دارای ۱۳۲ صفحه و به‌قطع رقعی (۱۴×۲۰ سانتیمتر) و تعداد ابیات آن ۱۶۳۷ بیت است. این نسخه به‌خط نسبتاً زیبای محمدمهدی گلپایگانی از خطاطان آن عصر کتابت و سپس به‌چاپ سنگی رسیده است.

منتخب‌السادات این نسخه را از روی نسخهٔ اصلی دیوان به‌خط صفائی تهیه کرده و خود مقدمه‌ای برآن نگاشته و چگونگی کار را شرح داده است. نسخه چاپی حاوی ۱۱۳ بند از مراثی صفائی است و مرحوم منتخب بند صد و چهاردهم را در مورد طبع کتاب و شرح مختصری در این زمینه خود سروده و بدان افزوده است چون این کتاب به‌کلی نایاب است، مقدمه و مؤخره آن عیناً نقل می‌گردد، همچنین بند ۱۱۴ سروده منتخب‌السادات به‌انضمام قصیده‌ای که در مدح عمیدالممالک گفته به‌دنبال آن آورده می‌شود:

مقدمۀ منتخب‌السادات بر دیوان مراثی صفائی

طراز خامۀ بلاغت و خورشید آسمان فصاحت میرزا احمد صفائی خلف‌الصدق مرحوم میرزا یغمای جندقی که کشور هنر را جمشید و آسمان سخن را خورشید است، اگرچه بدایت حال از ذوق جبلّی بزم حریفان را شمالۀ صفا بود، ولی نه چندان گذشت که سروش غیبش در گوش هوش خطاب ترک ملاهی گفت. پای از محضر رندان کشیده به‌گوشۀ انزوا منزوی شد، و شب و روز با حضرت معبود در راز و نیاز بود، و بنا به‌مضمون آیۀ شریفه: فتهجد فی اللیل، غالب لیالی با حضرت باری در آه و زاری به‌سر می‌برد.

طبع موزون خوشی داشته، الحق در فن مرثیه خامس آل عبا گوی سبقت از استادان کامل ربوده، از لآلی منظومه همه گونه در خزانۀ نامۀ او موجود است. غزلیات شیرین و هزلیات رنگین دارد. ولی غالباً به‌ساختن ماده تاریخ که جوسنگ طبع شعر است مایل بوده، زیاده از هزار ماده تاریخ شیوا منظوم داشته و بدو جوانی بندی چند برسبک محتشم کاشانی و وصال شیرازی در مرثیه سلطان مظلومان به‌رشتۀ نظم کشیده. در آخر زندگانی نیز میل کاملی به‌ساختن مراثی که سرمایۀ رستگاری «یوم لا ینفع مال و لا بنون» است، یکصد و ده بند به‌عدد اسم مبارک شاه اولیاء منظوم داشته و باز به‌هوای اینکه به‌عدد اسم مبارک حسین که یکصد و بیست و هشت عدد است درکار فزایش بند مرثیه بود، چهار بند دیگر نیز پرداخته که یکصد و چهارده باشد که پیک اجل حلقه‌کوب خانۀ عناصرش گردید. در سال یک هزار و سیصد و چهارده به‌صاحب مصیبت محشور شد. اللهم اغفر له و لکل من یتوفّی.

و چون این ابیات شیوا کالنجم السماء پراکنده و پریشان بود و بعضی از آن گوشزد ذاکرین والاشان شده بود و در مجالس مصیبت در منابر قرائت می‌شد و صاحبان طبایع سلیمه طالب آن می‌شدند، لهذا جناب مقرب الخاقان و معتمد السلطان، زبدۀ ارباب

فضل و کمال و قدوه اصحاب بذل و جلال، سرکار شوکت مدار، ذوی العز و الاقتدار، محب شاه اولیاء غلام حلقه به‌گوش مظلوم کربلا و هو عمیدالممالک میرزا محمد ابن مرحوم مغفور الفاطن فی الدار السرور میرزا محمدحسین‌بن میرزا محمد ابن میرزا علی مستوفی که پدر برپدر از بدو سلسلهٔ علیه صفویه و قاجاریه خلّدالله ملکهم به‌منصب بلند ارجمند استیفا برهمگنان امتیاز داشته‌اند و از اعاظم دوران و اکابر ایران بوده‌اند:

پدر بر پدر داور فر و جاه	ز حشمت بر افلاک سوده کلاه
نیا بر نیا حکمران و امیر	دل و دست و بازوی شاه و وزیر

در عنفوان جوانی و بحبوحهٔ کامرانی به‌این خیال شریف افتاد که لآلی منثوره که چون بنات‌النعش پراکنده و پریشان است چون پروین مجتمع و مضبوط سازد. لهذا این بنده اسدالله مجنون جندقی را امر به‌ترقیم و تنظیم و تصحیح این ابیات مبارکه فرمودند و این بنده به‌رشتهٔ تحریر درآوردم، که محفل (بزرگان) عجم را پیرایه و ذاکرین منابر را سرمایه باشد. واقعاً بزرگ‌همّتی فرمودند، چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار. و التاریخ الاختتام شهر محرم الحرام در سنه هزار و سیصد و پانزده فی الهجرة النبویه و علی هاجرها.

* * *

بعد از خاتمه چاپ کتاب معلوم شد که هنگام کتابت نسخه، اشتباهاتی در آن راه یافته است. پس عمیدالممالک ضمن پیامی، مرحوم منتخب‌السادات را از جندق طلبید و وی همراه با نسخهٔ اصلی که خط احمد صفائی بود رهسپار سمنان شد و اغلاط مذکور را اصلاح نموده و غلطنامه‌ای در شش صفحه برای کتاب ترتیب داد و مقدمه‌ای نیز برآن نگاشت بدین شرح:

بعد از انطباع این نسخهٔ شریفه عالیه یک جلد آن را فوری خدمت بندگان جلالت و

حشمت ارکان مفخر ارباب دانش و کمال، و مصدر اصحاب بینش و جلال، بانی اجتماع این لآلی منثوره و حامی ترتیب این ابیات مسطوره، جناب جلالت‌مآب اجـل امـجد عالی آقای عمیدالممالک شیّدالله بنیان رفعته العالی می‌فرستند. در گشودن و ملاحظه فرمودن در ورق اولین و بند نخستین و شعر هشتمین غلطی مـبرهن و آشکـار یـافت گردید. چند بندی را مطالعه فرموده معلوم شد که از غلط عری و بری نیست، و مرحوم ناظم رنج ابیاتی و طرز اشعاری فاسد و ضایع است.

پاس نکونامی ناظم و رعایت حال گویا و شنوای و تدارک بسیج آن سرای و سبب وسیلهٔ رزق دنیای این اقل عبدالّله سید اسدالّله مجنون جندقی خوری خـلف الصـدق مـیرزا حبیب‌الله طاب ثراه گردیده، شیوهٔذره‌پروری را مبذول داشته محض سربلندی و اعتبار رهی، ثانیاً خاکسار را مفتخر فرموده با نسخهٔ صحیح اصلی به‌چاپاری از جندق به‌سمنان که مسافت کلی است خواستند، که نسخه را مجدّداً تصحیح نموده و غلط‌نامه را به‌طبع رساند که با نسخه‌های دیگـر در یک مـجلد مـضبوط و شـیرازه نـمایند. واقـعاً مـعنی بلندهمتی و مردمی و مردانگی چنین است که تا انقراض کیهان کلیه ذاکرین و مستمعین فخر نشأتین مولانا و مولی‌الکونین ابی‌عبدالله الحسین صلوات‌اللّـه و سـلامه عـلیه را سرمایهٔ رستگاری باشد:

بـزرگی کسـی را بـرازنـده است — که با خسـروی در غـم بـنده است
ورا مـــهتری زان بـــه‌خیل انـام — که فیضش بود شامل خاص و عـام
ســما تـرکی از چـتر اجـلال وی — بـزرگی هـمه در خـور حـال وی

بالجمله حسب‌الامر مطاع در کمال دقت و مرور با نسخهٔ اصلی که خط خود ناظم بود به‌طریقی که ترتیب داده و خواهد آمد تصحیح شد. امید آنکه ذاکران والاشان بی‌سهو و نیسان قرائت فرمایند. و ملتمس این بنده اسدالله از ذاکرین و مستمعین اینکه در هرمنبر و هرمجلس و هرمقام ارواح اموات این سلسلهٔ جلیلهٔ عالیه اعنی مستوفیان کرامت‌گـر

رعیت‌پرور عدالت‌گستر اعلی‌اللّه مقامهم و رفع فی الخلد اعلامهم را به‌دعاهای خیر یاد و شاد فرمایند. سیّما مرحوم مغفور جناب علّیین آشیان کهف الحاج حاجی میرزامحمدجعفرخان طاب ثراه و جعل الجنة مثواه را و احیاء ایشان را در کمال عزّت و حشمت و جلالت و استقامت و عدالت نیز از باب قاضی‌الحاجات مخلّداً مسئلت نمایند و مستمعین در آمین با فوج سروش همدوش و هم‌خروش باشند که نبوت دربارهٔ حضرت ختمی‌مآب و بزرگی در حق این خانواده ختم است:

الهی به‌حق رسول کبار — به حق علی صاحب ذوالفقار

الهی به‌حق حسین شهید — به‌خون علی‌اکبر ناامید

الهی به‌حق بزرگان دین — کز ایشان به‌جا مانده شرع مبین

الهی به‌حق اسیران خاک — الهی به‌دل‌های پردرد پاک

به‌آن قلب‌های برافروخته — به‌آن بیوه‌زن‌های دلسوخته

به‌بالین بیمارهای غریب — به‌اطفال بی‌مادر ناشکیب

به‌آن عزّهای مبدل به‌ذل — به‌آن دردهای نهانی به‌دل

به‌آن شرمساری نزد عیال — به‌فقری که او را نباشد زوال

به‌پیمان زهّاد عزلت گزین — به‌میثاق عبّاد خلوت‌نشین

به‌اوراد خالص ز روی ریا — به‌اذکار مردان راه خدا

به‌امیدهائی که شد ناامید — به‌آن دردهائی که درمان ندید

که این سلسله از اناث و ذکور — اگر در شمار از فزون از کرور

به‌جاه و جلال حسینی ببخش — به‌شاهنشه نشأتینی ببخش

خصوصاً عمیدالممالک گزین — بود لطف حق تا ابد همنشین

خدایا به‌ارواح هشت و چهار — که نخل جوانیش پاینده دار

کمین بنده «مجنون» گم نام را — ببخشای لطف ار بود عام را

بند صد و چهارده نسخهٔ چاپی

سرودهٔ منتخب‌السادات

منّت خدای را که ز تأیید کردگار / از همت عمید ممالک به‌روزگار

این دفتر عزا سمت اختتام یافت / چون بود او به‌فضل تو شاها امیدوار

از فطرت سلیمه و اخلاق نیک کرد / برهمگنان به‌سیرت شایسته افتخار

ذوقش همه شنیدن اخبار اهل بیت / نه بر حدیث رستم و گیو و سفندیار

غفران مآب‌زادهٔ یغما، صفائی آنک / نظمش ثمین‌تر است ز درهای شاهوار

الحق به‌فن مرثیه طبعش سبق گرفت / از شاعران کامل قادر به‌اقتدار

چون کرد این لآلی منثوره منتظم / بندی که در عدد صد و ده بود با چهار

والاگهر محمد مستوفی آن کز او / زیبد اگر کنند نیاکانش افتخار

پور سمی شاه شهیدان حسین که باد / بر تربتش هماره همی نور حق نثار

زان دودمان که جمله پدر بر پدر امیر / آزاده زاده‌ای که نیا بر نیا کبار

در بدو عمر خواست که این نامه در جهان / مطبوع طبع گردد و ماند به‌یادگار

همت گماشت از پی تطبیع و انطباع / وین نامه را نمود مزیّن بهشت‌وار

یارب به‌حق خون جوانان کربلا / کاین نوجوان به‌عز و شرف باد پایدار

در یک هزار و سیصد و پنج و ده از شرف / آمد به‌نام نامیش این نامه خوش نگار

«مجنون» ازین وظیفه ز نام تو نام یافت
وین دفتر عزا سمت اختتام یافت

قصیدهٔ منتخب‌السادات در ستایش عمیدالممالک سمنانی

به‌مناسبت چاپ دیوان صفائی

آستانی گر آستان باشد / آستان خدایگان باشد

آسمان فر عمید ملکت شاه / که سراپاش جان جان باشد

نوجوانی کز اختر مسعود / بخت چون فرّه‌اش جوان باشد

آن عطارد دبیر کز قلمش / مشک تر دایماً روان باشد

ای امیری کـه در سپهر جـلال　　پـات بـر فـرق فـرقدان بـاشد
بـر در قـدر تـو سپهر بـرین　　پشت خم همچو بندگان بـاشد
دست جود تو گاه بـذل و عـطا　　غیرت بحر و رشک کان بـاشد
فتح و نصرت هماره همره توست　　عـزّ و اقبال هـم عـنان بـاشد
بـه‌قضا و قـدر چـو مـی‌نگرم　　نشر حکـم تـو را چـمان بـاشد
نیکی و خیر و رأفت و رحمت　　بـه‌وجود تـو تـوأمان بـاشد
فـرق مـه بـا رخ دلارایت　　از زمـین تـا بـه‌آسمان بـاشد
صیت جود و سخاوت کـرمت　　بـاختر تـا بـه‌خاوران بـاشد
در حقیقت به‌چشم اهـل نـظر　　خاک راهت بهای جـان بـاشد
ای فلک چاکری که چاکر تـو　　بر نـه افـلاک حکـمران بـاشد
ای ابـد مـدتی کـه مـدت تـو　　بـا ابـد یـار و هـم‌عنان بـاشد
سـخطت رأفت روان گـردد　　کـرمت کـیمیای جـان بـاشد
ابـر بـاشد کـف سخایت اگـر　　ابـر پـیوسته درفشـان بـاشد
ای که در دور عدل تو از گرگ　　بـره ایـمن‌تر از شـبان بـاشد
نه همین چرخ قصر جاه تـو را　　اولیـن پـایه نـردبان بـاشد
شـهر سـمنان ز فـرّ مـقدم تـو　　خاک چون کحل اصفهان باشد
کیست باد بهار خلق خـوشت　　نه که خلق تـو را نشـان بـاشد
نه هلال است کز سم خـنگت　　نـیم نـعلی در آسـمان بـاشد
تـیر اگـر جـز بـه‌دفترت بـیند　　تـیغ جـوزاش جـان‌ستان بـاشد
چرخ پیر ار هـزار چـرخ زنـد　　دولتت هـمچنان جـوان بـاشد
خنده بر لب مباد خصم تـو را　　لیک رنگش چو زعفران بـاشد
سـربلندی اگـر کـند خـصمت　　بـر سـر دار یـا سنان بـاشد
صـاحبا بـنده‌پرورا صـد شکـر　　که خدا بـر تـو مـهربان بـاشد
واجب آمـد دعـای شـه بـرما　　کـه شـهنشاه قـدردان بـاشد
پـدر و جـد و جـد دیگـر تـو　　که پـر از نـورشان روان بـاشد

سال‌ها کرده شاه را خدمت — نظر شاه هم بر آن باشد
که به‌پاداش جان‌فشانی‌ها — حکم این خاندان روان باشد
صاحبا ای که مهر رخسارت — روشنی‌بخش خاندان باشد
سرورا ای که شمع دیدارت — نورافزای دودمان باشد
نیکوئی کن که تا سپهر بود — نام نیکوت در جهان باشد
ایمنی ده به‌خلق یار خدات — تا وجود تو در امان باشد
هم بریز و بپاش و بخشش کن — اگرت گنج شایگان باشد
زانکه نام نکو تو را بهتر — از دو صد گنج رایگان باشد
باری ای آنکه شخص اقبالت — اندرین مرز مرزبان باشد
بندگان چشم برعطای تواند — تا چه فرمان بندگان باشد
بر سر خوان جود و مکرمتت — «اسدالله» میهمان باشد
دارم امید از خدا که به‌ملک — قرن‌های تو بی‌قران باشد
ظلّ اقبال و چتر مرحمتت — بر سر بنده سایبان باشد
تا که از اسخیا سخن گویند — جود تو نیز داستان باشد
تا که از راستی حدیث شود — قول تو قول راستان باشد

نگارنده از چندین سال پیش به‌گردآوری تصاویر نسخ خطی صفایی روی آورد. دستیابی به‌دست‌نویس‌های موجود در کتابخانه مجلس و دانشگاه به‌آسانی ممکن گردید، امّا این نسخه‌ها کامل نیست. نسخه‌های اصلی دیوان صفائی نزد فرزندزادگان اوست که در شهرهای تهران، آبادان، مشهد، شاهرود، سمنان و جندق پراکنده‌اند، مصحح با زحمت و تلاش فراوان تصویر چند نسخه نسبتاً کامل را به‌دست آورد. سپس از دائی‌زاده دانشمند روان‌شاد ابوالقاسم طغرا یغمائی ساکن خور بیابانک که شاعری دانشمند بود و در احوال شاعران منطقه تحقیقات سودمندی انجام داده بود، یاری خواست. آن مرحوم ماحصل یادداشت‌های خود و تصویر بخش‌هائی از دیوان صفائی را که خود نوشته بود برایم فرستاد که در تنظیم مقدمه و متن دیوان از آنها بهره فراوان برده‌ام.

سرانجام پس از پژوهش بسیار، نگارنده تلخیصی از دیوان صفائی فراهم آورد و در سال ۱۳۶۹ آن را به‌همت انتشارات آفرینش انتشار داد، از آن پس دامنهٔ تحقیق را وسعت بخشید و به‌تکمیل دیوان صفائی همت گماشت. به‌این ترتیب متن فعلی دیوان صفائی فراهم آمد که شامل بخش‌های زیر است:

۱. غزلیات مشتمل بر ۴۰۵ غزل.

۲. انابت‌نامه (متن کامل).

۳. رباعیات انابیه.

۴. رباعیات که شاعر آنها را رباعیات عاشقانه خوانده است.

۵. مراثی، ۱۱۴ بند.

۶. رقیه‌نامه [۳۱۵ بیت است].

۷. نوحه‌ها.

۸. قطعات [مواد التواریخ] بالغ بر ۹۶ قطعه.

۹. ترجیع‌بند.

در این تصحیح از آن رو که متن قدمت چندان ندارد، از ذکر و نقل نسخه بدل‌ها خودداری شد، اما برای تصحیح برخی ابیات و به‌خصوص قسمت‌های ناخوانا به‌همه نسخه‌های موجود مراجعه شد. در پایان ضروری است از اهتمام شایسته کتابخانه مجلس شورای اسلامی در نشر دیوان یکی از شاعران ارزندهٔ دورهٔ قاجار که در مرثیه‌سرائی و قطعه‌پردازی شاعری بی‌همتا و کم‌نظیر بوده سپاسگزاری شود. از خوانندگان علاقمند نیز توقع داریم اگر اشتباه و نقصی در این کتاب یافتند، مصحح را از نظریات سودمند خود بی‌بهره نگذارند.

سیدعلی آل‌داود

تهران، ١٦ مرداد ١٣٨٨

احمد صفائی*

استاد حبیب یغمائی

مطلب زیر، متن کامل سخنان روان‌شاد استاد حبیب یغمائی دربارهٔ نیای مادری خود مرحوم احمد صفائی است که در رادیو ایران در حدود سال ۱۳۴۱ش ایراد کرده است. یغمائی در مدتی نزدیک به‌دو سال در برنامه‌ای که عنوان «داستان دوستان» داشت در رادیو به‌گزارش خاطرات خود و احوال برخی از دوستانش می‌پرداخت، در این سلسله سخنرانی‌ها از جمله برنامه‌هایی به‌ابوالحسن فروغی، اعتمادالدوله قراگوزلو، نیما یوشیج، سیداشرف‌الدین گیلانی، ملک‌الشعرای بهار و شخصیت‌های متعدد دیگر اختصاص یافت، متن برخی از این سخنرانی‌ها در مجله یغما به‌طبع رسیده، و تعدادی دیگر در مجله رهاورد در آمریکا به‌چاپ رسیده و مجموعهٔ نسبتاً کامل آن به‌زودی از سوی انتشارات مُگستان انتشار خواهد یافت.

مرحوم **احمد صفائی**، چهارمین پسر **ابوالحسن یغمای جندقی** شاعر معروف است. وی، با فربهی، قامتی کوتاه داشته و جامه‌اش معمولاً از دست‌بافت‌های محلی، یعنی از

---

* نقل از مجلّهٔ «ره‌آورد»، شماره ۷۳ (۱۳۸۴ ش)، صص ۲۲۵ـ۲۲۶.

کرباس و برک و قدک و امثال آن بوده است. پیراهـن کـرباسی‌اش دکـمه‌هایی از رشـته قیطانی داشته، که از زیرگلو تا سینه، بسته می‌شده، امّا دو طرف پیراهن متصل نمی‌شده و میان سینه شکافی باز می‌مانده است.

در میان قبایل و روستاهای دورافتاده ایران، شاید هنوز هم معمول باشد، که موی سر را بلند نگاه می‌دارند و از طرف قفا برمی‌گردانند، مانند تصاویری که در تخت جمشید و سکه‌های قدیمی می‌بینیم. و نیز، در قرن گذشته قبایی مـی‌دوخته‌انـد کـه رویـه‌اش از پارچه‌ای بهتر و بابهاتر از آستر بوده، و در میان رویه و آستر پنبه می‌نهاده‌اند و به‌اصطلاح آژده می‌کرده‌اند. چنان که **سعدی** فرماید:

قـبا گـر حـریرست و گـر پـرنیان بـه‌ناچار حشـوش بـود در مـیان

و برروی قبا هم شال می‌بسته‌اند.

به‌هرحال وضع ظاهر احمد صفائی، به‌طوری که دخترش که مادربزرگم باشد، برای من حکایت می‌کرد، چنین بوده است.

مطایبات یغما [نه هجویاتش] که داستان‌هایی چند از آن جمله در کـتاب رضـوان مـیرزا آقـاخان کـرمانی و دیگـر کـتاب‌ها، و هـمچنین در افـواه است، غـالباً لطـیف است، و فرزندانش هم بیش و کم از لطیفه‌گویی بی‌بهره نبوده‌اند، امّا احمد صفائی مردی بـوده است بسیار خشک و مذهبی و متعصب و متمسک. چند وقـتی بـه‌روش اهـل تـصوف ریاضت‌ها کشیده، و از زهد و امساک رنج‌ها برده، امّا ظاهراً از ایـن مـجاهدت طـرفی برنبسته است. در دیوان یغما نامه‌ای است که فرزند را، بـه‌نصیحت و انـدرز از ایـن راه بازداشته، و او را ملامت و نکوهش کرده است. با این همه، زهد و پرهیزگاری و توجه او به‌شعائر مذهبی این نتیجه را بخشیده است که با این که از دیگـر بـرادرانش کـوچک‌تر بوده، یغما او را متولّی موقوفات خود کند و از دیگر فرزندان گرامی‌تر شمارد.

صفائی خط نستعلیق را پخته و خوب می‌نوشته، دیوانش را که خود نوشته و یک نسخه از آن موجود است خود کتابت کرده، و مشتمل است برانواع اشعار.

از هنرهای او ساختن **ماده‌تاریخ** است که شاید در این فنّ بی‌نظیر باشد. مثلاً در مرگ «**شمشیرخان**» یکی از سرداران قاجاریه می‌گوید: **جوهر هستی برون شد از تن شمشیرخان**، که چون جوهر هستی از تن شمشیرخان بیرون شود ماده تاریخ سال وفاتش به‌دست می‌آید. و همچنین در تولد ساره دخترش می‌گوید: **ز رخسارهٔ ساره بردار بوس** که چون **بوس** را از رخساره ساره برگیرند و کم کنند تاریخ معلوم می‌شود.

غالب شعرای دو سه قرن اخیر، در مرثیهٔ امام حسین‌بن علی علیهماالسلام اشعاری گفته‌اند که معروف‌تر از همه آن مراثی دوازده بند محتشم کاشانی است. احمد صفائی به‌سبک محتشم ۱۱۴ بند مرثیه دارد که در نهایت استواری است، و چون مردی مذهبی و معتقد بوده گفته‌اش بسیار مهیج و مؤثّر است، و گمان نمی‌کنم پس از محتشم شاعری در مرثیه‌گویی به‌پایه وی رسیده باشد.

مراثی صفائی در طهران به‌چاپ رسیده، و من هرچند جستجو کردم حتی یک نسخه آن را ندیدم. برای این که از خیراندیشان نامی به‌میان آید باید بگویم که این کتاب را مرحوم **عمیدالممالک سمنانی**، به‌خرج خود چاپ کرده و به‌هدیت توزیع کرده است. این چند بیت که به‌خاطرم هست نمونه‌ای است از مراثی او:

بیمار کربلا به‌تن از تب توان نداشت — تاب تن از کجا که توان فغان نداشت

این صید هم که ماند نه از باب رحم بود — دیگر سپهر تیر جفا در کمان نداشت

گر تشنگی ز پا نفکندش، شگفت نیست — آب آن‌قدر که دست بشوید ز جان نداشت

***

در ولایت جندق از ادوات موسیقی جز «**نی**» نیست و از علم موسیقی جز نام نه، مخصوصاً احمد صفائی با زهد و پرهیزگاری و خشکی که داشته با موسیقی به‌هیچ روی آشنا نبوده است. با این همه موجب نهایت تعجب است که اشعاری تصنیف مانند،به‌وزن‌های گوناگون، ساخته که شاید آهنگ‌های آن به‌گوش هنرمندان و موسیقی‌دانان ناخوش نیاید.

مآخذ مقدمه

آقابزرگ تهرانی، محمدمحسن، الذریعه الی تصانیف الشیعه، بیروت، بی‌تا، ج ۹، صص ۶۱۰، ۶۱۲.

حقیقت، عبدالرفیع، تاریخ‌قومس، تهران، ۱۳۴۴ ش، ص ۵۱۰.

حقیقت، عبدالرفیع،احمد صفایی، مجله یغما، سال ۲۱ ش ۵ [مرداد ۱۳۴۷ش]، صص ۲۵۵ـ۲۵۸.

دانش‌پژوه، محمدتقی، فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۰ش، ج ۸، ص ۱۴۰؛ ج ۱۲، ص ۲۶۹۹.

صدرایی خویی، علی، فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، تهران، کتابخانهٔ مجلس، جلد ۳۸، ۱۳۷۷ش، صص ۴۳۲ـ۴۳۳.

یغمایی، حبیب، ذیل برمقاله احمد صفایی، مجله یغما، سال ۲۱ ش ۵، [مرداد ۱۳۴۷ش] صص ۲۵۸ـ۲۵۹.

یغمایی، اسماعیل هنر، خاندان یغما، مجله یغما، سال ۱۸ ش ۹، [آذر ۱۳۴۴ش] صص ۴۹۷ـ۵۰۰، سال ۱۸ ش ۱۱ [بهمن ۱۳۴۴ش] صص ۶۱۴ـ۶۱۶، سال ۱۸ ش ۱۲ [اسفند ۱۳۴۴ش] صص ۶۶۰ـ۶۶۴.

اسناد و مدارک خطی بازمانده از پدرم شادروان عبدالحسین ادیب آل‌داود و پدربزرگم مـرحـوم اسدالله منتخب‌السادات جندقی.

یادداشت‌های شخصی نگارنده [از سال ۱۳۴۵ش تاکنون گردآوری شده است].

یادداشت‌های روان شاد ابوالقاسم طغرا یغمایی.

تصاویر نسخه‌های خطّی

۱ـ صفحه اول دیوان صفایی نسخهٔ دانشگاه

۲ـ یکی از صفحات دیوان صفایی نسخهٔ دانشگاه

۳ـ از صفحات دیوان صفایی نسخه دانشگاه

۴ـ از جنگ نوحه‌های صفایی به‌خط عبدالکریم صفایی

۵ـ صفحه‌ای از غزلیات نسخهٔ دانش

۶ـ از صفحات نسخهٔ دانش

۷ـ از صفحات نسخه دانش [بخش غزلیات]

۸ـ انابت‌نامه صفایی، از نسخهٔ دانش

۹ـ صفحه‌ای از دیوان صفایی نسخهٔ دوّم مشهد

۱۰ـ از صفحات دیوان صفایی نسخه اول مشهد [مراثی و نوحه‌ها]

۱۱ـ صفحه‌ای از نسخه اول مشهد

کشیده حلقه خط چو دولی گرد لبش / که دل به چشمه حیوان او نیابد راه

به عمرهای طویل این زبان قاصر من / حدیث زلف دراز تو کی کند کوتاه

مرا بود ز خط و طره تو اندک و بیش / همیشه روز سیاه است و روزگار تباه

به صد هزار عتاب از تو جستم بوسی / من از کجا و ملاقات کجا معاذالله

مران صفائی عاشق را از این سر کوی

گدای راه نشین هست ننگ شوکت شاه

عقلم از آنچه برد ز بر قصه عشق یار به / وز همه گفت و گوی ما ذکر غم نگار به

نقدی اگر کنی ترا پیش سر او فدا بگو / جان اگر لب تو داد نقد دهش نثار به

ناله ما نوای نی خون جگر به جای می / [illegible]

عاشق صادق ار دهی کام به چشم و لب / اشک زمین گذر سزا آه فلک گذار به

با غم هجر خویشتن خنده مجو ز من [illegible] / کین دل داغدار را دیده اشکبار به

جام عقیق لعل خود از لب یار بده [illegible] / منع مکن که بزم می طرف بنفشه زار به

[illegible] / [illegible] صنوبری چنین بر لب جویبار به

[illegible] ز هر طرف لشکر غم کشیده صف / [illegible] ساغر می حصار به

[illegible] آرزو زاری و خاکساریم

[illegible] کار به

[illegible] آرزو که بود [illegible] ان شاءالله / [illegible] ان شاءالله

[illegible] که صید [illegible] / [illegible] ان شاءالله

۱۲ـ دیوان صفایی، بخش غزلیات از نسخه اول مشهد

۱۳ـ از صفحات نسخه اول مشهد

۱۴ـ دیوان صفایی، صفحه اول نسخه اوّل مشهد

از دو رخ نیلی سپهر وز گردش ماه و مهر
ناله زنم چه زنم چه زنم
از وجد پریان داد و بیداد چند چند جهان آه و فریاد
در سوگ گلعذاران وز داغ مرگ یاران
دلخون نشوم چشوم چشوم
از بحث آتش برفروز وز شرر مهر سوز
افغان کشم چکشم چکشم
از آب لب تشنه کان در ماتم کشته کان
جامه بدرم چه درم چه درم
با یاد وصل جانان وز هجر نو جوانان
حسرت بخورم چه خورم چه خورم
در تاب زلف اکبر وآن کاکل معنبر
گیسو ببرم چه برم چه برم
با ذلت اسیری وآب دستگیری
چهره کنم چکنم چکنم
وین

۱۵ـ از صفحات دیوان صفایی نسخهٔ دوم مشهد

بسم الله الرحمن الرحیم

حسب خواهش [illegible] بعض از دوستان کرام و فرزندان [illegible]

[illegible] آن [illegible] ۱۲۹۱

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

ای ز دست تو شیخ رفته بباد / وی طریقت ز فتنهٔ تو هبا

آز رو کرده [illegible] وجود / هرکس کرده آرزوی فنا

[illegible] شهود / [illegible] را بود امید خدا

ای جمال ز حسن و جهل و جنون / وی کمال ز کبر و کین و دغا

[illegible] و [illegible] / [illegible] جفا

[illegible] خیانت و خوف / [illegible] تمام خبط و خطا

آنچه را واجدی فساد و فتن / و آنچه را فاقدی وفاق و دوا

در لعب از تو جنس جن و ملک / در غضب بر تو خلق ارض و سما

[illegible] نمود / [illegible] حیا

ای بری از طراز رأفت و رحم / وی جری در خصایل خبث و شقا

فحش و نفرین و شتم و لعنت و طعن / [illegible] روا

[illegible] سخن / [illegible] تمام بر تو سزا

[illegible] و خشم / [illegible] صفا

[illegible] و یقین / [illegible]

ای بنا از اساس کذب و ستیز / خانه سوز بنای صوفی و صفا

۱۶ـ صفحه دیگر از نسخهٔ دوم مشهد

۱۷ـ فهرست کتاب‌هایی که صفایی به‌خط خود کتابت کرده و یغما آن را تأیید کرده است.

یاد تو از روان من، نام تو از مقال من — ذکر تو از زبان من، فکر تو از خیال من

چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

اگر فتاد در غمت نظم سکینم از نسق — ور که بسوخت آه من پرده بر آسمان سق

گر نظری کنی به من بر گذرم ز نه طبق — ور گذری کنی کند کشته صبر من رق

ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

جنبش مهر را همی یک سکون جدا کنم — آتش هجر را چه دست طلب قرار کنم

یک دل و داغ چند بش آه چنین کجا برم — دارد درد شوق را با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

چند صفای از غمش دست ملال در دلی — ور مژه محیط زا پای نشاط در گلی

گر ز اگر چه حاصلی نیست مرا از این دلی — سنت عشق سعدیا ترک نمی‌کنم بلی

کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

تا شدی از کنار من پیش جهان این دو حاصلم — اشک مدام ساغرم آه چراغ محفلم

با تو ملاک کار بود دل به توجهات مشکلم — تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم

مشکل ترکیت در جهان تا ز تو مهر بگسلم

ای لمعات طلعت نور چراغ دوستی — پیش تو مرا چه بارد ای گل باغ دوستی

رفتی و زهر شد مرا شهد فراغ دوستی — من چو با آخرت دهم رفته به داغ دوستی

دارد دوستی بود هر چه برو بدارد از گلم

۱۸ـ از جنگ مراثی به‌خط صفایی

۱۹ـ از جنگ مراثی به‌خط صفایی

۲۰ـ مراثی صفایی به‌خط خودش

۲۱ـ اسدالله منتخب‌السادات جندقی، دیوان مراثی صفایی در ۱۳۱۵ق.
به‌اهتمام او چاپ شد.

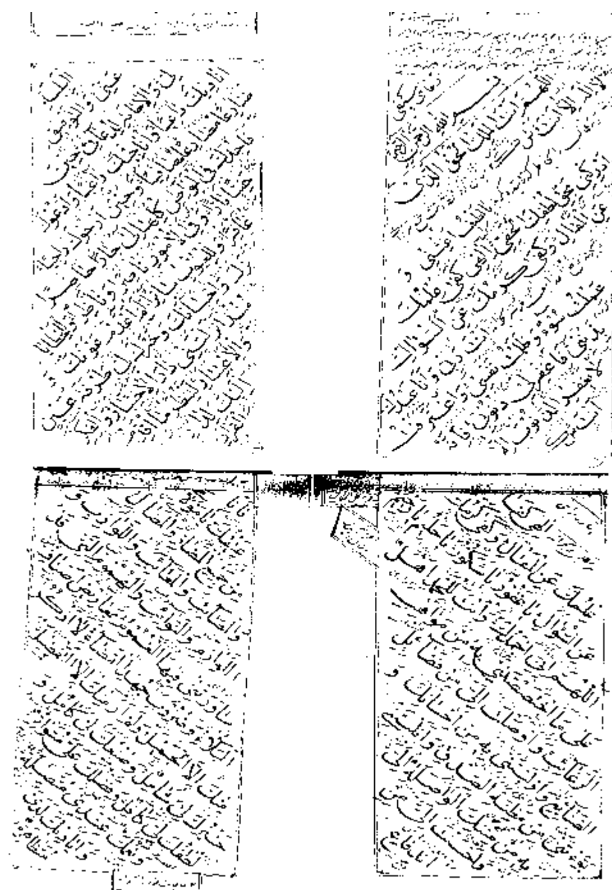
۲۲ـ عکسی از جندق موطن شاعر

۲۳ـ خانهٔ صفایی در جندق

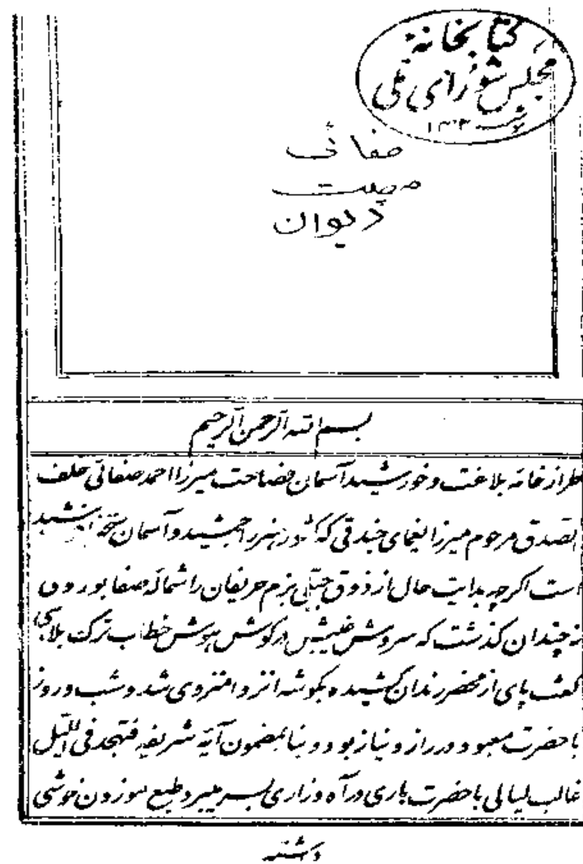
۲۴ـ خانهٔ یغمای جندقی در خور ـ در سال ۱۳۵۷ در اثر سیل ویران شد.

۲۵ـ نامهٔ یغما به‌فرزندش صفایی

۲۶ـ نامهٔ دیگر یغما به‌صفایی



۲۷ـ دعای سیفی به‌خط صفایی



صفائی
مصیبت
دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

طراز خامه بلاغت و خورشید آسمان فصاحت میرزا احمد صفائی خلف
الصدق مرحوم میرزا یغمای جندقی که کشور هنر را جمشید و آسمان سخن را خورشید
است اگرچه بدایت حال از ذوق جبلّی بزم حریفان را شمامهٔ صفا بود روی
نه چندان گذشت که سروش غیبش در گوش هوش خطاب ترک بلای
لعب‌های از محضر رندان کشیده بگوشهٔ انزوا منزوی شد و شب و روز
با حضرت معبود در راز و نیاز بود و بنا بمضمون آیه شریفه فتهجد فی اللیل
غالب لیالی با حضرت باری در آه و زاری بسر میبرد و طبع موزون خوشی

داشته

۲۸ـ صفحه اول دیوان مراثی چاپ ۱۳۱۵ق

زادم و فاورا حله مهرا ندهم رفیق | دل محرم طریق و سرشتت همبرم
جان کردمی فدا که رها کردم از بلا | باشد گر این مجاهده بودی میسرم
با ذلت اسیری و آسیب این سپاه | از مرگ خود معالجه نیست بهترم
کاش از تحت کور و کر از مام زادمی | تا این قضیه نشنوم این فتنه ننگرم
رفتیم و التهاب فراق زیاد برد | درد اسیری خود و سودای دخترم

کیسو گشود و سور حسینی حجاز کرد
در هر قطار موی خود این نغمه ساز کرد

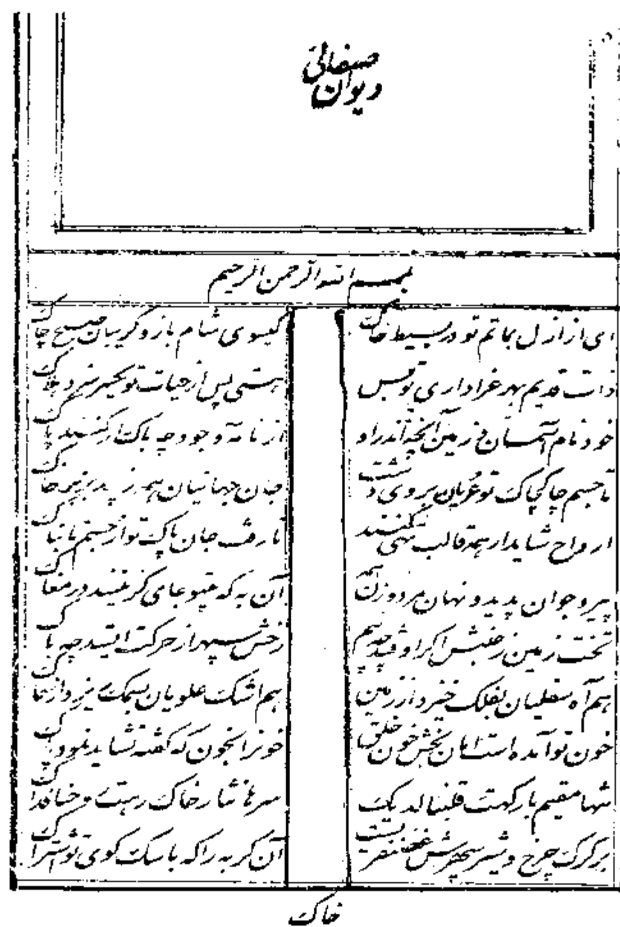
دردا و حسرتا و دریغا که شوهرم | در خون و خاک خفته بمیدان برابرم
این فتنه‌ام رسید ز دوران کجا بگو | این واقعه کی گذشت باندیشه اندرم
امروز نحس کوکب بختم طلوع یافت | گر سر بریده سایه این سعد اکبرم
چرخم کنون نشاند بخاک سیه که برد | از پیش چشم پرتو این شمس انورم
گردون فکند چادر نیلی بسر مرا | حالی که برد خصم جفا جامه معجرم
از خون قبای سرخ قضا بر قدت برید | ثوب سیه چو سوگ تو آراست در برم
[illegible] | کس می نبرد رشته یاقوت و گوهرم
باقی نماند داغ تو دستی برای ما | تا جای پیرهن ز غمت سینه بردرم

سر

۲۹ـ صفحه دیگر مراثی

و وقتا بزرگ همتی فرمودند چنین کمتر بزرگان چه کرد و باید کرد
و انشاء یوم الاختتام شهر محرم الحرام در سنه هزار و سیصد و
پانزده فی الهجرة النبویة و علی هاجرها
حرره الاثم الجانی محمد مهدی
الگلپایگانی
۱۳۱۵

۳۰ـ صفحه آخر مقدمه چاپ قدیم

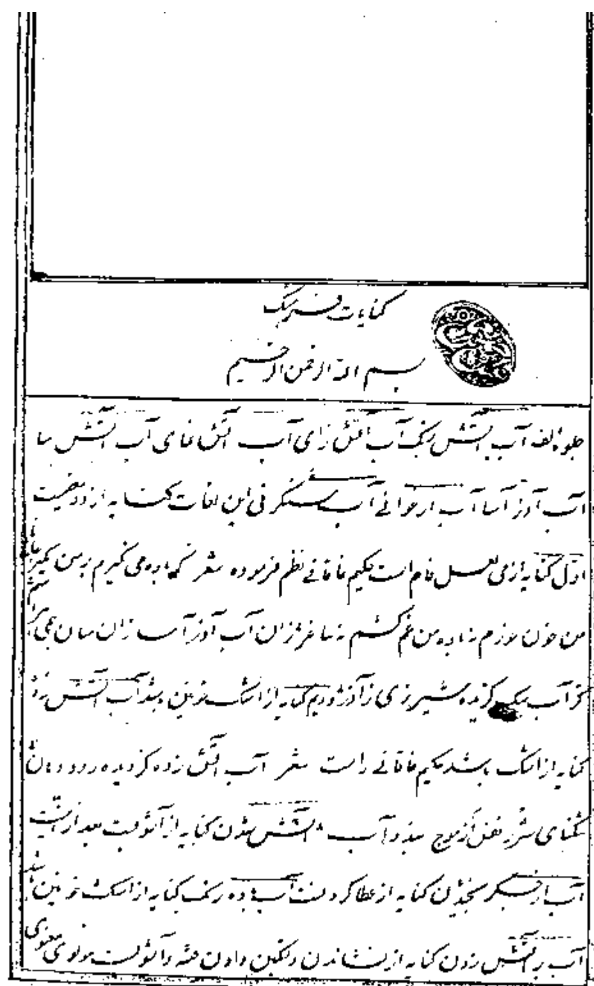

دیوان صفائی

بسم الله الرحمن الرحیم

خاک

۳۱ـ صفحه اول مراثی چاپ قدیم

۳۲ـ از وصیت‌نامه‌های یغما

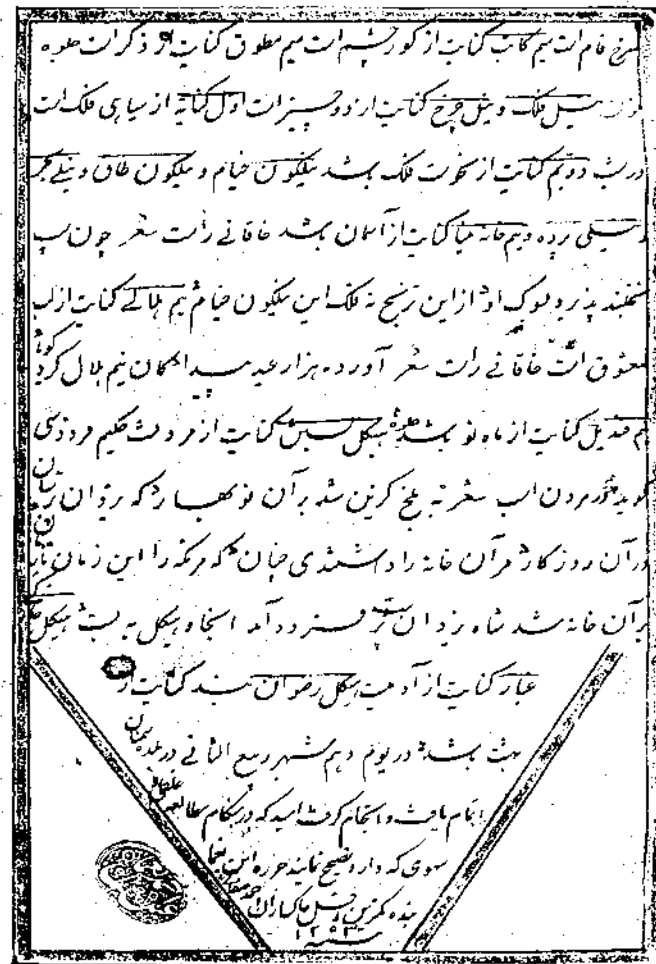


کنایات فرهنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

جلو الف آب آتش رنگ آب آتش زای آب آتش نمای آب آتش سا
آب آذرآسا آب ارغوانی آب [illegible] فی این لغات کنایه از دو [illegible]
اول کنایه از می لعل فام است حکیم خاقانی نظم فرموده شعر [illegible]
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر زان آب آذرآسا زان سان [illegible]
[illegible] کنایه از اشک خونین باشد آب آتش زده
کنایه از اشک باشد حکیم خاقانی راست شعر آب آتش زده کز دیده [illegible]
[illegible] آب آتش شدن کنایه از آشوب [illegible]
آب از جگر [illegible] کنایه از عطا کردن آب باده رنگ کنایه از اشک خونین [illegible]
آب بر آتش زدن کنایه از [illegible] مولوی معنوی

۳۳ـ صفحه اوّل کنایات فرهنگ



۳۴ـ صفحه آخر کنایات فرهنگ

غزليات

غزلیات

۱

فلک سرگشته‌تر گردد که با ما / ندارد هرگز آهنگ مدارا

چو بختم باژگون افتد که چون خویش / به‌دوران داردم پیوسته دروا

نه از توحید آسودم نه از شرک / نه طرف از کعبه بستم نه کلیسا

ز مستوری چه لافم یا ز مستی / نه کام از فسق حاصل شد نه تقوی

مرا کیشی برون از کفر و دین به / نه مسلم رهبرم باید نه ترسا

خدا را ناید از بیدل صبوری / دلی باید که تا پاید شکیبا

به‌صد جهد آخر از سودای عشقش / شدم چون حسن او در پرده رسوا

به‌کیش عشقم این زشت است باری / که بردوزم نظر زان روی زیبا

نبندم دیده از دیدار خورشید / روا نبود که وامانم ز حربا

سراپا در منش بین تا بدانی / تهی از خود پرم از وی سراپا

صفایی من کیم کز عشق سرکش
خرد را گشت مشت خودسری وا

۲

مـــرا دل خســـته‌تر بـــاید ز خـــارا — کـــه در دست غـــمت پـــایم شکـیبا
بـــدین مـــنظر بـــه‌مینو گـر درآیـی — رود در پـــرده از شـــرم تـــو حـورا
فلک تا نطفه رانـدت ای پـری دخت — بـــــه‌بطن امــــهات از پشت آبـــا
چـــه خـــجلت‌ها کشـــد از روی آدم — چـــه مـــنت‌ها نـــهد بـــردوش حـوا
ز دست حسـنت انـدر مـلک خـوبی — حـــدیث حســن خـوبان رفـته در پـا
نـــه یـاد از داسـتان ویس و رامـین — نـه راز از سـرگذشت قـیس و لیـلی
چه تـن‌ها را دل از دست تـو مـفتون — بـــه‌سودای تـــو شـیدا مـن نـه تـنها
هم از حسن تو د رسـر شـور وامـق — هم از عشـق تـو بـرلب عـذر عـذرا
زیـــد شـــیرین لبت کـــز یک تـبسم — به‌جان بـخشی سـبق بـرد از مسـیحا
بـــه‌قتلم حـــاکـــمستی بـــی تکـــلف — چه امروزم کشی در خون چـه فـردا

دل از زلفش کـــجا بـــرهد صـــفایی
نـــدارد دست مـــرغ رشـــته بـــرپا

۳

کنون کـز مـلامت تـرا نـیست پـروا — بکش تـــیغ بـــرما بکُش بـــی مـحابا
به‌پای تو جان خواهم افشـاند روزی — چه امشب بـه‌قتلم رسـانی چـه فـردا
به‌خون ریزیم حکم کـن بـی غـرامت — کـــه نـبود ز جـانان جـز ایـنم تـمنّا
بـــه‌فرقم قـــدم رنـجه فـرما ز رأفت — بـه‌دست فـراقـم بـبین چـنگ فـرسا
رود بی تو عـمرم بـه‌افـغان و زاری — شب و روز پـــیوسته پـنهان و پـیدا
رخ از اشک جاری چو تیغ سکـندر — دل از زخم کـاری چـو پـهلوی دارا
نـــــثار تـــرا از درم گـــر درآیـــی — نـدانـم دل از دیـن نـپایم سـر از پـا
دل مـــــردم از ســـیر بـــاید تســـلی — نه چون من که شوقم فزود از تـماشا

هوای خودی در رضای تو بردم — چو مفتی خدا را ندادم به‌خرما
به‌جز در گهت خوابگه بی تفاوت — چه خارا و خارم چه کتان و دیبا
ترانیست از چهر و لعلش نصیبی
صفایی بشو دست زین نان و حلوا

۴

اگر رخ تو بدین دست دلبری کندا — به‌مهر خود مه و خورشید مشتری کندا
از آن دو جادوی بیمار صد چو جالینوس — به‌یک کرشمه جانتاب بستری کندا
دو چشم کافرت ار خون عالمی بخورند — نه شه نه مفتی اسلام داوری کندا
ز روی شرم به‌زیر افکند سر اول پی — اگر بر سرو تو شمشاد همسری کندا
تو خود بری به‌دهان جام ورنه باده تلخ — کجا به‌آن لب نوشین برابری کندا
سرم به‌پای تو ساید به‌وقت جان سپری — گرم ستاره مسعود رهبری کندا
به‌بوی قرب درت زنده‌ام ولی غم هجر — ز جان خویشتنم هرزمان بری کندا
مگر کند فلک از رشک کام عیشم تلخ — مرا که تنگ دهان تو شکری کندا
ز صاف و درد صفایی دهن نیالاید
گرش تو ساقی و لعل تو ساغری کندا

۵

اگر جفاست تلافی به‌مذهب تو وفا را — هزار بار فزون کم بود جفای تو ما را
مبر به‌باغ و میفزا غمم ز غارت گلچین — به‌دام یا قسم بال و پر ببند خدا را
فراقت آتش جان بردهد به‌باد هلاکم — به‌خاک پایت اگر باز جویم آب بقا را
دوای ما همه دردی که مرگ باشدش از پی — به‌عهد درد تو گر آرزو کنیم دوا را
محبت دگران را به‌مهر ما چه شباهت — تفاوتی بود از یکدگر سهیل و سها را

ز نخل و گلبن و شمشاد و ارغوان چه سرایم　　که گرد قد تو کوته حدیث سرو رسا را

تو از خلوص صفا روی برمتاب صفایی
اگرچه دوست پذیرد به‌جای صدق ریا را

۶

زنـــــهار الا یـــــار دلازار خـــدا را　　در پـا مـفکن عـهد و نگـهدار وفـا را
ترسم که در او برتو رسد تـیر گـزندی　　آسایش خود بنگر و مشکـن دل مـا را
یادت طرب‌انگیز و فراقت تـعب آمـیز　　عشقم چه خوش آمیخت بهم درد و دوا را
از روی منت شرم و حیا این همه تا چند　　هرچند خود از روی تو شـرم است حـیا را
زان چشم به‌دل نیشم و زان لعل به‌لب نوش　　جز پیش تو کشنید به‌هم رنج و شـفا را
در عین وفـا سـاز جـفایت عـجب آرم　　کز یک نظر اظهار کنی خشم و رضا را
وه زان لب شـیرین سـخن تـلخ نـدیدم　　کس جمع کند چون تو به‌دشنام دعـا را
لعل تو روانبخش و دهان تو نظر تـنگ　　با آن دو که آمیخته این بخل و سخا را
گاهی به‌من افکن نگهی چون شود آخر　　سـلطان بـنوازد اگـر از لطـف گـدا را

با خوف و رجا رو به‌تو آورد صـفایی
مختار تویی در حق او اخـذ و عـطا را

۷

به‌نیم پـرده کـه بـرداشت روی زیـبا را　　دریـــد پـــردهٔ پـــرهیز پـــیر و بـــرنا را
ز صحن خیمه به‌صحرا شعاع طـلعت دوست　　بـــرید از رخ خـــورشید مـهر حـربا را
رسـاست قـد صـنوبر ولی کـجا بـا وی　　کـــنند نســـبت آن سـرو مـاه سـیما را
بـه‌دستیاری لعـلش کـه شـرم خـاتم‌جم　　بـــه‌پای رفـــته بـبین مـعجز مسـیحا را
ز شور آن لب شیرین به‌کام ما دوری است　　که طعم تلخ‌تر از حـنظل است حـلوا را

به‌حبس یوسفش انگیخت رشک دیدن غیر　　در این قضیه ملامت مکن زلیخا را
به‌سینه راز تو خواهم ز خلق پوشیدن　　ولی چه چاره کنم رنگ روی رسوا را
به بددلی مکن انکار مهر من مپسند　　به‌خویش طنز احبا و طعن اعدا را
صفایی از دو جهان جز رضای دوست مجوی
که من حرام شناسم خیر این تمنّا را

۸

ز یار دیده بدوز ای نظر تماشا را　　که حسرت است اگر حاصلی بود ما را
به‌دل نهفت توانم حدیث پنهانی　　ولی علاج ندانم سرشک پیدا را
عجب مدار به‌غرقاب عشقم این زاری　　چه احتیاط ز یاران غریق دریا را
به‌زیر پهلوی من در فراق و وصل تو فرق　　به‌خاره خاره نباشد حریر و دیبا را
هم از وصول ملولم هم از فراق نژند　　چه حالت است ندانم خود ردا را
برآستان تو مجنون سر ار تواند سود　　کند ز دست رها آستین لیلی را
رهی به‌خیل سگان تو یابد ار وامق　　بخواهد از سر کوی تو عذر عذرا را
بدین غزال شکاری یکی خرام به‌دشت　　که صید خویش کنی آهوان صحرا را
به‌قتل گفتیت از غم رها کنم چه شود　　اگر وفا کنی امروز عهد فردا را
صفایی از سر عهد تو برندارد دوست
تو شرط سابقه در پای نفکنی یارا

۹

ندارم فرصت از شوق گرفتاری تماشا را　　مکن تعجیل صیّاد اینقدر خون ریزی ما را
درین سودا چه سود اندرز من کز فرط حیرانی　　نیابم فرق پای از سر که دانم زشت و زیبا را
به‌کفر و دین مفرما دعوت از عشقم که می‌ندهم　　به‌صد تسبیح و زنّار آن سر زلف چلیپا را

بەنامیزد بتی شیرین که یکدم بـا دو نـوشین لب | شفا بخشد ز صد عالم مرض چندین مسـیحا را

چو در فردوس بخرامی بدین بالا عجب نبود | اگر با تیشهٔ غیرت کَنند از ریشه طـوبی را

به جنّت گر در آرندت بدین طلعت یقین دارم | که رضوان در حجاب شرم پوشد روی حورا را

براو چون تو دختی رشک حورالعین خدا دانـد | که بردوش بنی آدم چه منت هاست حوا را

ز شرم چشم گیرایت مـرارت مـاند بـرباده | ز رشک لعل سیرابت حلاوت رفت حلوا را

صفایی صبرم از دیدار مه رویان چـه فـرمایی

که نتوان دوخت چشم از دیدن خورشید حربا را

۱۰

میّسر نیست آزادی ز تـنها غـیر تـنها را | پس از تنها بەتنهایی نزیبد سرزنش ما را

پس از پیر و جوان در خانقه زرق و ریا دیدم | بەپیری لاجرم بـرکعبه بگـزیدم کـلیسا را

ز خضر راه روگـردان بـرگمرهان واثـق | بەخر کردند تبدیل از خری آخر مسیحا را

خدا مفتیم محشور خواهد گر بـدان آیـین | بەتسبیح چنو مسلم دهـم زنّـار تـرسا را

مسلمان خوانم ار دانم مساوی محض نادانی | بەصوت پند ناصح بانگ ناقوس نصارا را

دلم ز الحاد این اسلام دعوی کافران خون شد | بەنفی غم بیا ساقی که نـاچاریم صـهبا را

ز دستم باده تا برده هان از پای نـنشینی | مده زنهار جام از کف منه برطاق مینا را

از این روهای دیو آسا دمی دیدی بـرآسـایم | مدار امشب دریغ از میمباف اندیشه فردا را

صفایی اهل صدق آسوده جان نایند تا یکـدل

بدین دونان بی دین وانیگذارنـد دنـیا را

۱۱

شهره نه از عشق ما حدیث تو یـارا | حسن تو مشهور ساخت قصّهٔ مـا را

نکـــهت زلف تـو خـود خـبر بـرد | یک مو از این ره خطا نرفت صبا را

با دل ما کرد ترک چشم تو یک رو ورنه چه تقصیر بود زلف دوتا را
بگذر از این دست و پای مهر به‌سرنه چشم به‌ره ماندگان سر و پا را
عاشق صادق کجا به‌فکر خود افتد درد دگر بوده طالبان دوا را
نیش به‌از نوش در حریم وصالت درد گمارندگان جام صفا را
زخم تو باللّه ز مرهم دگران به در رهٔ عشقت مجاهدین ولا را
رحم کن ار ایستاده بر سر عهدی رحم برافتادگان خسته خدا را
جور نزیبد ز جانب تو کز اول ما ز تو آموختیم رسم وفا را
پاس محبت نکوست و ز تو نکوتر باد گران واگذار کیش جفا را
هست صفایی غلام همت آنان
کز پی قربت به‌جان خرند بلا را

۱۲

به‌نام آنکه روان آفرید تن‌ها را زبان نهاد به‌کام از کرم دهن‌ها را
دهان و کام و زبانی به‌کار برد و در او به‌لطف تعبیه فرمود این سخن‌ها را
صلای عشق به‌عشاق زد ز پردهٔ شور پر از خروش و فغان ساخت انجمن‌ها را
ز چرخ در گذرد تا سرو بلبل و سار فزود فرّهی از سرو و گل چمن‌ها را
نهاد در کف ترکان مست ز ابرو تیغ که خفته در دل خون بنگر دیدن‌ها را
نگاشت بررخ خوبان ز خط نقوش شگرف که دل به‌چاه فتنه‌ها فتد و فتن‌ها را
سپاه غمزه به‌چشم سیه سپرد و شکست به‌صرف نیم نظر قلب صف شکن‌ها را
عذار گل بدنان را لباس نسرین دوخت که لاله گون کند از خون دل کفن‌ها را
اسیر زلف پریشان شوند تا جمعی قرار داد به‌موی بتان شکن‌ها را
به‌قدّ سیم بران از حریر حسن برید قبای ناز و قبا کرد پیرهن‌ها را
صفایی از صفت تنهای خصم جان نبرد
مگر تو یار شوی این غریب تنها را

۱۳

رو ترش ار کنی همی محتملم عتاب را / ور همه تلخ‌تر دهی منتظرم جواب را
با لب نوش پرورت نیست کبابم آرزو / هست تفاوت این قدر مست تو و شراب را
ز آن گل رخ به‌غنچگان پاک کنی عرق مکن / بوی فزون کند همی تابش خور گلاب را
سیل سرشک چشم من بسته شود به‌آستین / گر همی از گریستن منع توان سحاب را
داد به‌باد نیستی هجر تو خاک هستیم / زانکه در آتش است جان ماهی دور از آب را
مهر رخت به‌یک نظر پیر جوان کند ز سر / دور قمر به‌عکس اگر شیب کند شباب را
درد فراق و صبر من می‌نکند برابری / صعوه ناتوان کجا پنجه زند عقاب را
خسرو حسن خویش گو از دل ما سکون مجو / شه ز خراج بگذرد مملکت خراب را
نیست صفایی ار ترا جای به‌صدر بزم او / بس که به‌جنب بندگان بوسه زنی جناب را

۱۴

آن کز جفا آموختت رسم و ره بیداد را / کاش از وفا آموزدت چندی طریق داد را
ما را فتاد این ماجرا، کس را چه باک از رنج ما / از صید پیکان بلا، نبود خبر صیاد را
لعلت که دل یاقوت او، خون جگرها قوت او / البته خونریزی است خو، خونخوار مادرزاد را
آن چشم و آن مژگان نگر، کآمد به‌خونریزی دگر / صد نیشتر یا بیشتر در کف یکی فصاد را
برقع ز روی دلستان، بردار تا سازی عیان / هم آتش نمرودیان، هم روضهٔ شداد را
از شور آن شیرین شکر، من سینه کندم او کمر / در پا فکندم سربه‌سر، افسانهٔ فرهاد را
در دلستانی برده گو، خالش ز زلف و چشم و رو / عاجز نشد شاگرد او، تعلیم صد استاد را
در دام عشق افتاده‌ام، کاینسان دل از کف داده‌ام / شنعت مزن کآماده‌ام، گه ناله گه فریاد را
عشق است و هرجا سرکشد، چون پادشه لشکر کشد / در بند طاعت در کشد، یک بنده صد آزاد را
از سنگ آمد سخت‌تر، دل کاندرو نبود اثر / ز آه صفایی کز شرر، مرهم کند پولاد را

۱۵

ای آتش از رخت بــه‌درون لاله‌زار را
صد داغ از بـهشت تـو بـردل بـهار را

گر بـرگل تـو رخـصت نـالیدنش دهـند
از شوق ناله جان بـه‌لب آیـد هـزار را

خاری به‌دل خلیده مـپندار بـی جـهت
در مــرغزار نــاله ایــن مـرغ زار را

مـانی کـجاست تـا بـه‌معانی نـظر کـند
در طلعت تو صنعت صـورت نگـار را

ساقی میم از آن لب شیرین چنانکه کرد
مستغنی از شراب و شکر باده خوار را

در دوستی جفای تو سهل است چون کنم
بــــد عــهدی زمــانه نــاسازگار را

اشک محیط زا چو گذشت از گهر چه فرق
فــرقی اگــر ز لجّــه نـدانـم کـنار را

دامن به‌موج دیده کنم شـرم زنـده رود
تا جای زیبد این لب جو سـرو یـار را

ای دل به‌لعبتی چه درافتی که ترک وی
از یک نگه پـیاده کـند صـد سـوار را

تا در صفات یـار صـفایی نکـو رسـید
نشــناخت سـرّ حکـمت پـروردگار را

۱۶

مـردم عـوض اشک فـتد دیـدهٔ تـر را
تــا از نـظر انـداخـته‌ای اهـل نـظر را

از زاری ما شد به‌جفا سخت تـرش دل
وین طرفه که باران نکند نـرم حـجر را

با اشک من از دجله مگو باز که با بحر
هــرگز بشــماری نشــمارند شـمر را

گفتم نشد از ناله مـن سـخت دلت نـرم
گفتا نه اثر نیست در این خاره شرر را

دل نگذرد از ابروی آن ترک کمان کش
ز آن‌رو که ز شمشیر گذر نیست سپر را

از دیده مردم ز چه هرروز نـهان است
برمهر رخت غیرت اگر نـیست قـمر را

از خجلت دندان بتان بسکه عرق ریخت
یک بحر ز سر آب گذشته است گهر را

پیش دهن او دهن غنچه خـود از شـرم
وامانده گل آسا چـه کـند بـاد سـحر را

جایش به‌فراخای جهان تـنگ نـمی‌بود
گر تلخ نکـردی لبت اوقـات شکـر را

گو آتش عشق تو به‌بادم دهد ای دوست　　با خـاک درت مـی‌نخرم آب خـضر را

بـــی‌رحـــم‌تر آمـد دلت از آه صـفایی
شک نیست که در سنگ تو ره نیست اثر را

۱۷

آن کآفــــرید روز اول اشــــتیاق را　　کــاش آفـریده بـود عـلاجی فـراق را

ای دل سرشک برده ز کارم براو فکند　　افکندم از نظر چو تـو فـرزند عـاق را

جانم به‌لب رسید و دل از هجر وارهید　　وه وه هــزار فــایده بــود اتــفاق را

فرمود مفتی از می و مـعشوق تـوبه‌ام　　یارب چه سازم این همه تکلیف شاق را

با چشم بـازگویی از آن رو نـظر بـبند　　این صورتی است مـعنی مـالایطاق را

بانفرت من از درش آواره شـد رقـیب　　آبــــاد بــــاد خــانهٔ دولت نــفاق را

با سالکان راه غمت رحمتی کـه نـیست　　شایستگی به‌رسم سلوک این سـیاق را

با ابروی توام سر و کاری به‌قبله نیست　　محراب سجده ساختم این جفت طاق را

بی مهر او چـراغ صـفایی خـموش بـه
شاهد دگر چه شـمع فـروزی وثـاق را

۱۸

بهار آمد صبا زد چاک پیراهن به‌بر گـل را　　چرا چون فصل دی آهنگ خاموشی است بلبل را

من از سودای زلف و طره‌ات مفتون، دلا تعجیل　　تو بربازو زنی زنجیر و برگردن نهی غل را

گره شد در گلو گریه ز سیل دیـده آسـودم　　اگر دانستمی ز اول به‌ره می‌بستم این پل را

دلم در کنج تنهایی به‌جان آمد ز تـطویلش　　مگر آموخت از زلفت شب هجران تطاول را

نه سر آویخت برفتراک و نه خون ریخت برخاکم　　به‌دل چاک این تعلق را، به‌سر خاک این توسل را

نما خود نوری از تاب جمال خویشتن ورنه　　که دارد در دو گیتی تاب دیدار آن تحمل را

بهرحمت باز دارم چشم با صد محشر آلایش　　اگر در روز فصلم چشم بگشایی تـفضل را

صفایی اهل تسلیم است چون صوفی مـعاذاللّـه
بهپیرامون نگردد کافری آن سـان تـوکل را

۱۹

الا ای باغبان بگذار بـا بـلبل دمـی گـل را　　که تاب هجر گل تا سال دیگر نیست بلبل را

بهطرف گلشن از سودای چهر و زلف خود بنگر　　بهدل صد داغ سوری را بهتن صد تاب سنبل را

عراق از حسن بگرفتی مسخّر کن خراسـان هـم　　ز قدّ و چهر بشکن سرو کشمر ماه کـابل را

بهعین هوشیاری گر نظر در ساغر انـدازی　　ز مستیهای چشم از خویشتن بیرون بری مل را

اگر پایم بههجران کاوش عشقت مرا کـافی　　تو خود ای دوست چندی دست کوته کن تطاول را

خط و گیسوی جانان را بهجان چون منتهی بینم　　محقم گر ندانم باطل این دور و تسـلسل را

تفرجگاه مشتاقان سر کوی تو بس زین پس　　که با روی تو از گلزار بیزاری است بـلبل را

مـرا در نشـئهٔ نـقل دنـدان شکـرخـا بس　　بهحلواهای کل مـلک نـدهم ایـن تـنقّل را

صفایی زان ذقن و آن لعل با حزم و حذر بگذر
که سر باز است این چه را و ره تنگ است این پل را

۲۰

کنون که سایهٔ تیغ تـو بـرسر است مـرا　　چه غم ز تابش خورشید محشر است مرا

بهقتل من نهراسی ز داد خـواهـی غـیر　　که خون بها ز تو یک زخم دیگر است مـرا

کفن قبا کـنم از شـوق در قـیامت نـیز　　که این لباس در آنجا نه در خور است مرا

سرم بهحلقهٔ فـتراک اگـر چـه بـربندی　　که باز شور وفای تو در سر است مـرا

اگر بهحشر هم از لعل و رخ دهی کامم　　چه احتیاج بهفردوس و کوثر است مـرا

کمال شـوق عـنانم ز کـف رهـا نکـند　　وگرنه نقض وفای تـو بـاور است مـرا

دریغ کز شش و پنج سپهر شعبده باز | مدام مهرهٔ طالع به‌ششدر است مرا
عتاب خشم پسندان عنایت است و خوشم | به‌بخت خویش که یاری ستمگر است مرا

دلم خوش است صفایی به‌صبح وصل هنوز
که شام هجر صبوری میسّر است مرا

۲۱

بس که دشنام دهی چون شنوی نام مرا | یک نفر نیست که آرد به‌تو پیغام مرا
این تویی برسر من سایه ز مهر افکندی | یا همایی به‌غلط ساخت وطن بام مرا
از در رحمت اگر پرده ز رخ برفکنی | صبح بی منت خورشید دمد شام مرا
کیش زردشت به‌روی تو گرفتم تا بست | کفر زلف سیهت بازوی اسلام مرا
آشیان رفت در آن حلقهٔ زلف از یادم | تا به‌گلزار رخ آویخته‌ای دام مرا
پیش بردم به‌صبوری همه جا و آخر عمر | بردی از نیم نظر حاصل ایام مرا
جان به‌لب آمد و یک دم به‌دهانت نرسید | حسرتی ماند دمادم لب ناکام مرا
ما درین بادیه مردیم خوشا زنده دلی | که از این وقعه براو مژده دلارام مرا

شد یقینم به‌شهادت که صفایی ز نخست
برسعادت شده تقدیر سرانجام مرا

۲۲

گر بدین سان اشک بارد دیده در دامان مرا | غرق گردد بی خبر زورق در این طوفان مرا
تا رود جویی ز هرسو نیست ممکن ضبط اشک | ورنه بحر انگیختن از خون دل مژگان مرا
خواستی پایم غمت را ورنه در یک چشم زد | لطمهٔ این سیل برکندی ز جا بنیان مرا
در فراقت غنچه سان خونین درونم بنگری | همچو گل گر بازبینی با لب خندان مرا
بی نگارستان رویت ای نگار دل فریب | باز کی گردد دل از گشت نگارستان مرا

مفتی اسلامیان هرکفر من محضر نوشت نیست هرگز نقص دین انکار این شیطان مرا
حکمت آل‌رسول از حرفت اهل اصول فرق افزون از قوانین است با قرآن مرا
عارفان مغز جوی و زاهدان پوست بوی ساخت روشن امتیاز مردم از حیوان مرا
گر صفایی گفته‌اند از عشق ترکان توبه کرد
نیست غم کو بسته باشد حاسد این بهتان مرا

۲۳

گر به‌سودای محبت رفت در پا جان مرا نیست غم کآمد بحمداللّه به‌سر جانان مرا
تا گدای لعل شیرینت شدیم از یاد رفت حشمت اسکندر و سرچشمهٔ حیوان مرا
نیست برخاک درت با این سرشک تلخ و شور شوق جوی سلسبیل و روضهٔ رضوان مرا
گر به‌حشرم بی تو در فرخای جنّت جا دهند شکر باشد به‌جان از گوشهٔ زندان مرا
گلشنم بی چهر و خطّت گر نه گلخن از چه روی خارها در دیده گوید لاله و ریحان مرا
دل ز تنگ لعل نوشینت چرا نامد برون گر نه خون آلود آن یاقوت شد دندان مرا
یک دل از من بیش نگرفتی چرا از سیم اشک در عوض هرچشمزد پر می‌کنی دامان مرا
نز تو کام من بد آمد نز دل من کار تو داشتی در کوی خود یک عمر سرگردان مرا
صدر اسلام ار صفایی کافرم خواند چه نقص
حق نخواهد برخلاف ظن او بطلان مرا

۲۴

به‌چنگ اگر کنم آن گیسوان پر خم را خطی به‌سر کشم این روزگار درهم را
نداده عشق چنان عادتم به‌غم که دگر عوض کنم به‌دو صد عید یک محرم را
هر آنکه حسن ترا آن نشاط و ناز افزود قرین عشق من آورد مرگ و ماتم را
به‌خلوت دل و جان جای دادمش همه عمر مرا رواست که منت به‌سر نهم غم را

به‌تیر اولم افکندی باز علاج و خوشم — کــه مـنّتی نـبرد زخـمی تـو مـرهم را
سری نماند که گردن بـدین کـمند نـداد — علاقه هاست بـه‌زلف تـو جـان آدم را
بدین جمال جهان آفرین چه منّت‌هاست — که از وجـود تـو بـرسر نـهاد عـالم را
یکی است زان لب نوشین دعا و دشنامم — حـلاوت شکـرت نـبرد تـلخی سـم را
وصالت ار به‌جهنم، فراقت ار بـه‌بهشت — به‌آن بهشت عوض ندهم این جـهنم را
صفایی آن دل خونین و چشم گریان بود
که دادت این لب خندان و جان خرّم را

۲۵

اگر بهم زنم از گـریه چشـم پـر نـم را — بـــه‌سیل اشک دهــم دودمـان آدم را
چنین که آتش عشقم به‌سینه شعله کشید — بسوزم از تـف جـان هـرنفس جـهنم را
زمام و لشکری را به‌دست غمزه مسپار — به‌پای در فکن از یک نگه دو عالم را
ز آشـیان مـپران صـد هـزار طـایر دل — بهم مـزن دگـر آن زلفکـان پـر خـم را
جراحت تو به‌دل مرهم است و منت نیز — ز زخم تیغ تو بر گـردن است مـرهم را
مرا به‌خاتمه آورده عشـق بـازی خـتم — بتی که زیور از انگشت اوست خاتم را
زحسن یار چو هردم خبر بـه‌ساحت دل — به‌مژده عشـق ویـم داد عـالمی غـم را
دو زلف در هم یار ار یکی به‌چنگ کنم — کنم شمار غم ایـن روزگـار درهـم را
همان دلیل گناهش گواه عـصمت اوست — چه غم ز سرزنش مردم است مـریم را
سرت به‌پای نگار است و جان برای نثار
صفایی این همه تأخیر چیست یکـدم را

۲۶

الهــی مــهربان کــن دلبــر نـامهربانم را — به‌دل جویی برانگـیز از تـفضّل دلسـتانم را

به‌درد عشق بی‌رحمی بکن چندی گرفتارش بخر از دست این کافر دل بی‌رحم جـانم را
به‌داغ گل رخی چون خود دلش در خار خار افکن بداند تا چه سان افکنده آتش خان و مانم را
به‌رنج هجر چون من یک دو روزی آزمونش کن براو بگمار چندی این غم افـزا امـتحانم را
فکن لیلی وش از سودای مجنونش به‌سر شوری که جوید رنج کمتر جسم و جان ناتوانـم را
به‌دست چاره فرمایی مگر پوید به‌سر وقتم رسان در گوشش ای پیک صبا یکـره فـغانم را
مگر پایی نهد از راه غم خـواری بـه‌بالینم براو سـاز انـدکی مشـهود انـدوه نـهانم را
از این خوشتر به‌خونم دامنی بالا زند دیدی ببر زین تلخ کامی‌ها خبر نـوشین دهـانم را
روان کردم ز مژگان جوی و دارم چشم کز زحمت براین سرچشمه بنشانند آن سـرو روانـم را
ز خاکم بوی غم خواهی شنید ار بگذری برمن پس از مردن که یابی مشت خاکی استخوانم را
اگر یک نکته جز راز وفایت گفته‌ام با دل بـه‌کـیفر لال بـینی در دم رفـتن زبـانم را
به‌تو یک حرف جز شرح حدیث عشـق بـنگارم الهی تیغ قـهر از هـم فـرو ریـزد زبـانم را
چو رعد از فرط شفقت زار نالیدی براحوالم
صفایی کوه اگر شطری شنیدی داسـتانم را

۲۷

عشق تو گرفت جای جـان را جان نیست به‌جز غـمت روان را
تا بخت بهار حسـنت آراست بسـتند بـراو رهٔ خـزان را
بـرسر مـزن آسـتین اکـراه نسـپارده سـر بـرآسـتان را
دادم بـه‌گـدایـی در دوست سـلطانی مـلک جـاودان را
چون پیش تو کز زمانه شادی اظـهار کـنم غـم نـهان را
باهجر کشـیدگان تـوان گـفت رنـج دل مـاجرای جـان را
دیری است که مرغ دل بـه‌دامت بـدرود سـروده آشـیان را

کــردی بــه‌خموشیم تـرحـم مــنت نکشـم دگـر فـغان را
در کـنج قـفس دگـر صـفایی
بگــذار هــوای گــلستان را

۲۸

بــیا بـه‌چشم تـماشا کـن اشکـباران را که طعنه‌ها زند از قطره اشک باران را
تو اهل مـغفرتی ورنـه کـیست تـانگرد به‌چشم فضل و تـرحّـم گـناه کـاران را
ز خـون دیـدهٔ مـن حـال بـود روشـن ز لاله دیــد تـوان تـاب داغـداران را
پــیادگان غــمت سـینه سـاختند سـپر اجـازتی بـده آن تـیغ زن سـواران را
به‌محفلی که تو بخشی شکر ز لعل خوشاب به‌جام باده چه حاجت شراب خواران را
جفا کـنی و نـیندیشی از جـزای عـمل به‌جز وفا چـه گـنه بـود امـیدواران را
بــه‌حشر در نــظر مـدّعی عـیان آیـد کرامـتی کـه نـهان است رسـتگاران را
به‌خاک ماگذری کن که بعد جان سپری جز این امید به‌دل نیست جان سپاران را
به‌کس منال صفایی ز دست دشمن و دوست
نزیبد از دو جهان شکوه خاکســاران را

۲۹

برآن سرم که نهم سر بـه‌پای جـانان را کـنم بـه‌دست ارادت نـثار او جـان را
خدا کند به‌کرامت فـزوده مـحض کـرم ز من قبول کـند ایـن کـمینه قـربان را
به‌جاه و دولت و دست و زبان ادا چو نشد به‌جان قضا کنم از وی سپاس احسان را
مرا که چهر و لبت شد به‌کام دل چه کنم حدیث کوثر و اوصاف باغ رضـوان را
دلم کــجا رهـد از قـید ایـن پـریشانی مگـر تـو جـمع کـنی طـرّهٔ پـریشان را
مطاف زلف پریشان حریم طلعت خویش به‌گرد حور ببین جمع حزب شـیطان را

هزار دامن خـاک از کـفت بـه‌سرکردم　　کشیدی از کف من تا به‌خشم دامـان را
بــه‌طول روز فـراقت مـرا شـبی پـاید　　که با تو شرح کنم روزگـار هـجران را
ز بوی وصل جمالت بـه‌جان مـهجورم　　همان رسـد کـه ز بـاد بـهار بسـتان را
به‌راه عشق و ز اول پی از کفم بـردی　　درنگ و دین و دل اسلام و عقل و ایمان را
صفایی از تو به جور و جفا نتابد روی
به‌لطف و مهر چه کار است بنده فرمان را

۳۰

دهد هرچشمی به‌وجهی طلعت جانانه را　　فرق‌ها زینجا عیان شد کعبه و بتخانه را
قطره‌های اشک از آن پیوسته بارم مـتصل　　تا زنم زنـجیر بـرگردن دل دیـوانـه را
کنج تنهایی اگر تاریک باشد برسرشک　　گو مرو کز آه روشن می‌کنم کـاشانه را
غم به‌صد زنجیر پیوند از دل ما نگسلد　　خوب خو کرده است این دیوانه این ویرانه را
بربیاض رخ بخوان سودای دل کآمـد نـقط　　قطره قطره اشک ما تحریر این افسانه را
چهر معشوق چو نبود در مقابل کور به　　چشم عاشق گو نبیند مردم هم خـانه را
ای رقیب از من بگو باری به‌طفلان تا کنند　　سنگ کوی دلستان در دامن این دیوانه را
شمع بزم غیرش از غیرت بگو چون بـنگرم　　من که رشک آرم براو جان بازی پروانه را
هرنشاطی را ملالی باشد از پی لاجـرم　　گـریهٔ مسـتانه خـیزد خـندهٔ پـیمانه را
رشتهٔ عمرم صفایی این بود و آن قوت روح
کی دهم نسبت به‌زلف و خال، دام و دانه را

۳۱

بـــندهٔ خـــاک درم عـــالم ربـــانی را　　قــبلهٔ اهــل نــظر کــامل کـرمانی را
به‌تماشاگهٔ جان پی نبری بـا هـمه نـور　　تـــا ز تـن بـرندری پـردهٔ ظـلمانی را

شیخ اسلام برافراخت چو خود رایت کفر　　مــنتظر از چـه زیـم فـتنهٔ سـفیانی را
با چنین نادره اسلام خوش آن شرک قـدیم　　نسبتی نیست به‌هم ناصب و نصرانی را
دیده‌ام تا حرم از دیرچه صوفی چه فقیه　　کافری چند بـه‌خود بسـته مسـلمانی را
جاهلم نیز بـخوانـی اگـر ای پـیر حـرم　　برتو تـرجـیح سـزد راهب ویـرانـی را
مالک عرش خودآیی چو صفایی سازی
قـلب رحـمانی اگـر قـالب شـیطانی را

۳۲

نگارم گر نکـو دانسـته رسـم دلسـتانی را　　بحمداللّه کـه دانـد تـیر طـرز مـهربانی را
به‌عهد پـیریم یـاری وفـا پـرور بـه‌چنگ آمـد　　عـبث کـردیم صـرف دیگـران دور جـوانـی را
جهان‌ها حیف ننمودی مرا گر دسترس بودی　　چو خاک افشاندمی جان‌ها بیا دلبند جانی را
دلارامی در آن ایام اگر بودی بدین صورت　　قلم برسر کشیدی بی سخن تصویر مـانی را
به‌لعل کام بخشت نسبتش فی الجمله دادندی　　اگر یاقوت دانستی نکـات نکـته دانـی را
براشکم تا همی خندی مگو از گریه باز آیم　　که این گوهر چکانی آرد آن شکر فشانی را
به‌وصفت کلک مشکین را بیان‌ها گر بـدیع آیـد　　از آن نوشین دهان آموخت این شیرین زبانی را
چو سگ برآستانت منّتی بگـذار و بـنشانم　　که من ز او خوبتر دانم طـریق پـاسبانی را
گر از راز غمت خواهی خموش آیم بـیا بـنشین　　که از سرو قدت آموخت طبعم این روانی را
به‌خاک حضرت جانان ز جان بازی مگردان رو
صفایی گر همی جویی حیات جـاودانـی را

۳۳

گدای کوی تو کی خواست پادشایی را　　که پادشاهی خود یافت این گـدایـی را
تو با رقیب و فلک از من انتقام کشـید　　هــزار مــایه زیـان بـود بـینوایـی را

ز خضر صد رهم ایام عمر افزون است — اگــر ز عـمر شـمارم شب جـدایـی را
نشد به‌بخت من، آموخت اخترم گـویی — ز سخت رویی او رسم سست رایـی را
ز خویش رسته و بیگانه گشتم از همه کس — که با تـو طـرح کـنم طـرز آشـنایی را
بـه‌قید رلف تـو دل نـیز یـاد مـا نکـند — برتو خواند مگـر درس بـی وفـایی را
به‌پاک بازی من بین که چشم پـوشیدم — به‌یک نگاه تو سی سـاله پـارسایی را
بـــرآ ز پـرده و بـیرون بـیار تـا نکـند — مــلامت دگــران واعــظ ریــایی را
میان غنچه و نوشین دهانت این یک فـرق — بس است کو نتوانـد سـخن سـرایـی را
ز زخم تیغ تو برسینه تـا قـیامت مـاند — بـــه‌دوش مـــنت بســـیار مـومیایی را

چنان پر است به‌سودای عشق کز تنگی
به‌جان و دل نبود جای غـم صـفایی را

۳۴

مطرب خوش نوا دمی نای غزل سـرا گشـا — رود کـــرب زدا بـزن راه طـرب فـزا گشـا
شاهد قبض و بسط من پرده برآستان فکـن — تکمه نـقره ز آسـتین بـند زر از قـبا گشـا
ساقی بزم می‌کشان، خیز و به‌آب زر فشان — تـاب تـنم فـرو نشـان، قـفل دلم فـراگشـا
تافته از عبیر مو، صحن سرای و طرف کـو — غالیه بـیز و عـطربو تـاب ز طـره واگشـا
دور فراق دیـر شـد چـند تـغافل ای صـنم — زود دری ز وصل خود بر رخم از وفا گشا
خواهی اگر چهارسو، ماه فشان و مشک بو — عقده زلف و عقدرو، هردو ز هم جدا گشـا
از سر دوش تا دمی سـر بـه‌قدم سـپاردت — بـــهر رهـــایی دلم زلف گـــره گشـــا گشـا
زاهد پـرده در نکـو، بسـته در سـرا بـراو — محرم راز را سر از جـام جـهان نـما گشـا

طبع صفایی ارکند در خور خویش وصف تو
زآن دم عیسوی صفت نطق وی از دعا گشا

۳۵

در عـهد غـیر دلبـر پـیمان گسست مـا / دردا ز حسـرت دل پـیمان پـرست مـا
تا آرمت بـه‌مهر کـنم بـا رقـیب صـلح / از بخت شوم خانه خصم است بست مـا
مغرور هوش خود مشو ای دل که دیده‌ایـم / صد مـرد بـرنیامده بـا تـرک مست مـا
افتاد عـاقبت سـر زلفش بـه‌دست غـیر / دیدی که جست ماهی دولت ز شست ما
شهری ز ملک خویش به‌تاراج داده‌اند / فتحی نکـرده‌انـد بـتان در شکست مـا
بادش به‌دست باده کوثر ز دست حـور / گر شحنه این پیاله نگـیرد ز دست مـا
خط رست و کار بوسه ز لعلش به‌کام شد / شکـــر بـــه‌یمن دمـــید از کـــبست مـا
انکار عشق مـا کـند آری بـود غـریب / معنی به‌چشم عابد صورت پـرست مـا

از جان نصیحت تو صفایی کـنیم گـوش
روزی اگر زمام دل آیـد بـه‌دست مـا

۳۶

پیمان بـه‌پا فکـنده و نـالی ز دست مـا / فریاد از تـو ای بت پـیمان گسست مـا
ما تا ابـد بـه‌مهر تـو مـیثاق بسـته‌ایـم / ایـــن است روزنـــامهٔ عـهد الست مـا
دانسته‌اند قصهٔ مـا بـیش و کـم درست / با مدّعی حـدیث مکـن در شکست مـا
ما و هوای قـدّ تـو هـیهات کـی رسـد / ایـــن جـــامهٔ بـــلند بـه‌بالای پست مـا
از پنجه‌ام گذشت و فـغان کـارگر نشـد / یک تـــیر بـرنشانه نـیامد ز شست مـا
سازم به‌تلخی شب هجران به‌ذوق وصل / روزی بود که شهد بـرآرد کـبست مـا
بی بهره باد از می کوثر بـه‌دست حـور / زاهد گر ایـن پـیاله سـتاند ز دست مـا
دل بیشتر بری چو خوری بـاده بـیشتر / جان‌ها فدای هوش تو ای ترک مست ما

دل رفت و غم فتاد صفایی به‌جان وی
دل دستگیر دلبر و غـم پـای بست مـا

۳۷

بگــذر صبا بـه‌بزم جـفا کـرده یـار مـا　　با وی پس از سلام بگـو کـای نگـار مـا
ما را در التزام صبوری ز هـجر خـویش　　مفشار ز پا دگر که شد از دست کـار مـا
سلطان غم به‌ملک دل افتاد و چاره چیست　　گــر تـاب ایـن سپاه نـیارد حـصار مـا
ما تشنهٔ زلال تـوایـم ار نـه سـال‌هاست　　کاین سـیل اشک مـی‌گذرد از کـنار مـا
روزی قدم بـراو نـنهادی و زیـن امـید　　عـمری نـخفت دیـدهٔ شب زنـده دار مـا
چون خاک سر به‌پای تو جاوید سـودمی　　در کـف گـذاشـتی فـلک از اخـتیار مـا
خیزیم از آستان تو روزی که بخت نیک　　بــرطرف دامــن تــو نشـاند غـبار مـا
سر در رهت فکـنده و شـرمنده‌ام بسـی　　پــیداست شــرمساری مــا از نـثار مـا
یک بـار اگـر بـه‌تربت عشّـاق بگـذری　　جان‌ها بـه‌جای سـبزه دمـد از مـزار مـا
افــتاد تـا بـه‌نامه نـوشتم حـدیث شـوق　　آتش بــه‌خامه از نــفس شـعله بـار مـا

از عاشقی هـرآنـچه صـفایی رقـم زدیـم
در صــفحهٔ زمــانه بــود یــادگار مــا

۳۸

در پی وصل جفا جوی سـتم بـارهٔ مـا　　تا دل از هجر نشد پاره نشد چـارهٔ مـا
یا فراقـم بکشـد یـا بـه‌وصالت بـرسیم　　تا چه اندیشه کند رای تـو دربـارهٔ مـا
دیده در پوست نگنجد گه دیـدار مگـر　　عین شـادی شـده پـیوند بـه‌نظّارهٔ مـا
دیگر ایام بهار آمد و وقت است که باز　　عذر صد توبه بخواهد لب می‌خوارهٔ ما
شــدم آشـفته بـه‌عفوی کآیـد روشـن　　چشم صد یوسف از این پیرهن پارهٔ ما
نشترم ز آن مژه برسینه چنان زد که هـنوز　　می‌رود خون دل از دیده به‌رخسارهٔ ما
گفتم آرم به‌ترحـم دلت از زاری گـفت　　چه کند قـطرهٔ بـاران تـو بـا خـارهٔ مـا

گفتم از نوش لبت بخش من آخر کو گفت — می نسازد به‌مزاج تو شکر پارهٔ ما

الفتی هست صفایی به‌سهی قدّانم
بوده از سرو مگر تختهٔ گهوارهٔ ما

۳۹

جور است اگر تلافی مهر و وفای ما — نبود ورای بستن و کشتن سزای ما

از قتل ما مباش هراسان که روز حشر — یک زخم دیگر از تو بود خونبهای ما

زیبد قصاص کشتن ما کشتنی دگر — این است در قضای قیامت بنای ما

ما را بکش به‌یک خم ابرو که راستی — حیف است برکشیدن تیغ از برای ما

سرهای ما به‌حلقهٔ فتراک باز بند — تنها نه کشتن است همین مدّعای ما

تسلیم عاشقان و تقاضای عشق بین — کز درد می‌دهند طبیبان دوای ما

بیگانگی و نقص نگر کز کمال یأس — غم تیر یک نفس نشود آشنای ما

گم شد دلم به‌ظلمت زلفت ز راه لب — باید به‌غیر خضر کسی رهنمای ما

ما را چو دیگران سر و کاری به‌غیر نیست
در کوی دلبر است صفایی صفای ما

۴۰

ای در دلم ز کاوش عشق تو خارها — دستان سرای گلشن حسنت هزارها

از رشک سرو قامت شمشاد سایه‌ات — سیلاب اشک می‌رود از جویبارها

بویی مگر ز زلف تو آرد برای وی — دارد چمن به‌راه صبا انتظارها

گر ره برند برسر کویت بهار و دی — پهلو تهی کنند ز گلشن هزارها

نازم به‌چهره و زلف تو کز حسن رنگ و بوی — آزرم تبت آمد و شرم تتارها

دامن‌کشان به‌خاک شهیدان چو بگذری — آید هزار دست برون از مزارها

گه لابه گاه گریه گهی ناله گـه خـروش　　عمری به‌بوی وصل تو کردم چه کارها

ما در میان موج چـنین قـلزمی غـریق　　خـلقی بـه‌ما نـظاره کـنان از کـنارها

محتاج تیپ غمزه و توپ دو زلف نیست　　آن کو به‌یک اشـاره گشـاید حـصارها

نوشین لب تو چیست میان سـواد خـط　　شهدی که مور بسته به‌دورش قـطارها

خالش به‌غمزه‌گان کند اغـرای دلبـری　　در حکم یک پـیادهٔ او بـین سـوارهـا

یک بار اگر به‌فرق صفایی نـهی قـدم

از جان و سر به‌پای تـو ریـزد نـثارها

۴۱

مشـــاطهٔ زیـــبایی آراســـته چـــنبرها　　زان سلسله تا بندد بـرهرسر مـو سـرها

در بـارگهت ایـدر ره یـافتم از هـردر　　تا روی رجـا یکسـر بـرتافتم از درهـا

عشاق نزیبد عشق با غیر تـو ورزیـدن　　ز آنرو که ترا تنهاست حسن همه دلبرها

مهر تو برون افکند هرنکته که پوشیدیم　　ورنه نشدی این راز افسـانهٔ کشـورها

چون خاک رود برباد سرها به‌سر کویت　　نبود عجب ار در پای افتد ز سر افسرها

گر شرح صباحت را تاحشر نگار آرنـد　　از حسن تو فصلی بیش نبود همه دفترها

در مجلس می‌خواران سرمستی و بیهوشیم　　از جنبش ساقی خاست نزگردش ساغرها

از دست و زبان نامد توصیف کمالاتت　　کآرایش دیگر داد زیب تـو بـه‌زیورها

کو نطق صفایی را کاوصاف تو بسراید

عاجز شده لب بستند زین باب سخنورها

۴۲

علی‌الصباح چه گل‌ها که در گـلستان‌ها　　زدند چـاک ز رشک رخت گـریبان‌ها

ز شوق روی تو در ناله‌اند ور نه بهار　　بـــهانه‌ای است بـرای هـزار دسـتان‌ها

بهسحر چشم تو نازم که با هزاران صید / بهجای مانده هنوزش خدنگ مـژگانها
گرفتم آنکه ستادم دل از کفت چه کـنم / کفی حریر که در وی نشسته پـیکانها
میان طـالب و مـطلوب مـقتدا و مـرید / بهعهد حسن تو در هم شکست پیمانها
بـهحلقه حـلقهٔ زلفت دلم گـرفتار است / برای یک تن تـنها کـه دیـد زنـدانهـا
بهدفع درد مفرما مـرا بـهسوی طـبیب / که خسـتهٔ تـو نـدارد خـیال درمـانها
ز فضل عشق همین فیض بس که هرشب و روز / عطا کند بـهمن از نـقد اشک دامـانها
دل شکسته که پامال زلف سرکش تست / مگو دل آمـده گـویی اسـیر چـوگانها
شدم بـهمغلطه در جـرگهٔ سگـان درت / بدان امید که خوانی مـرا یکـی زانهـا

بهپای دوست صفایی سر افکنم که روی
که نیست قابل قـربان مـقدمش جـانها

۴۳

چـارهٔ انـدوه را سـاقی نـبینم جـز شـراب / هرقدر آبادم افزون خواهی افزون کن خراب
واعظ از نیران سخن راند من از کوثر بـلی / باشد او را طبع آتش هست ما را خوی آب
فــتنهٔ بــابل بــهبیداری دگـر کس نـنگرد / یک ره از هاروت جادوی ترا بیند بـهخواب
گر سحاب چشم من خون بارد از غم نی عـجب / این عجب کآوردهای صد دجله آب از یک حباب
شد قوی سختش قوی تا دل بدان رخ دیده دوخت / کی فتور آید کتان را تار و پود از ماهتاب
از جزا مندیش اگر بی جرم ریزی خون خلق / هرگناهی کز تو سر زد مینویسندش ثـواب
دیر وانگذاشتم و ز غم خلاصم خواست زود / دانمش زین بیحسابی یافت مزدی بـیحساب
کشت و از هجران مرا یکباره جان آسود و تـن / دولتی دیگر که تیغش رحـمت آورد از عـذاب
آنـقدر بگـریستم در آتش سـودای عشـق / کز کـلامم مـینیابی جـز بـخاری بـرتراب

سوختن ز آتش بود اما صفایی عشـق بـین
کم بهدل افروخت چندین آذر از یک التـهاب

۴۴

لعل یار ار نبود لعل مذاب / از چه بودش خواص بادهٔ ناب

لعل ماند به‌لعل نوشین لیک / پیش او لعل را نماند آب

وقت آن خوش کزین پیالهٔ نوش / خود گناهی نکرد و خورد شراب

گر از این جام جرعه‌ای بچشد / اوفتد چشم محتسب به‌حساب

ترک چشمت چرا به‌دل مایل / گرنه مست است و برده بوی کباب

عشق گو بردلم سپاه مکش / که زیانت رسد ز ملک خراب

جز تو کز تاب طرّه و تب / تن و جان را فزوده‌ای تب و تاب

نور کی صدمه می‌برد ز منیر / موی کی لطمه می‌خورد ز طناب

آنچه من دیدم از عقوبت عشق / کبک کی دیده در شکنج عقاب

در غمت روز و شب صفایی را
سینه پر آتش است و دیده پر آب

۴۵

دل چو پر خون شد بدو دادم به‌قصدی‌ناصواب / ساختم آماده مستی را شرابی با کباب

گفتمش در دور خط خواهم لبت بوسید گفت / تشنه را آری سراب از دور بنماید سراب

مهر کی زان کینه‌ور جویم که در هرباب و فصل / فصل مهر و کین زهم در کیش ترکان نیست باب

آنکه نتوانم ز غیرت همره او سایه دید / دیدمش خورشیدوش در چشم مردم بی‌حجاب

هرچه بهر مهرت افزودم به‌جان تن کاستم / جز تو نشنیدم کسی کآرد هلال از آفتاب

ملک جان از دولت عشقم سراپا پر غم است / این عجب جایی است کاندر عین آبادی خراب

شامگه خواندی سگم و ز کوی خود راندی سحر / لطف کردی مرحبا این هم عطایی با عتاب

پیش جانان عزّ خود، ذّل رقیبان نزد دوست / زین دو بهتر یافت کی عاشق دعایی مستجاب

شد مرا مرهم پذیر از بوی زلفش زخم دل / کی جراحت دیده از زاهد زبان از مشک ناب

سربه‌سر تاریک و طولانی چرا بود اینقدر　　راه ظلمات از برون آن طرّه پر پیچ و تاب

گر صفایی کام‌ها در بی حسابی یافت خصم

نزد حق یوم‌الحسابش نیست جز سودالحساب

۴۶

بسرای صبا به‌یارم امشب　　کز دست غمت فگارم امشب

در بی‌کسیم بس این که ناچار　　غم زیسته غمگسارم امشب

از شعلهٔ شوقت آتش افتاد　　چون شمع به‌پود و تارم امشب

آتش رودش به‌جای خوناب　　بر رخ دل داغدارم امشب

پروانه صفت چراغ دل فاش　　جان سوخت به‌یک شرارم امشب

در تابه شوق و تاب دوری　　چون زلف تو بیقرارم امشب

چون شمع سرشک آتشین ریخت　　از دیدهٔ اشکبارم امشب

ای دل به‌تو هیچ‌کس نپرداخت　　از روی تو شرمسارم امشب

زین صرصر فتنه زای هایل　　برباد رود غبارم امشب

جز مرگ چه چاره‌ام صفایی

کافتاد اجل دوچارم امشب

۴۷

ترک کاوش کرد کیوان کوکب آمد یارم امشب　　رفت ز اختر بد سری‌ها شد به‌سامان کارم امشب

فرّهی آموخت دیگر بخت خواب آلوده‌ام را　　خوی بی‌خوابی چه خوب از دیدهٔ بیدارم امشب

کی رقیب از دست دادی دوش یکدم دامنش را　　لوحش اللّه خوش جدا افتاد گنج از مارم امشب

برنگارین رخ نقاب از زلف مشکین بسته گویی　　باز شد درها به‌بزم از تبّت و تاتارم امشب

مه به‌مهرم مشتری و زکین بری چون زهره کیوان　　سعد و نحس از همّت افلاک بین غم خوارم امشب

از بداعت‌های طالع و ز شگرفی‌های انجم منتّی سنگین‌تر از گردون به‌گردن دارم امشب
صبح عیدم شرم فروردین پدید از شام غم شد در شبستان فصل دی گل‌ها دمید از خارم امشب
ریختم جان بر وصالش رستم از تیمار هجران سخت خوش پرداخت دیدار وی از دل یارم امشب
روزگاری صبح کردم شام‌ها در غم صفایی
راست خواهی باللّه از یک عمر برخوردارم امشب

۴۸

به‌توصیف تو از فرط صباحت نیفزود از ستایش جز قباحت
به‌لعلت در حلاوت قیمتی داشت اگر بودی شکر را این ملاحت
نماند بدر رخشانت در اخلاق ندارد نطق تا داند فصاحت
اگر این است آن درج نمکسود بسا ناسور خواهد شد جراحت
به‌هم چشمیت عبهر آمد از باغ به‌جیبش سر در افتاد از وقاحت
بیا از من شنو اوصاف خود را که در هرکشوری کردم سیاحت
نظیرت را نجستم در تنزّه ندیدت را ندیدم در سماحت
به‌دل تخم غمت اشکم ثمر داد عجب محصولی استم زین فلاحت
غریق موج اشکم تن بدین تاب سمندر را بیا بنگر سباحت
صفایی جان به‌حسرت دادم آخر
کتابت ختم آمد زین صراحت

۴۹

نگارینا تو با چندین ملاحت مرا بهبود یابد کی جراحت
منت مایل به‌راحت رنج خود را تو در رنجم پسندی یا به‌راحت
حلالت باد خونم زانکه هجران حرامم ساخت برجان استراحت

مرا ناصح نصیحت گو مفرمای   که جز حرصم نیفزود این نصاحت
قدت را سرو گفتم در روانی   رخت را ماه خواندم در صباحت
ولی داند کجا مه نکته دانی   ولی دارد کجا سرو این فصاحت
سپهر از مه به‌مهرت مشتری خاست   خرید آخر تحسّر زین وقاحت
برِ بالایت ار پایش بدی باز   نماندی در چمن سرو از قباحت
تو مفکن از نظر در بینواییم   ترا می‌باد جاوید استراحت
به‌یاد لطف و قهرت بگذرد عمر
صفایی را خود این بس رنج و راحت

۵۰

چو بخت از کین اختر غافلم ساخت   به‌مهر آن شمایل مایلم ساخت
به‌جهل اندر غمش افتادم آخر   کمال عشق مردی کاملم ساخت
به‌خونم تر نشد تیغش دریغا   که هجران شرمسار از قاتلم ساخت
چو میرم در غمت شادم که اقبال   به‌کار جان نثاری قابلم ساخت
هم آن زلف و ذقن دیوانه‌ام کرد   هم این زنجیر و زندان عاقلم ساخت
به‌مرگ زندگی معمار عشقت   عجب ماتم سرایی از گلم ساخت
تو گر با ما نکردی سازگاری   غمت نازم که عمری با دلم ساخت
به‌هجران بی توام جان برنیامد   غم روی تو آسان مشکلم ساخت
به‌دل تا بست صورت معنی دوست   خیال خود ز خاطر زایلم ساخت
ز مردن سخت‌تر شد ماندنم چند   به‌خون خوردن توان بی‌حاصلم ساخت
هلاک آن خواست از غرقم صفایی
که این حسرت سرا برساحلم ساخت

۵۱

نه جان از طعن تیغم آن قدر سوخت — که دل از طعنهٔ تیر نظر سوخت
نه تنها دیده و دل کآتش عشق — سرا پای وجودم خشک وتر سوخت
به‌هجرانت خروشیدم چنان سخت — که کیوان را برافغانم جگر سوخت
ز اشکم رخنه در بام و در افتاد — ز آهم پای تا سر بوم و بر سوخت
سرشکم سیل در بحر و بر افکند — خروشم خاوران تا باختر سوخت
به‌تن صد تابم از مژگان برانگیخت — چه افسون ساخت کز پیکان پسر سوخت
مرا از داغ رویش روزگاری است — که دل چون شمع هرشب تا سحر سوخت
سموم غم به‌کشتم آتشی ریخت — که شاخ خرمی را برگ و بر سوخت
به‌دام روزگار از کاوش چرخ — همای دولتم را بال و پر سوخت

صفایی ز آن در آهم نیست تأثیر
که عشقم ناله را در دل اثر سوخت

۵۲

غمت بر تابهٔ عشقم چنان سوخت — که زین سودا نه دل تنها که جان سوخت
جدائی در جوانی ساخت پیرم — بهارم سال‌ها پیش از خزان سوخت
مرا دل خواست تا سوزد به‌کیفر — از آن آتش که زد خود در میان سوخت
به‌پیری ز آن جوانم آتشی خاست — که هم پیر از شرارم هم جوان سوخت
مرا سوزاند و دودی برنیامد — کجا زین پخته‌ترکس را توان سوخت
کمانی راند در کف سینه‌ام را — که از تیر نخستینش نشان سوخت
که دامن زد بر آن دوزخ ندانم — کش از یک شعله سر تا پا جهان سوخت
شرارم نیست پیدا ورنه صدره — ز آهم هم زمین هم آسمان سوخت
حدیث عاشقی از من مپرسید — که از تقریر یک حرفم زبان سوخت

صفائی نیز شکیبائی خموشم
که زین آتش مرا بر لب فغان سوخت

۵۳

قضا چنانکه ترا طرز دلبری آموخت مرا به‌راه جنون رسم خود سری آموخت
چرا ز اشک و رخم سیم و زر به‌دامان ریخت اگر نه عشق مرا کیمیاگری آموخت
مرا به‌جای مناعت مسالمت آورد ترا به‌جای عنایت ستمگری آموخت
نظام غمزه‌اش آن چار فوج خاصه مگر جهان گشایی از افواج ناصری آموخت
دلم که خون جگر می‌خورد شگفت مدار ز ترک مست تو قانون خون خوری آموخت
بدین کرامت و اعجاز اگر غلط نکنم عصای موسی از آن زلف اژدری آموخت
شمیم باد صبا چون نسیم صبح بهار ز چین طرّهٔ او نافه گستری آموخت
نشسته هندوی خالت به‌چهر آتش خیز ندانمش ز کجا کیش آذری آموخت

سبق گرفت صفایی ز انوری به‌غزل
به‌وصف حسن رخت تا سخنوری آموخت

۵۴

دلی در آتش عشقت سمندری آموخت کز آب چشم بط آسا شناوری آموخت
ز دست تست دلی هرکجا به‌پای فتاد که هر بتی ز تو آداب دلبری آموخت
به‌جادوی تو عیان دیده‌ام به‌رأی العین که سامری هم از او رسم ساحری آموخت
از آن خطای تو خوانم جفای خوبان را که خصلت تو به‌ترکان ستمگری آموخت
مرا به‌سینه برانگیخت حالت سپری به‌غمزه تو حکیمی که خنجری آموخت
نسیم صبح که بویی بود ز باد بهشت ز نکهت خم زلف تو عنبری آموخت
چو چرخ داد به‌چشم تو علم صیادی دل مرا به‌ضرورت کبوتری آموخت

گرت فتاد صفایی به‌خاک ره چه کند
سرش به‌پای تو از زلف همسری آموخت

۵۵

دل از کسی نرباید بـتم بـه‌جور و جـلادت — که دل خود از پی او می‌رود به‌صدق و ارادت

به‌زیر تیغت اگر صید عشق دستی و پـایی — نزد، شگفت مدار از کـمال شـوق شـهادت

به‌خون خویش حریصم به‌خاک پایت از آن رو — که کار کشته کوی تو خـتم شـد بـه‌سعادت

کسی که روی تواش قبله نیست با همه کوشش — به‌اعتقاد مـن او را درست نـیست عـبادت

هرآنچه رفت مرا برسر از شکـنج جـدایـی — اگـــر مـــلول نگـردی کـنم بـرتو اعـادت

شکـیب مـا و وفـای تـو رو نـهاد نـقصان — چنانچه حسن تو هردم چو عشق ماست زیادت

هــزار بـار مـریضت وفـات یـافته بـودی — نبودی ار ز تو یک ره در انتظار عـیادت

مســـلم است ز شـــیرینی کـلام کـه کـامم — به‌شهد شوق تو برداشت دایه روز ولادت

بـه‌یک صـفایی تـنها جـفا و جـور نـزیبد
ترا که با همه مهر و وفاست خـصلت و عـادت

۵۶

خورشید تو رشک آفـتاب است — خط تو سـواد مشک نـاب است

دل در خم زلف سـرکشت راست — چون موی به‌عنبرین طناب است

از پــــرتو کــوکب رخش تـــن — فــرسوده کـنان بـه‌ماهتاب است

وصـــل تـــو مـرا کـمال تکـریم — هـجران تـو غـایت عـذاب است

صبر من اگر سبک عنان خـاست — غم نیست غمت گران رکاب است

در صـــلح چـو نـیستت درنگـی — برجنگ چـرا چـنین شـتاب است

هست ارچه خلاف رسـم اسـلام — در کیش تو این رویه بـاب است

غم خواری دوسـتان روا نـیست — دل جـویی دشـمنان ثـواب است

این قطرهٔ خون که خـوانـیش دل — زین بیش نـه لایـق عـتاب است

امـــید صـــفایی از خـــط یـــار
چون حسرت تشنه برسراب است

۵۷

ترا تا ساقی مجلس رقیب است — از آن مینا مرا حسرت نصیب است
به‌هجران منعم از افغان مفرمای — که کمتر درد ما بیش از شکیب است
خدا را باکه گویم وز که جویم — خود آن درمان دردی کز طبیب است
نگنجد در بیان احوال مشتاق — که این معنی فزون از صد کتیب است
به‌امید وصالت در جدایی — ز من چندین شکیبایی عجیب است
به‌جادوی تو مفتونم که تن‌ها — زنخدان تو صد بابل فریب است
ز هفت اقلیم هرهفتت ستد باج — تراکآن زلف و مژگان توپ و تیب است
بنارم لطف لیمویت که در بوی — به از صد بوستان نارنج و سیب است
حدیث حسن خویش از من چه پرسی — که اوصاف تو بیرون از حسیب است
ز گل او شکوه دارد و ز تو من شکر — تفاوت‌ها مرا با عندلیب است

صفایی را جفا مپسند هرچند
وفا در ملک مهرویان غریب است

۵۸

به‌هجرم صبح روشن شام تار است — لبم نالان و چشمم اشکبار است
مرا از شام هرشب تا سحرگاه — به‌یادت دیدگان اختر شمار است
چو در راه صبا زلف پریشانت — تن از تاب فراقم بی قرار است
شبان تیره‌ام پهلوی تبناک — چو کانون از تف دل شعله بار است
مرا از دیده دامن غرق خوناب — مرا از سینه مسکن پر شرار است
سرشکم روی هامون گشته جاری — فغانم سوی گردون ره سپار است
رخم خجلت ده برگ خزانی — دلم شنعت زن ابر بهار است
ز مژگان ریختم بس اشک گلگون — بر و دامان و جیبم لاله‌زار است

از ایــن آبـم فـتد کشـتی در آتش　　بـه‌هجرم گر ورای گـریه کـار است

مگــو بــا دل صـفایی راز او نـیز
کـجا کس مـحرم اسـرار یـار است

۵۹

مــرا امــروز اخــتر سـازگار است　　زمین پامرد و گـردون دسـتیار است

سعادت هـمدم و دولت هـم آغـوش　　کـه آن زریـن مـیانم در کـنار است

زهی یاری که کینش بـی ثـبات است　　خهی ماهی که مـهرش اسـتوار است

وفــا پـرور حـیا خـوئی هـوا خـواه　　کـه دلجـویی و دلداریش کـار است

ز مــهرش پــایه بــرتر بــینم امــا　　ز فــرط مــهربانی خـاکسـار است

ولی بـا ایـن کـمال از غـایت حسـن　　تنی نـی کـز کـمندش رسـتگار است

چه دل‌ها کـز فـراقش در فـغان است　　چه تن‌ها کـز بـرایش بـی قـرار است

چه لب‌ها کز دو لعلش پر خروش است　　چه سرها کز دو چشمش پر خمار است

چه جان‌ها کز جـمالش نـاصبور است　　چه رخ‌ها کز هـوایش پـر غـبار است

از ایـــن جـــمع پـــریشان گـــرفتار
صفایی هم بـه‌جانش خـواسـتار است

۶۰

تـا فـتنهٔ قـامت تـو بـرخـاست　　شــد هـرطرفی قـیامتی راست

زان خاست و زین نشست لابد　　بنشست امان و فتنه بـرخـاست

هرجـا کـه تـویی غـریب نـبود　　در مرد و زن ار غریو و غوغاست

تــعظیم قــد تــرا بــه‌ننشست　　هرسرو که در چمن به‌پا خاست

تــا حـرف تـو در مـیانه آمـد　　آشـوب مـیان پـیر و بـرناست

آنان که بلای عشق دیده‌اند دانند که حق به‌جانب ماست

من خود به‌غم تو شادم ای دوست دل را چکنم که ناشکیباست

هرشب که نه با توام به‌سر رفت از رنگ رخم چو روز پیداست

خار است و خسک به‌زیر پهلو در خوابگهم حریر و دیباست

از کوی تو کی رود اسیری کز زلف تواش کمند برپاست

در ساغرم از خیال لعلت خوناب جگر به‌جای صهباست

دندان بکن از لبش صفایی

مالک دارد نه مال یغماست

۶۱

نوشین لب یاقوتیش ار لعل مذاب است در خاصیت از چیست که برعکس شراب است

پیمودن آن باده در اسلام گنه شد نوشیدن این باده بهر کیش ثواب است

نوشیدن این مایهٔ انواع تنعّم پیمودن آن موجب اقسام عقاب است

این مولد هشیاری و آن مورث هستی این داعی بیداری و آن داروی خواب است

در جام من آن تلخ‌تر از حنظل صرف است در کام من این عذب‌تر از شکّر ناب است

بوسیدن این آیت آرامش و آمال نوشیدن آن علّت اندوه و عذاب است

آن می همه ضعف آور و این می همه قدرت آن اصل صداع استی و این نسل سداب است

بگذر ز می و صافی و دردی همه بگذار در لعل وی آویز که بی درد و خوشاب است

مگرای سوی باره و بستان که شکم را انباشتن از آب و علف کار دواب است

خواهی که خطا برتو نگیرند صفایی

جام از لب وی جوی که بر وجه صواب است

۶۲

قتل عشّاق نه از عـارض او بـیداد است — که در آیین وفا کشتن عـارض داد است

کـــرد صـیدم بـه‌نگاهی و نـیامد بـه‌سرم — نالهٔ من از این ناوک از آن صـیاد است

از چــه روی آه مـرا قـوّت تأثـیر نـبود — گرنه آهن دل او سخت‌تر از پـولاد است

پی خون‌ریزی مردم نگر آن چشم و مژه — که دو صد نیش فزون در کف یک فصّاد است

تـیغ ابـروی و سـپاه مـژه و چـنبر زلف — وای دل وای که یک کشته و صد جلاّد است

ریخت او شیر به‌جوی از پی شیرین من خون — فرق‌ها از من دل شـیفته تـا فـرهاد است

غمم آن است که نایی به‌مزارم پس مرگ — ورنه دل با تعب هجر به‌مردن شـاد است

جاودان بستهٔ زنجیر نـدم خـواهـد مـاند — بنده‌ای نه که دل از بند طـلب آزاد است

حال یـوسف نـتوان گـفت صـفایی بـرآن
که حدیث غم یعقوب به‌گوشش باد است

۶۳

مـرا بس شکـرها از کـردگار است — که یارم در بر و غـم بـرکنار است

اگر سنگ از فلک بارد چه تشویش — حضور دلبرم رویـین حـصار است

به‌پای دوست نبود جز تو در دست — بپای ای جان که هـنگام نـثار است

جهان ماند بـه‌جانان زنـده جـاوید — چو او باشد مرا با جان چه کار است

دلارامی که قهرش بـی دوام است — گل اندامی که لطـفش پـایدار است

نـه نـایی از گـزندش نـاله پـرواز — نه چشمی از جفایش اشکـبار است

ز پایش سـر بـرآوردم کـم اکـنون — سراپـا زیـن تـغابن شـرمسار است

بـه‌بوی وصـل خـرسندم ولی بـاز — دل از سودای مـرگم زیـربار است

ترا این مـایه بـا مـا فـرط الطـاف — ز فــرّ رحــمت پــروردگار است

خــدایــی را ثــنا بــاید صـفایی
که با چـندین گـناهت بـردبار است

۶۴

مرا چون تـو یـاری غـم گسـار است
به‌غم شادم ور افزون از شـمار است

الا ای گـــلستان اهــــل مــــعنی
که گل‌های تو بـا آسـیب خـار است

به‌جام از شیر و شهدم گر شرابی است
به‌کامم دور از آن لب زهر مار است

به‌کوثر ز آن دهانم دعوت از چیست
نپندارم که چونان خـوش گـواراست

مرا با ایـن لب از تسـنیم نـنگ است
مرا با این رخ از فردوس عـار است

بـه‌لب شـرم رخ مـرجـان و یـاقوت
به‌رخ رشک دل نارنگ و نـار است

بـــداهت‌هـای آن نـوشین دهـن بـین
که با چندین ملاحت شـهد بـار است

نـــعیم جـــنت ار بــاور نــداری
ندیدش دیـدم ایـنک بـزم یـار است

کـز آسـایش نـعیم انـدر نـعیم است
و ز آرایش بـــهار انـدر بـهار است

صـــفایی بـــی وفـــایی‌های خـــوبان
گناه از بـخت مـا نـز روزگـار است

۶۵

چه بسته‌ای که به‌بند وفـا گـرفتار است
چه رسته‌ای که گرفتار قید اغـیار است

مدان دل آنکه نه از دشنهٔ محبت چاک
مخوان تن آنکه نه از تاب عشق بیمار است

بها لبی که ز سر پـنجهٔ بـتی پـر خـون
خوشا رخی که به‌خون سرشک گلنار است

چه ناظری که نه از زخمهٔ نگاهی زخـم
چه خاطری که نه در فکر دوست افگار است

چه دیده‌ای که نه از تیغ ابرویی خون ریز
چه سینه‌ای که نه از غمزهٔ سنان زار است

چه ساقی ای که نه از جام مهربانی مست
چه ساغری که نه از صاف شوق سرشار است

چه ساجدی که به‌جز ابروی تواش محراب
چه سالکی که نه روی ترا طلب کـار است

چه عاقلی که نه سودای عشق را مجنون
چه گردنی که به‌او، جز قلادهٔ یـار است

بیا به‌کشتنم آسان و سهل آن همه کـار
که بی تو زیستنم صعب و صبر دشوار است

دمی که دوش صفایی به‌زیر بار تـو نیست
به‌دوش کردن او سر یکی گران بار است

۶۶

نه سر ز تیغ تو تنها بریدنم هوس است　　به‌خاک پای تو در خون طپیدنم هوس است
زدی چو یک دو سه زخمم بدار دست که باز　　دو گامی از پی قاتل دویدنم هوس است
به‌شوق دام و قفس در بهار نیز چو دی　　ز آشیانه و گلشن پـریدنم هـوس است
چو ریخت طایر دل بال و پر به‌دام فراق　　به‌گـوشهٔ قـفس آرمـیدنم هـوس است
بـه‌غفلت ار نگرم بی رخت به‌گل نظری　　به‌دیده رخسار حوادث خلیدنم هوس است
اگر خدنگ تو بینم نشسته در دل غـیر　　ز رشک با سر مژگان کشیدنم هـوس است
چو دل خیال ترا تـا در آورم بـه‌کـنار　　از آن به‌گوشهٔ خلوت خزیدنم هـوس است
اگر غـم تـو بـه‌بازار عشـق بـفروشند　　به‌ملک و مال دو عالم خریدنم هوس است
هزار خار خسانم به‌دل شکسـته و بـاز　　گلی ز گلشن چهر تو چیدنم هوس است
چه زهرها که شد از حسرتم به‌کام و هنوز　　دمی از آن لب نوشین مکیدنم هوس است
به‌فسق و زهد صفایی چه کار واعظ را　　مرا بس این که ملامت شنیدنم هـوس است

رفوی خرقه تلبیسم از ریا نـه رواست
کنون که جامهٔ تقوی دریدنم هوس است

۶۷

در بزم عشق باده سرشک روان خوش است　　جای سرود و مطرب ما را فغان خوش است
بــــا روی زرد نــالهٔ دل زارتــر نگــو　　مرغ مرا بـهار نـوا در خـزان خـوش است
از گــلبن تــو دیـده نـدوزم ز خـار غـیر　　مشـتاق بـاغ را سـتم بـاغبان خـوش است
دامن پر اشک چشمت و مینا ز مـی تـهی　　دور از بساط بزم تو جشنی چنان خـوش است
پیداست حال کشته‌ات از تیغ خون چکـان　　او را زمان جان سپری این زبـان خـوش است
نشگفت اگـر سـرشک نگـارم کـند عـذار　　این قصّه را ز خون جگر ترجـمان خـوش است
تیغ تو در جهان بـه‌سرم سـایه کـرد و نـیز　　از آفتاب محشرم این سـایبان خـوش است

بـــودت بـــهانه دادن بـــوسی بـهای جـان		ورنی هزار جان برایت رایگان خوش است
در پای دوست این سفر ای دل بریز جـان		جانانه را ز دست تو این ارمغان خوش است
با تـاج و تـخت زر نـتوان سـر ز راه بـرد		ما را که سر به‌تربت این آستان خوش است

کس رو نتابد از تو ور اینت قـبول نـیست
قتل صفایی از جهت امـتحان خـوش است

۶۸

تا صید تو شد مرغ مرا بال وبـال است		دانست که از دام تو پرواز محال است
نـالیدم و صـیّاد ز بـاغم بـه‌قفس بـرد		دیگر نتوان گفت که دل بیهده نال است
در مرحلهٔ عشق که صد سـلسله یک زلف		نشگفت اگر شیر ژیان صید غزال است
سوری ثمر سرو و سـمن بـار صـنوبر		این گلبن نوخیز ندانـم چـه نـهال است
آراست فلک بدر و هلالی بـه‌دو هـفته		کابروی و رخ ماه ترا این دو مثال است
بی جبهه ببین وجهش و بی‌جفت نگر طـاق		شبه رخ و ابروی تو کی بدر و هلال است
یـــارب چکـند بـا غـم ایـام جـدایـی		آن را که غم از هجر تو در عین وصال است
می از کف آن شاهد خـورشید شـمایل		مسرای حرامم که بدین وجه حلال است

گر چشم نـپوشی و کـنی تـرک تـغافل
دانی که صفایی ز فراقت به‌چه حال است

۶۹

با ساقی و مطرب همه را کار به‌کام است		کاشانهٔ ما بـزم جـم از دولت جـام است
نقصان به‌غم افتاد و روان را طرب افزود		تا شاهد روز و شـبم آن مـاه تـمام است
بدگیسوی او سـور مـرا، سـیرت سـوکی		بی طلعت او صبح مرا صورت شام است

فســق هــمه از رأفت او پــردهٔ پـرهیز ننگ همه از نعمت او شـوکت نـام است

بـی سـرمهٔ خـاک در او چشـم خـرد را دیدار خطا، عدل جـفا، نـور ظـلام است

در دیدهٔ و دل از دو جهان نام و نشان نیست تا گوش و زبان راهی از نام تو کام است

با عشق امل سوز دگر علم و عمل چیست یا عـاقبت انـدیشی و تـدبیر کـدام است

ای مرغ دل از خـال لبش خـام نگـردی هشدار و بیندیش از این دانه که دام است

بـا سـابقهٔ لطـف قـدیمم چـو صـفایی
معشوق رضا، شاه گدا، خواجه غلام است

۷۰

آن باده که در ملت اسـلام حـرام است از دست تو نوشم خود اگر ماه صیام است

کوته نظر ار ماه تمامت بهمثل خـوانـد این نقص بس آنراکه نه از اهل کلام است

طوبی بهقدت حیرت و حورا بهرخت مات پیش تو صنوبر که و خورشید کدام است

بـالای تـرا پست بـود نسـبت شـمشاد با آن چم و خم حیف که قاصر ز خرام است

با قامت موزون چه کند سرو که نـاچار همواره بهیک پای گـرفتار قـیام است

یک رشحه ز لعل تو و صد ساغر لبریز با نشأه وی مستی می را چه دوام است

مگشا سوی گلشن ز قفس بال و پرم را کز باغ ارم خوشترم این گوشهٔ دام است

برصدر دل از دیر و حرم نیست مقیمی تا خیل غمت را بهصف سینه مقام است

باز از چه کشیدی خط زنگار بـر ابـرو افزون کشی امروز که تیغت بهنیام است

خشک و ترم از آتش دل سـوخت صـفایی
باعشق چه جای سخن از پخته و خام است

۷۱

گر چشم تـو فـتنه زمـان است غم نیست رخت ره امـان است

ابروت فراز چشم خون ریز　　یا تیغ به‌دست جادوان است
نی نی غلطم نه تیغ و جادو　　اکلیل به‌فرق فرقدان است
آن غمزه و ابروی دلاویز　　یا تیر به‌چله کمان است
عشق تو و شعله فلک تاب　　سنجیده‌ام آتش و دخان است
جان دادم و بوسه‌ای ندادی　　کالای تو بیش از این گران است
خون دلم از دو گوشهٔ چشم　　برصفحهٔ روی ترجمان است
در نصرت دیده خامه را نیز　　خوناب جگر به‌ناودان است
کلکم شده هم نفس که زینسان　　جان سوز بیان و تر زبان است
در دست تو این قلم صفایی
با نی به‌ورق شکرفشان است

۷۲

آن نه ابروی و این نه مژگان است　　تیر بی پرّ و تیغ عریان است
آن نه قامت که سرو صدر نشین　　و آن نه طلعت که شمس ایوان است
آن نه ابرو بود دو قبضه پرند　　وان نه مژگان دو حصّهٔ پیکان است
رخ مخوانش که خجلت خورشید　　لب مرانش که شرم مرجان است
دل در آویخت خوش بدان خم زلف　　و ایمن از آن چهٔ زنخدان است
پیش چشم تو نرگس از تشویر　　سر چو نیلوفرش به‌دامان است
بودنم بی تو سخت و دشوار است　　مردنم با تو سهل و آسان است
خوش صفایی دو اسبه می‌تازی　　مگرت ره به‌کوی جانان است
باز کش خامه را عنان نگار
صفحه نامه این نه میدان است

۷۳

مژده ای دل که روز قربان است — حکم از یار و کار با جان است
عاشقانت چو خاک خفته به‌راه — که ترا باز عزم جولان است
تا‌مگر پا نهی براو سرها — همه با خاک راه یکسان است
والهان منتظر تماشا را — هان برون آی وقت بستان است
پی دیدار گلشنت دل را — ناله‌های هزار دستان است
پرده برزن ز رخ که یاران را — سر سیر گل و گلستان است
یار چندان که راند خشم و عتاب — شوق یاران هزار چندان است
سر عاشق به‌پای مرکب دوست — گوی گویی به‌دست چوگان است

با صفایی مصاف غمزه یار
رزم سرباز و جنگ افغان است

۷۴

به‌جای دوستی ار دشمنی سزای من است — جفا ز جانب جانان کمین جزای من است
گذشت و حسرتم افزود از آنکه گفت طبیب — علاج این مرض از لعل جان فزای من است
پس از هلاک به‌بالینم آی و فارغ باش — که این ملاطفت افزون ز خونبهای من است
ترا به‌الفت بیگانه عادتی است غریب — مرا بس این که خیال تو آشنای من است
ز اقتضای قضا دور نبود این تقسیم — که قرب بهره غیر و غمت برای من است
اگر ز اهل رشادم و گر ز خیل ضلال — به‌دیر و کعبه دعای تو مدّعای من است
ز غیب چهره برافروز و گو بمیر مرا — اگر شهود تو موقوف برفنای من است
به‌بی وفاییت اندر جهان برآمد نام — جز این ترا چه ثمر دیگر از جفای من است

کجا ز دوست صفایی مرا فراموشی است
به‌ملک جان و دل از وی تهی کجای من است

۷۵

مرا درد از شکیبایی فزون است — که دل در سینه چندین بی سکون است
ز احوالم چه پرسی کاشک خونین — گواهم برجراحات درون است
بگو خود بی تو چون پایم که در هجر — عنان طاقت از دستم برون است
مهل بار فراقم بردل ریش — که آن غم بیش از این یک قطره خون است
مرا دور از لبت هر لحظه در جام — به‌جای می سرشک لاله گون است
به‌عین رحمتم یک ره نظر کن — که اشکم در رهت رشک عیون است
خدا را از دل خود پرس باری — که شوقم بروصالت چند و چون است
مرا گه درد و گه درمان فرستاد — ندانستم که عشقت ذوفنون است
خوری در دوستی خونم دریغا — که چرخم خصم و بختم باژگون است
به‌سودایت نشاطی دارم اما — نشاطی کم به‌صد غم رهنمون است
ز عهد زر به‌مهرت بسته میثاق — نه این سودا مرا در سر کنون است

صفایی را ز رسوایی مترسان
که با عشقت خردمندی جنون است

۷۶

گرنه در خورد یار دیرین است — تلخکامی به‌جان شیرین است
تا تو از چهره شرم مهر شدی — اشک ما نیز رشک پروین است
دل سرگشته‌ام به‌چنبر عشق — چون کبوتر به‌چنگ شاهین است
تا محرّک صباست زلف ترا — کی دلی را امید تسکین است
در تو بیند کمال صنع حکیم — عارفی را که چشم حق‌بین است
جز تو با هیچ‌کس نورزم مهر — ور تو پیوسته با منت کین است
کارت از تیغ کج خود آمد راست — کی نیازت به‌تیر و زوبین است

سرکنم بی‌تو گر شبی به‌بهشت   خاک و خشتم فراش و بالین است

بست تا در تو جان صفایی را
نه غم دل نه ماتم دین است

۷۷

لبت از بس لطیف و شیرین است   دلت از بس گران و سنگین است
دلت آیات کوه فرهاد است   لبت آفات لعل شیرین است
چون فرازد قد و فروزد چهر   دشت شمشاد و باغ نسرین است
روز عالم به‌عکس کرد سیاه   آفتابی که مطلعش زین است
گر به‌قتل من آمدی برخیز   مدّعای من از تو نیز این است
مگذر از کشتنم به‌علت ضعف   که سکوتم نشان تمکین است
دست از صید نیم‌کشتهٔ خویش   برنداری که بیم نفرین است
عشق و مستوری ای عجب با هم   شرر اندر شعار پشمین است
رفتی آخر صفایی از پی دل   وین خلاف طریقهٔ دین است

این چه تلبیس و این چه طامات است
این چه اسلام و این چه آیین است

۷۸

خون به‌رخسارم از جهان بین است   شرح حالم ببین چه رنگین است
اشکم افکند راز خفیه به‌روی   چه کنم کار مدعی این است
از غمم بهره داد و این احسان   در خور صد هزار تحسین است
چه شباهت به‌مشکت ای گیسو   کز تو یک چین بهای صد چین است
شب هجران به‌تاب زلف توام   مارها در فراش و بالین است

لب و دنـدانت از مـلاحت و طـعم نـقل شـور و شـراب شـیرین است
سـرگرانـی مکـن بـه‌اینکه جـفا رسـمی از روزگـار دیـرین است
با صفایی کـه دیـن و دل بـه‌تو داد
بـی وفـایی خـلاف آیـین است

۷۹

سرخوشم بـا لبت کـه نـوشین است ای دریغ از دلت کـه سـنگین است
در میان نیست و ز بـیان پـیداست این میان نـیست نـون تـنوین است
تـیغ ابـروی و نـافه گـیسویت دشت قـبچاق و رسـتهٔ چـین است
سـر زلفت بـه‌سرقت دل و دیـن مـوبه‌مو مـظهر شـیاطین است
در شبستان گشـایی ار بـر و روی چـمن انـدر چـمن ریـاحین است
راغ‌هـا تـاب سـنبل و سـوری بـاغ‌ها داغ نـخل و نسـرین است
بـنشین پـیش سـرو کـاین رفـتار رشک آن شور چشم خودبین است
جز ز تأثیر لعـل و کـام تـو نـیست کـه کـلامم لطـیف و شـیرین است
مـن دیـوانـه چـون بـه‌چنگ آرم لعـبتی را کـه عـقل کـابین است
تـو صـفایی کـجا و دعـوی عشـق
پشّـه را کـی مـقام شـاهین است

۸۰

گر چه این فـن خـلاف آیـین است مـنّت از عـارضت بـرآیـین است
کـلکم انـواع نـعت آنـچه نگـاشت نـزد حسـن تـو عـین تـهجین است
ذقن و چهر و چشم و غمزه و زلف هـمه بـرهان قـاطعم ز ایـن است
عضو عضوت به‌فرّ حسـن و کـمال بس زهر در خورای تـحسین است

گویی از آفتاب صبح ازل بی سخن جلوهٔ نخستین است
اختلافی در اختیار طلب ننگرد دیده‌ای که حق‌بین است
هرچه جویی ز حبّ و بغض بجوی کج مرو راه مستقیم این است
جهد کن در دعای دولت شاه که ز روخ الامینش آمین است
حافظ ملک ناظم الدنیا غوث اسلام ناصرالدین است
سر پیوند او صفایی و من
مثل مال دار و مسکین است

۸۱

روشن شب عالمی ز ماه است و ز مهر تو روز من سیاه است
در راه تو دین و دل فکندیم برخاک چه جای مال و جاه است
از ما همه جان و سر فشاندن و ز جانب دوست یک نگاه است
از فتنهٔ فوج غمزه دل را در سایهٔ زلف او پناه است
چون دست به‌فرق ما نسودی بگذار قدم که خاک راه است
دل جویی عاشقان مسکین در کیش شما مگر گناه است
با سرو و مه آن عذار و قد را تشبیه کمال اشتباه است
نه مه راکس به‌برقبا دید نه سروی را به‌سر کلاه است
از دیر سخن مران صفایی
با شیخ که ز اهل خانقاه است

۸۲

شادم که شمارم اشک و آه است تا در غمت این دو ام گواه است
با درد جدائیت صبوری خود بی کم و بیش کوه وکاه است

بـا عـمر دراز زلف کج راست / فرقی که نه جای اشتباه است
موی من از آن سفید چون روز / روز من از آن چو شب سیاه است
از تابش روی و تاب گیسوی / مشکوی تو پر ز مار و ماه است
ز آن ماه چه نعل‌ها در آتش / ز آن مار چه پشت‌ها دو تاه است
دل با همه زخم‌های کاری / باز از مژهٔ تو عذرخواه است
از تیر نگاه و تیغ ابروی / گیسوی توام گریزگاه است
دل در صف غمزه‌اش صفایی
صیدی به‌مصاف یک سپاه است

۸۳

سوای دل که به‌ترک تو مایل افتاده است / کجا قتیل به‌سودای قاتل افتاده است
گواه صدق و ارادت بس است عاشق را / که پیش دیدهٔ معشوق بِسمل افتاده است
مرا خیال تو خطّی به‌لوح سینه نگاشت / که نقش غیر توام داغ باطل افتاده است
سحاب خشم تو بارد چنان تگرگ جفا / که کشت‌زار وفا هیچ حاصل افتاده است
دلا طمع ببر از نوش آن لبان خموش / که نیش غمزهٔ او سهم سایل افتاده است
بگو به‌ناقه الاساربان که تند مرو / ترا به‌دوش و مرا بار بردل افتاده است
شب آفتاب نتابد فروغ طلعت دوست / به‌طرف بادیه گویی ز محمل افتاده است
خطر مراست که کشتی نشسته در گرداب / ترا چه خطره که پشتی به‌ساحل افتاده است
به‌عقل دعوتم از عشق می‌کند چون شد / که پیر صومعه با علم جاهل افتاده است
سر او فکنده صفایی به‌پای یار و خموشم
که ره نرفته و بارم به‌منزل افتاده است

۸۴

انجام عمر ما را آغاز عشق بازی است / هنگام خامشی‌ها وقت سخن طرازی است

آیین صدر اسلام در کیش حق ضلال است
ور خود به‌فضل صد بار برتر ز فخر رازی است

آزاد و بنده را عشق نبود به‌حسن صورت
آن مایه میل محمود برمعنی ایازی است

سهل است در ره دوست گر پایمال خصمم
آن ذلتی است عزت کاسباب سرفرازی است

سلطان ما سبب چیست یا رب که گاه و بیگاه
برقلب بندگانش آهنگ ترکتازی است

چندین جفا ندانم برما چرا روا داشت
نازش دگر ندانم از باب بی‌نیازی است

ساقی به‌دور ما ریخت خون جای می به‌جامم
نسبت به‌زیر دستانش خوش طرفه دلنوازی است

عشق ترا به‌دل‌ها پیوسته این کشاکش
برصعوه‌گان مسکین انداز شاهبازی است

چون شمع پیش مردم راز درون مکن فاش
دیدی که سر بریدن مزد زبان درازی است

زنهار خود میالا دامن به‌خون عشاق
دانی هلاک ما را هجر تو کارسازی است

گر حالت صفایی پرسی به‌بیت احزان
چون شمع صبحگاهان سرگرم جانگدازی است

۸۵

غم بی تو مرا ز زندگانی است
ور خود همه عین شادمانی است

دوزخ کند اشتیاق برما
هرچند بهشت جاودانی است

برهان ز جداییم به‌کشتن
وین غایت لطف و مهربانی است

چون است که با کمال اکرام
با مات هوای سر گرانی است

دل‌ها همه بی بهار چهرت
چون باغ ز غارت خزانی است

بخرام که بیند آنکه می‌گفت
شمشاد چمن بدین چمانی است

دل خون شد و ریخت همره اشک
و اینها همه عیب دیده‌بانی است

صد مایه زیان ز یار نادان
سودم ز خواص کاردانی است

دردا که وفای اهل دل را
از دوست به‌جز جفا جزا نیست

گر من نیم از سگان این کوی
پس کار من از چه پاسبانی است

ناکامی عاشقان صفایی
او را ز شروط کامرانی است

۸۶

کـاهش مـا هـجر غـم‌افـزای تست / رامش مـا وصـل طـرب‌زای تست

با هـمه خـاصیت و اخـلاق خـاص / خـاتم جـم لعـل شکـر خـای تست

گردن دیـر و حـرم از کـفر و دیـن / در شکـــن زلف چـلیپای تست

بــرسر کــوی غــمت افــغان مـا / نـــالهٔ نـــاقوس کــلیسای تست

در دل مـــا جـز تـو اگـر دیگـری / هست، همان خـطرهٔ سـودای تست

بردل عشاق مخور غـم کـه نـیست / راه غم آن دل که در او جای تست

تا تو بـه‌پا خـاستی از پـای و سـر / برسر پـا شـورش و غـوغای تست

خوارتر ای دل ز تو در دست عشق / صبر تنک تاب سـبک پـای تست

تـــیغ بـــه‌خونریز صـــفایی بکش
تـــا نـــظرش گـــرم تـماشای تست

۸۷

اگر مرا سر و جانی بود برای تـو هست / هلاک به‌ز حیاتم اگر رضای تـو هست

خدا گواست که شادم به‌مردن از غم عشق / تو گر حضور نداری ولی خدای تـو هست

مرا به‌عمر دراز آن‌چـنان تـعلق نـیست / که با کمند دو زلف گره‌گشای تو هست

به‌دوش گردنم اندر فـراقت آمـده بـار / ز الفتی که سرم را به‌خاک پای تو هست

بیا برون کنش از جوی دیده همره اشک / اگر کسی به‌سرای دلم سوای تـو هست

اگر چه عشق به‌دل جای دیگری نگذاشت / ولی تو هم گهی ای غم بیا که جای تو هست

مرا کجا خبر از دل تـو حـال او دانـی / اگر به‌حلقهٔ گیسوی مشک سـای تـو هست

هزار مـرتبه پـامال دست هـجران شـد / هنوز در سر شوریده ماجرای تو هست

به‌التفات تو ما خوش دلیم در همه حال / گرم وفای تو نبود چه غم، جفای تو هست

جفای یار صفایی کم از وفای تو نیست
اگر خطا نکنم بیش از این سزای تو هست

۸۸

تاب دلم ار تو را عیان نیست	سیل از مژه‌ام عبث روان نیست
هرکم دل و دیده دید بازش	برلب سخنی ز بحر و کان نیست
در هجر روان ناتوان را	زین بیش تحمل و توان نیست
خاموشیم از سکون مپندار	ز آنست که نیروی فغان نیست
شب نیست که در فراقت ای ماه	انجم ز دو دیده‌ام روان نیست
برمهر تو ترکتازی دل	ز آن بود که در کفم عنان نیست
جز سخت دلت به‌سینهٔ نرم	خارا به‌حجاب پرنیان نیست
جز مهر تو کاستقامت ماست	از ماه سلامت کتان نیست
افسوس که بنده‌ات به‌درگاه	در خیل سگان پاسبان نیست
بگریزم از او درو صفایی	کز هیچ طرف رهٔ امان نیست

سر برخط وی نهم علی اللّه
هرچند مرا مقام آن نیست

۸۹

ماهی که به‌رخ نگار مانی است	پیداست که جز نگار ما نیست
برصورت عالمی قلم کش	کان‌ها همه عاری از معانی است
بردار ز رخ نقاب تا خلق	گویند که آفتاب ثانی است
بخرام که باغبان ببیند	تا سرو کجا بدین روانی است
گفتی نکنی دل از وفایم	جانا به‌من این چه بدگمانی است
پابوس توام که دست ندهد	از نقص کمال ناتوانی است
قول ارنی ز هر که سر زد	البته جواب لن ترانی است
برخاک در تو یک اقامت	بهتر ز بهشت جاودانی است

تــیغ تـو مـرا بـه‌فرق صـدبار　　خوشتر ز کلاه خسروانـی است
در کــار غــم تـو روز بـردن　　به‌از همه عـمر شـادمانی است
از درد تـــوام دوا فـــرستاد　　این خاصیت خدای خوانی است
ایـــن آخـــر پـــیریم صـــفایی
از عشق وی اول جوانی است

۹۰

گر نه به‌دل هرنگهت خنجری است　　این همه پس دیده چرا خون گریست
نـــالشم از بس بـه‌سر آتش فشـاند　　بالش تـن تـودهٔ خـاکسـتری است
خـاک بـلا بـاشد و پـهلوی مـرگ　　در شب هجرانم اگـر بسـتری است
زخـــم تـــو بـرسینه بـد از مـرهمم　　کآن به‌تماشای تو دل را دری است
دست غـــمت تـا بـه‌تنم پـا فشـرد　　هـر بـن مـوئیم سـر نشـتری است
تـــوبه ده از تـوبه کـه امشب مـرا　　ساقی مـجلس بت سـیسنبری است
بیت مـن از طـلعت او تـبّتی است　　بزم من از قـامت او کشـمری است
حرمت می خاست به‌چندین وجـود　　خاصه چو از دست پری پیکری است
سر بـه‌قدم سـود صـفایی چـراست
گرنه به‌سر با تو مر او راسری است

۹۱

هرکه یک دل به‌خطا در خم گیسوی تو بست　　دل و جانی دگر از عهد به‌هرموی تو بست
خــط بــطلان بـــه‌سر قـبلهٔ اسـلام کشـید　　آنکه طاق کج محراب دو ابروی تـو بست
در جهان فتنهٔ هـاروت سـمر شـد مگـر او　　صورت سحر خود از نرگس جادوی تو بست
هرسری عشق به‌سودای دلاشوب تو باخت　　هـردلی مـهر بـه‌بالای دلاجـوی تـو بست

هــرکرا بــود دلی در ره ســودای تــو بــرد
هرکرا بود ســری بــرسر گــیسوی تــو بست

غمزه و غنج و دلال آن‌چه در امکان ره داشت
بخت میمون تــو بــرگردن آهــوی تــو بست

هرکرا کسوت غم زیب بدن سرخوش زیست
تا ز ثوب کفن احرام بــه‌مشکوی تــو بست

ریختی خون دو کیهان ز سر انگشت و یکی
دست گردون نتوانست که بازوی تــو بست

غمم از دست رقیب است و از او شادم باز
کو رهٔ مدّعیان را هــمه از کــوی تــو بست

بر رخ ابواب غم از نــه فــلکم بــاز گشــود
هفت کوکب که ره از شش جهتم سوی تــو بست

صید تازی فتدش گرگ فلک چون روبــاه
هرکه خود را چو صفایی به‌سگ کوی تو بست

۹۲

از جان و سر دریغ ندارم به‌پای دوست
هردم به‌موجبی سر و جانم فدای دوست

تا عمر جاودان دهدم دوست در عوض
زیبد که زنده زنده بمیرم بــرای دوست

ای دل ز جان بدر شو و ترک حیات کن
گر در هلاک ما و تو باشد رضای دوست

از روی مهر گو نظری سوی مــا فکــن
تا روی ما طلا شود از کیمیای دوست

نالند ناگــزر بــه‌جهان هــرکس از رهــی
خلق از جفای دشمن و ما بــروفای دوست

او قصد قتل دارد و من چشم قرب کاش
سبقت برد دعای من از مدّعای دوست

ای شه گدای دولت دنیا تــویی نــه مــا
پس دیگر از چه فخر کنی برگدای دوست

با طول روز حشر ز سر گیرم این حدیث
کوته فتد کجا به‌اجــل مــاجرای دوست

محروم از آستان چو صفایی مران دگر
آن را که دیده باز بود برعطای دوست

۹۳

با دو ابروی توام بردل دم شمشیر چــیست
پیش آن مژگان مرا در دیده نوک تیر چیست

من به‌ذوق جان سپاری و تو خون ریزیت کار — آفت تعجیل چبود علت تأخیر چیست

زلف لیلی بند برگردن گذارد عقل را — در دل مجنون من سودای این زنجیر چیست

تا نتالیدم گهی برسر مرا می‌بود پای — جز تغافل سود افغان من از تأثیر چیست

دل ز ترکش مهرجو غافل ز کین غمزگان — در کفش صد قبضه خنجر فکر این نخجیر چیست

نیست عادت چون توای دل با گرفتاری مرا — بهر استخلاص این قیدم بگو تدبیر چیست

در غمت زین چشم و دل جز دامن تر کام خشک — سود اشک شامگاه و نالهٔ شبگیر چیست

آن دو قوّت داد جان را وین در آمد قوت تن — پیش آن یاقوت و گوهر می چه باشد شیر چیست

او غیوری سخت دل من ناصبوری سست جان — با جوانی همچو او سودای چون من پیر چیست

فتنهٔ جان جهانی گر نبودی از نخست — عشق ما بریک طرف این حسن عالمگیر چیست

در هجوم غم صفایی رامش از دل رفت و گفت
این خراب آباد را خاصیّت تعمیر چیست

۹۴

دفع غم را ساقیا جز جام می تدبیر چیست — غایت تعجیل پیدا موجب تأخیر چیست

دیده ماند انده به‌دل نزدیک شو هی زود زود — دور ساغر زود خوش رجحان دور و دیر چیست

در رهٔ پیمانه باید باخت ساقی سیم و زر — ور ندانیم این عمل خاصیت اکسیر چیست

مهلتی در دست وی موجود و باقی اختیار — نفی غم ناکردن از خود خرده برتقدیر چیست

تا ز رنجت جان دهد رو جای در میخانه جوی — ورنه چبود جرم گیسوان یا گناه تیر چیست

گر ترا نبود پناه از گردش غم دور جام — در تطاول‌های چرخ از مهر و مه تقصیر چیست

شیر گیران را کباب از ران آهو بره بخش — کار نبود با فلک ذکر حمل یا شیر چیست

در جهان گر خانقه جایی است پس میخانه را — این هوای دل‌پذیر این خاک دامن گیر چیست

او خورد خون کسان و ما کشیم آب رزان — زهد شیخ شهر را با فسق ما توفیر چیست

مفتی ار ما را صفایی منکر توحید خواند
غیر شرک مخفی او را مورث تکفیر چیست

۹۵

تا غایبی تو اهل صفا را حضور نیست / با صد چراغ بزم مرا بی تو نور نیست
آنکش به‌التفات توان کشت دم به‌دم / خون ریختن به‌تیغ تغافل ضرور نیست
شاید به‌قتلم از غم هجران دهی فراغ / وین لطف از مکارم خلق تو دور نیست
ماندم تطاول تو کشم ورنه در رهت / تقصیرم از ندادن جان جز قصور نیست
بر ذیل آستین تو دست وصول نه / و ز خاک آستان تو پای عبور نیست
جاوید اگر جوار توام جایگه دهند / اندیشهٔ قصور و تمنّای حور نیست
هرگز شراب تلخ و ترش در مذاق من / چون بوسه‌های لعل تو شیرین و شور نیست
بر من سزد زبان ملامت کنند باز / کم اختیار نیک و بد از باب زور نیست

با لاف دوستی به‌فراق تو زنده ماند
دیگر مگوی هان که صفایی صبور نیست

۹۶

زاهد مرا که بی می و شاهد حضور نیست / تکلیف توبه چیست اگر حکم زور نیست
من نفی رنج را به‌ضرورت خورم شراب / در نهی بالضروره نزاعی ضرور نیست
کوثر بود از آن تو ساغر از آن من / و ز سهم خود نفور کس الّا کفور نیست
روزی مبرده رشک به‌عیش مدام ما / می خوشگوارتر ز شراب طهور نیست
ما می‌کشیم ساغر و داریم اعتراف / و آن باده نیز قسمت اهل غرور نیست
یارب بود که باز کرامت کنی به‌ما / وین مکرمت ز خلق کریم تو دور نیست
بخشی به‌رغم مفتیم آرامگه ارم / هرچند بنده در خور حور و قصور نیست
با پیل برزنم اگر آید نوید عفو / اما در انتقام توام تاب مور نیست

با صد جهان گناه صفایی به‌فضل دوست
باکم ز طول برزخ و عرض نشور نیست

۹۷

سری کاینجا چو دامان در قدم نیست
بــرِ مــا یکسـر مـو محترم نـیست

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که دیگر در وجودم جای غم نـیست

بــه‌قتلم وارهــان از غــم خــدا را
چو درکیش تو خون ریزی ستم نیست

به‌محرومان جـفا زیـن بـیش مـپسند
دل محزون کم از صید حـرم نـیست

رقیب از رنـج مـا شـاد است ورنـه
مرا برجور جـانان جـای غـم نـیست

بــه‌خیل غــمزه‌ام دل بــرد و دانـم
گنه زان شه که جرمی برحشم نـیست

چــرا زان بــهره نــبود هـیچ‌کس را
اگــر چــهر تــو گـلزار ارم نـیست

بــه‌مرز دلبــری سـروی سـرافـراز
چــو قــدّ عـالم آرایت عـلم نـیست

مــیانت مــویی افـزون نـیست امـا
ز زلف پر خمت یک موی کم نیست

بــه‌پا بــوست فــرو افــتاده گـیسو
از آن رو همچو زلفت خم‌به‌خم نیست

جــفا رانــدی و جـز رسـم وفـایت
صفایی را به‌جان حرفی رقـم نـیست

مجو آزار حق جویان که زیـن جـای
بــهر ســو ره سـپاری راه امـنیست

۹۸

از عشـق تـنی کـه نـاتوان نـیست
مـغز هـنرش در اسـتخوان نـیست

از مــعنی آن زبــان فــرو بــند
مشکل سخن است کش بیان نـیست

ســرچشـمه‌اش از لجـن بـرانـبای
زان چشم که خون دل روان نیست

از دیــر و حــرم مگـو کـه مـا را
پــروای حــدیث دیگـران نـیست

چشــم تــو مــیان مـردم امـروز
جــز فــتنه آخــر الزمـان نـیست

در رســـتهٔ عشــق دل ســتانان
مقدار دو جـو بـهای جـان نـیست

از خواری خـویش و خـار گـلچین
راهــم بــه‌درون گـلستان نـیست

یـــا بـــــایدم از چـــمن کشـــیدن	تـــا دست ســـتیز بـــاغبان نـــیست
از صــــــبر عـــلاج هـــجر نـــتوان	شـــهباز شکـــار مـــاکـیان نـیست
از دوست صـــفایی ایـــن ســـتم‌ها	شایسته آن شکـوه و شـان نـیست
رســـم است بـــلی کـــه پـادشه را
غم خـواری حـال پـاسبان نـیست

۹۹

در هجر توام سری بـه‌جان نـیست	با وصل تو یـادم از جـهان نـیست
اشکـــم بـــه‌جروح دل گـواه است	مـحتاج بـه‌شرح تـرجـمان نـیست
تــــا در قـــــفس غـــمت فـــتادم	دیگـــر هـــوسم بـه‌بوستان نـیست
بـــا یـــاد تـــو ذوق گـــلستان نـــه	در دام تـــو شـوق آشـیان نـیست
بروصل چـو خـود فشـانمت جـان	حـــاجت بـه‌فراق جـانستان نـیست
شـــــاخی کـــه بـــریزد از بـــهاران	مـــحتاج بـــه‌غارت خـزان نـیست
پیری کـه نـه چـون تـواش دلارام	چون سعد من اخترش جوان نیست
دل دادم و جـــان بـــه‌دل ســـتادم	ســود آور عشـق را زیـان نـیست
در راه مــــــــحبّت صـــــفایی	در بـــند حـــیات جـاودان نـیست
پـــا بـرسر جـان و تـن چـو بـنهاد
زیـن بـیش مـجال امـتحان نـیست

۱۰۰

سگی به‌از من سرگشته پاسبان تو نیست	ولی چه سودکه رویم برآستان تو نیست
اگر چـه از سـر تـیر تـو اوفـتادم دور	ولیک همچو ندانی که دل نشان تو نـیست
اگر هزار خدنگ از کـفت خـورم دارم	هنوز حسرت تیری که درکمان تو نیست

ز رشک غارت گلچین به‌هیچ دام و قـفس | شکسته بال‌تر از مرغ آشیان تو نـیست
چه گلبنی تو که در دی هم استی چو بهار | میان بلبل و گلچین و باغبان تو نـیست
غرور و خشم و تغافل، جفا و ناز و عتاب | به‌ملک دلبری امروز جز به شان تو نیست
خود از قفای تو آمد هرآنکه دل بـه‌تو داد | گناه جادوی خون‌ریز دل‌ستان تو نیست
چه خوش بود که به‌اهل وفا جفا نکـنند | ولی چه فایده کاین رسم در زمان تو نیست

خود از نخست صفایی به‌بی‌وفایی‌هات
چنان شناخت که حاجت به‌امتحان تو نیست

۱۰۱

کدام دل که نه آسیمه سر برای تو نیست | کدام سر که نه شوریده در هوای تو نـیست
اجل دوید به‌بالین و خوش دلم بـه‌هلاک | ولی دریغ که امشب سرم به‌پای تـو نـیست
فـلک نـداد امـانم کـه کشـتهٔ تـو شـوم | هزار حیف که مرگم به‌مدعای تـو نـیست
من آگهم تو ندانی که در فراق چـه کـرد | غمت که ساخته با ما و آشنای تو نـیست
قسم به‌جان تو ورد ضمیر و ذکـر زبـان | به‌گاه نزع روان نیز جز دعای تو نـیست
ز راه دیــده بـه‌آبش دهـیم هـمرهٔ اشک | دلی کـه سـوختهٔ آتش ولای تـو نـیست
تــویی مســلم دوران دلبــری کـامروز | به‌ملک حسن و صباحت کسی سوای تو نیست
چـو پـادشاهی جـاوید در گـدایـی تست | گداست پادشه ملک اگر گدای تو نیست
رسید جان به‌لب از حسرت و هنوز مـرا | امید یک نظر از چشم دل ربای تو نیست
روا مدار که مردم سـتم گـرت خـوانـند | وگرنه هیچ دلی را غم از جفای تو نیست
تو خود به‌سخت دلی خو کنی و گرنه مرا | به‌قدر یکسر مو چشم بروفای تو نـیست

شهید عشق چو خوانندت ای صفایی بس
که این و کمتر از این نیز خون بهای تو نیست

۱۰۲

گناه عاشق و معشوق را عقابی نیست
در این گناه بود پس دگر ثوابی نیست

خطا به‌عهد مکن بیش از این جفا با من
که روز حشرت از آن ماجرا جوابی نیست

ز دور نوش دهان تا فکنده‌ای دورم
به‌ساغرم به‌جز از درد غم شرابی نیست

جدا فتاده لبم تا ز لعل خون خوارت
سوای لخت جگر در کفم کبابی نیست

از آن زلال که یک دم مرا نصیب نبود
علی الدوام به‌جز اشک دیده آبی نیست

دلیل عشق همین بس مرا که هرشب و روز
ز ترکتاز خیال تو خورد و خوابی نیست

بنازم آن کف رنگین که روزگاری رفت
که جز به‌خون دل مردمش خضابی نیست

از آن دلیر شدی جور و بی‌حسابی را
که بی‌حسابی جور ترا حسابی نیست

به‌قتلم این همه تأخیر تا کی ای صیّاد
ترا که هیچ ز خون‌ریزی اجتنابی نیست

به‌تاب آتش دوزخ مرا مترسان باز
که سخت‌تر ز بلای غمت عذابی نیست

به‌درک عقل کهن ترک عشق تو نکنم
که بی‌تو با همه حزمم توان و تابی نیست

صفایی این غم مکتوم را به‌کس مسرای
که شرح عشق جهان سوز در کتابی نیست

۱۰۳

دریغا کز دلازاری بری نیست
بتی کو را گزیر از دلبری نیست

به‌داغ لالهٔ چهرش نباشد
رخی کز دست غم سیسنبری نیست

به‌شور لعل شیرینش نیابم
لبی کز خون دل نیلوفری نیست

به‌چین زلف مشکینش نبینم
تنی کز تاب حسرت چنبری نیست

نتابم سر ز فرمانت که یک موی
مرا در کار مهرت خود سری نیست

بگو شمشاد کز بالا بنالد
که او را برقدت بالاتری نیست

بدان صورت نظر بگمار و بنگر
چه معنی‌ها که در صورتگری نیست

چو شیخت سر چرا در پای ننهاد
فقیه شهر اگر "بالا سری" نیست

مرا خود بس همین ز آغاز و انجام
که کارم عشوه‌های منبری نیست

در انگشت سلیمانی بزن دست
که چندان فضل در انگشتری نیست

ز سر بگذار سودای بتان را
صفایی عشق کاری سرسری نیست

۱۰۴

بر مهر تو مه را مشتری نیست
وگر باشد کسی جز مشتری نیست

به‌فرّ چهر و فرّخ فالت ای ماه
تعالی اللّه عروس خاوری نیست

بدین اخلاق و خوشخویی ملک نی
بدین اندام و گلرویی پری نیست

به‌محشر از تماشای تو فردا
چو امروزم مجال داوری نیست

بتی از حلقهٔ خوبان به‌عشاق
بدین مهر و محبت پروری نیست

تنی جز من ترا زین جان نثاران
بدین صدق و ارادت گستری نیست

به‌تعظیم قدت استاده برپای
وگرنه سرو قصدش همسری نیست

مگر یک ره به‌بزمت زهره ره یافت
که آهنگش به‌جز خنیاگری نیست

به‌دامت مرغ دل از هجر نالد
خروش وی ز بی بال و پری نیست

نسودی برسرم پای از حقارت
غم از سودای بی پا و سری نیست

صفایی را چو دل بردی نگهدار
مگو این از شروط دلبری نیست

۱۰۵

آن دل که براو ناله ما را اثری نیست
دل نیست که سنگی است کزو سخت‌تری نیست

گر حاج بیایند به‌طوف حرم ما
دانند که غیر از دل سنگت حجری نیست

نـالم هـمه از نـالهٔ خـود نـی ز دل یـار | آن را چه گناه است که این را اثری نیست
در فــصل بــهاران بـه‌بهای مـی‌گلرنگ | افسوس که جز اشک رخم سیم و زری نیست
خوشتر بود از طرف چـمن حـلقهٔ دامش | مرغی که به‌کنج قفسش بال و پری نیست
درمان دل از جـادوی بـیمار تـو جـویم | کامروز به‌جز چشم تو صاحب نـظری نـیست
فرقی فره از خاک رهش هست سری کش | با خاک سر کوی خرابـات سـری نـیست
انگیختم از دیـده چـنان دجـله بـه‌دامـن | کز رود ارس در نظرم خشک‌تری نیست

از صومعه برخیز و به‌میخانه بکش رخت
زیرا که صفایی به‌از اینت سـفری نـیست

۱۰۶

ز نقص سرو کش از برگ و بر کمالی نیست | که پیش نخل تـواش نـیز اعـتدالی نـیست
جـبین و جـبهه مـه را تـجلّی است وجـه | ولی به‌وجه جـمیل تـواش جـمالی نـیست
به‌چهرت اهـل نـظر مـصر را کـجا سـنجند | که چون تواش بر و بالا و زلف و خالی نیست
مــن و تـحمل هـجران مـبند حـمل مـحال | که پیش حول من اینگونه احـتمالی نـیست
ز زلف خــویش پــریشانیم نگــر بـه‌فراق | ز کس مپرس که حاجت به‌شرح حالی نیست
بــه‌شوق قـتل خـود از سـیر قـاتل افـتادم | بــلی قــتیل تــرا آن‌قـدر مـجالی نـیست
به‌دست دوست ندارم غمی ز کشـته شـدن | خدا گواست مرا غیر از این خـیالی نـیست
هـرآنکـه خـاطرش از مـهر دوسـتی خـرم | ز کاوش دو جهان دشمنش مـلالی نـیست
بــه‌آشیانه و بـاغم مـخوان ز دام و قـفس | چه حاصلم ز گشودن که پرّ و بـالی نـیست
مــیان مـا ز چـه پـیوند دوسـتی نگسست | دل تــرا بــه‌دل مـن کـه اتـصّالی نـیست

بــه‌ترک قــید مــلامت بـدان صـفایی را
که پای بست تو در بند جاه و مالی نـیست

۱۰۷

بیا ساقی دمی کِم همدمی نیست
نمی در ده که دنیا جز دمی نیست

بیا بنگر که جز آیینه و جام
نشان ز اسکندر و نام از جمی نیست

به‌جز لعل می آلودت مکیدن
دل مجروح ما را مرهمی نیست

به‌کوی عشق هرکس ره ندارد
مر او را در دو عالم عالمی نیست

تنی را کز غمت قسمت ندادند
دل شادی و جان خرّمی نیست

به‌جای سبزه جان جوشید ازین خاک
عجب جایی و زیبا سرزمینی است

گدای درگه شیرین کلامان
بود خسرو ور او را درهمی نیست

به‌چهرت فارغیم از گندم خال
دریـن جنّت همانا آدمی نیست

جز این یک غم که شادی از غم ما
ز بیداد توام دیگر غمی نیست

قلم را زین قضیّت قصه مسرای
که در عالم صفایی محرمی نیست

نه دل هم راز خود می‌پوش هرچند
حکیمی سر نگهداری امینیست

۱۰۸

جز کلبهٔ عشّاق تو بیت الحزنی نیست
وین فرق که برما گذر از پیرهنی نیست

دربارهٔ یوسف نکنم عیب زلیخا
پیروز جوانی که کم از پیر زنی نیست

مرد صف مژگان تو باشد مگر آن چشم
ز آنرو که ترا بهتر از این صف شکنی نیست

شد کوی خرابات چنان امن که در وی
جز غمزه خون‌ریز بتان راهزنی نیست

گر کشته‌ام از کوی تو بیرون نبرد کس
دیگر به‌تو جز کشتن خویشم سخنی نیست

شادم به‌شهادت که مرا بهر مباهات
از سایهٔ دیوار تو بهتر کفنی نیست

شه را خبر از حال گدا نیست علی الرسم
دانم چو تویی را غم مانند منی نیست

رفتم به‌جوانی و هنوز از غمت افسوس
کافسانهٔ ما قصهٔ هرانجمنی نیست

زین دست که امروز خوری خون عزیزان　　فرداست که در شهر ز عشّاق تنی نیست

بستی دل ما را به‌رخ آویز خم زلف
صیدی چو صفایی قفسش در چمنی نیست

۱۰۹

دور پیمانه را بقایی نیست　　عهد جانانه را وفایی نیست

نزد خوبان وفای عاشق را　　جاودان جز جفا جزایی نیست

شوق را پایه سخت و پنجه قوی　　صبر را پای از آن به‌جایی نیست

وصل یا مردن است چارهٔ هجر　　دیگر این درد را دوایی نیست

ریز خونم که در شریعت عشق　　کشته را برتو خون بهایی نیست

شکرللّه که از عنایت دوست　　به‌دو کیهانم اعتنایی نیست

از تغافل ملامتت نکنم　　پادشه را غم از گدایی نیست

پیش بازار حسن زهره ما　　مشتری را به‌کف بهایی نیست

با سهیل ستاره سوز رخش　　ماه را تابش سهایی نیست

کی تواند کشید در آغوش　　مهر و مه را که دست و پایی نیست

همه شهرش به‌جان طلبکارند
با صفایی ترا صفایی نیست

۱۱۰

گرم به‌قهر کشی با هزار طوع و اطاعت　　به‌خاک پات که سر برندارم از رهٔ طاعت

به‌دامنت نگذارم زنند دست شهیدان　　گرم خدای به‌محشر دهد مقام شفاعت

از این طرف همه عجز و نیاز و خشیت و خواری　　وز آن طرف همه خشم و غرور و ناز و مناعت

ز دوستان وفا کیش و دشمنان جفا جو　　به‌کار مهر تو برما ملامت است و شناعت

برای پندم از اجماع مردمان چه تفاوت | مرا همیشه پراکندگی بود ز جماعت
به‌ترک عشق تو گفتن دل از تو باز گرفتن | کجا میسرم آید بدین شکیب و شجاعت
چرا نظیر تو استاد این نقوش نیارد | اگر نه نقش تو بست و شکست کلک صناعت
چو خال و غمزه به‌کنج دهان و گوشهٔ چشمت | دل از فضای دو عالم به‌این دو کرد قناعت
تو خود چه فتنه کنی گر دو روز روی نپوشی | که عقل و هوش ببردی زشش جهت به دوساعت

تو چون به‌وصف در آیی که هرچه گفت صفایی
نداشت پیش کمال تو رنگ و بوی بداعت

۱۱۱

به‌کوی خویش مترسانم از رسیدن آفت | من آن نیم که بتابم رخ از محل مخافت
به‌قرب ایمنم از کید روزگار وگرنه | حجاب نیست میان من و تو بعد مسافت
بتی که پردهٔ معصوم می‌درد به‌تبسم | مهی که خرمن ملهوف می‌برد به‌ظرافت
از او علاج ندارم مگر به‌وجه تحکم | از او گزیر ندانم مگر به‌حکم سخافت
به‌وصف چهر و لبت خجلت آیدم که بگویم | شراب و شیر بهشت است در صفا و لطافت
تو خوب رو به از آنی که در بیان من آیی | به‌حیرتم که ترا تا کجاست حد نظافت
به‌چشم مردم اگر خار گشته‌ام چه تغابن | مرا که عشق تو ورزم همین بس است شرافت
غذا ز لخت دل آبت دهم ز چشمهٔ مژگان | اگر شبی تو بیایی مرا به‌خوان ضیافت

ز خجلت توبه خود خیره ماند چشم صفایی
تو خود مگر نظریش افکنی ز دیدهٔ رأفت

۱۱۲

یار از چهره چون نقاب گرفت | پرده برروی آفتاب گرفت
جلوه‌اش جان به‌مرد و زن بخشید | عشوه‌اش دل ز شیخ و شاب گرفت

سر و تن جان و دل نه من همه را | درد و تب داد و صبر و تاب گرفت
یــاری عــاجزان گــناه شــمرد | خــواری عــاشقان ثــواب گــرفت
غـیر آن شـه کـه دل ستاد از مـا | کــه خــراج از ده خـراب گـرفت
تاب یک موی آن دو زلف نداشت | دل کــه از طـرّه تـو تـاب گـرفت
مــفتی شــهر نــان وقــف ربـود | صــوفی دیــر خـمر نـاب گـرفت
سـر و جـان خـاکپای رنـدی بـاد | کآتش از دست داد و آب گــرفت

بـــندهٔ هـــمّت صــفایی بــاش
داد جــان جــرعهٔ شـراب گـرفت

۱۱۳

دامــنم ز اشک دیـده آب گـرفت | بــحر مـا رونـق از حـباب گـرفت
جــز غـمت کـز دو چشـم خـونینم | سـیل‌ها ز اشک بـی‌حساب گـرفت
از دو گـــلبرگ داغ دیــده کــجا | مــی‌توان ایــنقدر گــلاب گـرفت
قــدرت عشــق بــین کـه دریـاها | آب زیــن پــارهٔ ســحاب گـرفت
خون شد از هر خـمی از او دل مـا | زلفت از نــافه خـون نـاب گـرفت
طــرفه آمــد کــمر مــیان تــرا | طرفه بـنگر کـه مـو طـناب گـرفت
نـه عـجب گـر غـزال وادی عشـق | از دل شــیر نــر کــباب گــرفت
شست اوراق قــیل و قــال عـلوم | هرکه یک درس از این کتاب گرفت

بــرصفایی گشــوده شـد در خـلد
جــایگه تــا بـدین جـناب گـرفت

۱۱۴

خـجلت مشـتری آن مـه ره بـازار گـرفت | مهر و مه را به‌یکی جـلوه خـریدار گـرفت

نقد کی نسیه کجا مفت نه چون گفت بـه‌چند	دل و دین همه بـی درهـم و دیـنار گـرفت
بیش و کم جـان بـه‌تن بـنده و آزاد فـزود	پیش و پس دل ز کف خفته و بیدار گـرفت
هجر خون خوار تو تب برتن بی‌تاب گماشت	شوق دیدار تو صـبر از دل بـیمار گـرفت
کشــدم غــیرت آمــیزش بــا اغــیارت	غیر گل چون تو که الفت همه با خار گرفت
تــن سـرگشته ز خـاک قـدمت دور مـباد	که دلم جای در آن زلف نگون سار گرفت
از شبی وصل تـو بـهبود نشـد روزی مـا	بــیش از ایــنها بـه‌فراق دلم آزار گـرفت
بــه‌مداوای حکـیمش کـه کـند چـارهٔ درد	هرکه مانند من از عشـق تـو تـیمار گـرفت

خشک و تر خامه و اوراق به‌هم خواهد سوخت
ز آتش طبع صفایی کـه در اشـعار گـرفت

۱۱۵

یار در طرف چمن پرده ز رخسار گرفت	عرق شرم ز روی گل و گـلنار گـرفت
گاه از نازش قد صولت شمشاد شکست	گاه از تابش خـد رونـق گـلزار گـرفت
خواب از دیدهٔ دیوانه و عاقل برداشت	تــاب از سـینهٔ آزاد و گـرفتار گـرفت
به‌قیام از همه جا شور قیامت انگـیخت	به‌خرام از همه کس قوت رفتار گـرفت
چهر و زلفش نه ز من سبحه و سجاده ربود	کز کف و کتف برهمن بت و زنار گرفت
هرکه دید آن بت لیلی شکر شهر آشوب	بی خود از خانه چو مجنون ره کهسار گرفت
چشمش ار برد به‌شوخی دل مردم نه عجب	عجب آن است که مست آمد و هشیار گرفت
در رهش گر سر و جان رفت میندیش دلا	می‌توان داد جهانی که چنین یار گرفت

شرح تیمار صفایی قلم از دوده نگاشت
باز دود دلش از خامهٔ و طومار گرفت

۱۱۶

صفایی مگر ز نو نگاری دگر گرفت — که پیرانه سر دگر جوانی ز سر گرفت
بدین رای و رو تراکه یارد ملک شمرد — بدین خلق و خو تراکه تاند بشر گرفت
تو با این وفا و مهر دل و دیده‌اش نبود — به‌مهر آن بی‌وفاکه دل ز مهر تو برگرفت
زبان کوکش از بیان شکر ریزد از دهان — خجل آنکه از عمی رخت را قمر گرفت
به‌زلف و رخت مباح که مالم هبا شمرد — به‌چشم و لبت حلال که خونم هدر گرفت

صفایی زیان نکرد به‌سودای عشق تو
دلی داد و از غمت دو عالم جگر گرفت

۱۱۷

نقاب از تمام رخ بتی شوخ برگرفت — دل نیم سوز ما از این شعله در گرفت
بتان با کمان و تیر ز مردم ربوده دل — بت من هزار دل به‌لعل و گهر گرفت
گر آنان دل کسان به‌حنظل برند و زهر — دل از من نگار من به‌شهد و شکر گرفت
وفا داریم چو دید پسندید و برگزید — ز دل دادگان همه مرا در نظر گرفت
به‌خشک و تر از دو کون کسی سود و صرفه برد — که خاک در تو را به‌آب خضر گرفت
خرد خیره و خجل شد از نقص این کمال — که خاک رهٔ ترا برابر به‌زر گرفت

صفایی یکی به‌چرخ بگو دیگر آفتاب
نتابد که شهر ما فروغ از قمر گرفت

۱۱۸

قیامت از چه تراگفته‌اند در قد و قامت — که نیست فتنه همی در حسابگاه قیامت
صفات حور و صفای قصور باورش افتد — به‌خانهٔ تو کند کافر ار دو روز اقامت
به ذل و مسکنت ار زندگی گذشت چه نقصان — مراکه دولت عشق است فزود عزّ و شهادت

به‌بوی حور جنان هرکه بگذرد ز تو اینجا / عجب نه کارش اگر منتهی شود به‌ندامت
فراق با همه سختی مرا نکشت دریغا / بیا که در قدمت جان دهم به وجه غرامت
هرآن که شد به‌رهت کشته زنده ابدی شد / ترا برای تفاخر همین بس است کرامت
بتی که دل به‌نگاهش سپرد عارف و عامی / به‌ترک او مگشا لب که نیست جای ملامت
جدایی از رخ جانان مرا کدام صبوری / رهایی از غم هجران مرا کدام مقامت

دگر به‌دعوی هجران مرا چه کار صفایی
از این مخاطره گر جان برون برم به‌سلامت

۱۱۹

قیامت خوانمت بهر چه قامت / که نبود بی‌حسابی در قیامت
مرا هست از شکیبایی تزلزل / ترا بر بی‌وفایی استقامت
به‌دل دادن مکن کس را نکوهش / ترا باید ز دل بردن ملامت
به‌وصلت جان بدادم از ندانی / به‌هجرانم چه حاصل زین ندامت
بود جز چهر کاهی و اشک لعلی / علیل عشق را چندین علامت
مباحت بود مالم بی‌تلافی / حلالت باد خونم بی‌غرامت
دلا تسلیم جانان زیبدت جان / چه باشد ور نه سودت زین سلامت
دلی بربود و صد جانم ببخشود / بزرگی بایدش با این کرامت
سعادت یار و یارم باز گشتی / اگر بختم گذشتی از شآمت
به‌پایش جان فشانم دست من نیست / نبود این سخت جانی از لآمت

صفایی نیست گر پا بست جانان
چرا کرده است در کویش اقامت

۱۲۰

گر به‌خواری خون من ریزد به‌خاک آستانت
به که بردارم به‌حسرت سر ز پای پاسبانت

ور به‌من داری روا جوری که بردشمن پسندی
آن‌قدر کآید مصوّر دوست دارم بیش از آنت

پایمردی گر کند لطف قدیمم روزگاران
روی مالم بآستینت فرق سایم بآستانت

با همه کین در رهٔ عشق تو دادم دین و دنیا
وه چه خواهم کرد با خود ببینم مهربانت

داد ما را در غم عشقت عجب صبری سبک پا
آنکه کرد از اقتضای حسن چندین سرگرانت

گرچه دقت‌ها ز مو باریک‌تر کردیم عمری
باز دانم نکته‌ها سر بسته در دل از میانت

وصف ما پیش کمالت ناقص است اما چه حاصل
میهمان خودکه ز آن معنی که می‌زیبد به‌شانت

پیش چشم شوربختان تا توانی رو ترش کن
کز سخن تلخی برد بیرون لب شیرین زبانت

رنج هجران را صفایی صبر ورزیدن چه جبران
چارهٔ این غم ندانم جز به‌جانان بذل جانت

۱۲۱

هرکه آید به‌سیر جولانت
نبرد ره برون ز میدانت

دل ما را به‌حلقهٔ گیسوی
هست زندان به از گلستانت

باز از آن چهر هر نظر دارد
صد گلستان به‌کنج زندانت

هرکه بندد دلت به‌چنبر زلف
غافل است از چهٔ زنخدانت

دل خلقی ز دست بردی و نیست
خطره‌ای ز احتساب سلطانت

چون ز دیوان شه نداری باک
باری اندیشه‌ای ز یزدانت

ساخت کار دو عالم از چپ و راست
تیغ ابروی و تیر مژگانت

رفتی ای دل به‌گوشه‌ای که مگر
مشکل عشق گردد آسانت

دیدی آخر که احتمال شکیب
با غم او نبود امکانت

چون صفایی ضرورت است به‌جان
احتمال جفای جانانت

جاودان جز به‌درد خو کردن
مکن ارمان که نیست درمانت

۱۲۲

سزاوارم به‌هجران گر به‌چنگ آید گـریبانت | مرا بار دگر و ز کف گذارم طـرف دامـانت
به‌سر وقتم به‌دست دل نوازی رنجه‌کن پایی | که بردارد سر از بالین مگر بیمار هـجرانت
سپستانم دو پستان بس تبرخونم دو لب‌کافی | اگر درد مرا افـتاده در دل فکـر درمـانت
ز لعل شور و شیرینت مزاجم گشته حار اکـنون | به‌تبریدم مداوا را بس آن لیموی و رمانت
در آغاز جوانـی تـوبه‌ام دادی بـحمداللّـه | کفایت جستم از هر مسکری با لعل خندانت
ز بار منّت حـلوا فـروشان فـارغم کـردی | ز شیر و شهد مستغنی شدم با نقل دنـدانت
به‌پیرامون کردن زلفت آمـد عـبرتی مـا را | که آخر دود دل‌ها سر برآورد از گـریبانت
به‌یاد لعلت اشک دیده عمّان ساخت و اینها | پدید آمد خلاف رسم دریـاها ز مـرجـانت

دریغ ار دست رس بودی جهان‌ها جان صفایی را
که پی در پی در افکندی سری در پای دربانت

۱۲۳

شب وصلت نخواهم روز از آن رو زلف فتّانت | مرا هرلحظه انـدازد بـه‌فکر روز هـجرانت
در آغوشت به‌یاد روز تاکردم غمین‌کردی | به‌دیدارم دو صبح صادق از چاک گریبانت
به‌خونریز خود از دست تو خرسندم که در محشر | به‌دستاویز خون خواهی زنم دستی به‌دامانت
به‌زخم دیگرش مرهم مگر سازند صیدی را | که برخاک هلاک افکند وقتی تیر مژگانت
چو رفتی از برم گفتی دهم کامت چو برگردم | نسـازد طـالع بـرگشته مـن گـر پشـیمانت
سعادت رهبری کردی و سعدم روشـنی روزی | که سر بگذارمت در پای و بسپارم به‌ره جـانت
تو ذلّ و ضعف و فقر و جهل و عجزم نزع میفرما | که با نقصان قابل نیز مشکل هاست آسـانت
به‌عشقم خاطر از قید جهانی جمع شـد امـا | پـــریشانم ز ســـودای سـر زلف پـریشانت

جز این یک حاجت از جان آفرین نبود صفایی را
که بخشد هرنفس جانی به‌وی در خورد قربانت

۱۲۴

تـا نگـردم غـبار جـولانت / بـرنخیزم ز طـرف مـیدانت
سر ندارم دریغ از آن خم زلف / بازم ایـن گـوی را بـه‌چوگانت
تـا نـبوسم کـمان و شست تـرا / بـرنگردم ز تـیر مـژگانت
سخت‌تر از دل تو جان من است / کـه نـمردم بـه‌درد هـجرانت
تشـنگان را سـراغ آبـی بـود / کـه نـمردند در بـیابانت
مـفشان از غـبار مـن کـه بـود / مـنتی بـرسرم ز دامـانت
نـیست قـید تـعلقم بـرپای / مگـر از گـیسوی پـریشانت
نقشت از دیده کی رود که هنوز / هست در دل نشـان پـیکانت
من صفایی بدان امـید کـه بـاز / نـرود در هـوای جـانانت
دل و دینت ز کف گرفته و بـاز
کـار دارد هـنوز بـا جـانت

۱۲۵

به‌پای بوس توام دست و دل ز کار شد آوخ / ز تن قرارم از آن زلف بی‌قرار شـد آوخ
ندانمت چه رسد بـرسرم ز فـتنهٔ مـژگان / که چار فوج سپه با دلم دوچار شـد آوخ
وفا و شفقتم افزود و کاست تاب صبوری / جفا و جور چـندانکـه پـایدار شـد آوخ
به‌اختیار نـهفتم بـه‌سینه مـهرت و دیـدم / سزای خویش که صبرم به‌اضطرار شد آوخ
کشید عشق به‌ملک وجود جیش غمت را / دلم مسـخر سـلطان نـابه‌کـار شـد آوخ
کسی که ساده و نقشش به‌دیده فرق نکـردی / اسـیر پـنجهٔ سـر پـنجهٔ نگـار شـد آوخ
ز چهر و زلف تو پیچم به‌خود چو مار گزیده / که باغ نسترنت خوابگـاه مـار شـد آوخ
چه خارها که ز غیرت زند خطت به‌جگرها / که گلشنی چو رخت پایمال خار شد آوخ
صفوف غمزه کجا و دل ضـعیف صـفایی
تنی پیاده گـرفتار صـد سـوار شـد آوخ

۱۲۶

با غم عشق تو مـرا کـار بـاد | و ز همه کاری دگر انکار باد
هرکه ز قید دو جهان باز رست | در خم زلف تـو گـرفتار بـاد
دل که طبیبی چو تو دارد بـه‌سر | همدم آن جادوی بـیمار بـاد
بـرفلک از فـخر فـرازم کـله | فرقم اگـر فـرش ره یـار بـاد
جان و تن ار سهل براو نشمری | کار دو کیهان به‌تو دشوار باد
کعبه نهد جبهه به‌پا گـر سـرم | خـاک در خـانهٔ خـمّار بـاد
خوار ترا هرکه نخواهد عـزیز | با همه عزّت برما خـوار بـاد
جز رخ و زلفت کنم ار آرزو | مار بود گنج و گلم خـار بـاد
سهل شمارم که وفایت کـم است | صبر من از جور تو بسیار باد

ریختی خون صفایی بـه‌خاک
از دم تـیغ تـو سـزاوار بـاد

۱۲۷

بـیدلی را چـو تـو دلدار مـباد | دلبـری چـون تـو دلازار مـباد
رفتم از دست و به‌جاماند غمت | کس چنین بی‌کس و غم خوار مباد
آنکه در دیده غیر است عـزیز | نـزد جـانانه خـود خـوار مـباد
هرکرا بـی‌کسی آمـد هـمه کس | کـاش حـاجت بـه‌پرستار مـباد
نیست صـیاد مـرا حـالت رحـم | صیدش آن به که گـرفتار مـباد
از جدایـی بـرهانم سـهل است | بکش از قـتل مـنت عـار مـباد
جز مرا ز آن نمکین درج عقیق | مـرهم سـینهٔ افگـار مـباد
به‌جز از شست توام در همه عمر | نـاوک دیـدهٔ خـونبار مـباد
خون ما تـرک تـرا سـیر نکـرد | حکـم در دست سـتمکار مـباد

رفتم از کوی تو تا خطره من　　رنجش خاطر اغیار مباد

دل براحوال صفائیت نسوخت

کافری چون تو جفاکار مباد

۱۲۸

آنگونه سرشکم به‌غمت پرده در افتاد　　کافسانهٔ ما در همه عالم سمر افتاد

صافش همه دردی شد و آبش همه آتش　　حسرت نگری هرکه ترا از نظر افتاد

عیبم همه جویند و سرانجام جز این نیست　　آنرا که چو من عیب پسندی هنر افتاد

افسوس که با آن همه سرسبزی و بالش　　در باغ توام شاخ وفا بی‌ثمر افتاد

با این دل سوزان شررناک ندانم　　کاین مایه چزا نالهٔ ما بی‌اثر افتاد

جز اشک به‌چشمم نه و جز آه به‌لب نیست　　تا آتش عشقم همه در خشک و تر افتاد

ای نخل محبت چه نهالی تو که جاوید　　جان و دل عشاق ترا برگ و بر افتاد

صیدت نرود ناگزر از قید به‌جایی　　کافتاد چو در دام تو از بال و پر افتاد

درگلشن و دامش نه نشان ماند نه نامی　　آن مرغ که مسکین به‌کمند تو درافتاد

گر سعی رقیب از درت افکند مرا دور　　صد شکر که او نیز چو من دربدر افتاد

تا از همه کس رو به‌تو آورد صفایی

از روی عنادش همه کس پشت سر افتاد

۱۲۹

مرا سودای جانان برسر افتاد　　جنون را باز طرح دیگر افتاد

چو عشقم بار در کاشانه بگشود　　خرد را رخت هستی بردر افتاد

به‌یاد درّ و لعلت دامنی چند　　مرا از جزع مرجان پرور افتاد

فزود از اشک چشمم تابش دل　　از این آب آتشم سوزان‌تر افتاد

شش و پنجی فلک در کار من کرد	به‌بازی مهره‌ام در ششدر افتاد
دل از کف روبرو بردی ندانم	کی آن جادو چنین افسونگر افتاد
مرا کز رستخیز انکارها بود	از آن قامت قیامت باور افتاد
مگر ساقی شراب از چشم خود ریخت	که از دست حریفان ساغر افتاد
جدا از خاک پایت ماندم افسوس	رخم بی‌فر سرم بی‌افسر افتاد
ر بس دین و دل اندر پا فکندی	نشان از دین و نام از دل برافتاد
سرانجامم ولی پیداست ز اوّل	که با ترکان کافر دل در افتاد

سر از پا باز نشناسد صفایی
به‌سودای تو از پا و سر افتاد

۱۳۰

دردا که ز دوران به‌غم خویشتن افتاد	روزی که دلارام به‌سودای من افتاد
یوسف که به‌چاه فتن افتاد برآمد	بیچاره زلیخا که به‌چاه ذقن افتاد
منعم مکن از ناله که پنهان نتوان کرد	آن راز که افسانهٔ هرانجمن افتاد
قدر قفس آن مرغ گفتار شناسد	کز قید تو یک بار رهش در چمن افتاد
بلبل که به‌گل نغمه سرودی به‌صد آهنگ	تا غنچه گویای تو دید از سخن افتاد
از سرو و سمن دیدهٔ امید فرو دوخت	چشمی که برآن سرو قد سیم تن افتاد
بربازوی عشاق زهر سو رسن افکند	چون طره به‌دوش تو شکن در شکن افتاد
جان‌ها ز علایق همه زنجیر گسستند	تا زلف تو برگردن دل‌ها رسن افتاد
با غنچهٔ نوشین دهنت از عرق شرم	گل را چو من آتش همه در پیرهن افتاد
در باغ ز داغ رخ گلرنگ تو جاوید	برخاک سیه لالهٔ خونین کفن افتاد
سور و طرب از شور تو برپیر و جوان رفت	شور و شغب از شوق تو در مرد و زن افتاد

در سینه چه پوشم دگر آن درد صفایی
کز دل به‌زبان رفت و به‌چندین دهن افتاد

۱۳۱

عشقی که به‌سوز و ساز گـردد | افســـانهٔ آن دراز گـــردد
طالب مشمر که سوی مـطلوب | گــامی نســپرده بــاز گــردد
مـحمود سـری کـه دست آخـر | پـــامال ره ایـــاز گـــردد
هرنیک و بدی که با تو در ساخت | کارش هـمه جـا بـه‌ساز گـردد
ناز تـو کشـد کـه در دو گـیتی | از غــیر تــو بــی‌نیاز گــردد
پست تو کند هرآن‌کـه خـود را | در پــای تــو سـرفراز گـردد
برخاک درت هوان و خـواری | پــیرایــه غــیر و نــاز گـردد
آهنگ سگان شدن درین کـوی | ســــرمایهٔ امــــتیاز گــــردد
اسرار غـمت هـرآنکـه بـنهفت | ســر حــلقهٔ اهــل راز گــردد
بـرما نـظری کـه نـیست نـادر | گــر شــاه گــدا نـواز گـردد
آهـــم بـــفشان بـــرآتش دل | زان بیش که جـان گـداز گـردد

در وصف وی این غزل صفایی
دیـــوان تــرا طــراز گــردد

۱۳۲

مسلسل زلف مشکین گرد آن رخسـار مـی‌گردد | عجب ماری سیه پـیرامـن گـلزار مـی‌گردد
مکن جمع از رخ رخشان دگر زلف پـریشان را | که آن سرگشته هم چون من پی دیدار مـی‌گردد
به‌یک ره قتل کن عشاق راکز حرص جان بازی | ز کم‌کم پیش و پس گشتن سخن بسیار می‌گردد
به‌محشر کشتگانت را مجال دادخواهی کـو | که در باب تو کار داوری دشوار می‌گردد
تو گر خون ریزی خوبان عجب داری تماشاکن | که جان و سر در این سامان چه بی‌مقدار می‌گردد
ز چشم یار و چشم من کمال فرق بین تا چون | یکی خون خوار می‌افتد یکی خونبار می‌گردد
تو گر فریاد گفتی خامش آیم فکر دیگر کـن | چه سازم چاره دل کز فغان ناچار مـی‌گردد

به‌روز فصل چندین وصل خواهد داشت بریوسف　　عزیزی کو به‌خاک آستانت خوار مـی‌گردد

چه باز از گوشهٔ خلوت فراز آمد صفایی را
دگر کآسیمه سر در کوچه و بازار مـی‌گردد

۱۳۳

از آن دو زلف پریشان که خم بـه‌خم دارد　　بــه‌هرخــمی دل جــمعی اسیر غـم دارد

ز اشک و رخ همه را سیم و زر به‌دامان ریخت　　کــدام شـه بـه‌گـدایـان چـنین کـرم دارد

چــرا ز دیـدهٔ مـردم نـهفته رخ چـو پـری　　اگـــر نـــه شـــرم از او گـــلشن ارم دارد

دلم بـــه‌آهوی بـــبر افکـــنش نگـــردد رام　　بـــه‌شیر شـــرزه نگـــر کـز غـزال رم دارد

بگو به‌پادشه از من که جام جم بـه‌کـف آر　　که صرفه‌ای نـبرد هـرکه مـلک جـم دارد

بـــه‌لطف گـــو بـــرهان بـنده‌ای زبـند بـلا　　چه چشمت آنکه حصاری پر از حشم دارد

به‌گاه نزع چـه فـرق است بـا گـدا شـه را　　هــزار قــیصر و خــاقان اگـر خـدم دارد

ز خــاطری المــی، از دلی غــمی بـردار　　شبان مرا دست که غـم خـواری غـنم دارد

صفای طبع صفایی چه خوش توان دریافت
از ایـــن لآلی دلکش کــه در قــلم دارد

۱۳۴

چون یار سخن رانـد وز نـطق شکـر بـارد　　خـاموشی آن لب را شکّر چـه دهـن دارد

بی پرده یکی بـخرام تـا بـاز بـبینم کـیست　　کز رخ چو تو مه سازد و ز قد چو تو سرو آرد

برخیز و به‌جای خویش بـنشان هـمه خـوبان را　　کـاین دست چـمیدن‌ها سـرو چـمنی نـارد

یک چین ز خم گـیسو در راه صـبا واکـن　　تـــا نـــافهٔ چـین خـود را گـلبوی نـپندارد

دهقان قدیم از نو گو در همه جایش زین پس　　تخمی به از این پاشد نخلی به از این کارد

چشمی به‌سپهر افکن چـهری بگشـا بـرمهر　　تا با همه رخشانی خود را چـو تـو نـنگارد

بسرای که کس نشنید جز آن دهن نوشین — گر بسته نمک پاشد ور غنچه حدیث آرد

دعوی همه بی‌معنی آن طالب صورت را — کز رای تو رو تابد و ز خوی تو سر خارد

بازم به‌قدومت سر گر مرگ امان بخشد — ریزم به‌حضورت جان گر حادثه بگذارد

روزی بنواز از وصل زاو شب هجران را — دندان به‌جگر تا چند برصبر بیفشارد

یک ره قدمی از لطف برفرق صفایی سای
تا هست به‌کف جانیش در پای تو بسپارد

۱۳۵

مقابل مهٔ ما مشتری کمال ندارد — همین دو نقص بس او را که زلف و خال ندارد

ز سرو نیست مسلم برتو لاف تقابل — که از صفات کرامت جز اعتدال ندارد

از آن کمال فزایش بود محبّت ما را — که آفتاب تو چون مهر ما زوال ندارد

دلی که خرّمش از خطرهٔ خیال تو خاطر — به‌خاطر از همه کون و مکان ملال ندارد

درست تا بشناسد قتیل قاتل خود را — به‌زیرتیغ غمت آنقدر مجال ندارد

طبیب برسر و بیمار را ز شوق تماشا — چه حالت است که پروای عرض حال ندارد

مرا تحمّل حرمان به‌حول خود ز تو تماشا — مبند حمل محالی که احتمال ندارد

رقیب در رهٔ جانانم از هلاک مترسان — که هرکه پای فشارد جز این خیال ندارد

که کرد بیش و کم آگاهش از درون صفایی
اگر دل من و او با هم اتصال ندارد

۱۳۶

گردون ماهی جوان ندارد — بستان سروی روان ندارد

ماه فلکی زبان نداند — سرو چمنی چمان ندارد

دل در خم زلف سر کجت راست — یک مو سر این و آن ندارد

برچهر تو بلبل از تماشا　　هرگز غم گلستان ندارد
ما را چو بهار عارضت کو　　باغی که ز پی خزان ندارد
با درج تو غنچه را چه دعوی　　تنگ است ولی دهان ندارد
از هرنگهت دلی است صد چاک　　از غمزه کس این سنان ندارد
دل سوخت تمام و کس ندانست　　یا آتش ما دخان ندارد
رسوای جهان شود صفایی
سرّ تو اگر نهان ندارد

۱۳۷

کس ره بهدیار جان ندارد　　تا روی بهدلستان ندارد
دور از تو بهدوش تن بود بار　　آن سر که برآستان ندارد
جز پوست مخوان و استخوانی　　جسمی که ز عشق جان ندارد
تا مهر تو جا گرفت در جان　　جای غم دیگران ندارد
بگذشت بهار و گل بیاراست　　باغ تو مگر خزان ندارد
تاب و تب اشتیاق و دوری　　صعب است ولی بیان ندارد
در راندن این حدیث خونین　　مسکین قلمم زبان ندارد
حرفی ننگاشت تا ز مژگان　　خوناب سیه روان ندارد
دل داد و گرفت جان صفایی
سودای وفا زیان ندارد

۱۳۸

آن پیر نه دل که جان ندارد　　تا مهر بتی جوان ندارد
عیش گل و بلبلش همایون　　آن باغ که باغبان ندارد

در دام تو مرغ دل ز شادی — اندیشهٔ آشیان ندارد
ز ابرو فکنی سهام سفاک — بی چله کس این کمان ندارد
چشمت نخورد نظر که یکدل — از فتنهٔ او امان ندارد
ما کشتی خود سبک نراندیم — یا بحر غمت کران ندارد
عشقت همه خورد خون عشاق — این گله مگر شبان ندارد
کس را نرسد به‌دامنت دست — تا جامهٔ جان دران ندارد
مسکین چه کند اگر صفایی
گاهی ز غمت فغان ندارد

۱۳۹

مرا خود از سر کوی تو ترسم آب برد — و گرنه گریه من سبقت از سحاب برد
رود به‌عشوهٔ ساقی ز مغز پایهٔ هوش — کجا ز دست مرا نشأه شراب برد
شه احتساب نکردت به‌خون بی گنهان — عجب که ترک تو از محتسب حساب برد
فقیه کفر مرا گر به‌عدل فتوی داد — بدین عمل ز خدا اجر بی حساب برد
نهان و فاش به‌عهد تو خوبرو دگری — نه دین ز شیخ رباید نه دل ز شاب برد
مراست طالع بیدار و کوکبی فیروز — شبی که فکر توام از دو دیده خواب برد
چنان نبرد عتابش ز من سکون و ثبات — که لطفش از تن و جانم توان و تاب برد
صبا کجاست که عرض نیاز و ذوق حضور — یکی از جانب یاران به‌آن جناب برد
گرم به‌قصد رهایی ز هجر خواهد کشت — به‌کیش من چه قدر زین گنه ثواب برد
صفایی از تف دل دست و خامه خواهد سوخت
اگر ز عشق تو یک نکته در کتاب برد

۱۴۰

دلا خواهی توجّه با خدا کرد — تغافل بایدت از ماسوا کرد
بدی از دوست یا نیکی ز بدخواه — خطا بردی گمان کاینها خدا کرد
خدا نشناخت پیغمبر ندانست — هرآنکس کاین دو را از هم جدا کرد
ادای شکر حق باید دریغا — که نتوان شکر احسانش ادا کرد
به‌نومیدی مگردان روی از این باب — که هرکاری که کرد آخر دعا کرد
نیاز عاشق است و ناز معشوق — که عاجز راقوی شه را گدا کرد
جز آن بیگانه مشرب آشنایی — کجا چندین جفا با آشنا کرد
قفس به ز آشیان و... به از باغ — مرا عشق تو این حالت عطا کرد
به‌قید خویشتن سختم نگهدار — چرا باید چنین صیدی رها کرد
به‌گلگشت بهارانت گمان داشت — ز بیرون آمدن عبهر حیا کرد
چو دی را در شبستان آرمیدی — به‌چشم مردم از رخ پرده وا کرد

صفای دل محقّر کلبه‌ام را
صفایی روضهٔ دارالصفا کرد

۱۴۱

ندانم خویش کردم یا قضا کرد — مرا از دل ترا از من جدا کرد
درستی در شکست است این کمان را — که هرتیری رها کردم خطا کرد
وفا کردیم و جانان در مکافات — تلافی را تدارک از جفا کرد
خدا را با که گویم کآن جفاکار — به‌بی‌رحمی چها گفت و چها کرد
عجب کو با کمال مهربانی — به‌آزار من اظهار رضا کرد
از این درگو مران نومید و ناکام — کسی کو تکیه برفضل شما کرد
به‌خونم داد مفتی حکم و بنیاد — جزای خیر اگر بهر خدا کرد

مـن اسـتحقاق دارم زیـن بـتر نـیز ولی او این عمل مـحض ریـا کـرد
خود از غیبت زبان در کام نکشـید مــرا تـهدید ز اصـغای غـنا کـرد
بخوان آن کش خورش از نان اوقـاف چرا در شـرب آبـی مـنع مـا کـرد
حریفان نیست زاهد ز اهـل اسـرار که در کار خدا چـون و چـرا کـرد
مخوان گولم که با اوضاع این عصر
صــفایی بــایدم عـمدا خـطا کـرد

۱۴۲

صبا یک عقده از جعد تو وا کرد هوا را عطر بیز و مشک سا کـرد
شکر خا لعـلت از نـوشین تـبسم دهن نگشوده مشت غنچه وا کرد
گل از تشـویر رویت هـرسحرگاه گــریبان شکــیبایی قــبا کــرد
به‌دستم نیم جانی هست و در پات خورم حسرت که نتوانم فدا کـرد
بحمداللّه که هجرم گشت و آسود خوشم فارغ ز فکر خون بها کـرد
بشارت باد اعدا را کـه مـحبوب هــمه بــیگانگی بــا آشـنا کـرد
به‌کیش کفر و دین منت روا نیست اگر کس حاجتی از کس روا کـرد
به‌جان صد درد بی درمانم افزود ز دل گر سفله یک دردم دوا کرد
ملامت نیست برشاهی کـه گـاهی رعــایت از گـدایـی بـینوا کـرد
چو مفتی می‌خورد خود خون ایتام چرا نـهی مـن از اکـل ربـا کـرد
گزند دوستان مپسند زیـن بـیش به‌دشمن کی توان چندین جفا کرد
ترا داد آنکه این حسن صفا خـیز
صفایی را عجب عشقی عطا کـرد

۱۴۳

قلم تا سر ز سودای تو در کرد | ورق را رخ ز خون دیده تر کرد
همان دود سیه کز خامه برخاست | از این آتش جهانی را خبر کرد
به‌فر حسن جانان عشق جان سوز | مرا با فرط گم‌نامی سمر کرد
غم آن یار هرجایی دریغا | که آخر همچو خویشم دربدر کرد
به‌نامیزد مهی کز یک تجلی | جهان را مات و حیران سربه‌سر کرد
به‌زنجیر سر زلفش در آن روی | مرا از زلف خود دیوانه‌تر کرد
ز غم شادم که هردم ز اشک و رخسار | کنار و دامنم پر سیم و زر کرد
دلم تا برکمر دیدت سر زلف | چو زلف سرکشت رو برکمر کرد
نه من تنها ز لعلت می‌خورم خون | لبت یاقوت را خون در جگر کرد
دهانت بس که مطبوع است و شیرین | ز غیرت زهر در کام شکر کرد

صفایی در غمش مردیم و رستیم
اجل غوغای ما را مختصر کرد

۱۴۴

سروقامت قیام دیگر کرد | دو قیامت به‌ساعتی برکرد
هم قیامت ز قدّ دلکش ساخت | هم کرامت ز چهر انور کرد
خاک در چشم ماه نخشب ریخت | بند برپای سرو کشمر کرد
آنچه با عقل کرد سطوت عشق | کافرم مسلم ار به‌کافر کرد
شرم بادش ز نوش خندهٔ تو | هرکه یاد از نبات و شکر کرد
نکند صد قرابه می با ما | آنچه آن چشم سِحر پرور کرد
لعل سیراب و چهر سمائیت | قانعم از بهشت و کوثر کرد
لب و دندان شهد پرور تو | حلقه در گوش لعل و گوهر کرد

گر نی خامه‌ام به‌ذکر لبت هردم از نو بیان دیگر کرد
نه عجب هرکه قند ریزد باز خوب‌تر هرچه را مکرّر کرد
کلک نامحرم صفایی باز داستان‌ها ز خون دل سر کرد
می ندانم که این بریده زبان
چون سر از سرّ سینه‌ام در کرد

۱۴۵

عشقم از اشک و رخ توانگر کرد از یکی سیمم از یکی زر کرد
سیم تر از دلم به‌دامان ریخت زر خشک از رخم مقرّر کرد
ژاله‌ام از سمک فروتر بود ناله‌ام از سماک برتر کرد
چون سمندر گهم در آتش سوخت گه در آبم چو بط شناور کرد
پی فتح قلاع ملک ولا زین دو ام ساز گنج و لشکر کرد
به‌دو گیتی فرو نیارد سر هرکه افسر ز خاک این در کرد
خطت از دیده خون گشود زیرا خار این باغ کار خنجر کرد
فتنهٔ قامت تو مردم را فارغ از ماجرای محشر کرد
ترک مست ترا مگر ساقی عوض باده خون به‌ساغر کرد
دیدگان از سرشک خشک ندید هرکه لب با شراب او تر کرد
نشد از دشمنان به‌ماستمی کان نکو نام نیک محضر کرد
خشم و کینی که کس به‌خصم نخواست می به‌نتوان ز دوست باور کرد
چون صفایی نیافت محرم راز
شرح احوال دل به‌دفتر کرد

۱۴۶

که جز من کاشکم اینسان دربدر کرد انیس خویش اشک پرده‌تر کرد
بنازم غمزه‌ات کز یک کرشمه بنای تقویم زیر و زبر کرد
جزاک اللّه کنی منعم ز فریاد کجا فریاد از این بهتر اثر کرد
مبارک اختری فرخنده بختی که روزی با تو شب شامی سحر کرد
ز تاب لعلت آن کس کام دل یافت که پی‌گیریش پیکانت سپر کرد
قلم غمّاز رازم شد ندانم که از اسرار ما او را خبر کرد
به‌دل کشتم درختی کش ز هر شاخ به‌جای هرگلم خاری به‌در کرد
نهال عشق زاد این میوه ما را که سر تا پا ملامت برگ برکرد
نه جز فرقت به‌فرقم سایه انداخت نه جز حسرت براحوالم ثمر کرد
رقیب از بس گمان‌های غلط برد صفایی از سر کویت سفر کرد
مرا از دست او کو پای تمکین
که با دشمن تواند چون تو سر کرد

۱۴۷

دردا که اشک خون به‌رخم کشف راز کرد بازم به‌کار پرده دری برگ و ساز کرد
طومار غم که دیده ز مردم همی نهفت برداشت دست از دل و بی پرده باز کرد
واعظ علاج عشق به‌هجرم حواله داشت حمل حقیقت غم ما برمجاز کرد
جانان مرا برات رهایی به‌مرگ داد بس لطف با من آن شه مسکین نواز کرد
بازم غمت که با همه لاقیدی از دو کون ما را نیازمند تو ای سرو ناز کرد
کمتر تحکّمی که شد از عشق برعقول محمود را مسخّر حکم ایاز کرد
بادش ز جفت ابروی طاق تو شرم‌ها عابد که رو به‌قبله مسجد نماز کرد
با تاج شه ز دولت فقرم سری نماند عشقت مرا به‌ترک کله سرافراز کرد

طوبی به‌روز وصل هم ای کاش داده بـود　　　آن کو شراب فراق تو چندین دراز کرد

با فرّ بخت خویش صـفایی کـنم سـپاس
کاقبال عشقم از دو جهان بی‌نیاز کـرد

۱۴۸

کس نیست کش از قصهٔ دل راز توان کـرد　　　شرحی ز غم دوست بدو باز توان کـرد

انـجام نـدارد خـبر عشـق چـه پـرسی　　　این نیست بیانی که خود آغاز توان کرد

غم نیست ز بی‌بال و پری طـایر دل را　　　پنداشت که از قید تو پرواز توان کـرد

جز دل که مرا در شکن زلف تو آسـود　　　گنجشگ کجا همدم شـهباز تـوان کـرد

در وی نه چنان بسته تعلق که به‌زنجیر　　　از موی تو خوی دل ما باز تـوان کـرد

هم رسم تو صیاد رسن تاب توان گفت　　　هم اسم وی استاد رسن باز تـوان کـرد

یک ره ندهی کام من از لعل خود آخر　　　انصاف کجا شد چـقدر نـاز تـوان کـرد

تا چند به‌خاک اشک زمین گرد توان ریخت　　　تا چند به‌چرخ آه فلک تاز تـوان کـرد

خون زاد و غمم راحله ره آه و رفیق اشک　　　از خاک درت برگ سفر ساز توان کرد

بـا شـرط تـمامی مـه تـابان فـلک را　　　نسبت نه بدان سرو سرافراز توان کـرد

با خویش مکن نیز صفایی غم دل فاش
در برزخ بـیگانه کـجا بـاز تـوان کـرد

۱۴۹

صفایی از سر کویت چو عزم بیرون کرد　　　یکی نپرسی از او تا به‌فرقتم چون کـرد

دلی که صبح وصال از ملال خالی بود　　　شب فراق ندانی چگونه پـر خـون کـرد

چو حـلقهٔ سـر زلف سـیاه سـرکش تـو　　　ستارهٔ اختر بـختم سـیاه و وارون کـرد

دلم که بود از این نامه صاف‌تر به‌وفات　　　به‌خون خویش چو این نامه جامه گلگون کرد

دل خرابهٔ مـن تـختگاه عشـق تـو شـد | چنان شهی عجبم در دهی چنین چون کـرد
کنار دامن من کـز رخ تـو گـلشن بـود | به‌نیم چشم زدن سیل دیده سیحون کرد
فغان سینه ز داغ تو رو به‌گردون بـرد | سرشک دیده ز تاب تو ره به‌هامون کرد
غـبار تـا نـنشیند بـه‌دامـنت مـژه بـین | که خاک کوی تو با خون دیده معجون کرد
مراکشاکش عشق تو صد ره افزون بود | از آن کرشمه که لیلی به‌کار مجنون کرد
گلم ز کف شد و خارم نشست در پهلو | ببین چها به‌من این نجم نـاهمایون کـرد
نشاط وصـل کـجا؟ انـده فـراق کـجا؟ | درین معاوضه بختم چه سخت مغبون کـرد

صفایی از تو به‌هجران غمش نخواهد کاست
که عشق مهر تو هردم چو حسنت افزون کرد

۱۵۰

نه او روزی دو، ترک بد سری کرد | نه یک شب طالعم نیک اختری کرد
نـــه روی دولتـــم دیـدار بگشـود | نه یکـبارم سـعادت رهـبری کـرد
نـــه مـرگم از غـم هـجران رهـانید | نـه مـردی بـرمرادم یـاوری کـرد
نه یـارم از تـعدّی دست بـرداشت | نـــه عــدل پـادشاهم داوری کـرد
پس از عمری به‌قتلم رانـده تـهدید | مرا جـانان عـجب یـادآوری کـرد
جـز او در کسـوت اسـلام کشـنید | مسلمانی کـه چـندین کـافری کـرد
به‌جورش بـردباری‌های مـن بـود | که او را بـرجـفاجویی جـری کـرد
بدین سان بسملم بگـذشت و بگـذاشت | معاذ اللّه کـه ایـن اسـتمگری کـرد
تو هم‌گیری جهانی بـا سـر انگشت | اگر جـم کـارها ز انگشـتری کـرد
صفایی رازت از مردم نهان داشت | و گـــر نـظم سـخن‌های دری کـرد

بـــرید اول زبـــان خـامه و آنگـاه
از این غم پاره‌ای را دفـتری کـرد

۱۵۱

بحمداللّه کـه کـوکب یـاوری کـرد — مهم زین صید غم یـادآوری کـرد
پس از دوری که در حرمان به‌سر شـد — به‌سر وقت منش دل رهـبری کـرد
مهی کز وی تطاول رفت و تـقصیر — رضـا جـویی ارادت گسـتری کـرد
بـتی کـو را تـغافل بـود و تـردید — وفـا داری مـحبت پـروری کـرد
شرابی خوردم از لعلش که یک جام — مـرا از جـامهٔ تـقوی عـری کـرد
به‌عارض هرکه دیدش افـعی زلف — یقین بـرصدق سـحر سـامری کـرد
به‌بالا سرو و گل را سرنگون ساخت — به‌سیما مهر و مـه را مشـتری کـرد
نه از قد این قیامت‌ها ملک داشت — نه از رخ این کرامت‌هـا پـری کـرد
بـهشتی در نـظر کـردم هـم آنـجا — کم از دیدار حورالعـین بـری کـرد
دلیـلی بـربلندی‌های او بـود — صنوبر گر به‌سروت هـمسری کـرد
تو با این وصف و اخلاق خـدایـی — تـوانـی دعـوی پـیغمبری کـرد
صـفایی را دهـی فـرمان بـه‌هجران
به‌هجران کی تـوان فـرمانبری کـرد

۱۵۲

صفایی از سر کوی تو کی سفر مـی‌کرد — اگر فراقش از این ماجرا خـبر مـی‌کرد
گرفت دامـنش آخـر ز شـوم بـختی‌ها — همان قضیه که عمری از آن حذر می‌کرد
قـدم بـه‌در نـنهادی ز آسـتان شـهود — اگر فراق یکی سـر ز غـیب بـرمی‌کرد
به‌یاد آن رودش جاری اشک از مژه خون — که خاکـپای تـرا سـرمهٔ بـصر مـی‌کرد
هم از نخست اگر پند مـن شـنیدی دل — کجا مرا چو خود اینگونه دربدر می‌کرد
به‌رویم از مژه خـوناب دل نـیفشاندی — دو دیده گو به‌رخش ترک یک نظر کرد
ز آشـیان نـفتادی بـه‌دام طـایر دل — دو روز اگر همه سر زیر بال و پر مـی‌کرد

مشبّک است ز تیر تو ورنه دل خود را　　فراز تیغ توام سینه سان سپر می‌کرد
چرا به‌فراق گذارد کسش صفایی تیغ
به‌طیب خاطر اگر خامه ترک سر می‌کرد

۱۵۳

خلاف عادت اگر چرخ یاوری می‌کرد　　به‌خاک کوی توام بخت رهبری می‌کرد
سری به‌پای تو چون خاک سودن روزی　　شبی ستاره اگر ترک بدسری می‌کرد
عنایت تو ز حد درگذشت ورنه چه چیز　　مرا به‌جرم و جنایت چنین جری می‌کرد
نیافت رخصت از آن چشم ورنه دامن وار　　دلم به‌ساق تو با زلف همسری می‌کرد
رضا به‌بیع نشد ورنه ماه و ماهی را　　به‌مهر خود ز سر شوق مشتری می‌کرد
شد از دلایل چشمت درست برمردم　　که سامری هم از این دست ساحری می‌کرد
مرا زبان فصاحت صباحت تو گشود　　وگرنه لالی کی آهنگ شاعری می‌کرد
به‌لوح روی و خط سبز و خامهٔ سر زلف　　اگر خطا نکنم مشق دلبری می‌کرد
به‌جز غمش که زمانی ز ماکناره نجست　　که این زمان به‌کس آنسان برادری می‌کرد
شدی قبول صفایی ولایتش به‌خدای
دل از عناد تو هرکو چو من بری می‌کرد

۱۵۴

سحرگهان که صبا نافه گستری می‌کرد　　به‌باغ گل ز غمت پیرهن دری می‌کرد
به‌بوی موی تو سنبل به‌خویش می‌پیچید　　به‌شوق روی تو بلبل سخنوری می‌کرد
هوا به‌رنگرزی در چمن چو برمی‌خاست　　غمت به‌روی من آغاز زرگری می‌کرد
بدان امید که گردد بهای خاک درت　　رخم مقابله با زر جعفری می‌کرد
تو خود به‌دست کرامت ز پای بنشستی　　وگرنه سرو کجا با تو همسری می‌کرد

نظر بدو تو خود انداختی وگرنه کجا　　به‌چشم شوخ تو نرگس برابری می‌کرد

صفایی از همه خیل خط فروشان کاش
خودی ز روی صفا از ریا بری می‌کرد

۱۵۵

کس ار به‌دیدهٔ دل در نگار ما نگرد　　خطا کند نظرش گر به‌جز خدا نگرد

به‌ذرّه ذرّه وجودم اگر نداری جای　　پس از چه هرکه ببیند به‌من ترا نگرد

محبت تو ندانم چه کرد با دل ما　　که ما جفا ز تو بینیم و او وفا نگرد

ز شرم مردم بیگانه بین چشم ترا　　چه حالت است که کمتر به‌آشنا نگرد

به‌کام خصم برد عمر نیک خواهان دوست　　کس ار قبول ندارد یکی به‌ما نگرد

فلک ز دیدهٔ مهرم به‌عمد کی نگریست　　مگر که گاه به‌گاه از در خطا نگرد

ز کوی دوست دل از دست داده رفتم و چشم　　چو حلقهٔ سر گیسویش از قفا نگرد

نظر دریغ بود سیر زشت و زیبا را　　بصر به‌جاست ولی خبر ترا چرا نگرد

شد از جهان همه هجرم حجاب دیده بلی　　جمال یار چو می‌ننگرد کجا نگرد

به‌سهم حادثه دور از تو کور به‌جاوید　　اگر سوای تو چشمم به‌ما سوا نگرد

حرام باد حلالش حلال باد حرام
صفایی ار ز تو در روضهٔ صفا نگرد

۱۵۶

چو ترک چشم تو ز ابروی خود کمان گیرد　　بگو به‌تیر نخستین مرا نشان گیرد

فریب عشق به‌حرب بتی کشید مرا　　که از رخش سپر از قامتش سنان گیرد

سپاه شاه که شهری به‌چارمه نگرفت　　نظام ماه من از یک نگه جهان گیرد

ز داغ آن مه محمل نشین بترس و بپای　　مباد ز آه من آتش به‌کاروان گیرد

دو اسبه در پی دل می‌روم رکاب‌گشای — کجاست مرد رهی تا مرا عنان گیرد

گران فروش مخوانش که باشد ارزان باز — اگر بهای نگاهی هزار جان گیرد

دو نیم رشحه زلال لبت عجب که یکی — چهار نهر جنان در ازای آن گیرد

هرآنکه اهل نظر شد ز صحبت تو دمی — نمی‌دهد که عوض عیش جاودان گیرد

پس از وقوف به‌خاک درت کمال خطاست — به‌عهد بلبل اگر راه گلستان گیرد

بهارت از خطر صرصر ایمن است بلی — سپاه غمزه سر راه برخزان گیرد

صفایی از در جانان به‌در نخواهد شد
ور این قبول ندارد مرا ضمان گیرد

۱۵۷

بخت بد کآخر دمم شمشیر زد — جان برآمد زود و جانان دیر زد

خواستم مجروح‌تر بودن ز غیر — هرچه زد دردا که بی توفیر زد

چشم بندی بین که ترکی شیرگیر — از دو آهو یک جهان نخجیر زد

این غزال از بس جری در صید خاست — هم پلنگ آویز شد هم شیر زد

گفتگوها داشتم با وی هنوز — زخم کاری بود و بی تأخیر زد

نازم استادی صیّادی که زه — برکمان نابسته آنسان تیر زد

در پی زلفش نرفتن دست کو — آنکه بربازوی دل زنجیر زد

کی جوانان جان از او دارند صف — طفل خردی کو رهٔ صد پیر زد

گوهرش در لطف و لعلش در صفا — طنزها برانگبین و شیر زد

شرم باد از صورتش نقاش را — تا قلم برصفحهٔ تصویر زد

عشق تر دستم عیار عقل زد — یار سر مستم ره تدبیر زد

تا ترا گردد صفایی خاک پای
پای در این خاک دامنگیر زد

۱۵۸

دل از جراحت تیغم نه آن قدر سوزد
که نوک ناوک غیرت مرا جگر سوزد

تو شمع سوزی و من سوزم از حسد که چرا
به‌بزم عیش تو جز من یکی دگر سوزد

به‌جرم دیده دلم سوخت ز آتش تو بلی
به‌نیستان چو فتد شعله خشک و تر سوزد

مرا نسوخت جفای تو سخت دل چندان
که روز و شب دلم از آه بی‌اثر سوزد

سرشک سوز درونم نکاست بلکه فزود
در آب آتش عشق تو بیشتر سوزد

نبود از دلم آگه سوای دیده کسی
مرا مخالفت اشک پرده در سوزد

چنان ز تابش رخ برفروخت شعله حسن
که دین و دانش و هوشم به‌یک شرر سوزد

دل از خیال تو در سینه هرشبم تا کی
چو شمع در لگن از شام تا سحر سوزد

نسوخت نشتر الماس دشمنان هرگز
مرا چنان که دل از ناوک نظر سوزد

صفایی از پی بدرود من تو زودتر آی
مباد آتش عشقم که بی‌خبر سوزد

۱۵۹

تیر عشق تو بهر دل نرسد
سهم دیوانه به‌عاقل نرسد

چیست خرمن گیسو که از آن
خوشه‌ای بهره به‌سایل نرسد

مانده در لجّهٔ اشکم مردم
چون غریقی که به‌ساحل نرسد

میرد از ذوق گرفتاری دام
کار صیدت به‌سلاسل نرسد

عشق کوه است و شکیبایی کاه
هرگز این بار به‌منزل نرسد

از خطت خار خطر رست مرا
کشت این باغ به‌حاصل نرسد

وای برحال قتیلی کاو را
دست بردامن قاتل نرسد

به‌سعادت نشود کارم ختم
کرم او برسر بسمل نرسد

یک دم از حسرت نوشت نکشیم
کم به‌لب زهر هلاهل نرسد

نــــاوک نـــالهٔ آتشـــبارم در تو هشدار کـه غـافل نـرسد

نگسـلد از تـو صـفایی بـه‌جفا

در دلت خــطره بــاطل نـرسد

۱۶۰

بی‌تکّلف دل نـدارد هـرکه دلدارش نـباشد از حیاتش چیست حاصل هرکه او یارش نباشد

وصل گل را هرکه نارد احتمال خار هجران از دی و دی زین گلستان بهره جز خارش نباشد

زلف را لابد شکست است از پـریشانی ولیکـن این سه فیروز افتد گرچه سـردارش نـباشد

سرو بستانی که همسر می ستاینـدت به‌بالا یک قدم همراه سروت پای رفتارش نباشد

گفتمش عذر رقیب امشب بخواه از بزم گفتا روز هم دارد خطرها گنج اگر مارش نباشد

غنچه خاموشی گزید از بی‌زبانی یا ز خجلت پیش آن نوشین دهان یارای گفتارش نباشد

پنجه افکندم به‌سیمین ساعدی کز خـیل مـژگان رستم رویین تن افکن مرد پیکارش نـباشد

بی‌جمالت برصفایی روز روشن تـیره شب شـد

تا تو هم خوابش نگردی بخت بیدارش نباشد

۱۶۱

کس را چه تـمنّا کـه خـریدار تـو بـاشد کش نیست بهایی که بـه‌مقدار تـو بـاشد

جان چبود و تن کیست دریغا کـه مـتاعی در دست نـــدارم کـه سـزاوار تـو بـاشد

آن طالب صورت خبرش نیست ز مـعنی بیش و کـم اگـر در غـم آزار تـو بـاشد

از دادن یک دل به‌تو حاصل نکـند کـام از جان گذرد هرکه طـلب کـار تـو بـاشد

زنـهار اگـر دست گشـایی پـی خـونریز اول بکش آن را کـه بـه‌زنهار تـو بـاشد

دام از چـمنش بـهتر و بـندش ز رهـایی خوش بخت اسیری که گـرفتار تـو بـاشد

نیشش همه نوش آمد و دردش همه داروست دردی کش غم کیش که بـیمار تـو بـاشد

کـالای وفـا قـحط شـد از فـقد خـریدار　　　این جنس مگر در صف بـازار تـو بـاشد
دســـتی ز دلازاری احــباب نگــهدار　　　تا پـاس وفـا حـرز و نگـهدار تـو بـاشد
مـی بـاش خـدا را بـه‌صفا یـار صـفایی
الطاف خدایـی هـمه جـا یـار تـو بـاشد

۱۶۲

آن راکه دو صد چشم برانعام تو بـاشد　　　مپسند که عمری همه ناکـام تـو بـاشد
یک لحظه جز آزار منت کار دگر نیست　　　حیف است که این حاصل ایام تو بـاشد
زین پس بخروشیم ز دست تو گر ای دوست　　　بـــی‌تابی مـــا مـوجب آرام تـو بـاشد
یک ره به‌دو حرفش بنواز آنگه شب و روز　　　صد دیده به‌ره گوش به‌پیغام تـو بـاشد
آخر به‌یکش جرعه چـرا دست نگـیری　　　گر تفته دلی تشـنه لب جـام تـو بـاشد
دین رفت بیا چون دلم از دست ربودی　　　آغاز من این تا چه سرانجام تـو بـاشد
با آن همه صیدت عجب این است که جاوید　　　برجاست همان دانه که در دام تو بـاشد
بالش بـه‌پر افشـاندن مـینو نشـود بـاز　　　مرغی که مقامش بـه‌لب بـام تـو بـاشد
از ننگ چه پرهیز و به‌ناموس چه پـرواش　　　سودا زدهٔ عشـق کـه بـدنام تـو بـاشد
با شیخ چه کردی دگـر امـروز صـفایی　　　کش کام پر از لعنت و دشنام تو بـاشد
مــفتی کـه کـند کـافرش از کـفر تـبّرا
حق دارد اگـر مـنکر اسـلام تـو بـاشد

۱۶۳

غم نیست دلی راکه در او جای تو باشد　　　شادی همه آنجاست که مأوای تو باشد
در خلوت ما غیر تو راه دگـران نـیست　　　ور هست همان داعی سودای تو بـاشد
در دیده کشم مـیل اگـر مـیل تـو بـینم　　　بـرسینه زنـم تـیغ اگـر رای تـو بـاشد

سایم به‌رهت روی و امید است که جاوید | برجبهۀ من نقش کف پای تو باشد
از نام نیفزایم و از ننگ نکاهم | وین منزلت آنراست که رسوای تو باشد
کی باز شود سیر گلستان ارم را | آن چشم که سرگرم تماشای تو باشد
بس زشت نماید به‌نظر حور بهشتی | آن را که نظر بررخ زیبای تو باشد
خون کرد که نوشد به‌ملاحت جگرم را | این لقمه هم از لعل شکر خای تو باشد
با پاس شه امروز مگر آفت مردم | در شهر همان عبهر شهلای تو باشد

اول پی خونریز صفایی بگشا دست
گر کشتن عشّاق تمنّای تو باشد

۱۶۴

خیال هردو جهان هرچه جز هوای تو باشد | برون کنیم ز سامان جان که جای تو باشد
جدا مکن ز خود آن راکه از کمال محبت | رضا شود به‌جدایی اگر رضای تو باشد
مزن به‌تیغ تغافل به‌دست مرحمتم کش | اگر عطای تو موقوف برجفای تو باشد
به‌قتل برسر جانم گذار منّت وافی | گر این کمینه نوا در خور فدای تو باشد
شکنج عشق و شمار شکیب را تو چه دانی | غمی که بهرۀ من شد کجا برای تو باشد
ز سر به‌دوش میفکن کمند طرّه چه حاصل | از آن که دو دل خلق در قفای تو باشد
مزار مسکنت خود به‌سلطنت نفریبی | که شه گدای کسی شد که او گدای تو باشد
به‌سر درآیم و بوسم گذر که همه کس را | بدان امید که شاید محل پای تو باشد

به‌گاه نزع نگه نیز از او مجوی صفایی
بهای جان تو چبود که خونبهای تو باشد

۱۶۵

دوش از غم ما را دانی چگونه سر شد | هر دودم از درون خاست صد شعله‌ام به‌سر شد

چون شمع ز آتش دل اشکم همی به‌رخ ریخت — بگداختم سراپـای تـا شـام مـن سـحر شـد
با کس حـدیث عشـقت مـا گـفتگو نکـردیم — حسن تو پرده‌در بود وین داستان سمر شـد
عهد تـو و شـه مـا پـرسش نـدارد از پـی — مالی اگر هـبا رفت خـونی اگـر هـدر شـد
صبرم به‌رنج هجران چندانکه سست تـردید — دردم به‌کاوش عشق هرلحظه سخت‌تر شـد
هرروز و شب به‌جایی است پا بست دلگشایی است — تن دربدر ز دل بـود دل نـیز دربـدر شـد
از دولت سر عشق بی هـیچ گـنج و لشکـر — در ملک غم گـدایت سـلطان تـاجور شـد
تـــهدید قـتلم از یـار نشـنیده مـژده آورد — در حیرتم که زین راز قاصد کجا خـبر شـد
بـــرصبر دل نـهادن مـفتاح کـامیابی است — این است در دو گیتی زهری اگر شکر شـد

سودای این سفر پخت هرکس چو من صفایی
سودش همه زیان زاد امنش همه خطر شـد

۱۶۶

مرا این مایه رسوایی مگو از دیده یا دل شد — به‌شیدایی کشد کارش هرآن کز خویش غافل شد
ز دست دیده کی با کام دل خاکی به‌سرکردم — سرا پا آستانش چشم تا برهم زدم گـل شـد
فکند از پا و برد از دستم آن ترک کمان ابرو — جز این نبود جزای آن که با پیکان مقابل شد
به‌گلشن بالم ای صیاد زنهار از قفس مگشا — چه داند فرق دام و آشیان صیدی که بسمل شد
تسلی یافت دل‌ها در خم زلفش کرامت بین — که از تأثیر یک زنجیر صد دیوانه عاقل شد
غم من خور که خفتم برسر تیرت زهی شادی — شهیدی را که گامی چند از دنبال قاتل شـد
به‌وصلش تن زدم و اینک به‌هجرم جان سپاری بین — به‌یک بی‌فکری دل بنگر آسانم چه مشکل شـد
سپردم دور از او جانی که نـزدیکش نـیفشاندم — تغابن بود زین سودا مرا سودی که حاصل شد

صفایی را چنان کشتی شکست از موج این دریا
که بعد از قرن‌ها یک تخته نتواند به‌ساحل شد

۱۶۷

تـا جـان بـه‌هوای دلبـر آمـد ‌ از دانش و دیـن و دل بـرآمـد
بـختم چـو نکـرد دستگیری ‌ پـای طـلبم بـه‌سر در آمـد
از هـجر اجـل رهـاییم داد ‌ شادم کـه زمـان غـم سـرآمـد
هرخون دلی که با تـو خـوردیم ‌ خوشتر ز شـراب و شکـر آمـد
ساقی عوض از سیم عرق ریـخت ‌ این سـیم بـه‌ام از آن زر آمـد
بشکسته دل از عرض درسـتم ‌ تـا کـامروا ز جـوهر آمـد
دل بست به‌رخ ز زلفش این بود ‌ ماری کـه بـه‌گـنج رهـبر آمـد
نـازم قـد و چـهرت ای دلارام ‌ کـز پـرده حسـن تـا در آمـد
شـنعت زن مـاه کـاشغر شـد ‌ خـجلت ده سـرو کشـمر آمـد
مـاهی کـه زمـردش بـرانـدام ‌ سروی کـه طـبرزدش بـرآمـد
تا مـالک مـلک غـم صـفایی ‌ بـی مـنت گـنج و لشکـر آمـد
با آنکه قدم بـه‌عرش مـی‌سود
بـا خـاک در تـو هـمسر آمـد

۱۶۸

جانم از سینه به‌حسرت چو گلوگیر آمد ‌ یـار آمـد بـه‌سرم زود ولی دیـر آمـد
تا خورد خون مرا فاش از آن ابروی و چشم ‌ ترک مست نگهش دست به‌شمشیر آمد
تا کرا بستهٔ گیسوی و سرین خواسته باز ‌ بی جهت نیست که با کنده و زنجیر آمد
گر ندارد سربوس کف پای تو چـو مـا ‌ پس چرا طرّه‌ات از دوش سرازیر آمـد
قوّت آمـدنم در پـیت از ضـعف نـبود ‌ ورنه از زلف دراز تو چه تـقصیر آمـد
دوش در واقعه ترکی به‌دو تیغم خون ریخت ‌ خوابم امروز ز ابروی تـو تـعبیر آمـد
کاری از پیش نبرد اشک سحرگاه مـرا ‌ اینک ای ناله تـرا نـوبت شـبگیر آمـد
از پی دوست صفایی دل و جان دادم و باز
پـیش عشّـاق مـرا مـایهٔ تشـویر آمـد

۱۶۹

گفتم آخر ز چه برعهد تـو بـنیاد نـماند
گفت یک حرفم از آن عهد وفا یاد نماند

شور سودای تو ای خسرو شیرین دهنان
در جهان ذکری از افسانه فرهاد نـماند

بندهٔ طرّهٔ دلبـند تـو کـاندر هـمه شـهر
به‌غلط هرگز از او گـردنی آزاد نـماند

تا تو زنّـار سـرزلف فکـندی بـردوش
ساکن کعبه به‌کـف سـبحهٔ اوراد نـماند

هرکجا پادشهٔ حسن تو زد نوبت عشـق
دل خـیلی بـه‌خیال غـم او شـاد نـماند

تا به‌سرو و سمنت دیده فرو دوخت نظر
در نظر نام و نشان از گل و شمشاد نماند

شد رقم نقش وجود تو چو برلوح شهود
جفت بی‌رنگ تو در صفحهٔ ایجاد نماند

آنچه ره داشت در امکان همه زیباتر ازین
صـنعتی در قـلم قـدرت اسـتاد نـماند

نه لب از ناله به‌آرامش دل گشـته خـروش
بی تو از گریه مرا فرصت فـریاد نـماند

در جدایی همه گویند کنم کسب شکیب
غافل از آن که مرا صبر خـداداد نـماند

کی فراموش کند از تـو صـفایی حـاشا
تا تو در خاطری از خویشتنم یاد نماند

۱۷۰

ای گرفتار بـه‌سودای تـو آزادی چـند
مـتعلق بـه‌غمت خـاطر نـاشادی چـند

جز دل من که اسیر خم آن کاکل و زلف
نشنیده است کسی صیدی و صیادی چند

زان دو لب نیست مرا کام که از شاه و گـدا
هست شیرین ترا خسرو و فرهادی چند

داشتم چشم رهایی ز صف غمزه و لیک
نیم کشتی نـرهد از کـف جـلاّدی چـند

ریزدم خون دل از دیده به‌نوک مژگان
کس کجا دیده روا یک رگ و فصّادی چند

خالت از طرّه و چشم و ذقن آموخت وفا
بود شاگرد تـرا صـنعت اسـتادی چـند

موجب قتل من آید مگر این، ورنه مـرا
رستن از قید محال است به‌فریادی چند

وقت جان بازیم از سر مرو ای دوست که باز
رستم از تیغ تو مشتاق به‌امدادی چـند

راه مقصود صفایی ز حرم گم شد و دیر
دارد از پیر مغان دیـدهٔ ارشـادی چـند

۱۷۱

هرکه زین دور میّسر شودش کامی چند | بایدش خورد هم از خون جگر جامی چند
بلبلی در چمن آسوده دمی چند بخواند | کش فراسوده نشد بال و پر از دامی چند
که صباحی دو گذشتش بهتمنّای نشاط | که براو در غم و تشویش زند شامی چند
تا گروهی زید آزرده دل از خار جفا | چرخ از خاک برانگیخت گلندامی چند
هرکه آزار دلی را بهستم سهمی راند | باش کو کردنش آماده صمصامی چند
محض قطع امل از عهد ازل این شده حکم | که قتیل از پی قاتل نرود گامی چند
حسن دارند بهترکان که ز سر پنجهٔ ناز | بردرد پردهٔ پرهیز نکونامی چند
طایف کوی تو محرم نه ز دنیا هیهات | بست اول قدم از آخرت احرامی چند
از گریبان تو تا سرنزدی آتش حسن | کی شدی پخته بهسودای غمت خامی چند

گو بخور خاک و بهخون غلت صفایی همه عمر
تات روزی بنوازند بهاکرامی چند

۱۷۲

باده از خم بهقدح ریز که با جامی چند | غالب آن است که حاصل نکنی کامی چند
چیست تا حاصلت از صحبت صوفی و فقیه | برکن ای خواجه دل از پخته خور خامی چند
هیچکس ننگ ز رسواییت ای عشق نداشت | بلکه معروف شد از فضل تو گمنامی چند
در جهان بیش و کم این بوالعجبیهاکه شنید | جز رخ و زلف تو یک صبح و در او شامی چند
عجب از طرّه و خالت که کنی این همه صید | وین عجب ترکه بهیک دانه نهی دامی چند
عضو عضو تو مرا بند هوس بست بهپای | چکنم یک دل و سودای دلارامی چند

با همه سوختگی ز آتش عشق و غم دوست
هان صفایی نشدی پخته چرا خامی چند

۱۷۳

امـان نـداد جـدایـی مـرا زمـانی چـند / کـه التـماس کـنم از اجـل امـانی چـند
دلا بـه‌سینهٔ جـانان گـذر مکـن زنـهار / که بسته نرخ نگـاهی بـه‌نقد جـانی چـند
عمارت دل ویران مجوی از آن کـه بـه‌هیچ / به‌باب فتنه دهـد خـاک خـاندانـی چـند
جز او که پرده رخسار کرده کاکل و زلف / هـرآفـتاب کـه گسـترده سـایبانی چـند
اثـر نکـرد در او آه مـا نـخورد چـرا / براین نشان همه یک تیر از کـمانی چـند
ز عضو عضو تـو یـارب چـها رود بـرما / که راندی از مژه برسینه‌ام سـنانی چـند
قدت که غیرت طوبی رخت که رشک ریاض / چو گلبنی است ولی شرم گـلستانی چـند
زنیم بـوسهٔ چـندت مگـر بـه‌پای رکـاب / عـنایتی است نگـهداری از عـنانی چـند
گرفت در هـمه زلفت دل صـفایی جـای / که دیده غیر تو یک مرغ و آشیانی چند
بـه‌تار طـرّهٔ تـرکان تـعلّقی است
ترا چو مرد رسن بـاز و ریسـمانی چـند

۱۷۴

فغان که نیست مـرا در دهـان زبـانی چـند / کـه از مـعانی حسـنت کـنم بـیانی چـند
کـجا مـجال کـه تـا صـبح حشـر هـرنفسی / کـنم ز شـام فـراق تـو داسـتانی چـند
غم تو سوخت ریاضم به‌می چـه خـواهـد مـاند / به‌یک بـهار اگـر بـرخـورد خـزانـی چـند
نه باغبان و نـه گـلچین مـرا بـه‌داد رسـید / بـه‌سینه مـاند هـمان حسـرت فـغانی چـند
مگـر بـه‌چنگ کـنم یک ره آسـتین را / هـزار نـاحیه سـودم بـرآسـتانی چـند
ز خوف و خشیت و خواری ز صبر و صدق و صفا / به‌عرض عشق تـو آورد بـه‌ارمـغانی چـند
به‌چاک سینه‌ام از زخـم آخـرین پـیداست / ز تـیرهای نـخستین بـه‌دل نشـانی چـند
مرا سپار به‌سگ‌های کـوی خـویش کـنون / که نیست از همه هستی جـز اسـتخوانی چـند
کجاست جز تـو کـه آرایش صـد انـجمنی / صـنوبری کـه بـود زیب بـوستانی چـند
بـه‌قدر چـهر خـود آزاد کـن صـفایی را
ز سرو و سوری و شمشاد و ارغوانی چند

۱۷۵

ز چاک سینه اگر برکشم فغانی چند — به‌یک نفیر بهم برزنم جهانی چند
سرشک دل نکند تا سرای تن ویران — نهادم از مژه بردیده ناودانی چند
به‌جان فشانی و سربازیم اشارت کن — اگر به‌عهد حرام یابد امتحانی چند
سوای مهر تو عشّاق را بسته که دید — ستاره‌ای که شود ماه آسمانی چند
مرا شمر سگ این آستان به‌حکم وفا — یکی حساب کن از خیل پاسبانی چند
ز طرّهٔ تو به‌زلف بتان چه فرق که نیست — چنان که نسبت ثعبان به‌ریسمانی چند
فتم اسیر تو زلفا چه دوده‌ای که فتاد — اسیر هرخم موی تو دودمانی چند
چه پرسی از دل خود کشتگان خفته به‌خون — فتاده برسر کوی تو نیم جانی چند
ز تار زلف تو پیران خمیده جز تو جوان — که بست یک ره از این دست بدگمانی چند

مرا صفایی و سودای خوب رویان چیست
کجا برآمده یک پیر با جوانی چند

۱۷۶

داشت وجهی که ندادند ترا جانی چند — تا تصور نکنی یکدل و جانانی چند
وقت دل خوش که مرا هرنظر از ظلمت تست — باز در گنج شبستان در بستانی چند
ذوق یک بوسه به‌کام من از آن نوش دهان — هست صدبار به از چشمهٔ حیوانی چند
روید از بوی تو هم خواب ترا عمر دراز — هست بردعوی من زلف تو برهانی چند
نیست کس لایق و رشکم نهلد ورنه همی — بخشم از لعل تو خاتم به‌سلیمانی چند
دل بهر عضو تو صد جاست گرفتار فسون — کس ندیده است گنه کاری و زندانی چند
تا زنی چشم بهم زان دو کمان بی زد و خورد — صیدت آید همه این شهر به‌پیکانی چند
بررخ آویخته گیسوی کجت گفتی راست — داشت در کف ید بیضای تو شعبانی چند
ترسمت خاطر نازک زید از ناله ملول — کردمی ورنه دلت نرم به‌افغانی چند

پی یک درد که دارد چو صفایی همه عمر
از وجود طرب‌انگیز تو درمانی چند

۱۷۷

نیست در صومعه جز معنی حیوانی چند — بگسل ای دوست دل از صورت بی‌جانی چند
راست خواهی مثل پیر مغان با فقها — همچنان است که یک آدم و شیطانی چند
با تولاّی تو ای پیر مغان آمده‌ایم — کارد از کیش کهن تازه مسلمانی چند
از پریشانی ما حالت ما را دریاب — خود چه پرسی خبر عشق ز حیرانی چند
از تماشای حرم تا ابد آیی محروم — همچو من تا نکنی قطع بیابانی چند
نشکفد غنچه مقصود تو از روضهٔ قدس — در جگر تا نخلی نخل خار مغیلانی چند
ترسم از خاک درت آب برد گرد مرا — ورنه انگیختمی از مژه عمّانی چند
از تو آباد شد اجزای وجودم ای عشق — جز تو کس دید کجا گنجی و ویرانی چند

حرفی از دفتر حسن تو صفایی ننگاشت
گرچه پرداخت در اوصاف تو دیوانی چند

۱۷۸

به‌زلف جستم از آن دو خط گریزگاهی چند — ز کید دور قمر یافتم پناهی چند
به‌خطّ و طلعت او بین که باغبان بهشت — دو دستهٔ گل‌تر بسته برگیاهی چند
بیاض جبهه و رخ با سواد زلف تو چیست — دمیده در شب تاریک مهر و ماهی چند
به‌قد و چهر تو تشبیه سرو و ماه خطاست — مرنج اگر به‌غلط کردم اشتباهی چند
نداده جان به‌وفایت ز بخت بد مائیم — به‌جرم هستی خویش از تو عذر خواهی چند
به‌بندگی نپذیرد چو من گدایی را — بتی که بندهٔ فرمان اوست شاهی چند
برآنچه که غمت با وجود ما کم و بیش — نکرد آتش سوزان به‌پرّ کاهی چند
دل از تطاول عشقم فتاده از تعمیر — گذشت بر دهٔ ویران ما سپاهی چند

کمان چو ساخت صفایی قدت ستیز رقیب
تو نیز بفکنش از پی خدنگ آهی چند

۱۷۹

برس به‌داد دل ما که پادشاهی چند / رسیده‌اند به‌فریاد داد خواهی چند
گهی به‌زخمی و گاهم به‌مرهمی بنواز / به‌سوی ما فکن از مهر و کین نگاهی چند
کشد فراق چو ما را بدو سپار چرا / به‌گردن تو فتد خون بی گناهی چند
به‌خون من چه بود پاسخت که هست مرا / ز زلف و غمزه و خال و رخت گواهی چند
کدام شب به‌امیدی که روز از آن گذری / به‌سرنکرده‌ام از عمد خاک راهی چند
به‌صید صوفی و زاهد به‌دیر و کعبه خرام / خراب ساز کلیساو خانقاهی چند
به‌حلقه حلقهٔ گیسو بری ز ره دل ما / به‌راه خلق کنی از طناب چاهی چند
به‌دیده طرّهٔ ترکان مرا نماید راست / ز خجلت خم زلف تو رو سیاهی چند

مبند باد به‌چنبر، به‌هاون آب مسای
چسود زین دو صفایی در اشک و آهی چند

۱۸۰

ستاده برسر راه تو دادخواهی چند / هزار ناله به‌لب هرکرا ز راهی چند
گناه نقض وفا را به‌کشتگان چه نهی / کنون که رنجهٔ خون بی‌گناهی چند
چرا به‌یک نگهم نیم بسمل افکندی / تمام کن عمل ناقص از نگاهی چند
به‌موج اشک زنم دست و پا و فایده نیست / غریق بحر بلا را خود از شناهی چند
قد خمیده رخ زرد چشم تر لب خشک / به‌صدق عشق خود آورده‌ام گواهی چند
به‌ملک دل غم ترکان جداجدا همه زیست / نساخت چون به‌یک اقلیم پادشاهی چند
برون که برد به‌خبر ترک سر که زین میدان / تهی فتاده ز سر افسر و کلاهی چند
از این خرابه به‌آن خانه نیست جز قدمی / توقف ار نکنی در حسابگاهی چند

صفایی از کس و ناکس به‌دوست گردان روی
خلاف عهد مبر سجده برالهی چند

۱۸۱

بتان شهر ز ما هر زمان کـه یـاد آرنـد
مسلّم است که آهـنگ قـتل مـا دارنـد

خدای را خبرم ده که کیستند ایـن قـوم
که دشمنی همه با دوسـتان روا دارنـد

به‌شیرگیری ترکان نگر که با همه شـور
نه خوف حشر و نه اندیشهٔ جزا دارنـد

مبین ز چشم حقارت به‌ما که درویشان
ز دولت ســر عشـق تـو کـیمیا دارنـد

به‌یاد شورش عشّاق بین که هرشب و روز
ز رشک برسر کویت چه ماجرا دارنـد

حدیث غنچهٔ خاموش تست با دل تنگ
کـه بـلبلان سـحرخـیز بـا صـبا دارنـد

ز راز دل نگشایم زبان بـه‌محضر غـیر
وگر بسوختم همچو شمع واره وا دارند

به‌تیر غمزه اگر ساخت‌کار من نه شگفت
شهان گهی نگهی خاص بـا گـدا دارنـد

ز زلف سرکشت آن قصّه‌های دور و دراز
حکایتی است کـه از نـافهٔ خـتا دارنـد

چه چشم‌ها نگران در قفاست خـوبان را
ز حلقه حلقه کمندی که در قـفا دارنـد

ز فصل گلشن چهرش صفایی این اسفار
روایتی است که از روضهٔ صفا دارنـد

۱۸۲

بـــاید دلی کـــه درک مـــعانی کـند ز پـند
باید سـری کـه گـوش دهـد پـند سـودمند

هوشی مرا که فـهم سـخن مـی‌نمود نـیست
دیوانه را چه سود سـرودن بـه‌گـوش پـند

او خود نبود حور و بر این حیرتم کـه بـود
پـیدا چـو شـمع سـاعد سـیمینش از پـرند

ز آن زلف مشکسا گرهی بـررخـم گشـای
گـــر بسـته‌ای کـمر کـه رهـانی دلم ز بـند

ز آن‌چهر و قد چو سرو و چو سوری که حسن یار
حـــجّت فـــراشت در نـــظر کـــوته و بـلند

خـــوارم اگـر بـه‌چشم تـو دارم ولی امـید
کـز عـزّ خـاکـبوس درت گـردم ارجـمند

افغان و اشک و انده و آسـیب تـا بـه‌کـی
تاب و توان و طـاقت و تسـلیم تـا بـه‌چند

نـــامد صـــفایی ار مـژگان مـنع اشک مـا
کس کی به‌راه سیل ز خـاشاک بسـته بـند

۱۸۳

چون بگسلم نه زلف تو کز هرشکنج و بند
تــنها ز مــن هـزار دل آورده در کـمند

نــتوان بــریدنم ز تــو پـیوند دوسـتی
ور بند بندژ من هـمه از هـم جـدا کـنند

منع از گدای خود مکن ای شه که عیب نیست
هســتیم اگـر بـه‌دولت حسـنت نـیازمند

یکسر برون خرام کـه پـنهان کـنند روی
از خجلت جمال تـو خـوبان خـود پسـند

قــد بــرفراز تـا هـمه آیـند سـر بـه‌زیر
سرو و صنوبر و گل و شمشاد و نـاروند

پستم چـنین بـه‌خاک رهٔ خـویشتن مـبین
باشد بـه‌دستبوس تـو روزی شـوم بـلند

جان رایگان به‌پای تو ریزم کـه بـی‌دریغ
در باب این متاع مرا نیست چون و چـند

چل سال یک نفس غمت از من جدا نـزیست
بودم به‌چشم مردم اگـر شـاد اگـر نـژند

دور از تو خود بگو که صفایی کند چه کار
ناچار اگر هـمی نـتوانـد دل از تـو کـند

۱۸۴

عقل را گیسوی لیلی طـلعتان مـجنون کـند
با دل مجنونم این زنجیر یارب چـون کـند

تا به‌گوناگون بسوزد روز هجر این دل مرا
در شب وصلم به‌عمد الطاف گوناگون کـند

با کمال تنگدستی منّت ایـزد را کـه عشـق
هر دمم زین اشک و رخ چون سیم و زر قارون کند

کید اندازد نقاب از رخ یکی خورشید وار
پرتو مهرش زمین را خـجلت گـردون کـند

حسن او بی‌کوشش صـیاد چـندین دل بـرد
عشق او بی‌جنبش جلاد چندین خـون کـند

رشحه‌ای از لعل نوشین خند شکر خای او
در مذاقم کار صـد خـم بـاده گـلگون کـند

برسر بالین من مگذر کـه هـرشب تـف دل
از تنور سینه‌ام کـاشانه چـون کـانون کـند

دل نهادم برفراق اما صـفایی شـوق قـرب
هرنفس از حـدِ حِـلم و حـالتم بـیرون کـند

۱۸۵

اگر سرشک منت خاک راه تر نکند تـرا ز حـالت مـن دیگـری خـبر نکـند
ریاض حسن تـرا خـرمی است اردی ودی مگر بـه‌باغ تـو بـاد خـزان گـذر نکـند
سـتودن تـو دریـغ آیـدم بـه‌سنگدلی ور از هـزار فـغانم یکـی اثـر نکـند
جفا به‌اهل وفا خاصه دادخـواهـان کـی رواست کو ستمت در جهان سمر نکـند
به‌خاکساری ما صد هزارت استغناست که گفت لابـهٔ کس در بـتان ثـمر نکـند
مگر به‌خاک درت خضر آب حیوان را کند معاوضه کـز زنـدگی ضـرر نکـند
برآن سرم که کنم خاک درگهت سر خویش اگر ز رشک مرا چـرخ دربـدر نکـند

ز بسط و طول صفایی ملول خواهم شد
اگـر بـیان غـم خـویش مـختصر نکـند

۱۸۶

گر مهم چو مهر ز آن جمال و چهر با شروط مهر دلبری کند
شیخ و شاب را سر به‌خط کشد، مهر و ماه را مشتری کـند
بی‌خطا به‌عمد بی‌هراس و باک، خون عالمی ریزد ار به‌خاک
شـیخ کـی دهـد فـتوی دیت، پـادشه کـجا داوری کـند
زلف سرکشش از یکی کـمند، صـد هـزار دل آورد بـه‌بند
چشم بی هشش از یکی نگـاه صـد حکـیم را بسـتری کـند
سر کند به‌زیر خوار و شرمسار، از حیا و شرم پیش گل چو خـار
اولیـن قـدم سـرو جـویبار، گـر بـه‌سرو او هـمسری کـند
ای نگارچین پرده از جبین، برفکن تمام تا که بـعد از ایـن
نه کسی مثل از ملک زند، نـه کسـی سـخن از پـری کـند

غمزهٔ تو هست گرنه تیرزن، گه به‌قصد جان گـه بـه‌قتل تـن

ز ابروی کمان در عروق من، دم بـه‌دم چـرا نشـتری کـند

دیگ آرزو روز و شب پزم، تا دمی به‌کـام لعـل او گـزم

چون صفایی آن قوت جان مزم، بختم ار به‌صدق یاوری کند

۱۸۷

گل رخان کز خار مژگان دمبدم خنجر زنند — کـاش مشـتاق تـماشا را دم دیگـر زنـند

پادشه را هم براین ترکان کافر حکم نـیست — ور به‌خون مسلمین بـی‌پرده دامـن بـرزنند

ترسم آید موجب صد جـرم شـور عـاشقان — آه اگر خوبان قدم در عرصهٔ مـحشر زنـند

دادخواهی را مگر سازند دستاویز خـویش — در قیامت کشتگان دستت به‌دامان در زنند

می‌برد پـایان سـامان غـمت را کـو مـجال — کز گریبان دست بـردارنـد تـا بـرسر زنـند

دلبران در پرده و بیرون فـتاد از پـرده دل — وای برما آن محل کز پرده چون مه سـر زنـند

بـرنتابد پـنجه‌شان بـا سـاعد روح القـدس — ورنه با این دست و بازو راه پـیغمبر زنـند

جامه گلناری کنند از خون حلق آنگه بـه‌عکس — خیمه زنگاری از خـط بـرلب کـوثر زنـند

آن دو چشم از یک نگه خوردند خونم بی‌شراب

چیست تدبیرم صفایی پس اگر ساغر زنـند

۱۸۸

اگـر یک چـندم از دل بـرگشایند — از آن بهتر که صـد پـندم سـرایـند

به‌دستی کو مرا پا بست خود ساخت — نـدانـم دیگـرانـم چـون گشـایند

بـه‌مرغان اسـیر اغـرای پـرواز — چه حاصل تا رسن بردست و پایند

مرا مـهر بـتی کـیش است و تـرسم — هـمه عـالم بـدین آیـین گـرایـند

هرآنکو منکر صـنع خـدایـی است — تـرا کـو یک نـظر بـروی نـمایند

به‌محشر چون در آیی حور و غلمان / به‌مینو بی‌تو یک ساعت نپایند
گر آنجا بنگرندت اهل جنّات / به‌بنگاه جحیم از سر درآیند
کند دعوی عشقت هرکس اما / چنین جان‌ها مرآن غم را نشایند
به‌می ساقی نه بی‌مطرب مپندار / غبار رنجم از خاطر زدایند
صفایی لعل میگون جزع خونخوار
مرا در عین غم شادی فزایند

۱۸۹

عقل اگر حلقهٔ زلف زره آسای تو بیند / دین و دل واله و زنجیری سودای تو بیند
کفر و اسلام معلق نگرد بسته به‌مویی / که بدین دست کس آن سلسله در پای تو بیند
صد چو فرعون نهد گردن تسلیم خدا را / که دو ثعبان مبین بر ید بیضای تو بیند
پیرهن پاره کند همچو گل از دست تغابن / یک نظر بلبل اگر غنچهٔ گویای تو بیند
از کف ساقی تسنیم فتد ساغر صهبا / گر یکی لعل نمک خند شکر خای تو بیند
تا رقیبت شده بیدار نظر بازی مردم / دیده در خواب مگر طلعت زیبای تو بیند
مهر با ناخن غیرت بخراشد رخ رخشا / گر به‌عبرت نظری چهر دلارای تو بیند
ریزد انجم عوض اشک و عرق از رخ گردون / گر درست از نظر پاک سراپای تو بیند
سرو را نیست به‌قدّ تو سر همسری اما / سرکشید از سرِ دیوار که بالای تو بیند
در صف واقعه خود را کشد از رشک صفایی
چون صفاصف همه را محو تماشای تو بیند

۱۹۰

چشم معنی نگر عارف اگر روی تو بیند / صنع ایزد همه در صورت نیکوی تو بیند
سلسبیلش چو حمیم آید و فردوس چو نیران / خازن جنّت اگر کوثر و مینوی تو بیند

عقد پرویز بـه‌دامـان گسـلد دیـدهٔ گـردون | در شکرخـند اگـر رسـتهٔ لولوی تـو بـیند
مشک در نافهٔ چین خون شود از رشک دگر ره | گر شکن در شکن و خم به‌خم موی تو بیند
جاودان طعنه سراید عوض نغمه بـه‌سوری | عندلیب ار به‌گلستان رخ گـلبوی تـو بـیند
نتوان داشت به‌صد کنده و زنـجیر نگـاهش | سرو کشمیر اگر ره بـه‌لب جـوی تـو بـیند
اجل از دامـن عشـاق کشـد دست تـطاول | اگــر آزار رقــیبان جـفا جـوی تـو بـیند
سر سودائیم ای کاش در آغوش تو بـودی | تا سر خویش یکی بـرسر زانـوی تـو بـیند
گاه برکرده سر از جیب که در پای تو افـتد | گاه آورده نگون پشت که پهلوی تـو بـیند

آنکه در عشق تو دارد سر انـدرز صـفایی
کاش برد لشکری قـوّت بـازوی تـو بـیند

۱۹۱

شرع در خون رود ار قامت دلجوی تو بیند | عقل مجنون فتد ار حلقه گـیسوی تـو بـیند
چشم‌ها دوخته گردون به‌زمین هـرشب از انـجم | تا نهان از همه مردم نظری سوی تـو بـیند
شمس لایق بود ار سر به‌کف پای تو سـاید | سرو مایل شود ار ره به‌سر کـوی تـو بـیند
هرکه مهر فلک و چهر تـو سـنجد بـه‌تقابل | اختران را همه چون سنگ ترازوی تو بیند
تا قیامت به‌خود افسون دمد از خـوف حـوادث | چشم هاروت اگـر فـتنهٔ جـادوی تـو بـیند
آن چنان کش نتوان بردن از آنجا به‌سلاسل | شیر گردد سگ کوی تو گر آهوی تـو بـیند
هوش از مغز پرد گـر نـفس زلف تـو بـوید | چشم از کار رود گر نظری روی تـو بـیند
بــاقی عــمر نـبینی دگـرش روی بـه‌قبله | پیر سجاده نشین گـر خـم ابـروی تـو بـیند

نکند شکوه ز بـیداد تـو بـا آنکـه صـفایی
در خود این آتش سوزان اثر خوی تو بیند

۱۹۲

مرغ دل از قید غم‌های جهان آزاد بود / تا به‌کام خویشتن در دام آن صیاد بود
روبرو شاگرد نقاشی دل از دستم ستاد / کو به‌فن دلبری استاد صد استاد بود
سینه کندم در غم جانان و شادم کز وفا / نقل ما شیرین‌تر از افسانهٔ فرهاد بود
بعد عمری یک رهم برسر رسید این هم نه خود / ز اهتمام بخت من، کز طالع فریاد بود
وقت جان دادن قتیلت نز رهایی در طرب / با غم هجران به‌مرگ زندگانی شاد بود
کشت و پس برتربتم گیسو فشان بگریست زار / گوئیا آشفتگی‌های من او را یاد بود
کشتن فرهاد از آن شیرین دهان بیداد نیست / هرچه با ما کرد آن خسرو کمال داد بود
خوی خون‌ریزی پدر یادش نداد از روی عمد / کاین جوان از کودکی خونخوار مادرزاد بود

هرچه گفتی جز حدیث لعل آن نوشین دهن
از شکر تا زهر در گوش صفایی باد بود

۱۹۳

به‌بزمم دوش حورا پیکری بود / که هرعضوش به‌فردوسم دری بود
در آن مستی ندانستم سر از پای / که در سرم نهان با وی سری بود
دلی بگرفت و صد جانم عوض داد / درین سودا عجب سودآوری بود
ز بحر آفرینش دست قدرت / برون آورد هرفرخ فری بود
نکردی ترک بالفرضش ز آغاز / در امکان ممکن ار زین بهتری بود
مذاق تشنه کامان را دمادم / به‌نوشین درج مرجان کوثری بود
به‌اخذ ملک بی‌سامان دل‌ها / به‌مژگان صف آرا لشکری بود
به‌منع سرکشی برگردن عقل / ز مشکین طره پیچان چنبری بود

دل و دینم ربود از یک تجلی
صفایی را عجب غارتگری بود

۱۹۴

بــه‌مینو مــنظری دوشـم سـری بـود   کــه جـنّات از جـمالش مـظهری بـود

دل از دســـتش نـــیارستم ســتادن   که زین مشکـل مـرا مشکـل‌تری بـود

مســـلمان زادهٔ ایــن مــایه بــی‌باک   غــریب اســلام دعـوی کـافری بـود

ز درد امروز اگـر نـالم عـجب نـیست   کــه دل را هــرنگاهش خـنجری بـود

بــه‌خونریز مــن از هــرنیش مــژگان   بــهر عــضوم ســراپــا نشـتری بـود

بــه‌رخ زان حــلقه‌ها زلفش زره سـار   چــو بــرگنجی نگــهبان اژدری بـود

بـــــه‌تسخیر دل و جــان بــی‌عزایــم   ز چشــم فــتنه جــو جـادوگری بـود

رخش رخشان چو روز از زلف شب تـاب   به‌عقرب بـه ز خـورشید اخـتری بـود

مرا شوری چنان نز خوی خود خـاست   که آن وجد و سـماع از دیگـری بـود

ســخن کــوته صــفایی کـی تـرا کـام

شـود شـیرین کـه گـویی شکّـری بـود

۱۹۵

در دلم هرلحظه صد سودای باطل مـی‌رود   تا چه پیش آید کسی را کز پی دل مـی‌رود

دل نگهدار از صف مژگان او کز فرط حرص   صد سوار اینجا پی یک نیم بسمل می‌رود

هست عذرایی مگر در کاروان امشب که باز   از قطار اشک وامق ناقه در گل مـی‌رود

دیدم از شوق شهادت بارها در کوی عشق   نـیم کشـتی کـز قـفای تـیغ قـاتل مـی‌رود

عشق را بازی نپنداری که نقش مهر دوست   در دل آسان آید اما سخت مشکل می‌رود

غرقهٔ غرقاب این قلزم هـمین مـائیم و بس   ورنه هرکس زورقی دارد به‌ساحل می‌رود

نیست با این کاروان گـر آفـتابی پس چـرا   سایه آسا هرکس از دنبال مـحمل مـی‌رود

خونبهای ماست زخمی دیگر از شمشیر دوست   تا نریزد خونم این حسرت کی از دل می‌رود

نور مقبول ار صفایی در تو کامل‌تر شتافت

نیست دور این بحث‌ها برنقص قابل می‌رود

۱۹۶

روی زمین ز گریهٔ من گـر شـمر شـود / مشکل که ز اشک من کف پای تو تر شود

از چنگ غمزه دل نسپارم به‌دست زلف / مجنون مـا ز سـلسله دیـوانـه‌تر شـود

سودای آشیان چو ندارم غـمیم نـیست / کو مرغ دل به‌دام تو بی‌بال و پر شـود

غم‌های عشق را ندهد جـای در درون / الّــا دلی کـــه تـیغ جـفا را سـپر شـود

او با رقیب راغب و ترسم که چرخ نـیز / آخـــر رفـــیق آن بت بـــیدادگـر شـود

رسوایی ار نتیجه عشق از نخست نیست / برعاشق اشک و آه چرا پرده در شـود

باشد سـیه‌تر از شب مـرگم هـزار بـار / روزی که در بهشت مرا بی‌تو سر شود

این است شرط پی سپری‌های راه عشق / کاول قدم رونده ز خود بـی‌خبر شـود

دستان اگر بـه‌ذیل هـنر در زنـد هـمی
نـزد خـرد صـفایی مـا بـا خـطر شـود

۱۹۷

رفت و دل رفت ز ره کز پی آن ماه شـود / این رفیقی است که صـد مـرحله هـمراه شـود

جای پا سر به‌قدم بـاز نـهم در هـمه عـمر / رهـروی را کـه بـه‌رفتار تـو از راه شـود

رســدش دست بـــه‌دامــان حکـیمی بـینا / هــرکه از روی عـــمی پـیرو اشـباه شـود

نکتهٔ عشق از ایـن پس نـنویسم بـه‌کـتاب / کـــه مـــبادا قـلم از راز مـن آگـاه شـود

مگـرم طـول شب هـجر کشـد ورنـه کـجا / قصهٔ عشـق مـن و حسـن تـو کـوتاه شـود

چند در آتش و آب از دل و چشمم تر و خشک / کاش یکباره هم ایـن اشک و هـم آن آه شـود

دلم از زلف تـــو مشکـین رسـتی تـافت دراز / تـــا بـــه‌بوی بـرسیمین تـو در چـاه شـود

گلشنت زد رقمی با خـط ریـحان کـه هـلا / ره بـه‌منزل نـبرد هـرکه از ایـن راه شـود

چون هما سایه فکن برسر این بی‌سر و پای / کاین گـدا نـیز در اقـلیم غـمت شـاه شـود

مگذر از قتل صفایی که همین خواهـد بـود
آرزویـــی کـه مـرا از تـوبه دلخـواه بـود

۱۹۸

جز از لب جانانه که چندین شکـر آیـد | کشنید که تنگ شکـر از لعـل تـر آیـد
تا صـدق نـباشد چـه اثـر نـالهٔ کس را | نــادر بــود ار تـیر خـطا کـارگر آیـد
در پیکر خارا سر خار ار بتوان کـوفت | حاشا که به‌دل آه مـنت پـی سـپر آیـد
افغان مرا در دل سندان تـو ره نـیست | کاری مگـر از نـالهٔ صـاحب اثـر آیـد
بــرنایبهٔ عشــق نــپاید مگــر آن دل | کز روی رضـا تـیغ بـلا را سـپر آیـد
در راه وفای تو دریغ از سر و جان نـیست | تحصیل مراد تو گر از جان و سـر آیـد
در عشق تو یک دور به‌پایان شد و غم نیست | عمری همه شادم که بدین دست سرآید
برتابد اگر در شب تارم رخ چون صبح | چون روز شبم روشن و شامم سحر آید

پامال تو خواهد سر و تن بی‌همه افسوس
از دست صفایی اگر ایـن کـار بـرآیـد

۱۹۹

نکـهت نـافه ز انـفاس نسـیم سـحر آیـد | گویی از غارت آن سلسلهٔ نافه گـر آیـد
مویی افتاده ز گیسوی تو در دست صبا را | کاین چنین غالیه گستر به‌همه بوم و بر آید
تویی آن گلبن بیخار که از شـوق تـماشا | بلبل بـاغ تـرا جـان عـوض نـاله بـرآیـد
بس که شیرینی و مطبوع و دلاویزی و دلجو | زهر از دست توام با همه تلخی شکر آید
جای در خلوت جان دادمش آخر که مبادا | غمت از رخنهٔ دل نیز چو من دربدر آید
تر نشد پای دلم در شکن زلف تو روزی | زین چه حاصل که سرشکم همه شب تاکمر آید
خود گرفتم دل خوبان همه خاراست بـه‌سختی | این قدر نـالهٔ عشـاق چـرا بـی‌اثـر آیـد
دل مجروح مرا یک نظر از چشم تو کافی | وین بود مرهم زخمی که ز تیر نـظر آیـد

ساختم با غـم جـانان هـمه ایـام صـفایی
تا دگر او به‌که سازد چو مرا عمر سرآیـد

۲۰۰

با حضور تو به‌لب جانم از آن دیر آید / که ز دیدار مگر دیده و دل سیر آید

تا به‌تعجیل ز بالین نرود عمر عزیز / نه عجب جان اگر از سینه به‌تأخیر آید

اثری هست عجب خاک سرکوی ترا / که درد هرکه نهد پای زمین گیر آید

چین به‌ابرو زده چشم سیهش تا چه کند / ترک بد مست اگر دست به‌شمشیر آید

این غزال از چه نژاد است که در نیم نگاه / کمترین صید شکار افکن او شیر آید

شد عیان صورتی از پرده که با معنی دی / عالمی در نظرم پردهٔ تصویر آید

فتح دل‌ها همه ز ابرو کند اینک شمشیر / کرد کاری که کم از مالک تدبیر آید

گرنه جعد به‌خمت شعبده باز است چرا / مو به‌مو در نظرم حلقهٔ زنجیر آید

راند برصفحهٔ رخ اشک صفایی غم دل
کاین نه شرحی است که از خامه به‌تحریر آید

۲۰۱

مگو دل‌ها به‌طرّاری رباید / که با رغبت دل از دنبالش آید

به‌بستان پیش آن قد سرو بی روی / بگو تا خویش را کمتر ستاید

که هستش گرچه قامت دلکش اما / در آغوش وی آسودن نشاید

جز این از برگ و بارش چیست حاصل / که سر تا ساق گیسویت نماید

چه گیسویی که چون زلف عروسان / نه عنبر بیزد و نه مشک ساید

کجا سرو از وفا و مهربانی / بدین لطف و صفا با کس برآید

قیامش را قعودی دلنشین کو / نشست و خاستی مخصوص باید

نه در گلزار پهلویت نشیند / نه در بازار همراهت بیاید

نه رفتاری که زان رنجی بکاهد / نه گفتاری که زان غنجی فزاید

کمال حسن و زیبایی همین بود / به از وی صورتی کی رخ گشاید

خــدا از تـرک اولی مـنع فـرمود کـجا خـود تـرک اولی مـی‌نماید
مگر او خود صـفایی در دو گـیتی
مـرا گــرد غــم از خـاطر زدایـد

۲۰۲

ازیـــن پس دور مـــن چـــندی نـــپاید مگـــر دوران هــجرانــم ســر آیـــد
مرا زان حسن روز افزون که جان کاست بـــه‌دل هـرروز صـد حسـرت فـزایـد
پس از مـــــرگم بـــه‌بالین آمـــد آری قــیامت گــرچــه دیــر آیــد بــیاید
گـــل بـــی‌خار آن رخ دیـــد و بـــلبل بــلادت بــین کــه بــرگلبن ســرایـد
ســـرانگشت نگـــارین هـــرکه دیـدش ســـــرِانگشت از حـــــیرت بـــــخاید
اگر دیدی است مـه را پـیش آن چـهر چــــراخـــود را بــه‌مردم مـــی‌نماید
نـــقاب از روی دلبـــند ار کـــند بـــاز در فـــــردوس بــــرعالم گشـــاید
مکـن حـیرت کـه آن حـور پـری زاد مـــــرا دیـــوانــه و حـــیران نـــماید
گـــرم جـــویی شـــفا زیـن دردمـندی شــــرابـــم شــربت آن لعـــل بـــاید
بـــه‌یاقوت تـو مـرجـان مـاندی حـیف کـــه زو ایـــن نکـــته‌پردازی نـــیاید
صـــفایی را چـــه سـود از پـند نـاصح
بگـــــو تـــا بـــندم از دل بـــرگشاید

۲۰۳

هزار کام ز لعـل تـو یک دقـیقه بـرآیـد مرا که هـیچ کـلیدی گـره ز دل نگشـاید
جزای حسن عمل بس مرا همان بر و بـالا که بی تو طوبی و فردوس جز غمم نفزاید
ثواب طاعت خویش از خدای جز تو نخواهم خوش است نعمت باقی ولیک بی تـو نشـاید
ز طلعت تو نبندم نظر به‌عارض رضـوان و گر هزار در از روضه‌ام به‌روی گشاید

بـــه‌ذوق نـوش لبت کـوثرم نـماند تـمنا
مریض عشق ترا شربت از زلال تو بـاید

به‌هفت کشورم ار سروری دهند چـه حـاصل
که بی‌تو هشت بهشتم دو جو به‌کار نیاید

اگر به‌ساحت جنت بـدین جـمال درآیـی
کس از حضور تو هرگز به‌حور عین نگراید

و گر به‌گلشن رضوان ریاض رخ بگشایی
ز شرم بلبل مـینو دگـر بـه‌گـل نسـرایـد

شب وصال مـلولم بـه‌یاد روز جـدایـی
مگر به‌مردنم این طرفه زندگی به‌سرآیـد

مزن تو رای علاجم که غیر یـار صـفایی
کسی غبار غـم از لوح خـاطرم نـزدایـد

۲۰۴

ستم گری که جفا کیش اوست دل برباید
ندانم ار به‌وفا خو کند چـه فـتنه نـماید

بتی که با همه کین عالمیش عاشق و حیران
خدا نکرده چه خواهد شد ار به‌مهر گراید

چو عمر رفت و وعیدم به‌قتل داد دریغا
فزودم انده دیگر که عهد بست و نـپاید

مرا ز پای در آورد و دل خورم که ندانم
پس از هلاک من آیا غم تو با که برآید

هلاک خود به‌فراق اختیار کردم و شادم
که بی تو مرگ مرا ممکن است و صبر نشاید

من و غم تو و دنیا و آخرت دگـران را
اگر ملال بکـاهد و گـر نشـاط فـزایـد

مرا ز خانه به‌گل گشت بوستان نفرستی
که بی توام ز تماشای باغ دل نگشـاید

اگر تو روی نپوشی میان مردم ازین پس
کسی ز شرم تو باغ بـهشت را نسـتاید

یکی در برابر واعظ بیا و پرده برافکن
حدیث حور بگو دیگر این قدر نسرایـد

تحمل غـم هـجران مـجو دگـر صـفایی
که این امور خود از شخص ناصبور نیاید

۲۰۵

چشـــم و ابـرویش بـه‌قهرم دل ربـاید
گـوهر و لعـلش بـه‌لطفم جـان فـزایـد

ز آن دو تلخی‌ها به‌کارم برد و خود را / زین دو صد چندان به‌شیرینی ستاید
آن دو رنگ رامش از نفسم ستاند / این دو رنگ انده از عقلم زداید
آن به‌رخ ابواب تقدیمم فرازد / وین به‌گوش آیات تکریمم سراید
آن دو با دل شق گمانی می‌سگالد / این دو با جان مهربانی می‌نماید
تن از آن تا پای دارد می‌گریزد / جان به‌این تا جای بیند می‌گراید
نیست گر قصد جفا آن بی‌وفا را / از چه این را بست و آن را می‌گشاید
پای تا سر دل‌نشین آمد دریغا / کز مناعت عهد یاری می‌نیاید
دل به‌وصلم باز جو کز رنج هجران / بیش از این باللّه مگر خوردن نشاید
هرچه فرمایی بپیچم سر ز فرمان / جز شکیبایی که هیچ از من نیاید
برمنت دل سوختی با وصف سختی / گر ز حالم با توکس رمزی سراید

در تو کافر دل تولّای صفایی
هرکه بیند پای تا سر حیرت آید

۲۰۶

برتو از دست صبا شام و سحر غیرتم آید / کو چرا دست تطاول به‌سر زلف تو ساید
سوده برسنبل گیسوی تمنای تو دستی / که به‌بستان دگر از جیب صبا بوی گل آید
داغ گلبرگ رخت ماند چنان بردل خونین / که گل سرخ ز خاکم عوض سبزه برآید
داند ار واعظ ما شادی قرب و غم دوری / دیگر از دوزخ و فردوس حدیثی نسراید
نفسی چند به‌کنج قفس آسوده کشیدی / لاجرم سیر چمن جز غمت ای دل نفزاید
دور ریزد به‌گلو صد خم خونش به‌تلافی / هرکه یک دم ز شکر پارهٔ لعل تو بخاید
نکشم منّت دربان، ندهم زحمت حاجب / دانم آن در که تو بندی دگرم کس نگشاید
چه به‌کامم برسانی چه به‌حسرت بنشانی / رو به‌غیر تو در آیین من ای دوست نشاید

چون صفایی همه ایام نشینی به‌تحیّر
اگر آن حور جنانت نظری رخ بنماید

۲۰۷

صاحب دلی به‌سیر کمانت نظر نکرد
تا سینه پیش آن صف پیکان سپر نکرد

اشکش به‌آستین تو از رخ نکرده پاک
تا خاک آستان تو سرمهٔ بصر نکرد

صوفی ما به‌ترک کُله صرفه‌ای نبرد
مسکین که خاکپای ترا تاج سر نکرد

صیدت به‌یاد بال فشانی آشیان
از خوشدلی به‌دام تو سر زیر پر نکرد

یوسف خود ار نبود گرفتار کس چرا
بر وی گذشت قرنی و یاد از پدر نکرد

چهری که آستین تو بر دیدگان نسود
چشمی که آستان تو از گریه تر نکرد

دردا که کس به‌حضرت جانان نجست جای
کاو را ز رشک دور فلک دربدر نکرد

ز آتش به‌سنگ رخنه نیفتاده کس ندید
جز در دل تو کآه صفایی اثر نکرد

۲۰۸

نیست حاجت که دل از دست کسی او برباید
که خود اندر پی او دل نتواند که نیاید

رو به‌هرسو کند آن فتنهٔ دیوانه و عاقل
دل هرعاقل و دیوانه به‌دنبال وی آید

قید کردن نکند رفع جنون از من شیدا
مگر آن بند که یارم زده بردل بگشاید

باغبان با همه کوته نظری گو قد او بین
تا دگر قامت سروش به‌بلندی نستاید

آب در چشم فلک نیست وگر باشد از این پس
پیش رویت مه و خورشید به‌مردم ننماید

با لب شوق مکرّر دهن خویش ببوسم
هرزمانی که زبانم سخنی از تو سراید

سوختن با تو مرا برسر آتش سزد اما
ساختن یک نفسم بی تو به‌فردوس نشاید

کی برآیم ز پریشانی و غم تا سر زلفت
گرد روز سیه از گونهٔ زردم نزداید

نیست بهبود صفایی به‌مداوای اطبّا
شربت این مرض از لعل شکر بخش تو باید

۲۰۹

هـردمت کـز مـژه بـرسینهٔ مـن تـیر نـیاید — خورم افسوس که خونریز مـنت دیـر نـیاید

با دل ریش من آن ترک سیه مست ز ابرو — خوفی انگیخت که از ضارب شمشیر نـیاید

ذوق دندان شکر خای تـو افکـند خـرابـم — تـا نگـویند دگـر کـار مـی از شـیر نـیاید

به‌دو چشمت به‌نگاهی دل مردم زکف آری — سـبک صـیادی آهـوی تـو از شـیر نـیاید

برسر کوی خود از فـتنهٔ عشّـاق حـذر کـن — که کس آنجا ننهد پا کـه زمـین گـیر نـیاید

تاب و تـیمار تـعلق کـه بـه‌طومار نگـنجد — درد و انـــدوه تـعشّق کـه بـه‌تحریر نـیاید

پاره‌ای از دل خود پـرس پـریشانی مـا را — کاین حدیثی است نهانی که بـه‌تقریر نـیاید

اثــر عشــق نگـر بـا کشش زلف صـفایی
دل به‌مویی زکـفم رفت و بـه‌زنجیر نـیاید

۲۱۰

یک نظر از دیدهٔ ماروت دیـد — صد اثر از جادوی هاروت دید

عــقل خــرد پـیشهٔ هشـیار را — واله و زنجیری گـیسوت دیـد

گردن صد رستم و سـهراب را — سخرهٔ و سیلی خور بازوت دید

دیر و حرم را همه ز اسلام وکفر — سـجده‌گـر قـبلهٔ ابـروت دیـد

از نمکین لعـل شکـر پـرورت — قوت روان در دم یاقوت دیـد

ســینهٔ عشــاق وفــا کـیش را — ســوختهٔ نــایرهٔ خــوت دیـد

شادم از آن رو که غمش می‌خورم — دوست مرا لایق این قوت دیـد

پــیر و جـوان بـنده و آزاد را — حلقه به‌گوش در هندوت دیـد

عقل صفایی صفت آغـاز عـمر
خویشتن از عشق تو فرتوت دید

۲۱۱

هرکه دلاویـزی گـیسوت دیـد — خسته دلی بستهٔ هر موت دیـد

فـــتنهٔ ســحّاری هـــاروت را — در نـظر نـرگس جـادوت دیـد
معجز جان بخشی روح القدس — در دهـن لعـل سـخنگوت دیـد
نـــافه گـــری‌های دم صـبح را — شـــمّه‌ای از غـالیهٔ بـوت دیـد
قـدرت اسـتادی نـقاش صـنع — در بر و بـالای بـلاجوت دیـد
چهر تو سنجید چـو بـا آفـتاب — صد فلک افزون به‌ترازوت دید
زهره که بودش فلکی مشـتری — مشـتری خـاک سـرکوت دیـد
از پی صیدی چو شدی شیرگیر — شیر فلک را سگ آهوت دیـد

تا به‌قدت چشم صفایی است باز
سرو و صنوبر همه تابوت دیـد

۲۱۲

کار خونریزی لعلت چـو بـه‌فرجـام رسـید — ناگهان از دو طرف خـطّ شـبه فـام رسـید
جمع شد خاطرم از زلف پریشان که ز خط — آفـتاب مـهم ایـنک بـه‌لب بـام رسـید
گلم آید بـه‌نظر خـار از آنـرو کـه ز خـط — وهـن‌ها بـررخت ای سـرو گـلندام رسـید
رخ نـبودش خـبر از آتش دل‌هـا نـاگـاه — دود آن سوختگان بین که بدین خام رسـید
بردی از زلف چه دل‌ها به‌اسیری کـه تـرا — به‌جزای عـمل ایـن دانـه از آن دام رسـید
هرکه بیند خط رخسار تو گـوید ایـن است — دودهٔ کــفر کــه بــر بـیضهٔ اسـلام رسـید
حاصل خرمن حسـنت بـه‌سیه کـاری زلف — آخر این خوشهٔ خط شد که سرانجام رسـید
آنکه جز خار به‌خاصان رسدی مـی‌نرساند — اینک از باغ گـلش بـهره بـهر عـام رسـید

هیچ و پوچ از خط او رفت صفایی در خط
زانکه هرصبح دمید از پی آن شـام رسـید

۲۱۳

آوخ که یار بـرسر ایـن نـاتوان رسـید — وقتی که از شکنجه هجران به‌جان رسید
فرصت نیافت یار و به‌پایان شتافت عمر — مهلت نداد مرگ و اجل بی امان رسید

جانان به‌پرسش آمد و جان گرم رفتن آه — خارم به‌دیده فصل بهارم خـزان رسـید
پی کن به‌پهنهٔ هوس ای دل رکاب عیش — حالی که وصل و هجر عنان برعنان رسـید
از کینهٔ چرخ و کاوش اختر بـه‌مانرفت — چندان جفا که زان مه نـامهربان رسـید
دل بـا نگـاه اولش از کـار شـد مگـر — یک تیر سهم سینهٔ ما ز آن کمان رسید
آن فتنه از زمانه براهل زمین نـخاست — گر چشم او به‌فتنه آخـر زمـان رسـید
در فرقت تو ناله‌ام از گـریه بـازداشت — اقبال و بخت من بین که به‌دادم فغان رسید

سرها به‌از کفم چو صفایی بـه‌پای رفت
سودم ز شکوه چیست که چندین زیان رسید

۲۱۴

چون صبح عید هـفتم مـاه رجب رسـید — از شش طرف نوید هزاران طرب رسید
دل گفت جان به‌مقدم او کن فدا که بـاز — غارتگر عجم شهٔ تـرکان عـرب رسـید
سرگرم قتل کیست که چون مهر بـامداد — با جامهٔ غضب همه تن در غضب رسید
بـــهر اســیری دل و داغ درون مــن — با طرّهٔ به‌تاب و عـذاری بـه‌تب رسـید
بستم زبان شکـوه بـه‌شکرانـهٔ وصـال — زان غم که در فراق تو هر روز و شب رسید
صبح وصال قصّه نـرانـم ز شـام هـجر — کاین یک شکنجه آمد و آن یک تعب رسید
دیگر ره از مشاهده دل زنده شـد مـرا — هرچند در مجاهده جـانم بـه‌لب رسـید
برنخل نازت از شکّرین بـوس‌های تـر — کو زهر خود چسود که ما را طلب رسید

تکلیف می مکن به‌صفایی کش این دو روز
بی می ز لعل یار نشاطی عجب رسـید

۲۱۵

فقیه شـهر کـه سـجّاده‌ها بـرآب کشـید — شکست توبه و با صوفیان شراب کشید
نوید باد شما را بـه‌باده خـوردن فـاش — که محتسب به‌جماعت شراب ناب کشید
سرود مژدهٔ رحمت وصول می هـمه را — دگر نبایدم از حسـرتش عـذاب کشـید

دمید اختری از آسمان تاک امروز / که ماه از خجالت در احتجاب کشید
به‌کاخ ناز درآی و بکوب پای نشاط / که شاخ دختر رز را ز رخ نقاب کشید
ندیده روی ترا دیده اشک‌ها افشاند / گلی نچید از این باغ و بس گلاب کشید
به‌خون ماکف و سر پنجه را نگار نمای / ترا دریغ بود منّت از خضاب کشید
غمت به‌غارت ملک دلم شبیخون برد / شهی قوی سپهی بر دهی خراب کشید
مرا مجال فرار از کمند عشق نماند / که بی درنگ فرو بست و با شتاب کشید
نبود پای گریزم ز جنگ کاکل و زلف / که سخت بست به‌زنجیر و با طناب کشید
روم به‌کوکب ناسعد خویش گریم زار / کنون که چرخ ترا دور مه سحاب کشید
به‌دل نماند صفایی توان و تاب نماند / دلی به‌سینه‌ام از بس که درد و تاب کشید

حضور تا نفتد کی میسّر است مرا
بیان حالت دل زانچه در غیاب کشید

۲۱۶

در آغاز پیری و انجام کار / مرا باز بخت جوان گشت یار
نکو محضری مهربان دلبری / به‌نامیزد آمد مرا در کنار
درآمد به‌کاخم بتی ماه روی / بتی کارساز و مهی سازگار
گل اندام و گل بوی و گل پیرهن / گل آگین و گل رنگ و گلگون عذار
به‌طلعت چو ماهی ولی کام بخش / به‌قامت چو سروی ولی کامکار
بدن کوه مرمر ولی راهرو / دهن تنگ گوهر ولی باده خوار
به‌پیکر بهاری ولی بی خزان / به‌عارض ریاضی ولی بی حصار
دهان خوان نعمت که جانش خورش / زبان کان شکر که شکرش مدار
به‌گیسویش از عنبر و مشک ننگ / به‌لیمویش از نار و نارنگ عار
چه نسبت شکر را به‌مرجان دوست / چه قیمت گهر را به‌دندان یار
شکر کی شود این چنین شهد ریز / گهر کی بود اینقدر آبدار

صفایی چه غم گر غمم زو فزود
هم او نیز باشد مرا غم گسار

۲۱۷

مـــرا هست امشب بـــتی در کـنار | که رویش گلم در نظر کرده خـوار
زچهرش بـه‌مینو مـرا نـیست مـیل | ز لعلش بـه‌کـوثر مـرا نـیست کـار
ز لب غـــیرت لعــل‌های بـــدخش | ز زلف آفت مشک‌هــــای تـــتار
بـــه‌رخ داغ گـــل‌های بـاغ بـهشت | بـــه‌بو رشک انــفاس بـــاد بـهار
شب و روز مـــــی‌آیدم در نـــظر | دو چهرش دو ماه و دو زلفش دو مار
چنان ماه و ماری که چه شب چه روز | نه این را غروب و نـه آن را قـرار
چـه مـاری کـه بـا مـاه پـهلو زده | چه ماهی کـه بـا مـار دارد جـوار
ولی مـــــار او را نـــباشد گـــزند | ولی مـــــاه او را نگـــیرد غـــبار
چو خاکش به‌پا سـر نـهادم و لیک | از این هدیه گشتم بسـی شـرمسار
جفا همچو صـبر مـنش بـی درنگ | وفـــا هـــمچو مـــهر مـنش پـایدار

به‌غم خـواری و مـهربانی و لطـف
چـــو عـــهد صـفایی دلش اسـتوار

۲۱۸

رفت و گـریم در رکـابش زار زار | تـــا بـــه‌دامـــانش بـــننشیند غـبار
من ز هجران گریم او نالد بـه‌وصل | مر مـرا صـد فـرق بـاشد بـا هـزار
زلف را بـــرچـهره‌ات آرام نـیست | من کـجا دور از درت گـیرم قـرار
بـــخت مـــیمونم نـــیاید پـــایمرد | دور گـــــردونم نگـــردد دســـتیار
تـا چـو دل تـنگت نگـیرم در بـغل | تا چو جان جـفتت نـجویم در کـنار
از ســـر زلفـــم مشـــوش سـاختی | زان دو مار از من برآوردی دمـار
گفتمی سروت بـه‌قد سـروی اگـر | چون تو بودی بذله گوی و باده خوار
لعل می‌خواندم لبت گـر لعـل بـود | کام بخش و کـام جـوی و کـامکار
پیش بالایت کـی اسـتادی بـه‌دشت | بـــاز بـــود ار پـای سـرو جـویبار
دیـن و دل در پـایت افکـندم ولی | گشتم از نـنگ بـضاعت شـرمسار

کشتهٔ او زندهٔ جاوید ماند　　جان به‌اقدامش صفایی در سپار
فرق عزت تا برافرازی به‌چرخ
روی ذلت ز آستانش برمدار

۲۱۹

در این انجام عمر و آخر کار　　بحمداللّه که آمد کوکبم یار
به‌دست آمد مرا زیبا نگاری　　نگاری مهر پرورد وفادار
وفا جویِ وفا سنج و وفا فهم　　وفا دان و وفا کیش و وفا کار
بهر تاب و تبم دلخواه و دلجوی　　بهر درد و غمم دلبند و دلدار
مرا در کارها همراه و همدم　　مرا در رنج‌ها انباز و غم خوار
به‌کین سازی و قهرش سست پیوند　　به‌دل سوزی و مهرش عهد ستوار
نکو روی و نکو رای و نکو خوی　　نکو دید و نکو گفت و نکو کار
شکر خای و شکر خوی و شکر خند　　شکر بخش و شکر بیز و شکر بار
نه چون دیگر بتان بی باک و مغرور　　نه چون دیگر شهان خونریز و خونخوار
نه قهر آویز بی مهری جفا جو　　نه کین‌انگیز بی رحمی دلازار
مرا با زندگی زیبد صفایی
بمیرم در رهش هرلحظه صد بار

۲۲۰

رسد چندانکه از ترکانم آزار　　کند مهر تو افزون در دلم کار
ز دیدار توام باور شد امروز　　که حور این نشئه نیز آید پدیدار
نه سروت می‌توان گفتن به‌قامت　　نه ماهت می‌توان خواندن به‌رخسار
کدامین ماه می‌گنجد در آغوش　　کدامین سرو می‌آید به‌بازار
چه سرو است آنکه بارش ماه و خورشید　　چه ماه آنکه برجش باغ و گلزار
تنک ریزی چو فرمایی تبسّم　　شکر بیزی چو بازآیی به‌گفتار

شکر خندت تنک ریزد به‌خرمن　　شکر بیزت شکر ریزد به‌خروار
جدا گشتن برایت آنقدر سهل　　که از رویت جدایی سخت و دشوار
دمی را هم غنیمت دان صفایی
که در دنیاست حورالعین ترا یار

۲۲۱

ز خوبان جز تو ای ترک ستمکار　　ندیدم دلبری چندین دلازار
جفاهای تو برما عکس عادت　　کسی نشنیده کز گل بردمد خار
به‌چهر دلگشا یک راغ سوری　　به‌لعل جان فزا یک باغ گلنار
توانم خواندنت سروی به‌قامت　　توانم گفتنت کبکی به‌رفتار
اگر سرو سهی خیزد غزل خوان　　وگر کبک دری شیند قدح خوار
ولی کبکی که در پیکر گلش بر　　ولی سروی که در طلعت مهش بار
ندانم کت به‌گردن چون گذارم　　دلی کش برده‌ای پنهان پری وار
سزد زین غم که کردی پشت برمن　　نشینم تا قیامت رو به‌دیوار
بهای خاک پایت نیز در دست　　ندارم چون ترا کردم خریدار
صفایی مگسل از وی گرچه دانم
بود قطع امید انجام این کار

۲۲۲

در گلستان رخ ار گشاید بار　　گلبن آید خجل ز روی هزار
خاک بیزد صبا به‌فرق چمن　　چون کشد پرده ماهم از رخسار
تا شد از چشم و لب نهان و پدید　　روز و شب باده بخش و باده گمار
تا ز رخسار و خط بهم پیوست　　انگبین با کبست و گل با خار
زان لب و چشم دیده‌ها خون ریز　　زان خط و چهر سینه‌ها افگار
لب و زلفش بتی است در زنجیر　　رخ و خطش مهی است در زنجار

گر بدین سان بود کشاکش حسن	جان بدر ناورد یکی ز هزار
وگر این است موج قلزم عشق	عجب ار کشتی‌ای رسد به‌کنار
دل صفایی دگر به‌کف ناید
برد او را نبودمی انکار

۲۲۳

دست عشقم گشود جایی بار	که فرو بست پایم از رفتار
چاه‌ها در طریق تن زیمین	ماه‌ها در کمین دل زیسار
جرگه‌ای از قد آیت گلبن	دسته‌ای از رخ آفت گلنار
همه از چهر نخل آتش بر	همه از زلف سرو افعی بار
این ز قد شرم صد خیابان سرو	وان به‌رخ غیرت هزار بهار
یکی از غمزه غارت خلّخ	یکی از عشوه فتنهٔ فرخار
همه سنگین دلان سیمین بر	همه نوشین لبان شیرین کار
مر مرا یک دل است و صد دلبر	مر مرا یک سر است و صد دیوار
دل صفایی ز دست رفت و هنوز
هست جانانه را به‌جانم کار

۲۲۴

هرشب از یاد زلف و طرّهٔ یار	پر بود بسترم ز عقرب و مار
دل ز مژگان و سینه‌ام ز ابروی	همه شمشیر بار و پیکان زار
زیر و بالا بلند و پست نگر	خال و خطش قرین زلف و عذار
خال مشکین و چهر گلشن سیر	زلف پرتاب و خط سوسن سار
سر موری فتاده در برگل	دم ماری نهاده برسر خار
یا خلیلی طپیده در آتش	یا کلیمی گرفته در کف مار
هندویی دست بسته با زنجیر	و آفتابی نشسته در زنجار

چـــهر او بـــین اگـــر نـــدیدستی　　آتش ســـــــرد و آب آتشـــــبار
لب و دنـــــدان او مگـــو بـــه‌مثل　　دُر خـــندان و لعـــل شکّـر خـوار
نـقل شـور و شـراب شـیرین است　　امـــتحان را چشـــیده‌ام صـــد بـار
تـــا صـــفایی اســـیر عشـــق نشـد
نشد از بـخت خـویش بـرخـوردار

۲۲۵

با صـبا هـمره است نکـهت یـار　　یـا بـه‌جیبش نـهفته مشک تـتار
مگر از خـاک یـار کـرده عـبور　　که وزد بوی خـون ز بـاد بـهار
عشـــق در دل مـرا نـهایی گشت　　کو غمم بـرگ و رنـجم آرد بـار
رویـد از شـاخه‌هاش بـند بـه‌بند　　عـــوض هـــرگلم هـــزاران خـار
گشت بـرما ز سـختی غـم هـجر　　مـردن آسـان و زنـدگی دشـوار
دل عنانم گـرفت از کـف و رفت　　مـــن ز پـی نـیز رفـتمش نـاچار
تـــا کـجا پـای او بـه‌سنگ آیـد　　کاین چنین می‌رود گسسته مـهار
پـــــیش بـــــیگانگان نـــامحرم　　لب نشـــاید گشـــودن از اســرار
رو صفایی زبـان بـبند و مگـوی　　از حـــدیث دل انـدک و بسـیار
مشـــفقی اهـل دل رفـیق طـریق　　تـــا نـــیابی خـموش زی زنـهار
راستی را چو مدّعی کـژ خـوانـد
بـی سـخن خـامشی بـه‌از گـفتار

۲۲۶

تن از تیمار عشقم مانده بـیمار　　تو چندی بـایدم پـایی پـرستار
پی پرسش به‌سر وقـتم شـتابی　　اگر گردی ز احـوالم خـبر دار
بیا بنگر که چون این زار مهجور　　به‌بستر خفته با یک عـالم آزار
ز شیرین شربت آن لعل نوشین　　ز بس نوشیدم آمد طبع من حار

ز عـنّاب و سـپستان تـو بـاید　　　به‌تـبریدم دوایـی بـرد در کـار
مگر زان لب شفا جویم و گویی　　　نخواهم برد جان زین تاب و تیمار
دل آنجا با وصالت رفـته از دست　　　تن اینجا در فراقت مانده از کار
دل آنجا با خم زلفت هم آغوش　　　من اینجا با غم هـجرت گـرفتار
دلم واپس ده ار خـونم نـریزی
صفایی را از این سودا برون آر

۲۲۷

هزار چون تو و من مانده محو طلعت یار　　　بهانه‌ای است بهار از برای بانگ هزار
هزار مرحـله مـردم فکـند از رهٔ عـقل　　　مرا فتاد به‌سامان عشق تـا سـر و کـار
نشاط و کیف مرا چشم غمزه زن کافی است　　　چه حالتی به از این دیگرم به‌باده چه کار
نوای بربط و نای آنـقدر غـمم افـزود　　　کـه از هـزار دریـن لاله زار نـالهٔ زار
سزد که دیو سلیمان فرشته اهرمن است　　　در این زمان که زید فضل عار و عزّت خوار
فتاده‌ام از نظرها چنان کـه نـیست تـنی　　　نه یار مهر مدارم نه خصم کـینه گـذار
تو از نشاط برافشانده چتر چون طاوس　　　من از ملال فرو برده سر چـو بـوتیمار
تو می‌روی و بود از قصور دیـدهٔ مـن　　　اگر نشست درین ره به‌دامن تـو غـبار
بیا صفایی از این لعب که برسر صـدق
بـــریم عــذر کـبائر حـریم عـفو کـبار

۲۲۸

ز صد ملک جم این جـام خـوشتر　　　صبوحی بی گزاف از شام خـوشتر
اگــر عـمرم رود در گـردش جـام　　　بســی از گــردش ایــام خـوشتر
بــپیماییم مســتان را بــطی چـند　　　کــه الاکــرام بــالاتمام خــوشتر
اگر مـهر تـو کـفر آمـد در اسـلام　　　مرا این کـفر از آن اسـلام خـوشتر
خود از رسوایی عشـقم چـه پـروا　　　چنین ننگی ز چـندین نـام خـوشتر

برو واعظ که دشنام از اعادی — مرا زین وعظ بی هنگام خوشتر
فتوحی نز حرم نز دیر دیدیم — به‌کیش ما صمد ز اصنام خوشتر
خرامیدن خوش از شمشاد قدان — ولی زان سرو سیم اندام خوشتر
به‌زلفت قید خالم نیست یک موی — از آن صد دانه این یک دام خوشتر
صفایی منشأ شادی چو غم هاست
بگو ناکامیم از کام خوشتر

۲۲۹

بنگر به‌تیره روزی من در شمار هجر — نوری فشان ز وصل به‌شبهای تار هجر
تا چند به‌زنجیری و با صیقل وصال — ز آیینهٔ دلم ننشانی غبار هجر
مرغان به‌باغ نغمه سراسر خوش از وصول — تبدیل کن تو هم به‌گل وصل خار هجر
شنعت مران به‌نقص کفایت همی مرا — گر بستم از وثاق وصال تو بار هجر
از دست من به‌عنف برون شد زمام وصل — چونانکه در کف تو نبود اختیار هجر
شد باز وقت آنکه علی‌رغم مدعی — بسپارمت ز بارگی وصل بار هجر
با قرب دادها برم از امتداد بعد — در وصل شکوه‌ها کنم از روزگار هجر
کارم تمام خواست رقیب از فراق و من — دیدی چگونه ساختم از وصل کار هجر
دستم رسد اگر به‌میان وصال باز — کامل نهم جزای عمل در کنار هجر
یابی ره وصول صفایی به‌بزم قرب
برگردد ار طبیعت ناسازگار هجر

۲۳۰

مرا که نیست به‌جز خون دل شراب دگر — به‌جز جگر به‌کف آرم چرا کباب دگر
به‌سیل‌ها نشود زرع تشنگان سیراب — مرا به‌ابر دگر حاجت است و آب دگر
نتافت پنجه شه دست بی حساب ترا — بپاست عهد ترا لاجرم حساب دگر
رسید پیری و شرح غمت نگشت تمام — شدی دریغ میسّر اگر شباب دگر

گنه به‌منع من از عشق مـی‌کنی نـاصح نبود در هـمه عـالم مگـر ثـواب دگـر
بیا شـروط مـحبت بـخوان ز دفـتر مـا که رسم صدق و وفا نیست درکتاب دگر
به‌یک نظر همه را دین و دل فکند به‌پای چه فتنه‌ها کـند ار بـر زنـد نـقاب دگـر
عتاب کردی و راندی ز پـایگاهم لیک من از تو روی نتابم به‌صد عتاب دگـر
عبث عبث به‌سر از خشمم آستین چه زنـی که ز آستان تو رو ناورم بـه‌باب دگـر
جواب کرد و به‌نومیدیم صـفایی رانـد
ولی هنوز مـرا گـوش بـرجـواب دگـر

۲۳۱

مــرا نشــان نــظر بـاشد از نگـار دگـر چـرا ورای خـیال تـو نـیست کـار دگـر
به‌یادگار تو زخمم به‌دل رسـید و خـوشم که مـاند تـیر تـو در سـینه یـادگار دگـر
به‌یک خدنگ شکار افکنی که چون تو شنید که هـرقدم بـه‌زمین افکـند شکـار دگـر
در آی فصل بهارم بـه‌باغ و رخ بگشـای کـه از جـمال تـوام بشکـفد بـهار دگـر
به‌خاک راه تو ریزم روان و حیف خورم که نیست جـان دگـر تـا کـنم نـثار دگـر
به‌یک شرر همه را سوخت خشک و تر چه کنم اگــر بـه‌ما رسـد از آتشت شـرار دگـر
ز بی قراری زلفت بس این کـه هـرنفسی بــه‌بی قــراری مـا مـی‌دهد قـرار دگـر
به‌طرف چشمهٔ چشمم خرام و جای گزین که نیست لایـق سـرو تـو جـویبار دگـر
بیان شوق بـه‌پایان نـمی‌رسد هـمه عـمر درین رساله مشروح و صـد هـزار دگـر
زدی نه لاف وفا با تو ایـنقدر بـه‌گـزاف
اگــر صـفایی دل داده راست بـار دگـر

۲۳۲

به‌پاس عشق مرا هردم از وفای دگـر تلافی از تو نزد سر به‌جز جفای دگـر
مرا به‌ضربت دیگر بکش چـو زخـم زدی عنایتی کن و لازم شـمر عـطای دگـر
به‌بی وفایی و بد عهدیم سمر کـردی هنوزم از تو بود خوف افـترای دگـر

گرم به‌جز تو صنم بوده دیگری معبود — به‌کیش عشق پرستیده‌ام خـدای دگـر
به‌ماجرای قیامت خوشم که آنجا نـیز — کنیم تازه به‌ذکـر تـو مـاجرای دگـر
مگر غم تو که مأوا گرفت در دل مـا — جز این خرابه به‌عالم نیافت جای دگر
نوای مطربم آرد به‌خود ز پرده نخست — ولی برون برد از پرده‌ام نـوای دگـر
به‌جز من از همه بیگانه‌وار رو برتافت — مگر سـراغ نـدارد غـم آشـنای دگـر
طبیب کو به‌حبیبم رسان که درد مـرا — معالجت نـتوان کـردن از دوای دگـر

به‌سعی مرده کدورت نکاست بلکه فزود
حضور یار صفایی مـرا صـفای دگـر

۲۳۳

حرف‌ها از خون دل خوش بـرزبان آورده بـاز — خامه‌ای ز اسرار سودایت سری درکرده باز
کلک مشکین غصهٔ پنهانی دل فـاش کـرد — وه که ناید قصه‌ای کز پرده شد در پرده باز
ز آفتاب سایه پـرورد ارتـفاع عـیش گـیر — یعنی آن بیضا که دهقانش به‌خم پرورده باز
لعل شیرین دیگر امروز از تبسّم بسته تنگ — خاطر از فریاد فـرهادش مگـر آزرده بـاز
گوشه‌گیری خواستم ز ابرو ولی آن طرّه‌ام — برسر بـازار رسـوایـی کشـان آورده بـاز
دیدهٔ امیدم از مـردم سـراپـا بسـته چشـم — دیده‌گان تا مردم چشمم به‌رویت کرده بـاز
دیدهٔ بد دور از آن طلعت که گویی دست صنع — در شقایق پرده‌ای از نسـترن گسـترده بـاز
عقل هشیاران ربود از فرط حیرت آنکه کرد — چشم مستت نرگسی کاندر پیش پرورده باز

پرتو وصل از وفا بفکن صـفایی را بـه‌فرق
کش ببینی زنده در صد ره به‌هجران مرده بـاز

۲۳۴

باشد از آنـروز طـالعم فـیروز — که درآیی بـه‌چهر مـهر افـروز
روز روشن شود مرا شب تـار — بـــه‌محرّم در آیـــدم نـــوروز
سال‌ها ز آب و تاب دیده و دل — در فـراق تـو هـرشبم تـا روز

برزمین ریخت اشک کوکب ساز　　بـرفلک رفت آه کـیوان سـوز
گرنه از جان و سـر عـزیزتری　　تو بـدان طـلعت سـتاره فـروز
سر بـه‌پایت چـرا نـهم هـرشب　　جان برایت چرا دهم هـمه روز
حـیفم آیـد تـرا کـه بـار آیـی　　خشم پرور ستمگری کین تـوز
قهر بـرما مـران کـه کس نکـند　　جـور بـا دوسـتان مـهرانـدوز
بـه‌جفا از تـو رو نگـردانـد
از صـفایی وفـای عـهد آمـوز

۲۳۵

روان تسـلیم دلبـر دارم امـروز　　غمی از روی دل بـردارم امـروز
به‌میمون طـلعت از نـوشین لبـانت　　به‌یک مینو دو کـوثر دارم امـروز
بـدین چـهر فـروزان حـاش للّـه　　بـه‌مهرت کـی بـرابـر دارم امـروز
ز شست ابروی و پـیکان مـژگانت　　دلی پر تـیغ و خـنجر دارم امـروز
جدا ز آن لعل لب جز خون دل نیست　　شرابی گـر بـه سـاغر دارم امـروز
بـه‌مستی تـا ز سـودای تـو بـرهم　　هـوای بـاده در سـر دارم امـروز
بـیا کـز انـتظارت چشـم امـید　　به‌ره چون حلقه بردر دارم امـروز
میم در جام و جـامم ریـز درکـام　　دماغی ز آن مگر تـر دارم امـروز
خودآرایی کـند تـرکم بـه‌هر هـفت　　که جنگ هفت لشکر دارم امـروز
صـفایی از درونت گشـتم آگـاه
چو خود دستی برآذر دارم امـروز

۲۳۶

بیا ساقی عرق در جام زر ریز　　در آب خشک مروارید تر ریز
هلالی جـام را شکـل قـمرکش　　به‌بزم می‌کشان طرح دگر ریـز
حریفان را به‌قدر وسـع پـیمای　　چو دور افتاد با من بیشتر ریـز

ز پا دامان زنگاری به‌بر زن | ز سر گیسوی مشکین برکمر ریز
و گر خواهی مرا محروم و ناکام | بیا وز فرقتم نقشی بتر ریز
به‌عین وصل هجرانم به‌یاد آر | نشاط و اندهم بریکدگر ریز
مرا گر آه سوزان از جگر کش | مرا گر اشک غلطان از بصر ریز
ز آب دیده دامانم شمر ساز | ز تاب سینه نیرانم به‌بر ریز
ترا چندانکه شکر ریزد از لعل | مرا از جزع دریازا گهر ریز
پس از آن مایه زاریها به‌پاداش | به‌کام از بوسه‌ام تنگی شکر ریز

صفایی غافل از مژگان به‌پایش
اگر دستت دهد خاکی به‌سر ریز

۲۳۷

دلا در عشق او رنگ دگر ریز | به‌جامی اشک خون از چشم تر ریز
نماندت آب اگر در دیده ای دل | ز مژگان پاره‌ای لخت جگر ریز
چو لعل دلکشم دامن به‌خون کش | چو سنگ آتشم برجان شرر ریز
چو شمع روشن از رگ‌ها به‌رخسار | سرشک آتشینم تا سحر ریز
گهی دود درونم برفلک بر | گهی سیلاب خونم برپدر ریز
به‌گردون گاهم از افغان علم زن | به‌هامون گاهم از مژگان دُرر ریز
رهی بگشای رخ و ز رشک آن باد | فلک را خاک رسوایی به‌سر ریز
به‌ایوانم چو طوبی قد برافراز | به‌دامانم ثمرها زان شجر ریز
هم از مرجان به‌جامم باده خشک | هم از گوهر به‌کامم نقل تر ریز
گهی برزخم دل‌ریشان نمک پاش | گهی در جیب درویشان شکر ریز

صفایی با قفس خو کن نه گلشن
خود ار آسوده خواهی بال و پر ریز

۲۳۸

ای دوست سرگذشت من از اهل راز پـرس | در کار عشق حال دل از دیدهٔ باز پرس
سوز دل خراب ز چشم پـر آب جـوی | روز شب فــراق ز زلف دراز پـــرس
گفتی چگونه بست به‌یک مو هـزار دل | این راز را از آن شه اقـلیم نـاز پـرس
تــا عــجز دل بـه‌چنبر زلفش بـدانـیم | از اضطراب فاخته در چنگ باز پـرس
محمود را به‌عشق غلام آنکـه جست عـیب | گو شرحی از محامد حسن ایـاز پـرس
پرسی مراد دلبر از آزار دوست چیست | این نکته نیز از آن بت دشمن نواز پرس

در پایت آنچه داشت صفایی به‌دست باخت
وین را به‌راستی خود از آن پاکباز پرس

۲۳۹

در رهش جان دادم اما هرکه دلبـر بـایدش | هرنفس عمری درین ره جان دیگر بـایدش
بهر جـانان غـرق اشکـم گـر بـبینی تـرمیا | کی براندیشد ز دریا آنکـه گـوهر بـایدش
آن ستمکاری‌کش از آزار یاران باک نیست | از بـــرای امـتحان یـاری سـتمگر بـایدش
هرکه بسته از تو جامی بی تو ز آن پس جاودان | جای می خارا به‌مینا خون به‌ساغر بـایدش
ملک غم دل را مسلم شد ز فـر حســن تـو | حالی از خاک درت اورنگ و افسر بایدش
قصد مـن گـم کـردن آثـار پـی تـنها نـبود | هرکه سوی دوست پوید پای از سر بایدش
دارد از مژگان و رخ ترکم تدارک‌هـا بـلی | شه که کشور می‌گشاید گنج و لشکر بایدش
رفت نور از دیده تا از روی یار افتاد دور | راست خواهی سرمه‌ای از خاک آن در بایدش

غم صفایی می‌خرم از عشق با رخسار زرد
هرکه بفروشد مـتاعی مشـتری زر بـایدش

۲۴۰

عاشق اول هدیه‌ای کز بهر جانان بـایدش | دست شستن از جهان دل‌کندن از جان بایدش
طالب جمع حواس خاطر و حفظ حـضور | حلقه‌ها در گردن از زلف پریشان بایدش

گو به‌زلفی بند و زنجیر علایق در گسـل | هرکه چون من رستگاری از دو کیهان بایدش
روی گو در خدمت پیر مغان برخاک سای | مفتی اسلامیان گر عقل و ایـمان بـایدش
ناله را تأثیر در نـوشین لبـان نـبود بـلی | هرکه سیمین ساعد آمد دل ز سندان بایدش
لعل سیراب تواش چون نیشکر باید مکید | جاودان گر تشنه کامی آب حیوان بایدش
هرکه خواهد دست دولت عقدکردن دوست را | رشته‌ها لعل‌تر از مژگان به‌دامان بـایدش
دیر یا زود از غمت شادم که خواهم شد هلاک | نیست در خور مرمرا دردی که درمان بایدش

با کمال نقص از خلوت صـفایی را مـران
تا شناسد قدر صحبت از چه هجران بایدش

۲۴۱

به‌دستی برد از جا پای صبرم شوق دیدارش | که دایم خود نخواهم زیست تا بینم دگـر بارش
ز غیرت پیش اغیارش چو نارم برزبان نامی | که آیا غیر دل از مال من سازد خبردارش
طبیبم گر پی درمان میا برسر که مـی‌ترسم | چو لب زین درد بگشایم کنم چون خویش بیمارش
دل خونین به‌دستم ماند و دست از چاره کوته شد | چو آن بسمل که بیماری به‌سر باشد پـرستارش
به‌رنج و راحت از جانان نباشد شکوه عاشق را | بود فریادم از دست رقـیب مـردم آزارش
ندانم ترک سرمست وی از دست که نوشد مـی | همی دانم که هرگز کس نخواهد دید هشیارش
از این یک قطره خون‌کش دل‌شماری روز و شب عمری | معاذاللّه کجا سیراب گردد ترک خـون خـوارش
ز بخت ما مگر چشم تو خواب آلوده‌تر باشد | که با چندین فغان یک لحظه نتوان کرد بیدارش
ز خون کشتگان خاک سرکویت بـهار آمـد | چه باغ است اینکه در عین خزان سبز است گلزارش

حرامم باد خرسندی گـرم غـمناک بـینندی
چه باک از غم صفایی را اگر باشی تو غم خوارش

۲۴۲

نگر مژگان و اشکم لوحش اللّه عشق و گلزارش | که جای گل به‌دامن خون دل می‌جوشد از خارش
زند مژگان به‌چشمم خارها از سیر این بستان | من آن گلزار می‌خواهم که شکّرخاست گلنارش

همه عمر آنکه در کویت دل گم کرده می‌جوید چه باشد گر تو دل جویی کنی از لطف یکبارش

خود از حالم نپرسیدی غمت اما نشد غافل دلی را خورد باید غم که غم باشد پرستارش

من از عشقت برم جان حاش للّه کی توانم کرد خصوص اکنون که هجران در هلاکم شد مدد کارش

به‌ناصح یک نظر بنمایمت گر رشک بگذارد که جاویدان به‌درد خویشتن سازم گرفتارش

مباش ای دل به‌زهد مفتی اسلامیان مفتون که در هر دانه تسبیح است چندین حلقه زنّارش

چه پیش آمد ندانم خواجه را در بزم می‌خواران که چون خشت سرخم پای حوض افتاده دستارش

صفایی چندی از دست تو پا پیچید در دامان
کشید از کنج خلوت شوق دیگر ره به‌بازارش

۲۴۳

ز مهرم خوب‌تر آن مهر مهوش از آن زر خوشترم این سیم بی غش

مرا مگذار با این مایه تردید مرا مپسند در چندین کشاکش

مده خاکم به‌باد از خشم و خواری بزن از رحمتم آبی برآتش

دمی سیرابم آر از لعل خوشاب گهی سرمستم آر از چشم سرخوش

به‌خاک افکنده چندین صید و صیاد هنوزش تیرها قایم به‌ترکش

پریشان‌تر شود زلفت که چون خویش مرا پیوسته می‌دارد مشوش

هم از طیبش مرا بادامه در پاش هم از تابش مرا رخساره زرپش

ترا برکتف و کش خوش رام و آرام مرا چون مار خشمین سخت و سرکش

منت کافی ز عشاق وفا کیش
ترا تنها صفایی بس جفاکش

۲۴۴

خیال خیل خالم نیست با زلف زره فامش چو مرغ افتد به‌دام از دانه کی حاصل بودکامش

درین وادی ز خود گم گشتم اول پی نمی‌دانم رهی کآغازش این باشد چه خواهد بود انجامش

به‌جز تهدید قتلم نیست قاصد را به‌لب حرفی ولی دل بوی غم خواری شنید از سبک پیغامش

دل از اظهار یاری‌های او ذوقی دگر دارد　　وگرنه داشت کی ما را دعا فرقی ز دشنامش
شرابی خوردم از لعلش که دوران‌ها بهر دوری　　گرم مقدور بود افشاندمی صد جان به‌یک جامش
مرا برمهر مه رویان ملامت گو مکن تا صبح　　دل آرام از کجا گیرد اگر نبود دلارامش
صفایی را درون صاف است با جانان و می‌ترسم
کند روزی به‌آلایش رقیب از رشک بدنامش

۲۴۵

نهادی بردلم دردی که درماندم به‌درمانش　　فکندی در سرم شوری که ممکن نیست سامانش
نهادم روی در راهی که آغاز است انجامش　　در افتادم به‌دریایی که پیدا نیست پایانش
فلک دیوی است افسون فر مشو غافل ز نیرنگش　　زمین زالی است زیورگر مباش ایمن ز دستانش
به‌جامش خون زهرآمیز و انگاری کـه آن آبش　　بخوانش لخت مرگ آویز و پنداری که آن نانش
ترا جز تلخکامی حاصلی زین آب و نان نبود　　میالا لب هم از اینش بکن دندان هم از آنش
مرا در دیده و لب هرکه دید این نوحه و زاری　　فراموش آمد از خاطر حدیث نوح و طوفانش
به‌شکر مالک الملک ار صفایی لب فرا داری　　چرا در دل شکایت رانی از گردون گردانش
چو مفتی لاف دین داری مزن با این تبه کاری
خدا را کی پرستید آنکه از ره برد شیطانش

۲۴۶

دلم پیوست بایشان در آن زلف و زنخدانش　　چه محکم شد فراهم کنده و زنجیر و زندانش
به‌تیغ اشتیاقم کشت و خرسندم که در محشر　　به‌دستاویز خونخواری زنم دستی به‌دامانش
مگر بار غم از جانم خود آخر وهله برداری　　که این دردی است کز اول فرو ماندم به‌درمانش
مریض عشق را لابد طبیبی چون تو بایستی　　که داری شربتی در خور از آن عناب خندانش
نبود ار تنگدل از داغ لعلت غنچه در معنی　　چرا چون جیب گل بی پرده چاک آید گریبانش

چه باغ است اینکه در عین بهار از غایت حرمان به‌جای نغمه افغان مـی‌کند مـرغ گـلستانش
به‌زلف او چو دل بستی ز احوال من آگه شو که آن سرگشته هم شبهی است از شب‌های هجرانش
چنان تاریک و طولانی که بی یک مو خلاف آمد سواد شام هجران مو به‌مو زلف پـریشانش
از آن نالم که نامد برسرم چون زخـم زد ورنـه گرانی نیست دل را یکسرِ سوزن ز پیکانش
به‌صد شمشیر و ناوک نامد از دشمن صفایی را
جراحاتی که دارد سینه‌ام ز ابـروی و مـژگانش

۲۴۷

گرفتم چون تو سروی را قبا پـوش چه حاصل کی مرا گنجد در آغوش
مـــرا بـــاید مـهی سـیمین حـمایل مرا زیبد بـتی زرّیـن سـر آغـوش
غزل خوان لعبتی ماهی سخن سـنج بتی طیبت سرا سروی قـدح نـوش
حـــیا پـرور جـفا گـاهی ریـا کـار نـــواگســتر ولاکـیشی وفـا کـوش
خداگویی هـوا سـوزی صـفا سـاز رضا جویی عطا بخشی خطا پـوش
چه نسبت مـار را بـا آن سـر زلف چه قیمت مـاه را بـا آن بـناگـوش
کــجا مـار ایـنقدر مـولد دلاویـز کجا ماه این چنین پوید زره پـوش
چه خون‌ها خوردم از حسرت که یکدم بنوشم جرعه‌ای زان چشـمهٔ نـوش
دل از تـاب رخت جـوشد خـدا را به‌آب لب فرو بـنشانش از جـوش
فـغان از مـدّعی بـاز آی کـامشب سـخن‌ها دارمت بـا لعـل خـاموش
نگـویم یـاد مـن کـن گـاه و بـیگاه به‌عمد از خـاطرم نـاور فـرامـوش
بـــطی پـــیمود عشـــقت بـرصفایی
کـه نـاید تـا قـیامت بـرسر هـوش

۲۴۸

به‌پایان رفت در بـزمت مـرا دوش — که از حور و قصورم شد فرامـوش
کشـــیدم بـاده از مـینای آن لعـل — که دارد عقل را مخمور و مدهوش
بـــه‌گـــرمی دم و گـــیرایـی چشـم — ربودی هوشم از سر تابم از تـوش
می از چشمت خورم وز غمزگان زخـم — عجب نیشی مرا دادی پس از نوش
اگر آب جمالت تـاب جـان نـیست — چرا چـون مـر... آورده در هـوش
چه کام از سرو بن جویی که ناکـام — به‌یک موقف بود مـوقوف و خـاموش
بـــجو سـروی لغـزرانـی نـظر دزد — بجو ماهی قصب پوشی قدح نـوش
دلارامـــی سـخندان مـالک چشـم — گلندامی غزل خوان صاحب گوش
که در چشمش بود از جور دل دید — که در گوشش بود از جنس جان هوش
به‌فرط کاوش از خویشم بری سـاخت — ز بدخواهم چه منت هاست بردوش

صـفایی را بـه‌سهو ار نـاوری یـاد
به‌عمد از خاطرش ناور فـرامـوش

۲۴۹

به‌ترک مست تو دستی رها کنم دل خویش — نهم به‌گـردن صـیاد خـون بسـمل خـویش
چنان به‌شوق طـپیدم بـه‌زیر خـنجر عشـق — که دیده باز نکردم بـه‌روی قـاتل خـویش
اثـــر نـــداشت یکـــی از هـــزار نـالهٔ مـن — نـدانـم از دل او، یـا بـنالم از دل خـویش
ز بس بـــه‌کـــین تـــمایل نگـار مـهر نـهاد — مرا بسی عجب آید که هست مـایل خـویش
فغان از این دل مفتون که تـا بـه‌خاک فـنا — نریخت خون من آسان نـیافت مشکـل خـویش
شب است و راه بـــه‌وامـاندگان قـافله گـم — برون کند مگر آن مه سری ز محمل خویش
مـــقابل مـــهٔ مـا مـهر مشـعلی نـه فـزون — هـــزار مشـعله افـروزد ار مـقابل خـویش
زمـــام نـــاقه اگـر در کـف است لیـلی را — دهد به‌محضر مـجنون قـرار مـنزل خـویش

مرا سری است صـفایی کـه بسـپرم روزی
سری به‌پایش و شرم آیدم ز حاصل خویش

۲۵۰

نهی مرهم به‌زخـمم یـا کـنی ریش / بود کی با توام پروایـی از خـویش
به‌حال مهر و کین رو سوی من باش / چه جـلاّبم فـرستی یـا دهـی بـیش
خــوشم تـا بـا مـنت بـاشد تـوجه / دهی نوشم به‌رحمت یا زنـی نـیش
بــه‌وصل از یـاد هـجرانت مـلولم / نیرزد قرب بـا ایـن مـایه تشـویش
نشـاندی تـیرسان نـالان بـه‌خاکـم / ز شست ترک ای ترک جـفا کـیش
ز تــرس مــدعی گـم گشـته‌ام را / کــجا دارم ز کس یــارای تـفتیش
نــدانــم از کــجا ایـن دردهـا را / کنم درمان که هست از صبر من بیش
بــه‌مرگ از زنـدگی بـیزاریـم داد / بسی منت بـه‌دوشم از بـد انـدیش
لباس عاریت چو از هردو شد سلب / چه دانی فـرق دولتـمند و درویش
صفایی رو بـه‌اسـباب خـدا داشت / امید ار داشت از بیگانه یا خـویش
وگــرنه مـا سـوی اللّـه مـردگانند
ز غیر زنده کـی کـاری رود پـیش

۲۵۱

به‌پای تا سر تسلیم سـودمت بـرخـاک / گرفت پایهٔ من دست برتری ز افـلاک
سرت به‌پای نهم تا مگر بـه‌دست گـریم / کنی ز گونهٔ زردم سرشک گلگون پاک
به‌ناز و قهر و عتاب از تو برنتابم روی / ولا اتکاء بـغیرک و مـا اریـد سـواک
نه با زلال وصالم به‌عذب کوثر شـوق / نه در عذاب فراقم ز تاب دوزخ بـاک
تویی که هرنگهت کـرد صـد خـم مـی / فدای خاک رهت باد خون دختر تـاک
مرا به‌کار تو جز کام خشک و دامن تر / چه حاصل از دل غمگین و دیدهٔ نمناک
نسود دست به‌دامان دوست تا صـد ره / نکردم از پی او چون قبا گریبان چاک
خوشم که کرد چو تن پایمال سم سـمند / پس از هلاکم اگر سر نبست بـرفتراک
خلاص کن چو صفایی به‌قتلم از غم هجر
که از حیات مرا بهتر است بی تو هلاک

۲۵۲

باغبان را بودی ار مغزی به‌سر برجای خاک / جاودان چون خاک بنهادی سر اندر پای تاک

من که مستوری نمی‌جویم ز رسوایی چه بیم / من که هشیاری نمی‌دانم ز بد نامی چه باک

گردن دولت برافرازم به‌گردون از شرف / دست فضلم گر کند گرد گناه از گونه پاک

سینه مجروح از چه رو گر تن نیامد تیر سفت / دیده خون ریز از چه رو تا دل نباشد زخمناک

سوختم در آتش عشقت چنان کز بعد مرگ / جای گردم دود خواهد خاست چون تیغ از مغاک

گر خود از خونم بحل خواهی خدا را بی دریغ / چو افکنی برخاکم از بالین مرو پیش از هلاک

دل ندارد دولتی تا گویمت قلبی لدیک / جان ندارد قیمتی تا خوانمت روحی فداک

دستگیری کن تو کز غرقاب غم برهانیم / ورنه چون آیم برون زین ورطه با این انهماک

آسمان سا شد صفایی فرق فخرم در دو کون
تا مرا برخاک کویش با سگان است اشتراک

۲۵۳

کاش مغزی داشتی تا جای خاک / پیر دهقان سرفکندی پای تاک

گر نبودی سفله پرور چرخ دون / غیر رز هرگز نروییدی ز خاک

برده دل‌ها در ید آن شوخ چشم / مست را آری چه باک از انتهاک

هوش تا نبود ز بدنامی چه ننگ / عقل تا نبود ز رسوایی چه باک

نازم آن قاتل که با چندین قتیل / دامنش ز آلایش خون است پاک

تا نگردد متهم در خون من / گو به‌بالینم بیا بعد از هلاک

جان و تن وقف تو شد قلبی لدیک / دین و دل رهن تو شد روحی فداک

آستین براشک ما مفکن که نیست / این علاج سینه‌های زخمناک

گر به‌تلبیس از تو پوشم حال دل / چیست حالی چاره این جیب چاک

داغ جانان برجبین من به‌حشر
چون صفایی را برآرند از مغاک

۲۵۴

دلم از قید آن مشکین حمایل — اگر خواهی رها بازش فرو هل

چو جان را دید با سامان‌تر از دل — غمت در جانم از دل ساخت منزل

وطن غربت شد از عشقت چو برمن — سفر کردم که غم واماند از دل

سفر کردن چه حاصل زانکه آمد — غمت همراه دل منزل به‌منزل

ره کوی تو برمن چشم تر بست — بخشکان کشتیم افتاده در گل

درین بحرم چنان زورق فرو رفت — که هرگز تخته‌ای ناید به‌ساحل

چو صیادش تویی خود میرد از شوق — نیفتد کار صیدت با سلاسل

به‌دستان برد در پا عقل و هوشم — به‌خود مشغول و از خود ساخت غافل

چو شهری شاد باشند از غم ما — دلا ز اظهار ناکامی چه حاصل

صفایی مقبل جاوید گردی

که نامد عشق را کس چون تو قابل

۲۵۵

منتی دارم به‌یاران کز بس افغان کرده‌ام — خاطر از آزار یارانش پشیمان کرده‌ام

برسرم یک ره نسودی پای از این سودا چه سود — بهر من کاندر رهت با خاک یکسان کرده‌ام

تا کمان ابروی تیر انداز ما صورت نمود — باللّه ار تشویش از شمشیر و پیکان کرده‌ام

حیف باشد برزمین رفتن ترا با آنکه من — بهر جولانت فضای سینه میدان کرده‌ام

خاطر دل جمع شد در حلقهٔ زلفت ولی — حلقه‌های جمع از این سودا پریشان کرده‌ام

برقدومت جان فشانی نیست مقدور ارنه من — جدّ و جهدی در خور افزون ز آنچه نتوان کرده‌ام

تا براین مجنون فرو ناید ز دیگر جای‌ها — کودکان را سنگ کوی او به‌دامان کرده‌ام

شرح غم ننگاشتم خود کی سرایم پیش غیر — منکه سرّ عشق یار از خامه پنهان کرده‌ام

ناقه و چهر تو در چشم صفایی رخ گشود

خجلتم باد ار نظر برسرو و بستان کرده‌ام

۲۵۶

جاودان دولت بیدار به‌دیدار تو یابم	روز عیدم بود آن شب که درآیی تو به‌خوابم
خون خود خوردن و خواری ز رقیبان تو بردن	عزت انگارم و از خاک درت روی نتابم
جان فدای لب شیرین و دهان شکرینت	که برآسود ز شهد و شکر و شیر و شرابم
من که صد جام پیاپی ز سرم هوش نبردی	چشم مخمور تو از یک نظر افکند خرابم
تخم مهر تو به‌دل کشتم و امید که روزی	رسد از خرمن حسن تو نصیبی به‌نصابم
سوخت اختر ز فغان ماند به‌گل پای ز اشکم	چه توان کرد که بود این ثمر و آتش و آبم
داد عشاق ستم دیده ستانم ز جدایی	رهنمونی کند ار بخت به‌دیوان حسابم
حاش للّه که به‌پیری شکنم عهد وفا را	من که صرف غم عشق تو شد ایام شبابم

سوخت دل ز آتش رخ در خم زلفش که صفایی
به‌مشام از بن هرموی رسد بوی کبابم

۲۵۷

به‌مهر روی ماهی عهد بستم	که عهد مهر مه رویان شکستم
شدم تابندهٔ آن سرو آزاد	ز بند بنده و آزاد رستم
مرا تنها کجا بود اینقدر دل	که چندین دل بهر عضو تو بستم
نظر نتوانم از روی تو برداشت	بخوان گو شیخ و صوفی بت پرستم
خوشم کاین خاکساری سربلندی است	اگر بالای سروت ساخت پستم
چو دامن سر به‌پایت سودمی باز	رسیدی گر به‌دامان تو دستم
به‌یاد آید ترا ز اول که گفتی	چو دیدی در کمندت پای بستم
ز نوش وصل مرهم خواهمت ساخت	چو از نیش فراقت سینه خستم
بدین امید در راهت شب و روز	گهی برخاستم گاهی نشستم
به‌جان تن زندگی دارد دریغا	عجب دارم که من چون بی تو هستم

دگـر نـنهم ز خـلوت پـای بـیرون　　گـر از دست تـو ای صـیاد جسـتم

روا نـــبود مــلامت بــرصفایی
که من هـم رشـته طـاقت گسسـتم

۲۵۸

دیده و دل تا به‌عقد گوهر و لعل تـو بسـتم　　بر رخ از جزع یمان بس رشته مرجان گسســتم

جان سپاری را به‌پایت سرفکندم وز رقیبان　　مردم از خجلت که ماند غیر این کاری ز دسـتم

دور چون با من رسد ساقی مرا ساغر مپیما　　من مدامم از چشم خون‌ریز تو می ناخورده مستم

تا به‌شورانگیز جامم باده شـیرین چشـاندی　　بی‌ترش‌رویی شراب تلخ را ساغر شکسـتم

تا بـه‌قید طـرّه‌ات بسـتم تـعلّق یکسـر مـو　　بی‌گزاف از قید غم‌های دو گیتی باز رسـتم

بر وصالت جان فشانم رسـتگاری راهـم امشب　　تا نپنداری که یک روز از فراقت صـبر هسـتم

خاست تا ز آتش رخ دود خط من زین تغابن　　آذر آسـا بـرسرکویت بـه‌خاکسـتر نشسـتم

کی به‌من کردی دراز از آستین دست تطاول　　دیدی ار کوته‌تری افلاک از دیوار دسـتم

شکوه از دوران مینایی سپهرم نـیست در خـور
چون صفایی خون دل قسمت شد از دور الستم

۲۵۹

قـــبولم کـــن کـه لالای تـو گـردم　　بـــلا گـــردان بـــالای تـــو گـــردم

هزارم جان عطا فـرمای و هـرروز　　بـــیا تـــا دور اعـــطای تـو گـردم

برم بینی ز فکر روشـن ای دوست　　اگـــر خـالی ز سـودای تـو گـردم

مـــبرّا جســـتم از عـالم سـراپـای　　کـه پـا تـا سـر تـولاّی تـو گـردم

خرد سر بـرخـطم بـنهاد از آنـروز　　که هرشب مست صهبای تو گـردم

برو اخلاق خویش از دیگران پرس　　کـه مـن مـحو تـماشای تـو گـردم

دل از جان کی شناسم یا سر از پای	در آن معرض که شیدای تو گـردم
بـــه‌خاکـم آسـمان سـاید سـر فـقر	اگـر خـاشاک صـحرای تـو گـردم
کـجا بـــرخـیزم از رایت بـهر بـاد	مگـر خـاک کـف پـای تـو گـردم
نـــیندیشم ز نـــنگ زشت نـــامی	همان بهتر کـه رسـوای تـو گـردم
ز عـــین رحـــمتم بـــاری مـیناداز	قـتیل چشــم شـــهلای تـو گـردم

مرا هم خط به‌سرکش چون صـفایی
اگر یک لحـظه از رای تـو گـردم

۲۶۰

ز مـیر کـعبه زرقـی چـند دیـدم	که زیـن کـافر مسـلمانی رمـیدم
فکـندم خـرقهٔ تـلبیس و طـامات	بـــه‌تن پـــیراهـن تـقوی دریـدم
شـــعار زهـد آوردم بـه‌برچـاک	قـــبای نـــنگ و بـدنامی بـریدم
ز مفتی بسکه بردم بوی سالوس	ســـر از دلق ریـــایی بـــرکشیدم
کشیدم خط رسوایی بـه‌رخسـار	ز بـــد گـویان مـلامتها شـنیدم
خـــرابـــاتم بـــرید از خـانقه راه	که زین سو سیرت انصاف دیـدم
نه پیر دیـر از مـیر حـرم خـاست	که حسرت حاصل آمد از امـیدم
از آن مغرور این رندم خوش افـتاد	که از وی بوی غم خواری شنیدم
بحمداللّه که محکم پنجه زد دست	بـــه‌ذیل مـــرد آگـــاهی رسـیدم

به‌سربازی صفایی شد سـرافـراز
از آن خواری بدین عزّت رسیدم

۲۶۱

بـــــه‌عهد بـــتان اعـــتباری نـــدیدم	چـــو دوران گـردون قـراری نـدیدم

از آن چشم خونریز چون زلف سرکش | بــه‌جز دلبــری شــعاری نــدیدم
به‌ملک دل از شورش خیل عشقت | در اقــلیم تــقوی حــصاری نـدیدم
به‌دریای عشق تو چندان کـه کشـتی | ســبک رانـدم آخـر کـناری نـدیدم
غمم خورد یک عمر و نسرود با کس | ز دل خــوب‌تر غــمگساری نـدیدم
بــه‌قدر وفــای مــن افـزودم انـده | خود از عشق به، حق گـزاری نـدیدم
به‌خون غلطم ای کاش برخاک راهش | که زین به در آن کوی کاری نـدیدم
بــه‌خاک مــحبّت گــذشتم ســراپا | تــهی از شــهیدان مـزاری نـدیدم

به‌دوران حسنت دگـر چـون صـفایی
بــه‌پیمان خــود پــاسداری نـدیدم

۲۶۲

وفــا و حســن در یــاری نـدیدم | بــه‌هم حسـن و وفـا آری نـدیدم
نــظیرت را پــری رویـی نـجستم | نــــدیدت را وفــا داری نــدیدم
نــه از بــیگانگان نــز آشــنایان | ز فــضل حسـنت انکـاری نـدیدم
ز ترکان چون تو با این مایه خوبی | رضــا جــویی کـم‌آزاری نـدیدم
کمال صورت و معنی که در تست | دگــر بــا هــیچ دلداری نــدیدم
بــه‌عین هــوشیاری ایـنقدر مست | بــه‌جز چشـم تـو بـیماری نـدیدم
به‌آب و رنگ آن رخسار و مژگان | گــلی نشــنیدم و خــاری نـدیدم
چو مشکین خال و زلف تـابدارت | ســر مــور و دم مــاری نــدیدم
بـه‌دین و کـفر کـاندر کـعبه و دیـر | چــنین تســبیح و زنّـاری نـدیدم
بــه‌طرز طــرّه‌ات هــرگز کـمندی | بــه‌دستان تــو طــرّاری نــدیدم
مرا خود روز روشن تیره شب ساخت | چـو گـیسویت سـیه کـاری نـدیدم
به‌غیر دل که در قید تو سـرخـوش | رهــا از غــم گــرفتاری نــدیدم

صـفایی راسـتی کـز خـیل خـوبان
بدین صدق و صـفا یـاری نـدیدم

۲۶۳

از سرو سخنوری ندیدم / وز ماه صنوبری ندیدم
حوری چو تو در لباس مردم / نشنیده ملک پری ندیدم
با زلف تو نافهٔ ختا را / یک موی برابری ندیدم
از باد بهار و بوی بستان / این غالیه گستری ندیدم
جز طرهٔ او در آتش چهر / از مار سمندری ندیدم
نخل و گل و یاس و ارغوان را / با سرو تو همسری ندیدم
هجر تو و صبر خویشتن را / کاری است که سرسری ندیدم
با آن همه رم دل آمدت رام / از چرخ کبوتری ندیدم
دل بردن و زیر پا فکندن / زیبنده دلبری ندیدم
از جوق بتان به‌جز تو کس را / در جور چنین جری ندیدم
از دشمن و دوست هم به‌بدخواه / این پایه ستمگری ندیدم
توحید مجو صفایی از خویش / کز شرک ترا بری ندیدم
جز مو نستردن از تو یک موی
قانون قلندری ندیدم

۲۶۴

به‌دل نوید وفا دادم و جفا ز تو دیدم / چه مایه خجلت از این وعدهٔ خلاف کشیدم
کدام روز شب آمد کدام شام سحر شد / که با خیال تو در کنج خلوتی نخزیدم
مگر به‌عشق تو از حالتم کسی نبرد پی / ز الفت همه هم صحبتان کناره گزیدم
به‌رسته‌ای که ز عشقت فروختند متاعی / کدام درد و بلاکش به‌نرخ جان نخریدم
شکار ترک کمان دار خویش تا دگری را / نبینم از سر تیرش به‌پای رشک رمیدم
فزود مهر تو در من خلاف خواهش مردم / ملامتی که به‌ترک محبّت تو شنیدم

فغان که قاتلم از نـاز دیـرتر بـه‌سر آمـد　　اگر چه زودتر از همگنان به‌قتل رسـیدم
به‌دست نامدم از کفر و دین طریق تـرّقی　　هرآنچه در رهٔ کوشش به‌فرق جهد دویدم
مراد خویش نـیابم ز مـیر کـعبه صـفایی
عبث نه پیر خرابـات را بـه‌صدق مـریدم

۲۶۵

تـــرا تـا از دو عـالم بـرگزیدم　　دو عالم را قـلم بـرسر کشـیدم
به‌سودای غمت در رستهٔ عشق　　دلی بردم جهان‌ها جان خـریدم
عـذاب دوزخش نـارد تـلافی　　دمی کز لعـل سـیرابت مکـیدم
شراب کوثرم زهر است در کام　　لبی تا طعم این شکّـر چشـیدم
بـــه‌جنات جـــنان نـارم مـقابل　　گلی کز گلشن چـهر تـو چـیدم
زمانی سیر صیادم هـوس بـود　　عبث از صیدش این ساعت رمیدم
پی رفـع گـمان‌ها بـود چـندی　　اگر پای از سر کـویت کشـیدم
نبودم با خیالت گر هـم آغـوش　　چـــرا در کـنج تـنهایی خـزیدم
ز تاب زلف و چهرت شاهدستی　　بدین روز سـیه مـوی سـفیدم
صفایی عشق را باید بسی شکر
اگـر در راه او سـازد شـهیدم

۲۶۶

من اول ره که رفـتار تـو دیـدم　　بـــه‌درد ایـن گـرفتاران رسـیدم
به‌دستی دامن از دسـتم کشـیدی　　که از دسـتت گـریبان‌ها دریـدم
به‌هشیاری شکستم شیشه و جـام　　شراب از چشم سرمستت کشـیدم
ز قـــتلم تـا دگـر نـایی پشـیمان　　بـــه‌زیر تـیغت ایـنسان آرمـیدم

شهم در ششدر نرد غـمت مـات — بـه‌دل تـا مـهرهٔ مـهر تـو چـیدم
بـــه‌میدان بـــلا از تـــیر مـژگان — چو ابـروی کـمان دارت خـمیدم
ز حرمان من آخـر حـاصلت چیست — مکـن چـندین خـدا را نـاامـیدم
فشانم بـاد را بـرخـاک ره جـان — رسـاند از وصـالت گـر نـویدم
به‌شوق قتل خود زان دست مخضوب — نـمـاید تـیـغ خـنجر بـرگ بـیدم

بـه‌قیدی دل بـرو بسـتم صـفایی
کـــه از قـید دو عـالم وارهـیدم

۲۶۷

ز دل یک ناله در دام تو ای صیاد نشنیدم — اسـیری در گـرفتاری چـنین آزاد نشـنیدم
به‌دور لعلت ای خسرو چو بینم شـور مشـتاقان — عجب دارم که یک شیرین و صد فرهاد نشنیدم
چه خوب آموخت خال از غمزگانت طرز خون‌ریزی — مگو دیگر که یک شاگرد و صد استاد نشـنیدم
به‌جز چشمت که با مژگان مرا شریان گشود از دل — ز صد نشتر فزون در دست یک فصّاد نشـنیدم
مهی از جنس مردم مهر منظر مشتری سیما — پری پیکر ملک پرور دو حوری زاد نشنیدم
سراپا نقش بستت صانع از جان ورنه من هـرگز — چنین صورتگری از خـامهٔ ایـجاد نشـنیدم
جز آن کآباد غم وز بادهٔ عشقت خرابسـتی — دلی خرّم درین دیـر خـراب آبـاد نشـنیدم

صفایی منعم از افغان مکن هنگام جان بازی
بـه‌بالینم چـرا فـرمود اگـر فـریاد نشـنیدم

۲۶۸

تنی جز خاطر لیـلی بـه‌غم دلشـاد نشـنیدم — سری جز گردن مجنون به‌بند آزاد نشـنیدم
هلاکم در صفوف غمزه‌ات نبود غریب امـا — مروت بین که من یک صید و صد صیاد نشنیدم
مدد جست از میانت طرّگان در دل ربایی‌ها — طناب از موی دارد چشم استمداد نشـنیدم

بنای عشق محکم‌تر ز سیل دید ه شد دل را
ز ویرانـی بـلادی را چـنین آبـاد نشـنیدم

به‌جز یاد تو کآمـد مـنتهای کـام نـاکـامان
عروسی را به‌خلوتگاه صد دامـاد نشـنیدم

به‌قتلم خاستی کـز نـاله‌ام آسـوده بـنشینی
بدین زودی چنین تأثیری از فریاد نشـنیدم

بدین دستم که دل پامال در میدان آن مژگان
شهیدی در سـیاستگاه صـد جـلاد نشـنیدم

به‌ترک عشق بس تهدیدها راندم صفایی را
جوابی از وی الا هرچـه بـادا بـاد نشـنیدم

۲۶۹

بـــنامیزد بـــتی عـــیار دارم
کــه بـا او از دو عـالم عـار دارم

چه غم گر دارم از وی دیده خونبار
که چـونان لعـبتی خـونخوار دارم

ز تیغش تـا قـیامت سینه مـجروح
ز لعــلش دیــده گـوهر بـار دارم

به‌عکس عادت از یک سرو بالاش
بــه‌یک کـاشانه صـد گـلزار دارم

هزارش گل به‌بار امـا چـه حـاصل
که از هرغنچه‌اش صـد خـار دارم

دلم با خـود نـبردی زانکـه دیـدی
غـم صـد مـرده بـر وی بـار دارم

فراقم کـاست از هـردر ولی شکـر
کــه غــم از دولتت بســیار دارم

هــمه خـلق جـهان نـالند ز اغـیار
خــلاف مـن کـه داد از یـار دارم

بــرو نــاصح بـه‌زهد و پـارسایی
مخوانم غیر از ایـن هـم کـار دارم

الا یــــار وفــا پــرور نــدانــی
کت از غــم تــا کـجا تـیمار دارم

ز شــرح تــاب و تـیمار جـدایـی
بیا برخـوان کـه صـد طـومار دارم

صفایی فسق و زهد از من مـیاموز
که من زین کفر و دین انکـار دارم

۲۷۰

تعالی اللّه یکی دلدار دارم / که با رویش ز گلشن عار دارم
ز چهر تابناک آبدارش / گلستان‌ها گل بی خار دارم
ز سرو قد خورشید جمالش / به‌محفل نخل آتشبار دارم
ز چشم شوخش اندر هرنگاهی / دو مست عاشق بیمار دارم
ز مژگان دلاشوبش بهر چشم / دو جعبه تیر بی سوفار دارم
ز ابروی کماندارش به‌سینه / دو قبضه تیغ جوهردار دارم
ز درج کامبخش نوشخندش / دو یاقوت شکر گفتار دارم
ز سیمین کوی پستانش دو نارنگ / که آن خون‌ها به‌دل چون مار دارم
ز تأثیر لب شیرین زبانش / نی آسا خامه شکر بار دارم
ز گیسوی رسای مشک سایش / چه افعی‌های مردم خوار دارم
به‌دست و گردن از زلفش شب و روز / عجب هم سبحه هم زنّار دارم
چه نعمت‌های جان بخش از وجودش / که بایستم نهان ز اغیار دارم

دل از مهرش نپردازم صفایی
که من با او هزاران کار دارم

۲۷۱

به‌گردون رشته‌ها تا زان دو زلف پر شکن دارم / چرا بردوش یک مو منت از مشک ختن دارم
دل از چاه زنخدانت برآید کی معاذاله / ز پیچان طره‌ات با آنکه صد مشکین رسن دارم
نباشد چشم درماندم ز جایی درد عشقت را / کجا مرهم‌پذیر افتد چنین زخمی که من دارم
چو دل تا در بغل نارم به‌یک پیراهنت با خود / چو گل هرروز چاک از داغ رویت پیرهن دارم
تو آنجا در وثاقت کام بخشایی رقیبان را / من اینجا در فراقت سر به‌زانوی محن دارم
به‌بوی پیرهن مشتاق و محتاجم بشیری کو / که در کوی غمت هرگام صد بیت‌الحزن دارم

به‌سر وقت دلم در لب رهی بنما که من با وی | حکایت‌های خونین از درون خویشتن دارم
به‌بالینم شبی تا روز بنشین و آتشم بنشان | که با لعلت نهانی بی‌زبان چندین سخن دارم
حدیث حسنت از مردم نهان ماند مگر چندی | به‌بزم خویش و بیگانه از آن پاس دهن دارم
غریب آسا هنوز از نو سر بیگانگی داری | به‌من با آنکه عمری شد که در کویت وطن دارم
صفایی سال و ماه و هفته چون باید جدایی را
تواند زیست او یک روز بی رویت نپندارم

۲۷۲

به‌دست اگر چه متاعی به‌جز گناه ندارم | ولی چه چاره که غیر از درت پناه ندارم
هم از تو پیش تو نالم خلاف مردم عالم | کجا روم که جز این در گریزگاه ندارم
کسم نداد پناهی تو ره به‌خویشتنم ده | که آشکار و نهان غیر سوی تو راه ندارم
بهای وصل تو بسیار و من بضاعتم اندک | به‌خورد عشق دریغا که دستگاه ندارم
از این نوای دمادم وزین سرشک پیاپی | به‌دیده اشک نماند و به‌سینه آه ندارم
بریز خون من امشب کجا مجال تظلم | مرا که روز قضا جز یکی گواه ندارم
به‌یمن عشق تو عمری است ای گدای تو شاهان | که هیچ بیم و امید از گدا و شاه ندارم
گرم ز فرط کرم رو سفید خواهی و فارغ | به‌حشر واهمه از نامهٔ سیاه ندارم
به‌تاج زر نتوان سر ز راه برد صفایی
مرا که برسر کویش به‌سر کلاه ندارم

۲۷۳

تار گیسوی تو برگردن دل سلسله دارم | کی تن اندر پی هرسلسله مویی یله دارم
روزگاری است که در رهگذر صدق و ارادت | جان و تن بهر نثار قدمت یکدله دارم
سعی سودی نکند ورنه من از راه امانی | پای دل در طلب دوست پر از آبله دارم

وعـــدهٔ وصــــل بـه‌تأخیر مـینداز خـدا را	تاب کو صبر کجا من چو تو کی حوصله دارم

پاس پیمان وفـای تـو مـرا بـند زبـان شـد	ورنه از دست جفای تو هـزاران گـله دارم

بی‌رخت روز مرا تیره‌تر از طرّه خـود بـین	گرچه شب ز آتش دل مصطبه پرمشعله دارم

از میانت که نشد هیچ کس آگـه بـه‌حقیقیت	با تو باریک‌تر از موی بسـی مسـئله دارم

از کـجا گـوش کـنم مـوعظه پـیر خـرد را	منکه چون عشق جوان بخت یکـی عـاقله دارم

تا چه حاصل بود آخر سـفر عشـق بـتان را	منکه زادم همه خوف است و رجا راحله دارم

بو کز آن یار سفرکرده رسد پیک و پیامی	چشم حسرت گه و بی‌گه بـه‌ره قـافله دارم

خامهٔ خویش به‌زر گیرم از این چامه صفایی

بوسه‌ای گر ز دو لعل شکرینش صـله دارم

۲۷۴

ندانمش که بـه‌گـردن چگـونه بگـذارم	دلی که بـرد نـهانی ز کـف پـری وارم

مرا که از دو جهان نیست غیر جان و تنی	بـــدین بـضاعت انـدک تـرا طـلبکارم

من گدا که به‌کف جز غمیم وافر نـیست	هوای صحبت شاهی عجب بـه‌سر دارم

زغم گذشته متاعی جز اشتیاقم چـیست	که بی بها مـن مسکـین تـرا خـریدارم

به‌یمن عشـق بـه‌دوشم ز تست مـنّت‌ها	که از غم دو جـهان سـاختی سـبکبارم

ز آشـــیان و قـفس فـارغم بـحمداللّـه	بــه‌قید حــلقهٔ ایـــن دام تـــا گـرفتارم

مــجال گـفتن رازت کـه بـازگویم کـو	بـبست نـطق تـو مـحکم زبـان گـفتارم

شکنجه ذقن و زلف و چشم و چهر تو بـرد	خیال عاقل و مجنون و مست و هشیارم

مرا به‌خواب هم امکان دیدن تو نـماند	که راه خواب بـبستی ز چشـم بـیدارم

تو خود به‌کار صفایی عـنایتی فـرمای

که رفت کار من از دست و دست از کارم

۲۷۵

وفای عهد را جاوید اگـر مـانم نگـه دارم
ولی دانم که ز اقسام جفا جبران کـند یـارم

غرور و قهر وی چندان قصور و عجز ما چندین
هلاکم گیر اگر الطاف او نـاید مـدد کـارم

به‌خام زلف بندی هردلی کز غـمزه بـربایی
عجب از پخته کاری‌های آن سرمست هشـیارم

چو نی نالان و زرد و زار و خشک و لاغرم کردی
که در کوی غمت چون گاه بـینی رو بـه‌دیوارم

کند سیر توام غافل ز رنج زخم خـوردن‌ها
بفرمای اندکی تـعجیل تـا سـرگرم دیـدارم

به‌سودای دگر سودایت از سر نفکنم حـاشا
خود از روی یقین هرچند خوانی اهل پندارم

به‌عهد ترک مستت فتنه‌ها بـیدار شـد آری
مگر در خواب بیند این زین پس چشم بـیدارم

به‌صبرم برستیز بـاغبانان خـنده کـمتر کـن
که دیدی بردمد روزی گل امید از این خـارم

ندانستم صفایی با همه حزم آن سیه جـادو
چه لعبی باخت کز یک نظره چون خود ساخت بیمارم

۲۷۶

چنان خیال تو انگیخت چاره در نـظرم
که هرطرف نـظر آرم تـرا هـمی نگـرم

شدی به‌روی چو درهای شادمانی بـاز
چو صبح عید شبی گر در آمدی ز درم

مرا به‌دیده و لب دگر اشک و آه نماند
شرار آتش عشق تو سوخت خشک و تـرم

مپرس حالت من کز غمت به‌روز سیاه
هزار بار ز زلف تـو دل شکسـته تـرم

من آن نیم که بتابم سـر ارادت دوست
اگر سرم رود از تن نـمی‌روی ز سـرم

بـه‌کـام دشـمنم ار بـندبند در گسـلی
گـمان مـبند کـه پـیوند دوسـتی بـبرم

فنای هستی خـود را بـه‌جلوهٔ رخ یـار
چـو شـمع بـرابـر آفـتاب مـنتظرم

دریغ نیست صفایی گـرم بـود مـقدور
به‌مژدگانی وصـلش هـزار جـان سـپرم

۲۷۷

ســـاقی بـــریز بـــادهٔ صـــافی بـــه‌ساغرم | کـــاین آتش اکـــتفا کـــند از آب کـــوثرم
بـا ایـن شـراب تـلخ کـجا در بـهشت نـیز | حاجت به‌شیر و شهد و شراب است و شکرم
فـتوی بـه‌ترک مـی‌دهد ار شـیخ مسـلمین | اول کســـی مـــنم کـه بـدین کـیش کـافرم
بـــروعده‌های نســـیه واعـظ چـه اعـتماد | من خوش به‌نقد از کفت این می همی خورم
از دست حـــور ســـاغر صـهبای سـلسبیل | ناید خوش آن چنان که می از دست دلبـرم
برما طـریق کـعبه حـاجت گـم است کـاش | صـــاحب دلی شـــود بـــه‌خرابـات رهـبرم
دیگر به‌در نمی‌روم از کـوی مـی فـروش | خوشتر ز تخت تـاجوری خـاک ایـن درم
افشـــــانم آســـتین تـــفاخر بـــرآســـمان | فـــرسود تـــا بـــه‌تربت ایـن آسـتان سـرم

از کین مهر و مـاه صـفایی مـرا چـه بـاک
تـــا جـــام بـــاده بـرکف و جـانانه در بـرم

۲۷۸

بـــا خـاک ره اگـر فـلک آرد بـرابـرم | نگذارد از حسـد کـه نـهی پـای بـرسرم
در ره‌گذاشت چشمم و برخاک ره‌گذشت | خاکـم بـه‌فرق بـاد کـه از خـاک کـمترم
آرام دل بــــه‌زلف دلارام بســـته بـــود | دردا که رفت دلبـر و نگـذاشت دل بـرم
من بـا کـمال یـاس بـه‌وصلت امـیدوار | ایـــن دولت از کـــجا شـود آیـا مـیسرم
در گلشنم ز بـال فشـانی چـه دل گشـود | ای کاش پیش از این به‌قفس ریختی پـرم
بی سایهٔ سـهی قـد سـروت بـه‌سیر بـاغ | بـــردیده بـــرگ بـــید زنـد تـیغ خـنجرم
تف دلم ز خشک لبی گـر یـقینت نـیست | ایـــنک گـــواه ســـوز درون دیـده تـرم
با روی زرد و اشک روان خوشدلم که شـد | ملک غمت مسخر از این گنج و لشکـرم

نتوان عـلاج هـجر صـفایی بـه‌صبر کـرد
بـــاید دریـــن مـــجاهده تـــدبیر دیگـرم

۲۷۹

چـرا بـه‌دوش بـود مـنتی ز بـاده فـروشم
که ترک مست تو کافی است بهر غارت هوشم

ثواب طاعت سـی سـاله‌ام بـخر بـه‌نگاهی
که رفته عمر به‌سودای این خرید و فروشم

کشیم تهمت جان چند در شکـنجه هـجران
بـــه‌فرق تـیغ زن و مـنتی گـذار بـه‌دوشم

گواه خوش دلی این بس مرا به‌شوق شهادت
که تیغم از پی کشتن کشید و بـاز خـموشم

به‌ترک عشق زبان بستم از جواب تو ناصح
که از حدیث تو حرفی فرو نرفت به‌گـوشم

مدار چشـم صـبوری مکـن شکـیب تـمنا
بدین تحمل و تسلیم و تاب و طاقت و توشم

کجا به‌من نـظر انـداخـتی ز چشـم تـرحـم
بکوش اگر چه تـرا بـارها رسـید خـروشم

نخیزم از سر کوی تو جـز بـه‌مژده وصـلی
وگر بشارت رضوان رسد به‌صوت سروشم

صفایی از لب جانان به‌کـوثرم چـه فـریبی
چه کار با لب حوض از کنار چشمهٔ نـوشم

۲۸۰

دهی بشارت کـوثر گـر از زبـان سـروشم
به‌ترک باده حدیث تو نیست در خور گوشم

از آن به عجب فتادم و زین به‌عذر سـتادم
شراب خوردن امـروز بـه ز تـوبهٔ دوشـم

فلک ز پای فکندم کجاست پـیر مـغان کـو
نهد به‌یک خم می منتی شگـرف بـه‌دوشم

به‌جنتم چه طمع کآن دهان و لب که تو داری
نکوتر است ز شیر و شراب و شکر و نوشم

حبیب کو دل و جانم به‌یک جراحت کـاری
بـــخر بـه‌کـیش وفـا کـافرم اگـر نـفروشم

تو با رقیب به‌شادی خوری شراب و من از غم
مقیم زاویه چون خم می به‌جوش و خروشم

به‌راه عقل مخوانم که حکم عشق به‌حکمت
نـــهاد پـنبه غـفلت بـه‌گـوش پـند نـیوشم

به‌پاس عهد وفا رفت جاه و حشمتم از کف
خوشم که دولت حسن تو ساخت خـانه فـروشم

چرا برم بر دشمن ز دوست شکوه صـفایی
که لطف اوست که از کید خصم داشـته گـوشم

۲۸۱

به فر دوستی از افترای خصم چه باکم بس است دامن پاکت گواه دیدهٔ پاکم
نکرد پرده دری یار پرده دار و گرنه نشد به‌رشتهٔ تقوی رفوی خرقهٔ چاکم
ذلیل عشق تو بودن قتیل تیغ تو گشتن خوش است ورنه چه حاصل خود از حیات و هلاکم
مرا نشاط همین بس ز بعد جان سپری‌ها که داغ عشق تو باشد چراغ تیره مغاکم
به‌یاد تابش و تابم ز زلف و عارض خود بین دمد چو سنبل و سوری به‌جای سبزه ز خاکم
اگر خموش نشستم مرا صبور ندانی که ناله سوخت بنای از درون نایره ناکم
چه خاست زاشک و خروشم به‌روز خویش که هر شب دوید آن به‌سمک یا رسید این به‌سماکم
مرا شکیب به‌نقصان و عشق رو به‌افزایش ترا به‌عکس دمادم غرور بیش و وفاکم
به‌چنگ طفل مسلمانیم اسیر صفایی
که کافرانه خورد خون چو شیر دختر تاکم

۲۸۲

خواهم از شوق زنم بوسه مکرر به‌دهانم گاه و بیگاه که نام تو برآید به‌زبانم
گویم این غایت حسن است و ملاحت که تو داری باز چون بنگرمت در نظر آیی به از آنم
در کمالات تو چندانکه سخن می‌کنم آخر ناتمام است معانی که نگنجی به‌بیانم
سنگ و خاک ره دشمن شود از پستی و خواری سر و جان در قدمت گر به‌محبت نفشانم
در جدایی تو عجب نیست که از من بشکیبی من چه تدبیر کنم کز تو تحمل نتوانم
تا نیایی و به‌جای دل تنگم ننشینی تو چه دانی که درین زاویه چون می‌گذرانم
بیش و کم راز تو تا گوش زد غیر نگردد یک نفس جز دل خود کس نشنیده است فغانم
در میان تو و من واسطه دل بود و خبر شد ورنه او هم نشدی واقف اسرار نهانم
کس ندانست که گریان کیم ورنه صفایی
چشم مردم همه دیده است به‌رخ اشک روانم

۲۸۳

دوش از آن باده که پیمود بطی جانانم
نه چنان بیخود و مستم که سر از پا دانم

دست از دامنم ای بدرقه بردار و برو
که سفر کردن از این در قدمی نتوانم

دولت و زندگیم جان و دلی بیش نبود
دل فکندیم بهپا تا چه رود برجانم

در خرابات مغان گم شدهای هست مرا
بی جهت نیست که آشفته و سرگردانم

مگر از مرگ کنم چاره غم هجران را
که جز این صارفه مشکل نکند آسانم

داده بودند مرا از دو جهان دین و دلی
این خود از کف شد و دل کند بباید ز آنم

رایگان داده ز کف گوهر و برخامی خویش
مضطر و سوخته و غمزده و حیرانم

درد و درمان همه از تست خدا را مپسند
که من از چارهٔ درد تو بهخود درمانم

سحر جادوت زخود بیخبرش کرد و ربود
ورنه دل بود کجا ایمن از آن مژگانم

تب و تابم مکن انکار صفایی زنهار
کآب چشم آمده برآتش دل برهانم

۲۸۴

بهلب رسید بهجانان رسید تا جانم
چه خوش بهوقت بهبالین رسید جانانم

شکست دست و غمم تخته بند هجران ساخت
عجب مبین که قبا ننگری گریبانم

بهرحمت ازلی یابم از مرض بهبود
طبیب کو نکند سعی سوی درمانم

نهد بهزخم درون مرهمم حکیم خبیر
خبر دهید بهجرّاح گول نادانم

زوال یافت اگر منادیم خود از خاطر
عوض رسید ز غم نعمتی فراوانم

رسد عنایت غیبی بهداد سوختگان
چه غم که داد ندادند اهل دورانم

امیدوار و دل آسودهام بهخاطر جمع
که کارهای پریشان رسد بهسامانم

کسیم گر نخورد غم کشیده باد مدام
بهفرق سایه فضل خدای سبحانم

معاشران همه کافر اگر نیند چرا
کنند رنجه مرا من خود ار مسلمانم

بهذیل لطف خدایی زنم صفایی چنگ
گر احتساب نفرمود عدل سلطانم

۲۸۵

گـــر بـود قـابل قـربان قـدومت جـانم
بی وفایم که به‌جان در طـلبت درمـانم

خرّم آن روز که قیدم بگشایند ز پـای
و ز قفس بـاز پـرد طـایر بـال افشـانم

بســپرم راه گـلستان وفـا دست نشـان
پـر کـنند از گـل مـقصود مگـر دامـانم

گر به‌پای سگ کوی تو بسایم سـر و روی
تارک فخر و شرف بگذرد از کـیوانـم

ور به‌خاک در خود بـخشیم آرامگـهی
فــرق خـورشید بـود در قـدم دربـانم

گر نه زنجیری سودای تو بودم ز نخست
پس چرا عدل تو فرمود بـدین زنـدانـم

برکریمی ز کرامت شودم خـضر طـریق
چـند دارنـد سـراسـیمه و سـرگردانـم

نه‌کنون عجز خود از قرب تو معلومم شد
روزگاری است که در نقض همم حیرانم

گر بـه‌دامـان تـوام دست تـمنا نـرسید
شکر للّه که به‌گوش تـو رسـید افـغانم

نهیم از ناله مفرمای صفایی کـه نـماند
بیش از این تاب تحّمل ز تب هـجرانـم

۲۸۶

آن روز و شب به‌کام که من با تو سر کنم
صبحی به‌شام آرم و شامی سـحر کـنم

گاهی چو طره تارک تمکین نهم به‌پات
گــه دست بـندگی بـه‌میانت کـمر کـنم

گه بنگرم طرایف لطـف تـرا بـه‌خویش
گه در رخ تو صـنع خـدا را نـظر کـنم

از بوسهٔ دو لعل تو هردم زبـان و کـام
تشـویر جـام بـاده و تـنگ شکـر کـنم

تا گیرمش به‌بر شب هـجران بـه‌یاد تـو
گویی حدیث وصل و من از شوق برکنم

درداکه در حضور ز رشکم کسی نگفت
پایم مـقیم حـضرت و تـرک سـفر کـنم

آن شب که با تو رفت به‌خلدم گذشت عـمر
و امروز بی تو زندگی‌ای در سقر کـنم

خواهم که خاک کوی تو گردم ولی فراق
نگذارد آنقدر که مـن آنـجا گـذر کـنم

پیکی اگر بـدست فـتد ز اهـل دل مـرا
عــنوان نـامهٔ تـو بـه‌خون جگـر کـنم

صیاد چرخ چون اجلم بال بست و بـرد   پاسی امان نداد کـه سـر زیـر پـر کـنم

برحسرت وصال صفایی شـدم هـلاک

وز سـختی فـراق سـخن مـختصر کـنم

۲۸۷

تا نـمیرم کـی ز افـغان چـارهٔ هـجران کـنم   درد هجران را به‌جان کندن مگر درمان کنم

دامن از دستم کشیدی دیگرم زین در مران   تا مگر خاکی به‌سر از دست آن دامان کـنم

صد جهانم جان و سر در پای او ممکن نبود   ورنه نرخ جان و سر می‌خواستم ارزان کنم

جان ندادم شام هجران صبح دیدار ای دریغ   با کدامین چشم و رو، رو در روی جانان کـنم

دل زدن برقلب مژگانت چو مردم مـردوار   چشم دارم و آن نیم کاندیشه از پیکان کنم

برد زلف سرکشت سودای عیش از سر مرا   کی بدین آشفتگی فکر سـر و سـامان کـنم

وه چنان بینم که بیند چشم مردم رو بـه‌رو   من که در غیرت ترا از چشم خود پنهان کنم

تا عقیق لعلت از الماس خـط فـیروزه فـام   هردم از جزع یمان صد شاخه مرجـان کـنم

جان دهم و ز رنج هجرانش صفایی وارهیم

مشکلی این سان به‌کاری مختصر آسان کنم

۲۸۸

تا سیر سرو و سوری آن سیم تـن کـنم   حاشا که یاد سرو و هـوای سـمن کـنم

هرکین که می‌کشد فلک از من ولی دگر   محکم به‌مهر آن مه پـیمان شکـن کـنم

صد پـیرهن قـبا کـنم امـروز تـا شـبی   با دوست جـایگه بـه‌یکی پـیرهن کـنم

خاک در تو گردم اگر آسمان ز رشک   راضی شود که برسر کویت وطـن کـنم

چندان به‌زخم تیغ تو شادم که وقت نـیست   تـا فکـر چـاره دل خـونین بـدن کـنم

در دست دلبر است دل اما قیاس حـال   از درد و داغ لاله گـلگون کـفن کـنم

کو فرصتی که با غم عشق و خیال دوست — تــدبیر حــال شــیفته خــویشتن کـنم
صد جام زهر بی تو فرو ریزدم به‌کـام — هردم که یاد آن لب نـوشین دهـن کـنم
گر دل قدم برون نهد از خـط بـندگیت — برگردنش از آن خم گـیسو رسـن کـنم
جان خار تن صفایی و تن خاک راه باد
با او اگر مـضایقه از جـان و تـن کـنم

۲۸۹

سرشک دیده اگر رشک آب جو نکنم — به‌خاک پـای تـو تـحصیل آبـرو نکـنم
نشان خاک درت برجبین من پـیداست — به‌آب چشمش اگر پاک شست و شو نکنم
مرا به‌وادی عشق تو نیست یک سر خار — که هردقیقه به‌دل صد رهش فرو نکـنم
اگـر بـه‌هجر نـباشد مـرا امـید وصـال — خدا گواست که جز مـردن آرزو نکـنم
مرا رضای تو باید بـه‌سهو اگـر کـاری — خلاف رای تو کـردم دگـر بگـو نکـنم
خبر ز راز من ای خامه می‌بری به‌رقیب — گناه من کـه دگـر بـا تـو گـفتگو نکـنم
به‌عشق دوست مرا از قدیم الفت هاست — بـه‌حکم عـقل نـوآموز تـرک او نکـنم
کجا برآن سر زلف دو تـا زنـم دسـتی — اگر به‌پای تو بالای خـود و تـو نکـنم
هـزار چـاک بـه‌دامـان تـقویم نگـری — اگـر بـه‌تار ریـا دم بـه‌دم رفـو نکـنم
درست نیست صفایی مرا به‌کـیش وفـا
هرآن نماز که با خون دل وضـو نکـنم

۲۹۰

ای دل امشب چاره هجران به‌مردن می‌کنم — آخر این دشوار را آسـان بـه‌مردن مـی‌کنم
عشق را درمان به‌هجران هجر را درمان بـه‌صبر — کردم اینک صبر را درمان به‌مردن می‌کنم
دوست فرمانم به‌هجران داد و هجرانـم بـه‌مرگ — ناگزیر امضای این فرمان بـه‌مردن مـی‌کنم

هردم از نو بهر ما اندیشه آزاری چرا نفی این غم از دل جانان به‌مردن می‌کنم
در جدایی شد شکیبایی ز مرگم صعب‌تر سلب یک گردون ملال از جان به‌مردن می‌کنم
جان ندارم بی تو و خوانند خلقم زنده باز از خود اکنون رفع این بهتان به‌مردن می‌کنم
سینه بردل تنگ شد چون جایگه برتن مرا جان خویش آزاد ازین زندان به‌مردن می‌کنم
راز عشق دوست کز دشمن نهفتم سال‌ها آشکارا برسر میدان به‌مردن می‌کنم
زندگی را در قفا جز مرگ نبود دیر و زود مشق عمر جاودانی زان به‌مردن می‌کنم
نالش سر پنجهٔ هجرم چنان درهم شکست
کش صفایی ناگزر جبران به‌مردن می‌کنم

۲۹۱

بیا ساقی بپیما ساغری زان صاف گلگونم به‌خم بنشسته بنگر حکمت افزون از فلاطونم
به‌جامی ملک جم چون کی برابر کی کنم حاشا که یک دم گنج آسایش به از صد گنج قارونم
دو کیهان را نپندارم به‌میزان تو مقداری دو چندان گر به‌یک مویت ستانم باز مغبونم
ترا غم خوار خود دانم و زانت بی وفا خوانم که فارغ دارد از رشک رقیب این نقش وارونم
اگر دوزخ ترا موقف مرا مینو معاذاللّه از آنجا جذبهٔ مهرت برد بی‌وقفه بیرونم
مگر مفتون حسن لعبتی چون خویشتن گردی چه دانی ورنه با چندان تغافل کز غمت چونم
به‌چشم لطف یک ره بنگرم زان بیش کز زاری برد سیل سرشک دیده آب از نیل و جیحونم
کمان دارم هنوزش تیر در ترکش تماشا کن ز پا افتاده بر خاکم به‌سر غلطیده در خونم
صفایی یار تا با من سر صدق و صفا دارد
چه باک از کید کیهانم چه خوف از خشم گردونم

۲۹۲

حاضر و غایب مگو خداست گواهم کز دو جهان من به‌جز تو هیچ نخواهم

دین و دلم رفت و جان و سر برود نیز　　　برخی راهت تمام حشمت و جاهم
دولت پابوس دوست گر دهدم دست　　　با همه پستی رسد به‌عرش کلاهم
نیستم ایمن مگر به‌حضرت جانان　　　ور به‌حریم حرم دهند پناهم
بندهٔ خویشم بخوان که با همه خواری　　　درگذرد شوکت و شکوه ز شاهم
آن قدر از بسترم مرو، چو زدی زخم　　　کز قدمت عذر خون خویش بخواهم
چشم تو گر کار باده می نکند چون　　　مست و خراب افکند به‌نیم نگاهم
از شب هجران مگو قیاس مفرما　　　زلف پریشان خود به‌روز سیاهم
کشت مرا با کمال مهر و محبت　　　هیچ‌کس آخر نبرد ره به‌گناهم
تا همه دانند بی وفایی او را　　　بعد شهادت فکند برسر راهم
دامن تر بود و کام خشک صفایی
فایدهٔ آب اشک و آتش آهم

۲۹۳

سیه مستی فراز آمد به‌راهم　　　که چشمش دل ربود از یک نگاهم
به‌دل کز وی غم آبادی است ویران　　　کشید از غمزه پی در پی سپاهم
نشاند از عضو عضو خود سراپای　　　چو چشم خویش برخاک سیاهم
به‌محشر نیز از او نارم تظلم　　　که حق با اوست با چندین گواهم
هنوزش جان و سر خواهم به‌پا ریخت　　　چه غم کافکنده در پا دستگاهم
گرم برسر نهد نام غلامی　　　کند فخر از غلامی پادشاهم
به‌خاک آستانش فقر و خواری　　　از آن به کز برون تشریف و جاهم
بدین خردی دریغ آن کنج لب نیست　　　چو خال از فتنهٔ مژگان پناهم
نباشد غیر رسوایی دریغا　　　به‌سودای تو سودی ز اشک و آهم
صفایی نزد جانان سر فرو رفت　　　به‌جیب شرمساری از گناهم
نخواهم دیده از خجلت گشودن
مگر فضل وی آید عذر خواهم

۲۹۴

راندی آخر چون سگ از درگاه خود با خواریم
مرحبا دادی عجب پاداش خدمتکاریم

از توام جز حسرت و بیگانگی حاصل نرست
خوب آوردی به‌جا شرط وفا و یاریم

مشکلم زاری نکرد آسان به‌حکم آزمون
غمزه‌ات خون خوارتر شد هردم از خونباریم

نازم آن دل کز غرور و قهر و نازت کم نشد
هرچه دیدی بیشتر عجز و نیاز و زاریم

آب کو طاقت کجا چندم تحمّل صبر چون
سنگ و سندان نیستم آخر چه می‌پنداریم

تیرها کردی رها برسینه‌ام وانگه ز مهر
مرهمی نگذاشتی برزخم‌های کاریم

جز ارادت جز صفا جز مهربانی جز وفا
خود چه دیدی تا چنین خونین جگر می‌داریم

دل مقیم آستان چشم از قفا غم پیش روی
تن روان است از سر کویت به‌صد ناچاریم

شب خیالت در بغل روز از فراقت در فغان
بارک اللّه مرحبا زان خواب و این بیداریم

شیر چرخم صید روبه آید ای آهو خرام
از سگان کوی خود یکبار اگر بشماریم

در ره جانان صفایی زاری ما سهل بود
از دو لعلش می‌کشد اظهار آن بی‌زاریم

۲۹۵

ساقی امشب ز تو ما چشم نگاهی داریم
بی‌ریا قصد ثوابی به‌گناهی داریم

منع ما گو نکند محتسب از می که شگرف
جرم بخشنده خطاپوش الهی داریم

نهراسیم اگر سنگ ببارد ز سپهر
ما که در سایهٔ میخانه پناهی داریم

هرکس از شهر به‌گلگشت بهاران برخاست
ما نشستیم و چو دل سوی تو راهی داریم

باش کو روشنی روز خلایق خورشید
شب ما خوش که ز رخسار تو ماهی داریم

شاه را خاطر اگر شاد به‌سرهنگ و نظام
ما ز چشم و مژه سلطان و سپاهی داریم

خصم گو خم به‌کمان ستم افکن سوی ما
راست ما هم به‌دل تیر تو آهی داریم

خوار در ما منگر کز اثر دولت عشق
بس گداییم ولی عزّت و جاهی داریم

دل ز شبرنگ سر زلف نگهدار کـه مـا　　رایت از گیسوی او روز سیاهی داریم

نیست هرچند صفایی ز جهان هـیچ مـرا
لیکن از دولت فقر آنچه بخواهی داریم

۲۹۶

من و یـار ار هـمی بـاشیم بـا هـم　　چــه لازم دیگــرانـم در دو عـالم

برو سـاقی مـرا بـا دوست بگـذار　　که او بس در غم و شـادیم هـمدم

نه پر کن کوزه از خـم هـی پـیاپی　　نه خالی کـن بـه‌ساغر هـی دمـادم

مجو کامی ز می کاسباب ایـن کـار　　اگــر نــاید تــرا یک ره فـراهـم

همی برخـیزی از قـهرش بـه‌غوغا　　هــمی بـنشینی از بـهرش بـه‌ماتم

مــیالا کــام شــیرین از شـرابـی　　که در تلخی سـبق‌ها بـرده از سـم

هـم از تـحصیل آن بـاید تـرا سیم　　هــم از نـقصان آن زایـد تـرا غـم

بـه‌مینا بـاید از خـم کـرد هـرروز　　به‌جام از شیشه باید ریـخت هـردم

مــرا زان درج بــاید لعــل نـابی　　که صد کوثر نیرزد زان به‌یک نـم

بهر بـوس از لبش نـوشم مـدامـی　　که زان ناید مدامـم رشـحه‌ای کـم

لب و دندان شیرینش بری سـاخت　　مــرا از شــیر مــرغ و جـان آدم

بـه‌هرقیمت کـه یکـبارش خـریدی　　تــرا جــاوید خـواهـد شـد مسلّم

نــــباید در بــــهایش داد دیــنار　　نــباید از بــرایش ریـخت درهـم

بجوی از لعل جانان جام و خوش باش　　کــه دیگـر ره نـیابد در دلت غـم

چو زان صهبا صفایی سرخوش آیی
بــه‌خاطر دار از یــاران مــراهـم

۲۹۷

گشودی طلعت از گیسوی درهم | نمودی صبح عید از شام ماتم
بهر قرنی فلک یک ره جهان را | محرم آرد و نوروز با هم
تو هرروز و شب از آن زلف و رخسار | به‌نوروزم قرین داری محرّم
مگر با این تعلّق مام گیتی | مرا با مهر جانان زاده توأم
بدید ار اشتیاقم آمد افزون | شکیبم در فراقت هرچه شد کم
به‌چشمم بی‌جمالت در گلستان | چو مژگان خار می‌آید سپرغم
مرا بیم است کز دست جوانان | نهم در عهد پیری سر به‌عالم
جز آن ترک ملک خوی پری روی | ندیدم حور عین از نسل آدم
نه کارم ساخت از زخم دگر دوست | نه برزخمم نهاد از مهر مرهم

صفایی را زد آن پیکان که هرگز
نخورد اسفندیار از شست رستم

۲۹۸

صرف شد عمر گرانمایه به‌جمع زر و سیم | و اندرین رسته نگیرند به‌جز قلب سلیم
وای زین خجلت و خوف و خطر و خبط و خطا | که امانم همه باک است و امیدم همه بیم
سفر کوی تو حد نیست گدایی چو مرا | مگرم بدرقهٔ راه کنی لطف قدیم
جهل من بین که بدین ضعف و حقارت رفتم | زیر باری که ابا جست از آن عرش عظیم
خلق را خلق کریم تو و اوصاف حسن | حجتی بود مبین ز آیت احسن تقویم
روی دل در دو جهان تافت زهر رتبه مقام | هرکه گردید به‌خاک سر کوی تو مقیم
در بهشتم همه جا تا بودم قرب جوار | که شراری است مرا ز آتش هجر تو جحیم
نام پرهیز مبر لاف کرامات مباف | که صفایی تو نه‌ای قابل اکرام کریم

شرک را عار ز توحید تو با این تمکین
کفر را ننگ ز اسلام تو با این تسلیم

۲۹۹

که گفتت تا بدین غایت شها روی از گدا گردان
ز بی رایی بگردان خوی و رویی سوی ما گردان

تماشای ترا برکشتهٔ خویش آرزو دارم
بیا وین یک تمنا را پس از مرگم روا گردان

رخی بنما که سیمای ترا پایم ثنا گستر
قدی برکش که بالای ترا گردم بلا گردان

یکی در خانقه باز آی و پیر پاک دامان را
به‌تن پیراهن تقوی گریبان وش قبا گردان

نگردانم دل از مهرت به‌کاوش‌های پی در پی
به‌طرز آزمون یک چند کیش خود جفا گردان

جفا نیز ار نرانی دوستت دارم بحمداله
ور این باور نمی‌داری شمار خود وفا گردان

ز چهر گلشن آرا خانه‌ام خلد برین آور
ز لعل روح بخشا کلبه‌ام دارالشفا گردان

به‌قرب و بعد از رایت نتابم رو ولی گفتم
که صبرم از خدا در خواه یا دردم دوا گردان

نعیم آخرت از دیگران ما را بس این مینو
بیا بزم صفایی را ز رخ دارالصفا گردان

۳۰۰

الهی خاطرم فارغ ز قید ماسوا گردان
ز خود بیگانگی بخشای و با خویش آشنا گردان

به‌باطل یاوه گویی را ز خوی خود سری و آخر
ز حق بی راهه پویی را به‌راه خویش واگردان

بیابان است و ره گم گشتگان را پشت برمقصد
بپای ای کاروان سالار و رویی با قفا گردان

به‌ذلّ و عزّ و فقر و دولتم تسلیم و تمکین ده
بری ز اندیشه چند و چه و چون و چرا گردان

گر آزادم ز خودخواهی به‌بند بندگی درکش
چنان کز من رضا گردی مرا از خود رضا گردان

نه تاب دوزخت دارم نه باب جنّتم یا رب
به‌خاکم بازمان و آسوده اندر ماجرا گردان

ز دست نفس بدفرما حقوقی کز تو در باشد
فکن در پای و ز دست عطا یکسر ادا گردان

به‌خواری شرمساری سوگواری مسکنت زاری
شماری گر تو ای دل فوت شد اکنون قضا گردان

تولاّی ترا صدق و صفا شرط است می‌دانم
صفایی را به‌صدق خویش صافی از ریا گردان

۳۰۱

به‌جز خار جفا زین گل عذاران / مرا نامد نصیب از خیل یاران
شدم پیر از فراقش در جوانی / نهالم را دی آمد در بهاران
گراییدم به‌عشق از شوق رفتم / به‌پای ناودان از زیر باران
کمان ابروی ما را گو به‌پرهیز / ز تیر ناله شب زنده داران
بیا واعظ ببین آن گونه تا من / نمایم با تو داغ سوگواران
تو تا خود زخم تیغش برنداری / خبر نایی ز سوز داغداران
به‌چشم عبرتش یک ره نظر کن / ولی غافل مشو ز آن تیر باران
ز جانان جور و ناز آمد تلافی / به‌پاداش وفای حق گزاران
ز صد گلزار بیزاری بجویند / بدین رخ گر ببینندت هزاران
نه تنها شد صفایی پای بندت
چو من سرگشته داری صد هزاران

۳۰۲

بیا بنگر سرشک اشکباران / که تا چون برده آب از اشک باران
ز راز ما مگر آگه نکردند / بهر نام مرا کمتر ز یاران
خدا را تا ز هجرانم رهانی / مرا اول بکش زین جان نثاران
به‌امیدی به‌پایت سر سپردم / که سایی پا به‌فرق سر سپاران
اگر خواهی که نومیدت نمانند / ترحم کن براین امیدواران
دل و دین تا به‌یک مجلس ببازند / درآ در خلوت پرهیزگاران
به‌جای باده بنهادی از آن لب / چه منت‌ها به‌دوش باده خواران
خرامت را خجل نبود اگر کبک / چرا ناید به‌شهر از کوهساران
ز بس کز خجلت قدت عرق ریخت / به‌گل شد پای سرو جویباران

مــرا بس چــهرت از بـهر تـماشا　　گـلستان را گـذارم بـا هـزاران

صــفایی را ز زاری مـی‌کنی مـنع

غــریق بـحر کـی تـرسد ز بـاران

۳۰۳

الا مــــاهم الا یـــارم الا جـــان　　گــــلستانم گـــلستانم گـــلستان

جدایی تا گـزیدم زان سـر کـوی　　پشــــیمانم پشــیمانم پشــیمان

ز سـودای سـر آن زلف سـرکش　　پـــریشانم پـــریشانم پـــریشان

من و صـبر از فـراقت حـاش‌للّه　　هــراســانم هـراسـانم هـراسـان

ز محنت‌های هجران در وصـالت　　گـــریزانـــم گـــریزانـــم گـریزان

چنان آسـان چـرا از دست دادی　　گـــــریبانم گـــــریبانم گـــریبان

زکف مگذار اگر بازت رسد دست　　بـــه‌دامـانم بـه‌دامـانم بـه‌دامـان

بیا زنـهار از آن سـان تـندخویی　　مـــــرنجانم مـــرنجانم مـــرنجان

چه بردریا جدا زانرو چه در دشت　　بـــه‌زندانـم بـه‌زندانـم بـه‌زندان

چو نی هردم پریشان در جدایـی

خــروشانم خـروشانم خـروشان

۳۰۴

غمت گرفت فضای دلم چنان که در آن　　نمانده یکسر مو جـای فکـرت دگـران

به‌قید زلف تو دل تـا کـمند الفت بست　　گسست رشته مهر و وفای سیم بـران

مثال مـوی و مـیانت مـرا رود ز نـظر　　اگر دقایق حکمت رود به‌گـوش گـران

ملامتم نکند هرکست کـه دیـده و لیک　　منت چگونه نیابم بـه‌چشم بـی بـصران

تو بی پدر صنم آن دختری که مادر دهر　　ز شوی خویش خجل شد ز زادن پسران

سبک شمردی و میثاق مهر بشکستی مگر محبّت ما بود بردل تو گران
رسان به‌قافله سالارم از طریق خلوص اگر چه بس عقب افتاده‌ام از هم سفران
خجل مخواه به‌دل خواه دشمنم ای دوست
بپوش عیب صفایی ز چشم بی‌هنران

۳۰۵

شب و روز از غمت درباغ و زندان در افغانم در افغانم در افغان
کجا بی باغ رویت دل گشاید ز بستانم ز بستانم ز بستان
بیا و ز دیده بنگر سیل خونین به‌دامانم به‌دامانم به‌دامان
برون شد نعمت قرب تو از دست به‌کفرانم به‌کفرانم به‌کفران
چه دولت‌هاکم از کف زایل آمد به‌طغیانم به‌طغیانم به‌طغیان
گدازد این سفر هم جان و هم جسم به‌هجرانم به‌هجرانم به‌هجران
اگرکردی خبر دل خواهدت سوخت به‌حرمانم به‌حرمانم به‌حرمان
چسان دل آب نآید ز آتش هجر نه سندانم نه سندانم نه سندان
دریغاکز نظر خوارم فکندند عزیزانم عزیزانم عزیزان
پریشان نامه‌ام برخوان صفایی
به‌جانانم به‌جانانم به‌جانان

۳۰۶

به‌زندان بلا آونگ هجران ز بس ماندم شدم دلتنگ هجران
بیا تا صیقل قربت زداید مرا ز آیینهٔ دل زنگ هجران
به‌رخش وصل برنه زین راحت ز زین رنج واکن تنگ هجران
دود گلگون اشکم بر رخ این بس چه تازی بردلم شبرنگ هجران

نشـــاندی بـرسرخـاک سـیاهم		بریز از دامن آخر سنگ هجران

من و آهنگ هجران حاش للّـه		نگر برما هـمی آهـنگ هـجران

به‌بوی وصل کردم حیلتی چـند		نرستم آخر از نـیرنگ هـجران

سپاهی بی‌کران سان دیده از اشک		به‌سر دارم هوای جنگ هجران

دگر دامان وصلت ندهم از دست		گر این ره داریم از چنگ هـجران

مگر بوی وصالم سرخوش آرد		نبینم کاش زیـن پس رنگ هجران

صفایی تاج‌دار ملک غـم شـد

چو پا بنهاد بر اورنگ هـجران

۳۰۷

از آن طـرّهٔ مشکـفام جـانان		افـــتاد دلم بـــه‌دام جـانان

از ناوک غمزه ترک او ریخت		خـون دل مـا بـه‌جام جـانان

جـان مـی‌دهمش بـه‌مژدگانی		آرد کس اگـــر پـیام جـانان

یک روز وصال و سال‌ها هجر		فـــریاد ز انـــتقام جـانان

برخیز و بریز خـون کـه شـادم		گر قـتل مـن است کـام جـانان

قطع از خود و ماسوا علی‌الفرض		شـرطی است از التـزام جـانان

ترکش بـه‌جنود غـمزه دل بـرد		نـالیم ز خـاص و عـام جـانان

بهتر ز حلال هردو گـیتی است		ایـن یک تکـه حـرام جـانان

صد کوه ز زرّ پخته اولی است		یک صـفحه سـیم خـام جـانان

بـا رسـوایـی خـوشم صـفایی

چون ننگ من است نام جـانان

۳۰۸

دردمـــندیم و دوای خـــویشتن — چشم داریم از خدای خویشتن
هرکرا دست دعایی برخداست — من به‌فکر مدعای خویشتن
از من ای ناصح زبان کوتاه دار — واگذارم با بلای خویشتن
بو که یارم بار دیگر محض جود — زنده سازد از ندای خویشتن
نیست طالب آنکه با مطلوب دوست — هست در قید رضای خویشتن
کشته جانان حیات جاودان — یافت باقی در فنای خویشتن
تا در افتادم به‌دام او مراست — منّتی برسر ز پای خویشتن
گو فداکن دین و دل در راه دوست — هرکه جان خواهد فدای خویشتن
نیست سنگی سیم و زر را پیش ما — قانعم با کیمیای خویشتن
پند واعظ کی به‌گوش آید مرا — می‌زند حرفی برای خویشتن
دل نگردانم صفایی از غمش
من در این بینم صفای خویشتن

۳۰۹

بست زاهد از ردای خویشتن — پرده بر روی خدای خویشتن
هرچه پنهانتر کند پیداتر است — هرکه معبودش هوای خویشتن
روی تا کردم بدو، انداختم — گفتگوها در قفای خویشتن
پیش آن نوشین دهان گو غنچه را — وامکن بند قبای خویشتن
دل گذشت از سینه و باقی گذاشت — آتش و دودی به‌جای خویشتن
برسرم آمد چو افغانم شنید — آمدم ممنون ز نای خویشتن
تا نالیدم به‌خونم برنخاست — شادم امروز از نوای خویشتن
می‌نهم سر دوست را برآستان — می‌کشم ز اندازه پای خویشتن

شاه را ز انعام درویشان چه عیب گو مران از در گدای خویشتن
غیر من کاینجا مقیم هرکه بود رفت از راهی به‌رای خویشتن
غرق خواهی شد صفایی عنقریب
زین سرشک بحر زای خویشتن

۳۱۰

وه که نگذاری به‌جای خویشتن یک دل از زلف دو تای خویشتن
ترک تیرانداز چشمت عنقریب زنده نگذارد سوای خویشتن
من به‌غم سازم تو با بیگانگان هرکسی با آشنای خویشتن
ما شدیم از جان شیرین سرد و او سیر نامد از جفای خویشتن
بود بی‌حاصل در اما پیش عشق سرفرازیم از وفای خویشتن
از غمت هرچند بیمارم ولی زین مرض یابم شفای خویشتن
نکشم از دارو فروشان منّتی من که خون سازم غذای خویشتن
با نگاه آخرینت گاه نزع صلح کردم خونبهای خویشتن
خوش دلم کاندر قیامت هم به‌دوست فارغیم از ماجرای خویشتن
دل بهر گامی که پوید سوی یار می‌نهد بندی به‌پای خویشتن
شه به‌جانم شد صفایی خواستار
خواند تا یارم گدای خویشتن

۳۱۱

نه از دلبر توان دل برگرفتن نه امکان دل از دلبر گرفتن
به‌مهر آن جوان در عهد پیری جوانی بایدم از سرگرفتن
همی خواهم میان خلق روزی نقاب از رخ تمامت برگرفتن

که هرکت بنگرد بیند خطا نیست ‌ ‌ ‌ ز حورالعین ترا بهتر گرفتن
مرا دور از لبت زهر است در کام ‌ ‌ ‌ ز تنگ دیگران شکر گرفتن
به‌خوبانت شهی زیبد که دانی ‌ ‌ ‌ به‌خیل غمزه صد کشور گرفتن
رسد امروزت اندر ملک خوبی ‌ ‌ ‌ هزار اقلیم بی لشکر گرفتن
رود در کیش رندان حرمت از می ‌ ‌ ‌ ز دست چون تویی ساغر گرفتن
قصور رای و تقصیر نظرهات ‌ ‌ ‌ به‌قدت سرو را همسر گرفتن
برابر با حیات جاودانی است ‌ ‌ ‌ دمی چون جان ترا در برگرفتن

درین آتش که سودایت برافروخت
بیاموز از صفایی در گرفتن

۳۱۲

مرا خوشتر ز جام عشق خوناب جگر خوردن ‌ ‌ ‌ که چون شیر از لب شیرین به‌شیرینی شکر خوردن
چنان برمن گوارا نیست حلوای ترش رویان ‌ ‌ ‌ که زهر قاتل از دست تو ای شیرین پسر خوردن
مرا زد بردل از تیر نظر زخمی که بس کاری ‌ ‌ ‌ ندارد مرهم الا زآن کمان تیر دگر خوردن
دریغا چشم گل چیدن مرا بود از گلستانی ‌ ‌ ‌ که بارش نیست الا خار حسرت برجگر خوردن
به‌تیر ناگهان ز اندیشهٔ مرهم شدم فارغ ‌ ‌ ‌ نصیب کس مباد اینسان خدنگی بی‌خبر خوردن
بساز از بار این باغ اول ای دل برگ آزادی ‌ ‌ ‌ اگر داری از آن سرو روان امید برخوردن
ره او رو به‌ناچاری رهی می‌باید ار رفتن ‌ ‌ ‌ غم او خور به‌ناکامی غمی می‌باید ار خوردن
به‌خون خود چنان گرمم که از خاک سرکویش ‌ ‌ ‌ نه برگردم به‌نومیدی نه سرخارم ز سر خوردن

صفایی از رقیب کینه پرور مهر می‌جویی
ز نخل خشک میداری طمع، خرمای تر خوردن

۳۱۳

مرا چون شمع هرشب سوختن و آنگه سحر مـردن
بس آسان است و مشکل بی‌تو روزی را به‌شب بردن

نمی‌کردم تـمنای هـلاک خـویشتن بـاری
اگر می‌بود ممکن در فراقت زندگی کـردن

چو صیادم تویی از بخت خود شادم خوشا خونی
که زیبد آب آن شمشیر و گردد زیب آن گـردن

کجا صیدی اسیر افتد چو من در قید صیادان
که غم ناکم به‌آزادی و خرسندم به‌آزردن

ز دست دل ستان بادت حلال ار زهر بستانی
که جام از دوست نگرفتن حرامستی نه می خوردن

چه نسبت با چو من پیری جوانـی چـون تـرا جـانا
تـرا آغـاز سـرگرمی مـرا انـجام افسـردن

فغان کافکند برسر سایه روزی ابر نوروزی
که آمد چون گل چیده مرا هـنگام پـژمردن

مبر نام گنه خط بر خـطا کش خـجلتم مـفزا
که جرم عـذرخـواهـان را سـزاوار است نشـمردن

صفایی باغبانم بست ره زین بوستان وقتی
که بود آن گلبن نـوخیز را آغـاز پـروردن

۳۱۴

لبی زان لعـل جـان پـرور کشـیدن
به از صد جـامم از کـوثر کشـیدن

مـــرا بـــا نشأه ایـــن لعـل نـوشین
نشـــاید مـــنّت از شکّـــر کشـیدن

فزون از هرشرابم سر خوشی خاست
می از جـام تـو سـیمین بـرکشیدن

بنازم صـنع اسـتادی کـه آمـوخت
به‌ابـروی تـو ایـن خـنجر کشـیدن

تـــرا هـــرگز بـدین حسـن خـداداد
نـــزیبد مـــنت از زیـــور کشـیدن

مرا هم نـیز بـا ایـن اشک و سـیما
چـــرا مـنت ز سـیم و زر کشـیدن

به‌یک ره خون به‌خاکم ریز تاکـی
توان خـجلت ز چشـم تـر کشـیدن

بـــرو صـوفی کـه بـهر فسـق پـیدا
از ایـــن دلق ریـــا بـرسر کشـیدن

مـــرا کآمـــد شـــبان فـرقتت پـیش
نـــــباید عـــقبهٔ مـــحشر کشـــیدن

صفایی را که شـادی در غـم تست
چـــرا رنـــج از رهٔ دیگـــر کشـیدن

۳۱۵

مرا یک دم ز لعلت در کشیدن / به از صد خم ز جام زر کشیدن
بـدین بسـتیم دیگـر انـتظارم / چـرا در راه آن کـوثر کشـیدن
شبی تا روز و شامی تا سحرگاه / ترا خواهم چو جان در بر کشیدن
به‌پایت سر سـپردم تـا نـوازی / بـه‌دست رأفـتم بـرسر کشـیدن
مگر آبی تـوان بـا رشـتهٔ زلف / از آن چـاه زنـخدان بـرکشیدن
ز کلک آفرینش نیست مـمکن / از آن رو صورتی بهتر کشیدن
مـه و مـهر جـهان آرای او را / خـطا بـینم بـه‌یکدیگر کشـیدن
صـفایی طـایر دل را بـیاموز / سراندر زیر بال و پـر کشـیدن
ترا بر وصل جانان دسترس کـو
چرا ز اندازه پـا بـرتر کشـیدن

۳۱۶

نه از حکـمت تـوانـم سـر کشـیدن / نـه مـهرت را قـلم بـرسر کشـیدن
نه امکان داشت در بزمت مرا بـار / نـه بـار از آسـتان بـردر کشـیدن
نه کامم حاصل از سـیب زنـخدانت / به‌ماتم خویش از این چه برکشیدن
نه تن مـاندن تـوانـد زنـده بـی‌دل / نه دل مـمکن ز زلفش در کشـیدن
نه چشم از دل توان پـوشیدنم بـاز / نـه دست از دامـن دلبـر کشـیدن
نبود این رسم جز مـا را در اسـلام / مسلمان خـواری از کـافر کشـیدن
نـدانـی بـایدم در هـرنگاهی / چـها زان مست افسـونگر کشـیدن
کـه یـادت داد در کشـور گشـایی / رقـیب غـمزه ایـن لشکـر کشـیدن
نـپندارم خـود از نـقاش ایـجاد / از این به صـورتی دیگـر کشـیدن
وگـر بـا نـرگس مست دلارام / نـزیبد نـازم از عـبهر کشـیدن
سـزد نـظم دُرروارت صـفایی
به‌گوش هوش چون گـوهر کشـیدن

۳۱۷

دست راتا دارم امیدی به‌دامـانت رسـیدن حاش للّه کی توانم پای در دامـان کشـیدن
آفرین برنقش بندی کـو تـوانـد ز آفـرینش آدمی زادی پری پیکر چنین خوب آفریدن
باشد افزون نه برابـر بـا حـیات جـاودانـی یک نفس بوی تو بردن یک نظر روی تو دیدن
گر طپیدن‌های دل پوشم همی از چشم مردم خود چه گویم با رقیبان عذر رنگ از رخ پریدن
با وجود قرب مقصد سهل باشد پیش سالک خاک‌ها برسر فشاندن خارها در دل خلیدن
قید دل در خانهٔ صیاد از این محکم‌تر اولی صید ما را نیست عادت جای دیگر آرمیدن
سر به‌ره دارم چه حاجت دیگر از ابروی و مژگان در رخم تیری فکندن، برسرم تیغی کشـیدن
گر وصالت حاصل آید سهل باشد روزگاری برامید شهد عشرت زهر نـاکـامی چشـیدن

دامن مطلوب گیرم یا بـه‌ره مـیرم صـفایی
این بیابانم سراپـا گـر بـه‌سر بـاید دویـدن

۳۱۸

هرشبم چون شمع در بزمت به‌زاری سر بـریدن به که ناکام از سر کویت به‌خواری پاکشیدن
زندگی چبود به‌هجران پیش رویت، هست مـا را لذتی برخاک خفتن دولتی در خون طـپیدن
سرخوشم برخون خویش اما امان از زخم کاری کز قفای قـاتلم گـامی دو نگـذارد دویـدن
سربه‌زیر بال در کنج قـفس یـا قـید دامـی به که بهر آشیان در طـرف گـلزارم پـریدن
زخـــم تـــیغ آشـنا از مـرهم بـیگانه اولی از دعای غـیر بـه‌دشنامم از دلبـر شـنیدن
لوحش اللّه چون تو نقشی کی تواند کلک مانی معنی چندین ملک در ضمن یک صورت کشیدن
ریخت دوران زهر هجرانت بـه‌جام شـوربختان تا به‌کام دشمن آید لعـل شـیرینت مکـیدن
چشم بگشایم اگر برلاله بـی‌گلبرگ آن رخ گل نماید جای خارم در نظر خنجر خـلیدن

ز اتــفاق بـاغبانانم صـفایی دسـترس کـو
نوبری ز آن باغ خوردن یا گلی ز آن شاخ چیدن

۳۱۹

نگویم با من از روی حقیقت دوست داری کـن
به‌دل نیز ار نباشد گاه گاه اظهار یاری کـن

مرا دانم نداری دوست در بزم رقـیب امـا
به‌رغم دشمنم گاهی حدیث غم گساری کن

ز چشم خود مدار دل درین خون خوردنم بنگر
ز زلف خود قیاس حالتم در بی‌قراری کـن

به‌تیر غمزه‌ات هرگز چـنین از پـای نـفتادم
بیا تدبیر من با این جراحت‌های کـاری کـن

غبار خود مگر با گریه از دل‌ها فرو شـویم
تو نیز ای دیده امدادی مرا در اشکباری کن

رقیبان خفته ناصح رفته یاران غافل ای کـوکب
بیا یک شب خلاف عهد ترک تیره کاری کن

به‌ششدر ماتم از نرد شش و پنجت یکی با مـن
تو ای چرخ مشعبد ترک چندین بد قـماری کـن

ترا در عمر خود نگذاشتم تنها تو نیز امشب
به‌پاداش رفاقت با من ای غم حق گـزاری کـن

بتم در فکر دل جویی و من سرگرم جان بـازی
تو هم یک امشب ای بخت صفایی سازگاری کن

۳۲۰

الهی نفس را من چاره نتوانم تو یاری کـن
سزاوار عذابـم رحـمتم بـرشرمساری کـن

بـه‌زیبائیت از رسـوائـیم چـیزی نـیفزایـد
به‌ستّاری خود بر زشتی من پرده‌داری کـن

گناهی کش به‌محشر نیست ره کردیم و جا دارد
به‌استغنای خویش از بیش و کم آمرزگاری کـن

کمالات تو بی پایان جهات نقص ما بـی‌حد
به‌جاه و عزّت خویشم نظر برفقر و خواری کـن

ز دریاهای فیض و رحمتت یک رشحه کم ناید
ز ابـــر مکـرمت بـرکشتهٔ مـا آبـیاری کـن

به‌عجزم ز احـتمال کـیفر کـردار بـد بـنگر
به‌حلم خویش بـربار گـرانـم بـردباری کـن

چو خوبان فاش و پنهانم به‌خیر خویش ره بـنما
به‌حفظ خویش از شرّ بدانم پـاسداری کـن

به‌هیچم بـرندارد کس ز اربـاب هـنر دانـم
تو با چندین عیوب از فضل خاصم خواستاری کن

غنا و قدرت حق را به‌زور و زر چه می‌سنجی
صفایی سر به‌خاک درگهش بگذار و زاری کن

۳۲۱

یک ره‌ای صبا سوی یار من، بگذر و بگو کای نگار من
غم ز مرگ من داد کام تو، دل ز هجر تو ساخت کار من
من به‌کنج غم مانده دردناک، گه زنخ به‌کف گه جبین به‌خاک
غیر اشک خون کس نکرده پاک، گرد بی‌کسی از عذار من
ای مه چگل شرم آب و گل، راز و آشکار آب جان و دل
تا فتاده تن از تو منفصل، گشته متصل غم دوچار من
نوبت دگر از درون خاک، سر برآورم تا به‌صدق پاک
جان کنم فداک گر پس از هلاک، بگذری یکی برمزار من
مرهمم به‌ریش هل به‌دست خویش، تا رود به‌کام کار دل ز پیش
پس نیوفتد نوش جان ز نیش، ورنه وای وای حال زار من
دل به‌مقدمت جان و سر نهاد، هرچه رد و راد در رهٔ تو داد
بازش از کمی خجلتی زیاد، در به‌رخ گشاد از نثار من
در ریاض عیش یاد وی کجا، خرمی گذاشت تا فرو نریخت
صرصر هلاک خام و پخته پاک، خشک و تر به‌خاک برگ و بار من
پیش دشمنم مغز اگر ز پوست، یا خود آبروی کم ز آب جوست
نیست غم که دوست محض مکرمت، فخر و عز اوست عیب و عار من
شد صفایی‌ام دور از آن نگار، تن ز بس ضعیف دل ز بس فگار
ننگری نزار جز خطی غبار، گر کنی گذار، از کنار من

۳۲۲

اگر چه دور به‌فرسنگ‌هایی از برِمن — ولیک می نروی یکدم از برابر من
هوای آب وصال تو زنده داشت مرا — اگر نه ز آتش هجران گداخت پیکر من
به‌داغ لعل تو یک چشمزد نشد که نریخت — به‌طرف دامن رخ دیده عقد گوهر من
دمی نرفت که دور از دهان نوش لبت — نریخت ساقی غم خون دل به‌ساغر من

ثواب طاعت خود خواهم هم از خدای که ترا
که چهر و لعل تو زیبد بهشت و کوثر من

مرا از آن لب و دندان به‌نقل و باده چکار
که زین دو باد مهیّا شراب و شکّر من

مران ز خاک درم تا مگر شبی روزی
سگان کوی تو پایی نهند برسر من

برآستان تو سرها به‌عجز خواهم سود
که خاکپای تو گردد طراز افسر من

مرا امید رهایی ز قید زلف تو نیست
اسیر چنگل شهباز شد کبوتر من

دوباره بال گشایم به‌سیر گلشن انس
قضا اگر از قفس هجر وا کند پر من

صفایی از تف دل تا رقم زدم نه شگفت
که بوی حسرت وطنم بشنوی ز دفتر من

۳۲۳

یک رشحه از تراوش لعلت به‌کام من
خوشتر که ریزد آب خضر جم به‌جام من

شیر و شراب و شکر و شهدم به‌کار نیست
تا کوثر دهان تو باشد به‌کام من

رسواییم ز عشق تو افزود و ننگ نیست
این قرعه از الست برآمد به‌نام من

پیداست انقلاب من از اضطراب وی
پیک صبا چو پیش تو آرد پیام من

ویران ترم نسازد ازین باش گو سپهر
تا روز حشر در صدد انهدام من

سعی من از تو بیش بود در هلاک خویش
دیگر تو بگذر ای فلک از انتقام من

ادبار بین که مهر من افزود کین او
اقبال بین که دانهٔ او گشت دام من

فرقم برآستان تو پامال غیر شد
تاب لگد ندارد ازین بیش بام من

گر مشتری به‌مهر من آن ماه خرگهی است
گردد هزار توسن بهرام رام من

تا خاک فقر را چو صفایی شدم مقیم
بس رشک برده شاه و گدا برمقام من

۳۲۴

از دست برد دین و دل ار دلستان من
سهل است گو به‌پای فکن جسم و جان من

گفتم خزم ز فتنهٔ مژگان به‌گوشه‌ای
گفتا مدار چشم امان در زمان من

آرایش رخ تـــو فـــزود اضـطراب دل در خـاصیت بـهار تـو آمـد خـزان مـن
نازم به‌دولت سر عشقت که پخت و ساخت از اشک چشم و لخت جگر آب و نان مـن
باری برون خرام به‌دشت از وثاق خـویش وز سنگ و خاک بـادیه بشـنو فـغان مـن
تـا حشـر سـر ز زانـوی غـم بـرنیاوری یک ره بـه‌گـوشت ار بـرسد داسـتان مـن
این آب چشـم و آتش دل تـا خـبر شـوی خـاکـم دهـد بـه‌باد و نـبینی نشـان مـن
بـرتربتم گـذر کـن و بـنشین و گـوش دار بشنو چو نـی نـوای غـم از اسـتخوان مـن
جان را صفایی این سفر از ملک عشق نبست
جز قطع دل ز کون و مکـان ارمـغان مـن

۳۲۵

رفت در پـا از سـر زلفش دل مـفتون مـن شد به‌خاک از برج عقرب کوکب وارون من
تیغ برمن راند وزخم کاریش برغیر خـورد تازه دیگر بردمید این اختر از گردون مـن
زد به‌ما پیکان و خون مدّعی برخاک ریخت وین لعب نبود عجب از بخت نامیمون مـن
داشت بدنامی که قتلم را به‌هجران واگذاشت ورنه دلبر دامن آلودی خود اندر خون من
خود کنم تسلیم جانان تا ز هـجران وارهـیم جای دارد گر بود جان جاودان ممنون مـن
گر بـدانـد بـی وفـایی‌های ایـن گـلزار را بـلبل آمـوزد نـوا از نـالۀ مـحزون مـن
آب‌ها جوشد ز گل چشم مرا سرچشـمۀ دل چشم بگشا فرق بین از دجله تا جیحون من
زلف لیلی عقل را دیوانه سازد کـیست دل کی زید فرزانه از زنـجیر او مـجنون مـن
از کمال حسن در وصف همان بـالای وی بـرنیامد نکـته‌ای از طـبع نـاموزون مـن
باد اگر جویم صفایی بزم می بی لعل دوست
نغمۀ افغان و اشک لعلی بادۀ گـلگون مـن

۳۲۶

در کیش عشق گرنه مرض شد شفای من درد تو پس چراست نکـوتر دوای مـن
آنجا که ما به‌رد و قبول آزمون شـدیم بـالای دل فـریب تـو آمـد بـلای مـن

خونم ترا بحل که همان دست رنج تو
افزون بود هزار ره از خون بهای من

شادیم با غم تو ولی ترسم آسمان
نگذارد از حسد که شود آشنای من

از دیگران برید و به‌ما برد روزگار
عشقت نکو شناخت مرا از وفای من

ننمودم از فراق تو کس راه چاره‌ای
جز غم که شد به‌جان سپری رهمنای من

بگداختی در آتش هجران دلت چو موم
بودی اگر تو با همه سختی به‌جای من

جز ناامیدی من و امید مدعی
حاصل ترا چه بود ز چندین جفای من

مرگ خود از خدای بخواهیم یا رقیب
تا زین دو خود چه خواسته باشد خدای من

از حسن و عشق این دو صفایی به‌ما رسید
ناز از برای یار و نیاز از برای من

۳۲۷

آن گوی چوگان آزما چاه است یا سیمین ذقن
و آن طرّه اژدرنما مار است یا مشکین رسن

چوگان شکن گویش نگر، شیر افکن آهویش نگر
در هرخم مویش نگر، شهری پر آشوب از فتن

پیچان مویت کفر و دین، حیران بویت ماء و طین
شیدای خویت مهر و کین، یغمای رویت جان و تن

وصف تو در هرکشوری، حرف تو در هر دفتری
فکر تو در هرخاطری، ذکر تو در هرانجمن

سرمست وصلت عارفان، بیمار هجرت عاشقان
مجنون زلفت عاقلان، مفتون عشقت مرد و زن

ساقی بگردان جام می، مطرب بیا بنواز نی
شاهد کجا شد گو به‌وی، برخیز و برقع برفکن

رطلی از آب زرفشان، آن جوهر آتش فشان
اول صفایی را چشان، و آنگه بطی پیما به‌من

۳۲۸

تعالی اللّه چه سیمین غبغب است این
بنامیزد چه شیرین مشرب است این

وصال و هجر آن یا سور و ماتم
جبین و زلف یا روز و شب است این

حجر یا روی و آهن یا دل است آن
نمک یا لعل و شکر یا لب است این

ز سودای غمت در تن ندانم
شرار عشق یا تاب تب است این

مخوان خط گرد رخسارش که ما را / ز دود آه یا رب یا رب است این
به‌تیرم زد کمان ابروی دلبند / مگر سلطان رخ را حاجب است این
فکندم نیم بسمل برسر راه / ز ملت‌ها کدامین مذهب است این
رسید از گرد ره آن شه نظر کن / دل ما یا غبار موکب است این
زمین و آسمان خون ریز و خون خوار
صفایی را چه بخت و کوکب است این

۳۲۹

خسرو پرویز گو در آتش ما بین / کآذر بردل کجا و آذر برزین
نرم براحوال او چرا شد اگر نه / تیشهٔ فرهاد خورد بردل شیرین
یار که آمد کسی نیافت سر از جان / شوق که آمد کسی ندید دل از دین
آنچه دل از عشق او کشید ندیده است / صعوه پر بسته زیر پنجهٔ شاهین
خوار و خجل گر نبود از آن بر و بالا / بید معلّق فکند سر ز چه پایین
چشم سپهر ار به‌عقد گوهرت افتد / بگسلد از رخ به‌خاک رستهٔ پروین
گوهر دندان و لعل نوش لبت را / دیده‌ام آن نقل شور و این می شیرین
وصف ملاحت ز بس شنیده‌ام از آن / طعم حلاوت ز بس چشیده‌ام از این
دید صفایی صفات حق همه در یار
هرکه چو من برگشود دیدهٔ حق بین

۳۳۰

برد عیبم به‌دشمن یاریش بین / خورد خونم چو می غم خواریش بین
عطا مقطوع و ممنوعم هم از خواست / تماشا کن فقیر آزاریش بین
دلم برد از کف و افکند در پای / عفاالله حبّذا دلداریش بین
بهر زخمی به‌زخمم مرهمی بست / به‌افتادم ز زخم کاریش بین
به‌مستی جادویش هشیار بنگر / به‌عین خواب در بیداریش بین

پریشان روزگارم چون خم زلف — شبه فام از خطر زنگاریش بین
به‌تردستی وی در دلبری‌ها — بیا دستان نگر طرّاریش بین
چه خون‌ها گیردش دامن به‌محشر — قبای اطلس گلناریش بین
گرفتارت فتاد از قرب محروم — عزیزی دیدی اکنون خواریش بین
به‌راه عشق رفتی ای دل آسان — ولی برگشتن و دشواریش بین
صفایی را به‌استغنای خود بخش — به‌زور و زر نسازد زاریش بین

دل از مهرت به‌چندین کین نپرداخت
به‌پاس دوستی پا داریش بین

۳۳۱

جائی که دل مریض و تو گردی طبیب او — غم نیست باشد ار همه دردی نصیب او
با مهر چون تویی چه غم از کین دشمنم — فرخنده بخت هرکه تو باشی حبیب او
زان طوبیم گذشت توان کی که دربهشت — ندهم به‌باغ‌ها همه بویی ز سیب او
چون من به‌وصف حسن رخت هرکه خامه راند — از فرط شرم روسیه آمد کتیب او
از قهر دوست با همه سنگین دلی نرفت — برما اهانتی که رسید از رقیب او
یارا کنی پیاده بگو چون روم که رفت — دل‌ها عنان گسسته دوان در رکیب او
ترکت ز زلف و غمزه‌ام آراست لشکری — مشکل که جان به‌در برم از توپ و تیب او

زنهار برصفایی زارت خدای را
رحمی که چون وفای تو کم شد شکیب او

۳۳۲

مسکین کجا رود به‌شکایت ز دست تو — سرگشته بیدلی که بود پای بست تو
ما هرچه دل به‌مهر تو بستیم استوار — شد سخت‌تر به‌کین دل پیمان گسست تو
در دلبری به‌زلف تو یک مو گرفت نیست — صد صید دیگر ار ببری مزد شست تو
دانی به‌فضلم ار بنوازی که نیست باز — رحم و رضا متاع عهد الست تو

تـا مـدّعی درست نـدانـد حـدیث مـا | با وی سخن کنم همه جـا در شکست تـو
بی صرف باده مستم از آن منّتی شگرف | دارم به‌دوش جان ز لب می پـرست تـو
دوری گـذشت کـز مـدد بـخت سـازگار | بی می مدام سرخوشم از ترک مست تـو
ای زلف بس عجب ز تو کآمد درست و راست | بست و گشود ما ز کـجی یـا شکست تـو

بـا ایـن تـطاولات صـفایی مگـر سـپهر
کـوته‌تری نـیافت ز دیـوار پست تـو

۳۳۳

سر را نه دولتی که سـپارم بـه‌پای تـو | تن را نه قیمتی کـه سـرایـم فـدای تـو
جان را بهای خاک رهت نیست ورنه من | صد ره چو خاک ریخته بودم به‌پای تو
کس را چونیست قیمت وصلت به‌هیچ وجه | من می‌خرم به‌جان همه درد و بلای تو
مرغ دلم به‌دام غمت ریخت بال و بـاز | پـرواز هـمچنان کـند انـدر هـوای تـو
از رامش رقـیب مـلولم وگـرنه مـن | شادم بهر غمی که رسـد از جـفای تـو
یک دل ز ما گرفتی و بس خرّمم که داد | صد جان به‌ما تـبسم مـعجز نـمای تـو
دام او فکـنده حـلقهٔ زلفت بـه‌راه دل | یا چشم حسرتی است فراز از قفای تـو

رای ترا به‌صدق و صفا سر نـهاده بـاز
ور هست در هلاک صفایی صفای تـو

۳۳۴

تا جان و سر فدا نکـنم در وفـای تـو | حاشا که تن زند سر و جان از هوای تو
سودم همین بس است به‌سودای زندگی | کانجام کار جان و سر آید فـدای تـو
جز حسرتم چه حاصل از این عمر یافت | هرروز اگر بـه‌شوق نـمیرم بـرای تـو
چون زلف پیچ پیچ تو خواهم به‌کام دل | صد دیـده‌ام فـراز بـود در لقـای تـو
گه برجبین برآیم و گه در روم به‌جیب | گه سرنهم به‌دوش و گه افتم به‌پای تو
نگشاید آن گره که ز لعلت بدل مراست | جز خنده‌ای ز حقّهٔ مشکل گشـای تـو

با دعوی خلوص به‌جای بقای خویش	باقی مباد هرکه نخواهد بقای تو
در کشتنم مکن دو دلی کز کمال شوق	عین دعای ماست همان مدّعای تو
کار صفایی از تو نیاید به‌کام من
با طبع زود رنجش دیر آشنای تو

۳۳۵

بود فروغ چشم و دل صحبت جان فزای تو	کشت گزند جسم و جان هجرت جان گزای تو
تا ز درم دوباره بازآیی و غم بری ز من	رفتی و آب‌ها فشاند اشک من از قفای تو
با همه لاف دوستی زیسته‌ای به‌هجر من	آه که نیست محتمل صبر من از جفای تو
خواهی اگر رضای من تیغ بکش برای من	مایهٔ زندگی تویی ای سر و جان فدای تو
آن گرهی که هجر زد باز کند که از دلم	تا نفتد به‌چنگ من زلف گره گشای تو
سرنکشم ز بندگی تا اثر از وجود من	هرچه کنی به‌جای خود حاکم ماست رای تو
از دو جهان برید دل، تا به‌تو گشت متصل	کو همه بندها گسل هرکه شد آشنای تو
تا خبری ز مهر و کین، تا اثری ز کفر و دین	تیغ ترا تنم رهین جان من از بلای تو
هست صفایی این اگر چشم تو و اشکش اینقدر
غرق کند سفینه‌ات قطره بحرزای تو

۳۳۶

دلم در قید آن زنجیر گیسو	تو گویی صید شاهین گشته تیهو
نه از سودای او خالی شوم من	نه از افکار من بیرون رود او
رسید اندر غمش آهم به‌هرجا	دوید اندر رهش اشکم بهرجو
رود آهنگ افغانم به‌افلاک	رسد سیلاب مژگانم به‌زانو
ز زلفین زره ساز گره گیر	که داری حلقه‌ها برصفحهٔ رو
در آتش نعل‌ها افکنده گویی	به‌احضار دلم آن چشم جادو
منت گر حور خوانم یا فرشته	بدین اوصاف خوش و اخلاق نیکو

عدیلت نیست در گلزار مینا　　نظیرت نیست در جنّات مینو
مرا وصل تو کی گردد میسّر　　به‌زور پنجه و نیروی بازو
که مقدار بهای خاک پایت　　زر و سیمم نباشد در ترازو
صفایی پا منه در وادی عشق
که آنجا شیر گردد صید آهو

۳۳۷

گسستن کی توانم زان دو گیسو　　که بستم صد هزارش دل به‌هرمو
سرشکم آبرو برد ای دریغا　　که ناید باز آب رفته در جو
نخواهد ماند دل در دست یک تن　　کمان و تیر آن مژگان و ابرو
به‌چهر لاله گونت خال مشکین　　در آتش رفته گویی طفل هندو
تعالی اللّه در اوصافت چه گویم　　بدین حسن و بدین رای و بدین رو
ز صنف آفرینش کس ندیدم　　بدین خلق و بدین خلق و بدین خو
لبت نوشین بطی میگون و می‌خوار　　رخت سیمین بتی گل رنگ و گلبو
به‌عکس دلبران دلخواه و دلبند　　خلاف دیگران دل دار و دلجو
کم آزاری که لطفش عادت و کیش　　وفاداری که مهرش خصلت و خو
ستم در عصر او بربال عنقا　　جفا در عهد او برشاخ آهو
صفایی تا به‌زلفت دل فرو بست
به‌چوگان تو سر بنهاده چون گو

۳۳۸

در تب و تیمار هجر همچو پرکاه　　روی به‌دیوار حسرتم گه و بی گاه
شرم و غرور و تغافل این همه تا چند　　کاش نمی‌کردمت ز عشق خود آگاه
روزبه روزت جفا و ناز فزون شد　　رحم ندارد مگر به‌سخت دلت راه
چشم وفا هرکه داشت از تو جفا دید　　آمده از روی طوع و رفته به‌اکراه

قــصهٔ عشـقت هـمی درازتـر آیـد   هرچه کنم داستان حســن تـو کـوتاه
هرنگهی در رخ تو دارم و صـد اشک   هرنفسی از دل تـو دارم و صـد آه
چـــند گـزایـم بـه‌یاد لعـل مـذابت   دست تغابن ز شـام تـا بـه‌سحرگاه
غیر تو ای مه که کاستی چو هـلالم   کاهش خود بوده است خاصیت ماه
دل به‌وفای تو بسته بودم و ایـنک   تـن بـه‌جفا بـایدم نـهاد عـلی اللّـه
مسکنت کـوی تست دولت جـاوید   نیست مرا حـاجتی بـه‌سلطنت شـاه
هرکه صفایی چو من ندید چه از ره
لاجرم از ره به‌سر در آمده در چاه

۳۳۹

به‌طوعم خون بریزی یا به‌اکراه   نتابم گردن از تیغت عـلی اللّـه
چنان گردم به‌خاک مـقدمت پست   که گردم می‌نتابی رفـتن از راه
دریـــغا حســـرتا کـــم بـرنتابد   به‌آمال دراز ایـن عـمر کـوتاه
عوض کردی قضا کاش از تفضل   به‌وصل بهجت افزا هجر جانکاه
به‌جور خلق خو کردم درین عهد   چه منت‌ها به‌گردن دارم از شاه
نیابد حظ مـعنی اهـل صـورت   شناسد فرق زفتی کـی ز آمـاه
به‌مغز از پوست حاشا چون گرایـد   جز آن کز این به‌آن پیدا کند راه
همان عشقم سبب شد ورنه هرگز   از این غفلت نکردی عقلم آگاه
بزن پـایی و در فـرگاه رحـمت   برآر از جیب خجلت دست در خواه
بنه روی پـریشانی بـه‌حضرت   بریز اشک پشـیمانی بـه‌درگاه
چه سود آخر صفایی جز زیانت   از این خورد شب و خواب سحرگاه
بشور این نامه آلوده از اشک
بسوز این چامه فـرسوده از آه

۳۴۰

بیا که این شب هجران ز بس دراز و سیاه
کس احتیاج ندارد چو من به‌تابش ماه

مرا به‌دیده نشین تا دگر نریزد اشک
مرا به‌سینه گذر تا دگر نخیزد آه

مکن خیال که خون مرا نهان داری
که از دو چشم تو دارم به‌قتل خود دو گواه

به‌فرق کو قدمی رنجه دارم ای قاتل
که با تو صلح کنم خون خود به‌نیم نگاه

نصیب ماست همین اشک سرخ و گونهٔ زرد
ز چهرهای سفید و ز چشم‌های سیاه

دلم در آن صف مژگان فتاد تا چه کند
پیاده‌ای به‌مصاف چهار فوج سپاه

کشید ظلمت خط جدولی به‌گرد لبش
که دل به‌چشمهٔ حیوان او نیابد راه

به‌عمرهای طویل این زبان قاصر من
حدیث زلف دراز تو کی کند کوتاه

مرا به‌دور خط و طره تو اندک و بیش
همیشه روز سیاه است و روزگار تباه

به‌صد هزار عتاب از تو برنتابم روی
من از کجا و ملالت کجا معاذاللّه

مران صفایی مشتاق را ازین سر کوی
گدای راه نشین نیست ننگ شوکت و شاه

۳۴۱

دیگر شدم اسیر نگاری به‌یک نگاه
دل باختم به‌غمزهٔ یاری به‌یک نگاه

تقوی و عقل و دین و دل از دست من ربود
آهوی شیر گیر نگاری به‌یک نگاه

تن را نماند تاب و توانی ز یک نظر
دل را نماند صبر و قراری به‌یک نگاه

تا ز آستانه‌اش نتوانم به‌در شدن
پیرامنم کشید حصاری به‌یک نگاه

آن کش به‌سر هوای شکار پلنگ بود
گردید صید شیر شکاری به‌یک نگاه

برعصمت تو سر نهم ای شیخ بی‌سخن
گر مال و جان فداش نیاری به‌یک نگاه

یک ره نظر کن آن مهٔ منظور بی نظیر
تا پا و سر نگاه نداری به‌یک نگاه

شنعت به‌ما مزن تو گرش نیز بنگری
دنیا و دین خود بسپاری به‌یک نگاه

او را ببین و موعظه آغاز کن تو خود
سر در قدومش ار نگذاری به‌یک نگاه

لشکرکشی ز ترک وی آید که مـی‌برد　　سودی به‌یک کرشمه سواری به‌یک نگـاه
گفتی صفایی از نگهی باخت دین و دل
دادم هرآنچه داشتم آری بـه‌یک نگـاه

۳۴۲

چـو اخـتیار بـه‌دست مـن و تـو داد اله　　درین میانه من ار بد کـنم تـرا چـه گـناه
بـه‌ذرّه ذرّه عـالم چـو بـنگری نگـری　　ز شرّ و خـیر در آنـها نـهاده‌انـد دو راه
چو باطل از جدل آید پدید و حق بـه‌مثل　　به‌صد شناخت توان جابه‌جا سفید و سـیاه
چه بحر عالم امکان چه برّ عـرصه کـون　　رهی رود بـه‌کـلیسا رهـی بـه‌بیت اللّـه
چو ناخدای که چـون در سـفینه بـنشینی　　بهر طرف که بـخواهـی تـرا بـرد زان راه
نه بردنی که در آن بردنت دهـد تـفویض　　نه رفـتنی کـه از آن رفـتنت بـود اکـراه
اگر به‌دیر خـرامـی و گـر بـه‌سوی حـرم　　تـرا بـه‌منزل مـقصود آیـد او هـمراه
جهان چو قلزم و اعضای این بدن کشـتی　　تـویی مسـافر و آن نـاخدا مشـیّت شـاه
سپرده در کف مـرد و زن اخـتیار طـلب　　از این دو راه یکی را بپای و کن درخواه
به‌امر اوست که هستی ز نـیستی مـوجود　　دقـیقه‌ایت گـذارد بـه‌خود مـعاذاللّـه
دمـادم ار نـفرستد مـدد نـخواهـی بـود　　چه جای آنکه به‌جای آوری ثواب و گناه
چـو در ثـواب شـتابی تـرا دهـد تـوفیق　　چـو بـرگناه گـرایـی تـرا کـند آگـاه
نصیحتی است که کردم دگر تو دانی و حق　　چه پا به‌راه نهی یـا بـه‌سر روی در چـاه
صـفایی از در دونـان بـتاب روی امـید　　گدای اوست که مـنت نـمی‌کشد از شـاه
بـبر طـمع ز لئـیمان کـه کـوه کـوه نـهند　　به‌دوش مـنتت انـدر ازای یک پـر کـاه
تـرا ز رحـمت حـق کـار بسـته بگشـاید
بـیا بـنه سـر بـیچارگی بـرین درگـاه

۳۴۳

پس از این سنگ به‌ساغر زنم ان شاءاللّه — مـی ز پـیمانهٔ دیگـر زنـم ان شـاءاللّـه
هم کباب از جگر خویش خورم بـی تشـویش — هم شراب از لب دلبـر زنـم ان شـاءاللّـه
بـه‌قدش عـقده مـجدّد بگشـایم ز ضـمیر — بـه‌لبش بـوسه مکـرّر زنـم ان شـاءاللّـه
گـاه بـرچـهر مـنوّر کشـمش دست مـراد — گه بـرآن جـعد مـعنبر زنـم ان شـاءاللّـه
گه گزم لعل خوشابش چو می از جام عقیق — گـاه بـرمخزن گـوهر زنـم ان شـاءاللّـه
کردمش دست و بغل گاه به‌گردن چـون زلف — که چو گیسوش به‌پا سر زنم ان شاءاللّـه
گر کند بار دگـر عـزم جـدایـی بـه‌خدای — دست بر دامـن او در زنـم ان شـاءاللّـه
تا بسوزد دل سختش به‌جگرخواری مـن — سنگ برسینه نه برسر زنـم ان شـاءاللّـه

صلهٔ این غزل از یـار بـود بـوسی چـند
کش صفایی بدو عبهر زنـم ان شـاءاللّـه

۳۴۴

عقلم از آن چه برد بو قصّهٔ عشق یار به — وز هـمه نشـاطها ذکـر غـم نگـار بـه
نقدی اگر به‌کف ترا بـه‌سر او فـدا نکـو — جانی اگر به‌لب ترا در قـدمش نـثار بـه
نالهٔ ما نوای نی خون جگر به‌جای مـی — کیست که نوش و نای وی باشد ازین شمار به
عاشق صادق ترا در پی کام چشم و لب — اشک زمین گذر سزا آه فلک گذار بـه
با غم هجر خویشتن خنده مجویم از دهن — کـاین دل داغ‌دار را دیـده اشکـبار بـه
جام عقیق لعل خود از لب ما به‌دور خط — منع مکن که بزم می طرف بنفشه‌زار به
در غمت اشک من ببین آی و به‌دیده‌ام نشین — ز آنکه صنوبری چنین برلب جویبار بـه
تا نگرم ز هرطرف لشکر غم کشیده صف — پاس وجود را به‌دف ساغر می حصار به

هست صفایی آرزو، زاری و خاکساریم
کز همه کارها مرا بیش و کم این دو کار به

۳۴۵

از تـو چـون نـام بـرم کـز دهـن آلوده | لاجـــرم ســـر نـــزند جـز سـخن آلوده
چه خبر پرسی از احوال دل خون شده‌ام | کـــه شـهادت دهـد ایـن پـیرهن آلوده
گلشن از خار و بهارش به‌خزان ارزانی | بـــایدم رفت بـه‌در زیـن چـمن آلوده
رخ رنگین بتان را خط مشکین ز قفاست | خـــارم آیـــد بـــه‌نظر نســـترن آلوده
رخت برون بر ازین بحر گل آگین که دلا | نـــتوان شست بـــدین لای تـــن آلوده
کعبه بسپار بـدان مـجتهد پـاک زبـان | دیـــــر بگـــذار بـــدین بـــرهمن آلوده
چـه تـنعم کـنی از آن صـمد مـظنونی | چـــه تـــمتع بـری از آن وشـن آلوده
خیمه برتر زنم از نه فلک ان شاءاللّـه | غـــربت پـاک بـه ازیـن وطـن آلوده

ترک مست تو ندارد به‌صفایی سر صدق
دل بـــــپردازم ازیـــن راهـــزن آلوده

۳۴۶

چون کنم یاد تـو ای دوست مـن آلوده | نـام پـاک تـو کـجا ویـن دهـن آلوده
گرگ عشقت اگرم یوسف دل پاره نکرد | چیست پس ز اشک من این پیرهن آلوده
در قیامت مگرم خلعت رحـمت پـوشند | ورنـــه ســـر بـــرنکنم از کـــفن آلوده
گـیرم از خـلق نـهفتم دل نـاپاک ولی | خـــود چـه تـدبیر کـنم بـا بـدن آلوده
دل خونین به‌کفم ماند و در آن رسته ترا | چون خـریدار شـوم زیـن ثـمن آلوده
ما بماندیم درین کوی خوشا وقت کسی | که بـه‌غربت رود از ایـن وطـن آلوده
روی برتابم از این زال که لایـق نـبود | صـــحبت هـــمسر پـیمان شکـن آلوده
دیدی از برگ گلش خار خط آخر سر زد | دست در شـــوی دلا ز آن ذقـن آلوده
آسمان گو پس از این تخم میفشان بـه‌زمین | حاصلت چیست ازین مـرد و زن آلوده

وصف تنزیه ترا عقل صفایی شـیداست
خاک بـرفرق مـن و ایـن سـخن آلوده

۳۴۷

زیــر رخش آن گـردن سـیمین کشـیده | صبحی است بلند از پس خورشید دمیده
تیغت به‌نیام است و کشد خلق، چه تشبیه | ابروی خـمت راست بـه‌شمشیر کشـیده
آنجا مژه سـرگرم نـظر بـازی و ایـنجا | صد خار مرا در دل خـون بـار خـلیده
تیرت به‌کمان است و کنی صید چه نسبت | مــژگان کـجت راست بـه‌پیکان پـریده
چون راز تو پوشم که دو صد لؤلوی غماز | نگشاده لب از درد فرو ریخت ز دیـده
پنهان چه کنم درد که تکذیب زبان کرد | خون دلم از دیده کـه بـرروی دویـده
دل در شکن زلف تو دانی به‌چه مـاند | آن کبک که در چـنگل شـهباز طـپیده
کوته نکند دست و بـه‌پایت نـنهد سـر | زلف از چه اگر لعل تو یک ره نگزیده
من با همه دوری چه کنم کابروی او نیز | بالای وی از حسـرت آن لعـل خـمیده
چشم تو دلم در نظر آورد و رهـا کـرد | صیاد کـجا دیـده کس از صـید رمـیده
خط نیست که این در غم ما خون سیاه است | کــز چشـم قـلم بـررخ اوراق چکـیده
برجای مدادم خوی خجلت چکـد از کـلک | در حسن رخت و آنهمه اوصاف حمیده

یک دفتر از اسرار غمت راند صـفایی
هـرچـند زبـانش چـو قـلم بـود بـریده

۳۴۸

دوش مرا در غم تو همدم و هم رای | آه سبک خیز بود و اشک گران پای
تا سحر از سینه خاست آه فلک سوز | تا کمر از دیده ریخت اشک شمرزای
مقروح افتاد هـم ز گـریه مـرا چشـم | مجروح افـتاد هـم ز نـاله مـرا نـای
گاه به‌خاکم نشست اشک زمین سیر | گه به‌سپهرم گـذشت آه فـلک سـای
اشک جهانگیر من دوید بـهر جـوی | آه فلک گـرد مـن رسـید بـهر جـای
بســترم از آب دیــده مـاند تـراتـر | پیکرم از تاب سینه سوخت سرا پـای
رفت بـه‌چرخـم فـغان هـاویه پـیوند | ریخت به‌خاکم سرشک بادیه پـیمای

دیده‌ام از افتراق گریان چون ناو سینه‌ام از التهاب نالان چون نای

شب همه هم راز و هم نشین صفایی

نالهٔ جانکاه بود و اشک غم افزای

۳۴۹

دور چون با من رسید از بیخودی ساغر شکستی غم مخور ساقی به‌جان معذور داریمت که مستی

پرده از رخ برزدی و ز غیرت آن زلف و عارض پردهٔ دل‌ها دریدی رشتهٔ جان‌ها گسستی

دام زلف و دانه خال ار بدیدی شیخ شهرت سبحه بگسستی ز گردن برمیان زنّار بستی

هندوی خال ترا داریم حیرت کز چه یارب خیمه زد در صحن جنّت کافر آتش پرستی

آفتاب محشر رخ سوختت ای خال امّا عاقبت خوش برکنار چشمهٔ کوثر نشستی

پایم از ره ماند و این حسرت مرا در دل که یک ره دلستانم محض دلجویی کشد برفرق دستی

طرّه بردوش تو و عشّاق را گردن به‌زنجیر صید دل‌ها را مخور غم زانکه داری طرفه شستی

کج مرو با عقل آگه رو متاب از رای ناصح

گر صفایی راستی روزی ز بند عشق رستی

۳۵۰

گر دل هوای عشق تو برسر نداشتی ما را چو خویش واله و مضطر نداشتی

در قتل من بس آن هم ابروی و قد راست حاشا نکن که نیزه و خنجر نداشتی

حال درون چه گویمت از عشق و کی ترا باشد خبر که دست در آذر نداشتی

دل‌ها به‌زلف بستی و یک مو در این عمل خوف از صراط و شورش محشر نداشتی

نازم غرور حسن که خون‌های بی گناه با خاک راه خویش برابر نداشتی

بنگر به‌تاب زلف پریشان بی‌قرار احوال دل که گفتم و باور نداشتی

ای سیل اشک رو به‌من آورده‌ای چرا ویران‌تری ز من مگر آخر نداشتی

عمری است کم ز لعل لب آورده‌ای خراب   بـا آنکه هیچ باده بـه‌ساغر نـداشـتی
گر دل به‌پا فتاد صـفایی ز دست دوست
دلخـور مـباش چـارهٔ دیگـر نـداشـتی

۳۵۱

برخـاست از قـیام تـو ز آنسـان قیامتی   کآن را بـود قـیام قـیامت عـلامتی
بی بند برده‌ای دل و بی تیغ کـرده خـون   بـی دعـوی امـامت از اهـل کـرامـتی
در پای رفت جان و سر از دست دل مرا   بـرچشـم بـیگناه نـباشد غـرامـتی
از تـاب آفـتاب حـوادث مـرا چـه غـم   تـا بـرسر است سـایهٔ شـمشاد قـامتی
گفتند نرخ بوسه بـه‌جان بسـته است یـار   زین وعـده بـاز تـرسمش آیـد نـدامـتی
جز صبر ما به‌جور چـنینت جـوی نکـرد   بـرما رواست گـر بـه‌تو بـاید مـلامتی
جان خواست تا به‌پای تو بازدکه دیر ماند   دل را نـبود ورنـه دریـن ره لآمـتی
خاک درت نگشتم و دردا که دور چرخ   مـا را نـداد بـرسر کـویت اقـامتی
بسـتی رهٔ رقـیب صـفایی ز کـوی تـو
بودی گرش به‌نزد تو چـون وی مـقامتی

۳۵۲

گـفتم بگـویمت کـه صـنوبر بـه‌قامتی   دیـدم در آن نـبود چـنان اسـتقامتی
مژگان ز موج اشک کـنم رشک آبشـار   تا جـا بـه‌جوی دیـده کـند سـرو قـامتی
از سحر زلف و چهر تو با آن عصا و دست   بـاللّه نـبود مـعجز مـوسی کـرامـتی
تنها نه من سر از تو نـپیچم کـه هـیچ‌کس   از جـان خـویش بـرتو نـدارد لآمـتی
خونی که ریخت چشم تو نـبود سـیاستی   نهبی کـه کـرد تـرک تـو نـبود غـرامـتی
امـری کـه نـهی تست نـباشد تأسـفی   کـاری کـه بـهر تست نـدارد نـدامـتی

از مدعی عیان بود آثار صدق و کذب — دعوی عاشقی نبود بی علامتی
مردیم اجل نیامده برسر بلی نبود — کس را به‌شهر عشق تو چندان اقامتی
خیرم نخواست بلکه صفایی ز رشک بود
راند ار کسم ز شیوهٔ رندی ملامتی

۳۵۳

مگو از بندت ای صیاد خرسندم به‌آزادی — که صید عشق را باشد رهایی قید و غم شادی
مرا انسی است با صیاد خودکز شوق جان دادن — نه غمناکم به‌آزردن نه دل شادم به‌آزادی
به‌حسن و دلبری لیلی کمین شاگرد مجنونت — ندانم از کجا آموختی این مایه استادی
به‌خون خفت از نخستین تیر صیدت کاش صیادان — بیاموزند از آن شست و بازو رسم صیادی
به‌چشمم مو نمود اول به‌گردن شد طناب آخر — مگر آموخت از فرهاد زلفت طرز شیادی
ز چشم مست و نوشین لب ز چشم افکند یکبار — مرا هم ناب خلاّری و هم دکان قنّادی
بیا اسرار راه عشق را از رهروان بشنو — که ما پیدا و پنهان واقفیم از وضع آن وادی
ورای مرگ ناکامان و خون کشتگان آنجا — نیابی بوی آسایش نبینی رنگ آبادی
صفایی گر سفر خواهی به‌شهر عاشقی کردن
وداع عقل کن کاین ره جنون می‌بایدت هادی

۳۵۴

میثاق دوش را ز اول وفا نکردی — و آخر به‌جای پاداش الّا جفا نکردی
سهل است جور خوبان زان غم خورم که هرگز — بربی‌وفایی خویش نیز اعتنا نکردی
چندان ستم که راندی بربیدلان ناکام — جبران ما مضی را باری قضا نکردی
یک ره به‌آب یاری و ز باب غم‌گساری — گردم ز رخ نشُستی دردم دوا نکردی
در بزم باده هرشب تا دل شکسته گردم — دشنام روبرو را مستی بهانه کردی

در حق اهل تسلیم از روی لطف و رأفت — برترک تندخویی خود را رضا نکردی
قانون مهربانی دانم که نیک دانی — دردا که جز تغافل نسبت به‌ما نکردی
در وصل کشته بودی به کز فراق ما را — بودیم ما سزاوار لیکن به‌جانکردی
مفتی به‌حکم باطل می‌ریخت خون به‌خاکم — با احتساب خسرو حق گر ابا نکردی
دیدی که چون صفایی در راه قرب جانان
دارای دل نگشتی تا جان فدا نکردی

۳۵۵

تا همچو من از عشق گرفتار نگردی — از کشمکش هجر خبردار نگردی
هرگز نشماری غم عشاق به‌یک مو — تا بستهٔ آن طره طرّار نگردی
کارت به‌طبیبان جفا پیشه نیفتاد — کآگاه ز حال دل بیمار نگردی
چون زلف سیه روز و پریشان شوی ای دل — زنهار دگر گرد رخ یار نگردی
دامن مکن آلوده به‌خون دلم ای خواب — پیرامن این دیدهٔ بیدار نگردی
ترسم که بسوزی تو هم از آتشم ای غم — گرد دل پرتاب و شرربار نگردی
سر در قدم یار عزیزت نکند جای — تا خاک صفت در ره او خوار نگردی
برحیرت من بین و از آن روی نظر بند — تا فتنهٔ آن جادوی سحّار نگردی
تا سینه ز فکر رخ و زلفش نکنی پر — خالی ز خیال بت و زنار نگردی
ز آن می که صفایی اثرش بی‌خودی آمد
شرط خرد آن است که هشیار نگردی

۳۵۶

چشم یوسف گر به‌خواب آن چهر عالمتاب دیدی — حاش‌للّه گر دگر چشمش به‌عالم خواب دیدی
خشک کردی پیر دهقان سرو و سوری بهر هیزم — گر به‌بستانت خرامان گلبن سیراب دیدی

گر صبا برلاله و سنبل گذشتی در حضورت　　روی آن بیرنگ خواندی زلف آن بی‌تاب دیدی

کاش ناصح پنجه کردی با تو کاندر دلبری‌ها　　زور بازوی تو بیش از رستم و سهراب دیدی

فاتحه وارونه خواندی قبلهٔ بیت‌الحرم را　　گر امام مسجدت ابروی چون محراب دیدی

خود تصور کن که حالش چیست در شبهای هجران　　آنکه در ایام قربش آنقدر بی‌تاب دیدی

در فراقت خود بگو از گریه چون حالی کند دل　　آنکه در عین وصالش دیده پر خوناب دیدی

از سر دنیا و دین مشتاق برمی‌خاست صد ره　　گر حصول وصل را سودی در این اسباب دیدی

خدمتت را من نیم در خور ولی فخرم همین بس　　چون سگم تا قابل دربانی آن باب دیدی

با تو از طومار غم کوته نکردی این سخن را
کرده چندانت صفایی کار از اطناب دیدی

۳۵۷

ماه کنعانی اگر در مصر معنی روت دیدی　　زال سان از فرط حیرت خویش را فرتوت دیدی

تا ابد بستی در دکان سحاری و افسون　　چشم هاروت ار به‌خواب آن نرگس جادوت دیدی

سوختی از تاب خجلت خون شدی از غیرتش دل　　گر یکی لعل شکر خای ترا یاقوت دیدی

دیده ز اول گر بدیدی خود بدین دستت خرامان　　سر و بن را دار خواندی نخل را تابوت دیدی

دل شدی چون نافه خون از شرم آهوی ختن را　　گر عبیر انگیزی آن زلف چون هندوت دیدی

برد چشمت شیر مردان را بـه‌تحریک تـو از ره　　اوستادی خود و صیادی آهوت دیدی

بار چندین دل کشیدی مدتی بردوش و کس را　　نیست تقصیر این تطاول‌ها خود از گیسوت دیدی

زخم را کاری زدی هان یکدم از بهر تماشا　　مفکنم یک باره از پا قوت بازوت دیدی

کاش آن کو پهلو از غیر تو خالی کرده یا رب　　جای دل یک شب به‌کام خویش در پهلوت دیدی

یک نفس دور از تو از زانوی حسرت برندارم　　آن سری کش گه به‌پا گه برسر زانوت دیدی

خود نپرسیدی صفایی را که کبود چیست کارش
روز و شب با آنکه عمری شد کش اندر کوت دیدی

۳۵۸

رسید جان به‌لبم ز انتظار و تیغ کشیدی
فدای دست تو زودم بکش که دیر رسیدی

زدی چو زخم و فکندی نکشته مگذرم از سر
که دیده برسر راهت گشوده‌ام به‌امیدی

نه درد دل به‌تو گفتم نه رازی از تو شنفتم
مرا نداد تماشا مجال گفت و شنیدی

ترا چه شد که ز قهر و غرور و ناز و مناعت
پس از فکندن و بستن، ز صید خویش رمیدی

مرا به‌عشق تو زین پس ملامتی نکند کس
چرا که پرده پرهیز شیخ و شاب دریدی

گزند غارت گلچین به‌سیر باغ نیرزد
به‌گوشهٔ قفس ای مرغ دل چرا نخزیدی

ز گلشنت همه در دل خلید خار تغابن
عبث ز حلقهٔ دامش به‌آشیانه پریدی

ز ناله‌های من آسوده نیست خاطر جانان
چه بودی ار عوض اشک دل ز دیده چکیدی

غم حبیب به‌چشم رقیب می‌ننمودم
گر اشک پرده در از دیده بررخم ندویدی

به‌شست و بازوی صیاد نازمت که چو بسمل
به‌یک خدنگ صفایی به‌خون خویش طپیدی

۳۵۹

به‌هجرانت مرا با جان خود جنگ است پنداری
فرا خای دو عالم بردلم تنگ است پنداری

شکستن‌های دل در پنجه عشق قوی بازو
چو برسنجم حدیث شیشه و سنگ است پنداری

زهی کز خون ناحق کشتگان خاک سرکویت
چو طرف باغ فروردین شفق رنگ است پنداری

به‌سر می‌بایدم پیمودن آن وادی که اول پی
هزاران رخش دستان در رهش لنگ است پنداری

دلم گاهی سمندر وش ز تاب سینه در آتش
گهی در شیوهٔ شیون شباهنگ است پنداری

به‌یک خال سیه صد مرغ دل سر در خط آوردش
نگویی دانه آن کش دام نیرنگ است پنداری

حبیب از باب دل جویی فراز آمد صفایی را
به‌خون ریز رقیب امروز آهنگ است پنداری

۳۶۰

نبود و نیست ترا جز جفای مـن کـاری | ز حسن خویش چه دیگر برای من داری
گـلم نـبود تـمنا از آن دریـغ خـورم | که نیست بهره ازین گلشنم به‌جز خواری
هنوزم از تو مداوا نگشته درد نـخست | نهی به‌روی دل از درد دیگـرم بـاری
به‌بزم می تو اگر غایبی مرا چه حـضور | رقیب اگر چه به‌رحمت نـوازدم بـاری
چو رخ نهفت بهاران و دی پـدید آمـد | هزار خوش نکـند دل بـه‌هیچ گـلزاری
چه شد بهای محبت کـه در دیـار شـما | نشـد پـدید وفـای مـرا خـریداری
وفا به‌قیمت جان می‌خرم ولی چـه کـنم | که ایـن مـتاع نـدیدم بـه‌هیچ بـازاری
کـنی زبـان مـلامت ز عـاشقان کـوته | اگـر کـمند بـلا را چـو مـن گـرفتاری
من از برای تو اغیار خوانده یـاران را | تو برخلاف من آوخ کـه یـار اغـیاری

صفایی او چـو وفـا را جـفا کـند کـیفر
تو بیش ازین به‌ستم‌های او سـزاواری

۳۶۱

بـه‌پایت حـاصلم زیـن سـرسپاری | چه بـاشد گـر نـباشد جـان نـثاری
مـیفشان دامـن از صـیدم خـدا را | بـه‌چندین حسـرت و امـیدواری
فزود از حسـن و اسـتغنا و نـازت | مـرا عـجز و نـیاز و خـاکساری
به‌عشقت رسـتم از غـمهای بسـیار | سـزد گـر مـنتم بـرجـان گـذاری
تـرا در خـورد آن چـندان کـرامت | نـدارم هـدیه‌ای جـز شـرمساری
به‌چرخ خواجگـی سـایم سـر فـخر | که یک ره بـنده خـویشم شـماری
چو زلف تـابدارت هـرشب از سـر | بـه‌خود پـیچم ز تـاب بـی‌قراری
بـه‌داغ لعـلت از جـزع دُرربـار | گـهر ریـزم چـو ابـر نـوبهاری
مـرا بـردی ز خـاطر بـارک اللّـه | مگر این بـود شـرط حـق گـزاری

بیا کز حد غمم بگذشته در هجر　　اگر داری هوای غمگساری
صفایی گر ترا اعزاز باید
به‌عهد دوست تن در ده به‌خواری

۳۶۲

به‌کیش من که حرام است غیر فکر تو کاری　　نظر حلال نباشد به‌ماسوای تو باری
دل اختلاط ترا برگزیده از همه عالم　　که دیده در همه عالم ندیده چون تو نگاری
به‌طرف عارضت آن زلفکان تافته مانا　　به‌گرد لاله ز سنبل کشیده‌اند حصاری
خطت دمید ز رخ یا قضا به‌خامهٔ قدرت　　ز مشک بر ورق گل نگاشت خط غباری
مرا به‌ملک دل این سان که عشق تاخت دو اسبه　　غریب نیست که گیرد حصارها به‌سواری
شدی و برسر راهت فشاندم اشک از آن رو　　که گرد ره ننشاند به‌دامن تو غباری
به‌یاد وادی عشقت کشم چو غنچه به‌مژگان　　مرا به‌پای دل آنجا خلیده هرسر خاری
علاج هجر تو دانم تحمل است و ندارم　　توان و طاقت و تابی سکون و صبر و قراری
خدای را به‌صفایی نظر دریغ مفرما
عزیز را چه زیان زاید از رعایت خواری

۳۶۳

سر به‌فتراکم نخواهی بست بعد از جان سپاری　　تا مرا باز از رقیبان حاصل آید شرمساری
گر ز خویشم رانده بودی خو به‌حرمان کرده بودم　　نیست الا ناامیدی حاصل امیدواری
جز دل من کز پی زلف دلاویز تو خون شد　　حاش‌للّه خون ندیدم خیزد از مشک تتاری
دفع غم را می‌خورم و امید کاندازد به‌حشرم　　عدل حق برگردن هجران گناه می گساری
گل کنم ز اشک آستانت و آستین‌ها گوهر آرم　　دانم ار وصلت به‌زر گردد میسر یا به‌زاری
در شب هجران به‌خود پیچیم چون زلف تو تا کی　　دل ز رشک بی‌قراران من ز تاب بی‌قراری

نذر کردم تا فرو ریزم به‌مزد شست و بازو | جان به‌پاس قاتل ار بیرون برم زین زخم کاری
خواری اغیار بـردم تـا عـزیز آیـم دریـغا | شد همینم پیش یـاران مـایهٔ بـی اعـتباری

راز دل آخر صفایی اوفتاد از پرده بـیرون
ز آستین چندانکه کردم در نظرها پرده داری

۳۶۴

ای چشم یار بس که دل آشوب و دلبری | از یک نگـــاه آفت هــفتاد کشــوری
بی هوشی است علت بیماریت نه ضـعف | ز آن رو به‌کار دل شکری بس دلاوری
اسلامم از تو خفت بـه‌خون راسـتی چـرا | چندین سیه درون و کـژ آیـین و کـافری
قلب صفوف جان و دل ار صد وگر هزار | چون چار فوج غمزه به‌یک لحظه بردری
اندوه هـر درونـی و آشـوب هـر دیـار | غوغای هـرسرایـی و سـودای هـرسری
از تـیغ غـمزه بـا هـمه کـژی بـه‌قتل مـا | با نـیزه‌های خـطی خـون ریـز هـمسری
داغ درون و زخـــم دلم را بــهر نــظر | با صـد هـزار دشـنه و زوبـین بـرابـری
نازم به‌جادوی توکه با صـد هـزار چشـم | در عمر خویش چون تو ندیدم فسون گری
بــیمار تــندرستی و سـرمست هـوشیار | هــندوی پــاسبانی و ســالار لشکـری
از هـر نـظاره غـیرت صـد راغ آهـویی | از هـراشـاره خـجلت صـد بـاغ عـبهری
مسـتغنیم ز مـی بـه‌تو کـز هـرنگاه گـرم | از صد پیاله صـاف ز دل غـم‌زدا تـری
یک رشحه از شراب تو کم ناید ای شگفت | نشنیده هیچ‌کس چو تو سـاقی و سـاغری
بــهر نشـاط و نشـاهٔ خـود دانـم آنـقدر | کز بـاده بـهتری و نـدانـم چـه جـوهری
از دامــن وفــای تـو تـا دست نگسـلم | در پـای دل مـرا عـوض خـار خـنجری

چون کار من ز حالت عـاشق خـراب تـر
چون بخت من ز روز صـفایی سـیه‌تری

۳۶۵

ای زاغ زلف یـار از آن رخ در آذری — با وصف بال و پـر غـرابـی سـمندری
طاوس باغ قدسی و چون من مشـوّشی — شهباز راغ خلدی و چون من مکـدّری
در رنگ و تاب زاغ و پرستو سرایمت — زاغ و پرستویی که پر از پای تا سـری
گه برجبین برآیی و گه در روی به‌جیب — خوش می‌پری و لیک ندانم چه طایری
با دوش همنشینی و با گوش هم سـخن — باسینه هم‌سرایـی و بـا سـاق هـمسری
از گردنش مـعلّق و در دامـنش نگـون — با ساعدش همال و به‌سیماش هم بـری
نعلش یکی ببوس چو دستت همی رسد — لعلش یکی بخای چو نـزدیک شکـری
سرگشته‌ای تو نیز چون من در غـمش چـرا — با آنکه روز و شب به‌کنار وی اندری
زان حلقه حلقه کز پی دلها فراهـم است — با صد هزار دیـده بـرآن روی نـاظری
من دور از او فتاده که شوریده‌ام چـرا — با قرب او تـو ایـنقدر آشـفته خـاطری
برخویش می‌طپی مگرت سر بـریده‌انـد — یا عقربت گزیده که پـیچان و مـضطری
مانی به‌عود سوخته برطرف عـارضش — یا حلقه حـلقه دود بـراطـراف مـجمری
مانا ز تـیپ غـمزه و تـوپ نگـاه یـار — شاه شکست خـوردهٔ بـرگشته لشکـری
یا خود به‌بوی چشمهٔ نوشین دهـان دوست — در جستجوی آب بقا چـون سکـندری
بخت صفایی ار ز تو باری سیه‌تر است
لیکن تو در سلوک از آن کج روش‌تری

۳۶۶

ای زلف یار بس که پر از چین و چنبری — دلبـــند و دل‌پـــذیر و دل‌آویـــز دلبـری
مویی ولی چه موی که بـهر شکست مـا — پـــیچنده‌تر ز مـــار و قـویتر ز اژدری
تر دست و چست و چابک و چالاک در عمل — گرچه سیاه و سوخته و خشک و لاغری
در هــر خـم کـمند تـو نـالان هـزار دل — مگشا ز هم که گویمت آشـوب مـحشری

پیداست زین کژی و سیاهی که مو بـه‌مو | چون هر سیه درون کـژ آیـین سـتمگری
بـــرچـهر مـهر تـابش وی عـاشقی مگـر | کآشــفته روزگـار و پـراکـنده خـاطری
یـا پـای بست آن لب ودنـدان نـوشخند | یـــا پـــاسبان مـخزن یـاقوت و گـوهری
گه دست بررخش‌کش و گه سرفکن به‌پای | آخـــر چـــرا ز بـخت پـریشان مکـدّری
در آفــتاب رخ ز عـطش سـوختی چـرا | بـــا آنکــه بـــرکناره تســنیم و کـوثری
جان‌بخش در حضوری و دور از تو در غیاب | وز عضو عضوم از سر هـرموی نشـتری
زین پس لقب نه مشک و نه عنبر نهم تو را | کز هرچه خوانمت بـه‌ستایش فـزون‌تری
از هرشکنج و چین و خم و پیچ و تاب و بـند | صد نافه مشک نابی و صد توده عـنبری
خوشبوتری ز عنبر سـارا و مشک چـین | ور باز این دو گویمت از جـای دیگـری
گل بویی آنقدر کـه زهـر تـارتار مـوی | تـــاتارها چـو جـیب صـبا نـافه گسـتری

از فــضل زلف یـار صـفایی تـرا صـلت
این بس که از سـرایت وصـفش مـعطری

۳۶۷

ای لعل نـوش پـرور جـانان چـه جـوهری | کـــز آب و رنگ غـیرت یـاقوت احـمری
چندان صـفا و فـر و بـها در گـهر تـراست | کاندر صـفات بـرهمه آن سـنگ‌ها سـری
آب از تو غرق خوی شد و آتش ز شرم سوخت | رونـــق فـــزای رســـته نـــیران و کـوثری
نتوان سرودت آتش و آب ای عجب که باز | در طینت آب خشک و به‌تاب آتش تـری
در رنگ بـــــه ز بـــاده ســـرخ مـــروّقی | در طـــعم بـــه ز قـــند ســـفید مکـــرّری
بـــا آن مـلاحتت کـه سـرشته‌انـد در نـهاد | شـــیرین و جـان فـزاتـر از آب سکـندری
رنگین چـنانکه صـاف‌تر از انگـبین نـاب | شیرین چـنان کـه خـوبتر از قـند جـوهری
ســایغ‌تری ز شـهد و گـواراتـری ز شـیر | نـــافع‌تر از شـــراب و نکـــوتر ز شکـری
در تـــــازگی لطـــیف‌تر از بـــرگ لاله‌ای | در نـــازکی رقـــیق‌تر از مـــوی لاغـــری

آن خود غذای جسم و تو جاوید قوت جان — در خاصیت هزار ره از باده بهتری
آن را طراوت از چه و این را طرب کجاست — نه دیدهٔ خروس و نه خون کبوتری
از خجلت آب بسکه عرق ریخت شد روان — تا دید مر ترا که چنین تازه و تری
عقد دُرر نهفته از جزع من به‌جیب — چون قفلی از عقیق که برگنج گوهری
بس تنگ‌تر ز چشم بخیلی که لاجرم — در وعده بی‌ثبات‌تر از باد صرصری

دل برسرت نهاد و دهد جان به‌پات نیز
شاید غم صفایی از این بیشتر خوری

۳۶۸

ای قد یار بسکه دل‌آرای و دلبری — برخاست از خرام تو هرگام محشری
شاخ کدام سروی و سرو کدام باغ — کز فرق تا قدم همه دل جوی و دلبری
جانست و دل ز شاخ تو جوشد اگر گلی — روی است و سر به‌پای تو ریزد اگر بری
هرنوبری به‌خانه ز باغ آید ای شگفت — کز خانه آمدی تو و در باغ نوبری
قامت مگو که دیدهٔ دهقان سال خورد — هرگز ندیده چون تو به‌سیما صنوبری
تشویش صد هزار فلک ماه نخشبی — تشویر صد هزار چمن سرو کشمری
بالای دلبری نه‌که غوغای خاص و عام — آزرم کشمری نه که آشوب کشوری
سروی هنوز چون تو ز کشمر نیامده است — سروی ولی به‌زعم من از جای دیگری
گیتی نپروریده نهالی نظیر تو — مانا مگر ز خاک جنان و آب کوثری
شاخی فزون نه‌ای و به اوصاف مخلتف — شمشاد و بید و گلبن و آزاد و عرعری
نخلی که از شمامهٔ گیسوی شاخ شاخ — شرم هزار چین و تتر مشک و عنبری
دوران محشر از توبه سر کی رسد که هست — در محشر از خرام تو هرگام محشری
جز در تو این دو جمع بهم نامد ای عجب — کز چهر و جبهه جامع خورشید و اختری
ای سرو پیش سرو دلارام سرمکش — با وی مکن تصور باطل که همسری

دعوی همسری همه نبود به‌عرض و طول　　مفتی بیار اگر چه به‌صورت رساتری

یک قامتی و بیش صفایی بهر قیام
صد بار با قیام قیامت برابری

۳۶۹

وه ای میان یار چه باریک و لاغری　　کز لاغری به‌یک موی باریک هم بری
آن نیست را که خالق هست آفرید و نیست　　چون بنگرم به‌چشم دقایق تو مظهری
این حیرتم که هیچ نه‌ای در میان و باز　　در رهزنی به‌صد قد موزون برابری
وین طرفه‌تر به‌دوش تو اندام زفت او　　مویی ضعیف حامل یک کوه مرمری
سلطان وقت خویشی و داری علی‌الدوام　　از آن سرین و سینه عجب تخت و افسری
دل می‌بری ز دست حریفان عشق خود　　بیش از دو زلف گرچه ز یک موی کمتری
بودی هزار جان و سر ای کاش در کفم　　تا هرنفس ز من سر و جانی به‌پا بری
با آن فروتنی که ترا پیش ساعد است　　چون غمزه در شکستن دل‌ها دلاوری
پندارمت ز عشق چنین گشته‌ای نزار　　پیوسته در کشاکش سودای دلبری
چون من به‌قید حلقهٔ گیسو مقیّدی　　چون من به‌سحر نرگس جادو مسحّری
گه در بلای فتنهٔ حسنش مفتّنی　　گه در حصار حلقهٔ زلفش مسخّری
مطعون تیغ ابروی خون ریز نابکار　　مفتون تیر چشم جفا کیش کافری
گردن به‌بند طرّه طرّار تابدار　　سر در کمند زلف دلاویز چنبری
در خیل یار گردنت از مو ضعیف‌تر　　وز بهر ما چو ساعد سیمین تناوری

دستت کنم همی به‌کمر خواهد ار خدای
تا خود کجا به‌کام صفایی میسّری

۳۷۰

ای چهر یار وه که چه پاکیزه منظری — کز هر نظاره در نظرم دل رباتری
شکلی ز بس بدیع و جمالی زبس جمیل — در فرّ و تاب خجلت خورشید و اختری
حور و پری ز شرم تو پوشد به‌پرده روی — از بس که پاک پروز و پاکیزه پیکری
دل جویی و ملاحت و حسن و جمال را — مانا تمام جلوه تو مجلی و مظهری
گر شرح حسن صورت خوبان کنند جمع — دیباچه صحیفه و آغاز دفتری
از تابش تو خانه اسلام و کفر سوخت — یک طشت زر فزون نه و یک دشت آذری
هردم ز چشم و چهر و زنخدان و زلفکان — دل تاز و دل‌نواز و دل‌انداز و دلبری
راغی که تاب سنبل و سودای یاسمن — باغی که داغ لاله و آزرم عبهری
ماهی که با کمال ملاحت غزل سرای — مهری که با فنون فصاحت سخنوری
جسمی ولی ز فرط لطافت لطیف جان — جانی ولی چو روح قدس روح پروری
آنگونه جانفزا و جهانتابی از چه وجه — گر خود نه آب خضر و نه جام سکندری
پندارمت که زآن لب و دندان نوش بخش — کان عقیق و بسّد و یاقوت و گوهری
پیرامنت چو حلقه زند زلف مشکبار — باغ شقایقی که به‌سنبل مجدّری
بردی سبق ز ثابت و سیّاره کز فروغ — صد چرخ ماه نخشب و خورشید خاوری

از پرتو تو روز صفایی سیاه شد
هرچند برشب دگران مهر انوری

۳۷۱

یار از رخ نکرده جلوه‌گری — هست دل را خیال پرده‌دری
کردی انکار حسن شاهد ما — نیست این جز گناه بی بصری
روی از این در به‌درگه که کنم — که مرا نیست خوی دربدری
وقت شد کز رخم بشویی گرد — خاک بیزی بس است و خون جگری

در مــقامی کــه جـز هـنر نـخرند　　تــا چـه ارزم بـه‌عیب بـی هـنری
تــا خــبر گشــتم از تـو دورتـرم　　خـــرّما روزگــار بـــی خـــبری
شب و روزم به‌خوشدلی پـرداخت　　گـــریهٔ شــام و نــالهٔ ســحری
جـویی از مـلک جـاودان ای دل　　خــاکســاری بــخر بــه‌تاجوری
تــا صــفایی کشــید بــادهٔ عشـق
زهــر در کــام وی کــند شکـری

۳۷۲

شـد مـرا عـمر در وفـا سـپری　　تو هـنوز از جـفا نگشـته بـری
مرغ این باغ را چه سودا خاست　　که کند جای نغمه نـوحه‌گـری
گشته رسوای روی او چه کنم　　گــل نـدانـد ورای پـرده‌دری
جهد کـردم کـه دل بـدو نـدهم　　آدمی دست چون بـرد ز پـری
غنچه را غـیرت گـلش در بـاغ　　داشت هرصبحدم بـه‌جامه‌دری
دادم آخــر بـه‌کشـتن از نـاله　　شــاکـرم بـا کـمال بـی‌اثـری
دل در آن زلف مشکبو آموخت　　از دو لعل تو رسم خون جگری
عیب جویی صفایی از همه وجه　　عــیب بــاشد ز مـردم هـنری
کامل آن یک تن است و باقی را
هست نقصی بهر کـه درنگـری

۳۷۳

تــو نــبودی نکـوتر ار ز پـری　　می نکـردی بـه‌پرده دل شکـری
شادم از بخت خود کم آخـر کـار　　کــرد ســوی غـم تـو راهـبری
ســر ز خـجلت نـهاد در کـهسار　　تــا خـرام تـو دیـد کـبک دری

روی و موی تو رنگ و بوی ببرد از گـل سـرخ و نـافهٔ تـتری
بیش و کم دیر و زود فاش و نهان دل و دین از جـوان و پـیر بـری
ای دریغا کـه پـردهداری دوست داد عـادت مـرا بـهپردهدری
پشت بر رامشـیم و روی بـهرنج گشـتهام تـا ز حـضرتش سـفری
شـاخ امـید در زمـین طـلب بـرنشان بـا وجـود بـیثمری
چون صفایی مکن بهترس زیـان
تـرک سـودا خـلاف پـیلهوری

۳۷۴

بدین جمال که دل میبری ز دست پری زهـی سـعادت آیـینه کـاندرو نگـری
ز بس بهراه تو ریزد ستاره دیده خـلق زمین بهچرخ کشد سر، تو چون برآن گذری
اگر نبود ز شرم تو رشک حور و ملک چرا نهفت ز مردم جمال خـویش پـری
تو آن بتی که ز لطف و صفا و مهر و وفا ز دلبران همه دل بردهای بـهخوبتری
چرا بـهسیر گـلستان ز دشت نـاید بـاز اگر خجل ز خرام تو نیست کبک دری
درون پرده و دلها بری ز پرده بـرون چها کنی اگر آیی بـرون بـهپرده دری
بهبوی زلفت اگر خون خود خورم نه عجب دلم ز لعل تو آموخت رسم خون جگری
بهحسرتم رود اوقات و شـادمانم بـاز که زندگانی من در غمت شـود سـپری
صفایی از تو بگو صبر چون کند که گذشت
غـم جـدائیت از حـد طـاقت بشـری

۳۷۵

سعادتی است زمین را تو چون بـرآن گـذری کرامتی است فلک را تو چون در آن نگـری
دریـغ و درد کـه آغـاز آشـنایی مـا بهکـام غـیر چـو عـمر عـزیز مـیگذری

به‌ناامیدی و افسوس و حسرتم مپسند / کدام تاب و تحمل که بینمت سفری

چه کرده‌ام که سزاوار رنج هجرانم / خدای را که هلاکم مکن به‌خون جگری

بریز خون من آنگه عزیمت سفر آر / چرا به‌دست فراقم به‌زندگی سپری

اگر به‌دست خود اکنون مراکشی به از آن / که عمر در غم هجران همی شود سپری

ببر سر من و بار از برم ببند و برو / دلت ز صحبت ما گر ملول گشت و بری

حدیث عشق بپوشیدمی ز دشمن و دوست / اگر سرشک نکردی به‌خیره پرده‌دری

دلت ز آه صفایی به‌رحم نامد نرم

ثمر نبود فغان را ز فرط بی‌اثری

۳۷۶

کنون که نام من از سلک دوستان نبری / چه می‌شود که ز سگ‌های آستان شمری

بتی به‌جای تو در جان و دل ندارد جای / وگر شوند مرا جن و انس حور و پری

ز اشک شامگهی کار ما به‌کام نشد / هم از خدات بخواهم به‌نالهٔ سحری

به‌چشم خلق چه حاصل ز پرده‌داری ما / چنین که چهر تو دارد بنای پرده‌دری

نهان ز دیده و دل‌ها ز شوق کردی چاک / تبارک اللّه از آن رخ به‌گاه جلوه‌گری

ز صبر حاصلم این شد که بردباری من / ترا به‌جور و جفا پایدار کرد و جری

رقیب حمل ریا بست صدق یاران را / چو ننگریست به‌ما از طریق حق نگری

نشد به‌حسن تو مفتون و عشق ما ناصح / ز روی بی بصری، یا ز راه بی خبری

صفایی از تو به‌ملک دو کون نارد روی

به‌فرق خاک درت به ورا ز تاجوری

۳۷۷

روی در پرده نهان کرده پری / که مبادا دلش از دست بری

آهم از حسرت ماهت همه شب　　برثریا شد و اشکم به‌ثری
نیست جز چشم من و طلعت تو　　پرده‌داری که کند پرده‌دری
سر و جان در قدمت خواهم باخت　　بخت نیکم کند ار راهبری
دیده تا دل به‌لبت بست مرا　　بهره‌ای نیست به‌جز خون جگری
چین ازین و آن دگر از چین این است　　فرق زلف تو و مشک تتری
می‌درد پرده‌ات ای گل زنهار　　پیش آن روی مکن جلوه‌گری
زلف برگرد رخش از دو طرف　　درنگر فتنهٔ دور قمری
دل صفایی ز کفش نتوان برد
برو از کف بنه این حیله‌وری

۳۷۸

یار در پرده کند دل شکری　　وای برما کند ار جلوه‌گری
مرغ دل ماند به‌دامت همه عمر　　شد نشاطم غم بی‌بال و پری
ذل و فقرم سبب قرب تو گشت　　خرّما دولت بی پا و سری
تا شرف یافتم از خاک درت　　جانم آسوده دل از دربدری
جز به‌مهر تو مرا دید و شنود　　باشد از غایت کوری و کری
هست تا اشک سفید و رخ زرد　　نیست ما را غم بی سیم و زری
آنکه چون اشک شد از دیده مگر　　بازش آریم به‌آه سحری
همه از سخت دلی‌های تو نیست　　ناله را علت این بی‌اثری
سر صفایی به‌رهت ساید و هست
خاک پای تو به از تاجوری

۳۷۹

رخ نمودی اگر از پرده پری　　سجده کردی به‌تو در خوب‌تری

روشن آمد همه را کوری مهر　　کرد تا پیش مهت جلوه‌گری
نسبت سرو به‌بالای تو کرد　　باغبان از در کوته‌نظری
قدمی در نظرش باز خرام　　تا خجل گردد از آن بی بصری
با گل روی تو مسکین بلبل　　سوی گلشن رود از بی خبری
محو رفتار تو آمد که نهاد　　جاودان سر به‌کمر کبک دری
دلم از لعل تو دندان نکند　　گرچه حاصل بودش خون جگری
انس و جان نیست به‌غیر تو مرا　　انس و جان آید اگر حور و پری
مفتی از منع صفایی در عشق
ریش گاوی کند از کون خری

۳۸۰

نیست عشاق ترا در دو جهان دادرسی　　ورنه داریم ز بیداد تو فریاد بسی
چه گشایم بربیگانه زبان از غم دوست　　کآشنا نیست به‌افسانه ما گوش کسی
رازم از دیده برون می‌فکند همره اشک　　بایدم جست به‌جز دل پس از این هم نفسی
سیر گلشن چو قرین با غم گلچین نگرم　　خوشتر از گوشهٔ دامی نه و کنج قفسی
عشقت از صید دلم گر برمد نیست عجب　　ننگ شاهین بود البته شکار مگسی
بگذر از قرب عزیزان که درین ره هرچند　　بیش کوشش کنی و پیش روی باز پسی
تابش طور کجا نور کلیم‌اللّه کو　　برنیفروخته مصباح کس از هرقبسی
حبّذا روضه رویت که نباشد مه و سال　　لاله و سوریش آلودهٔ هرخار و خسی
گفتمش کام من آخر ندهی گفت به‌ناز
چه کنم با تو صفایی چقدر بلهوسی

۳۸۱

ز رخ برداشت دوش آن مه جلیلی　　تجلی کرد بررویم سهیلی
از آن رو روز من چون شب سیه شد　　به‌روز آوردم از غم طرفه لیلی

به‌چرخم خاست ز آه سینه ابری | به‌خاکم ریخت ز آب دیده سیلی
مرا تنها روا نبود ملامت | که دارم در فراقش وای و ویلی
پریشان در کمندش مانده جمعی | خروشان از خیالش گشته خیلی
عیان گشتی عیار زهد و پرهیز | گرش مقداد دیدی یا کمیلی
وفا و مهرش اندر سینه بسیار | حیا و شرمش اندر دیده خیلی
مرا برسر ز سودایش نه شوری | مرا در دل به‌دیدارش نه میلی
که آن آید به‌میزانی و وزنی | که این گنجد به‌مقداری و کیلی

صفایی عشق ما و حسن او برد
ز یاد افسانهٔ مجنون و لیلی

۳۸۲

ترسم که رسد از تو مرا پیک و پیامی | آن روز که از من نه نشان است و نه نامی
ای مرغ دل از گلشن و باغت چه غم افزود | کآسوده به‌کنج قفس و گوشهٔ دامی
روز اشک به‌دامان و شبم ناله به‌گردون | برما گذر و چند چنین صبحی و شامی
لب تشنه چه پایی به‌ره دیر مغان پوی | شاید که مغان دست تو گیرند به‌جامی
ز ایوان مناجات به‌میدان خرابات | تبدیل کن البته درنگی به‌خرامی
مستوری و مستی نتوان داشت بهم جمع | دستی زن و بردار سوی میکده گامی
چون بردر میخانه رسی بهر خود آنجا | می‌جو ز مقیمان خرابات مقامی
در محفل می با همه نومیدی و نقصان | تحصیل کن از شاهد و مطرب همه کامی
دل در خم زلفین دلاویز دلارام | در چنگ دو شهباز فرو مانده حمامی

از آتش دل سوخت صفایی تر و خشکم
عشق است و کجا فرق کند پخته و خامی

۳۸۳

کاش چون مینا به‌دستت بودمی | پیش روی چشم مستت بودمی

همچو خـال ایـمن ز آفـات دو کـون / بـا دو لعـل مـی پـرستت بـودمی
فـارغ از فکـر دو گـیتی تـا ابـد / سـرخـوش از جـام الستت بـودمی
گـه بـه‌طرف چـهر و گـه اطـراف دوش / چـون دو زلف پـرشکستت بـودمی
قـایم و سـاجد بـه‌خدمت بـنده‌وار / گـه بـلند و گـاه پسـتت بـودمی
شهد و زهر و لطف و قهر و صلح و جنگ / قـرن‌ها بـا هـرچـه هسـتت بـودمی
جان بـه‌مهرت مـی‌نبستم گـر ز کـین / چـون دل پـیمان گسسـتت بـودمی
کـردمی از دست غـم ز ایـنجا سـفر / گـرنه زیـنسان پـای بسـتت بـودمی
پـر گشـودی مـرغ اقـبالم اگـر
چون صـفایی صـید شسـتت بـودمی

۳۸۴

دریغ و درد کز این لطـمه‌های پـنهانی / نـهاد کشـور دل بـاز رو بـه‌ویرانـی
ز دیگران بشنو شرح حال من کـه مـرا / خبر ز خویش نباشد ز فـرط حـیرانـی
چه زخمها که به‌دل خورد و تن بجاست هنوز / مرا بسی عجب آید از این گران جـانی
بـبند طـرهٔ دلم بـاز جـو تـرا چـه گـناه / که پرسشی بکنی ز آن غریب زندانـی
بـه‌چشم کـفر نـدارم چـرا سپاری دل / که این معامله دور است از مسـلمانی
خیال وصـل تـو خـرسند داردم ورنـه / ز هجر حاصل من چیست جز پشـیمانی
به‌خلد بی تو کـنم زنـدگی بـه‌دشواری / بـه‌همره تـو بـه‌دوزخ روم بـه‌آسانی
به‌حرمت قد و تـعظیم قـامتت نـنشست / که ایستاده به‌یک پـای سـرو بسـتانی
اگر نه شرم غزال تو بـند خـاطر اوست / نـیاید از چـه بـه‌شهر آهـوی بـیابانی
صفایی ار ز خدایت امید مـغفرت است / چرا بـری هـمه فـرمان نـفس شـیطانی
به‌کام خواهی اگر کارهای هردو جهان / مـتاب روی ز درگـاه وجـه یـزدانـی
جهان دانش و دین آفتاب فضل و شرف
سـپهر مـجد و کـرامت حکـیم کـرمانی

۳۸۵

از این خشم و غرور و سرگرانی | وزین بی رحمی و نامهربانی
ملامت‌ها کشد بربی‌وفایی | قیامت‌ها کند در دلستانی
شکایت با که گویم ز آن پری روی | که دل بربود از دستم نهانی
به‌تیر اولم از پا در افکند | مرا آخر کشد زین شق کمانی
صنوبر گفتمش ماند به‌بالا | ولی آنرا نباشد این روانی
خرامان می‌رود گویی در این مرز | به‌راه افتاده سرو بوستانی
فرازان قامتی چون شاخ شمشاد | فروزان طلعتی چون نقش مانی
مگر دارد سرکشور گشایی | مگر دارد دل گیتی ستانی
بیا واعظ به‌خلوت خانهٔ خاص | اگر خواهی خواص از زندگانی
عوام الناس را بگذار و بگذر | چه حاصل باشدت زین خرچرانی

صفایی در صفاتش من چه گویم
که نطقم بسته شد با این روانی

۳۸۶

زیانت خود چه بود از مهربانی | که کردی با سبک روحان گرانی
به‌سختی‌های هجرانت نمودم | ولی می‌میرم از این سخت جانی
ترا تا دامن از دستم رها شد | نگستردم بساط کامرانی
ز خاکم بوی غم خواهی شنیدن | چو من رحلت کنم زین دارفانی
مرا از دیگران افزون بزن زخم | که در حشرم شناسی زین نشانی
چو سگ‌های سر کوی تو ای کاش | مرا بودی مقام پاسبانی
ترحم کن براین پیر گرفتار | که یارب کام یابی از جوانی
به‌سودای غمت شادم ولی باز | غمم حاصل بود زین شادمانی
چه خسروها که فرهاد تو گشتند | به‌شور حسنت ای شیرین ثانی

صفایی کردی از عشقش تبرا
مرا انداختی در بدگمانی

۳۸۷

آه که گشتم ز عشق با همه دانی　　عاشق آن ترک بچه همدانی
از چه نهان شد ز چشم مردم اگر خود　　لعبت ما نیست شرم صورت مانی
مرغ دل از قید گیسویش سوی گلشن　　پر نگشاید به‌ذوق بال فشانی
خاک به‌فرقم اگر همی دهم از کف　　خاک سر کوی او به‌تاج کیانی
بهر خدای ای صبا به‌بزم دلارام　　بگذر و از من پس از سلام رسانی
با تب و تیمار و سوز و زاری و افغان　　از غم و دردم چنانکه دیده و دانی
شرح و بیانی نه مختصر که مفصل　　سرکن و با وی بگو که گفت فلانی
سوختنم بیش از این مخواه خدا را　　چارهٔ دردم بکن چنانکه توانی
نیست وفای نهانیت به‌من اما　　گه به‌گهم دل بجو به‌مهر زبانی
کین ضمیر از درون به‌روی میفکن　　گرچه به‌دل نیستت محبت جانی
آنقدر از نام من که عشق تو پیداست
نظم صفایی ز حسن تست نشانی

۳۸۸

دل از دستم ربود آن یار جانی　　نبودش گر چه قصد دل‌ستانی
مسلمانی از آن کافر بیاموز　　که با صد کینه دارد مهربانی
به‌عهد پیریم یاری وفادار　　به‌دست آمد دریغا از جوانی
ندانستم که می‌گردم گرفتار　　وگرنه می‌نکردم دیده‌بانی
به‌بالا رستخیزی کرده برپای　　کجا بود این بلای ناگهانی
به‌تحریر حدیث حسن جانان　　قلم را نیست چندان ترزبانی
بیا بنگر میانش را به‌دقت　　بدون لفظ دریاب آن معانی
به‌شرط دسترس در پایت ای دوست　　مرا ناید دریغ از جان فشانی
مرا محکوم خود فرما که زیبد　　ترا برجسم و جانم حکمرانی
صفایی از وفایت نگسلد دل
مکن دربارهٔ او بدگمانی

۳۸۹

با آن همه لطف و مهربانی / داری سر خشم و سرگرانی
پیداست از آن دو چشم جادو / اقسام رموز دلستانی
بالای تو در زمین برانگیخت / صد چرخ بلای ناگهانی
بشتاب به‌سیر باغ کآنجاست / گسترده بساط کامرانی
برخیز که سرو قامتان را / جاوید به‌جای خود نشانی
بخرام که برسر است ما را / در پای تو شوق جان فشانی
کاندر قدمت هلاک صد بار / بهتر ز حیات جاودانی
برخاک تو خون خویش خوردن / ما را به از آب زندگانی
گفتی که به‌فرقتم بنه دل / تا باز مرا به‌خود رسانی
دل کو که نهم به‌صبر کاو را / بردی ز کفم چنانکه دانی
زنهار تو رسم صابری را / آموز به‌ما اگر توانی

در پیریم او غلام خود خواند
صد حیف صفایی از جوانی

۳۹۰

بدین لطف و وفا و مهربانی / نداری چاره‌ای از دلستانی
از این صورت چه حیرتها دهد دست / که دارد صورتی چندین معانی
مرا رخ زعفرانی شد ز حسرت / ترا تا گونه گردید ارغوانی
شدم ز آرایش رویت پریشان / بهارت کرد برشاخم خزانی
بدین صورت اگر بودی در آن عهد / کشیدی خامه برتصویر مانی
دهم یاقوت را نسبت بدان لعل / چه حاصل کو نداند نکته دانی
به‌دندان تو گوهر را چه پیوند / کجا او راست این شکرفشانی
شباهت غنچه را کی با دهانت / که او را نیست این شیرین زبانی

به‌دوزخ بـا تـو آیـم بـی‌تو لیکـن　　نــمی‌خواهــم بــهشت جـاودانــی

صـفایی گـر نـمیری در ره دوست
ثــمر چــبود تــرا زیـن زنـدگانی

۳۹۱

دلا مــعاونت اشک پــرده در نکـنی　　ز راز خود هـمه آفـاق را خـبر نکـنی

به‌عمد پرده ز کـارم بـرافکـنی تـا کـی　　بس است سعی به‌رسواییم دگـر نکـنی

به‌خاک این درم الفت گرفته سر همه عمر　　مــرا ز مسکـن مألوف دربـدر نکـنی

به‌سیل اشک دهی از درش بـه‌باد مـرا　　ازین مـخاطره آخـر چـرا حـذر نکـنی

به‌چشم مهر چو کس ننگرد به‌گریهٔ مـن　　عبث تو دامنم از دیده گو شـمر نکـنی

اسیر غم همه کس اول از نگـاهی شـد　　نگاه کن که سـر انـدر سـر نـظر نکـنی

بس آنچه آب رخم ریختی ز گریه مـرا　　به‌چشم مردم از این مایه خوارتر نکنی

ز آب چشم منش آستان مکن همه گـل　　چه می‌کنی اگر این خاک را به‌سر نکنی

به‌اشک و آه صفایی مراست عـادت و بس
نظر به‌چشم و لبـم دار بـاور ار نکـنی

۳۹۲

راه دیــار یــار مــرا ای صـبا بـپوی　　از تاب هجر و حسرت وصل منش بگـوی

کای سست عهد ماه ستمکار کُند مـهر　　وی سخت خشم یـار دلازار تـندخوی

ای شاه زود رنج من ای یار دیر صلح　　ای ماه مهر سوز من ای تـرک جـنگجوی

یــار رقـیب بـازم و شـاه عـدو نـواز　　ترک بـهانه سـازم و مـاه لطـیفه گـوی

دانـی شکسـتگی دل از حسـرتم اگـر　　وقتی به‌تجربت زده‌ای سنگ بـرسبوی

نزدیک شد به‌گردن جانم طناب مـرگ　　تا دورم از کشاکش آن زلف مشکبوی

زد زخمهٔ فراق تو زخمی بدل مرا — کز تار موی و سوزن مژگان سزد رفوی
عشق تو و تن من باد وزان و خاک — شوق تو و دل من آب روان و جوی
با فرّ عشق کش همه شاهان گدای در — شد جان و سر به‌کوی تو کمتر ز خاک کوی
یکبار در تو آه صفایی اثر نکرد
آه از دلت که سخت‌تر از آهن است و روی

۳۹۳

مکن از برم جدایی به‌طریق بی وفایی — که نیرزد آشنایی به‌کشاکش جدایی
به‌شکنجه و گزندت نکشم سر از کمندت — که گرم کشی به‌بندت به از آن که پر گشایی
چو اجل ز در درآید همه شادیم فزاید — به‌امید آنکه شاید دهد از غمم رهایی
تو و التزام دوری من و بند ناصبوری — تو و لعل عیسوی دم من و درد بی‌دوایی
سر ما ز خاک این در همه عمر کرده افسر — که گدایی تو خوشتر ز شکوه پادشایی
دمی ای ندیم بی‌غم بزن از نصیحتم دم — من و فسق عذر توام تو و عجب پارسایی
برو این غرور از سر بگذار و زود بگذر — که خود اعتذار بهتر ز عبادت ریایی
تو یکی به‌حال ما رس که نمانده جز توام کس
همه را به‌داوری بس تو خصوص برصفایی

۳۹۴

به‌میدانت از کشتگان نیست جایی — که بتوان به‌دلخواه زد دست و پایی
مرا برمگردان ز دنبال محمل — اگر باید این کاروان را درایی
پس از قتلم انداختی برسر ره — ندانستمت اینقدر بی‌وفایی
به‌کین سازی و مهرسوزی بنازم — عجب سخت رویی عجب سست رایی
دل افتادگان را به‌جای تفقّد — در اندیشهٔ جور و فکر جفایی

به‌دستی زدی زخم و افکندی از پا   کــه نـبود مـرا مـهلت مـرحبایی
بــپرداز از تــیر دیگــر رفــویی   بــفرمای از درد دیگــر دوایــی
جدایی فتاد از غمت جسم و جان را   چو از دل شکیب از برم تا جدایـی
مریضت به‌رقص آید از بعد مـردن   بــه‌رسم عــیادت بـه‌بالینش آیـی
پی صید یک دل مرا زان دو گیسو   بــهر ســوی گســترد دام بــلایی

مگر بـرسر رحـمش آری ز افـغان
صفایی چنین سر بـه‌زانـو چـرایـی

۳۹۵

تا شدی ای دوست از کنار صفایی   شد چو دل از کف ز دل قرار صفایی
بو که کند بخت رهبری که دگر بـار   بــرسر کـویت فـتد گـذار صـفایی
سعد سعیدش نبود ورنـه از آن در   نیست جـدایـی بـه‌اخـتیار صـفایی
با همه ضعف احـتمال بـار فـراقت   صبر مفرما که نـیست کـار صـفایی
دی رود ار صد ره و بهار درآیـد   بی تـو کـجا بشکـفد بـهار صـفایی
کس ننشیند مرا بـه‌جای تـو در دل   مهر تو کافی است غمگسار صفایی
در دو جهانم بتی بـه‌جز تـو نـباید   یاد جـمالت بس است یـار صـفایی
گوی بدان ترک تندخو که بـیاموز   طـرز وفـاداری از نگـار صـفایی
شکر خدا کاین صنم ز لطف برانـداخت   رسم شکـایت بـه‌روزگار صـفایی
گفتیت از در چو صبح عید درآیـم   تا چه کـند حکـم کـردگار صـفایی
از اثــر داغ عشــق بـعد شـهادت   خون چکد از سـبزهٔ مـزار صـفایی

باشد اگر لطف دوست با همه نقصان
نـور صـفایی زنـد بـه‌نار صـفایی

۳۹۶

ز فرق تا قدم از عضو عضو او به‌ادایی
به‌ذرّه ذرّه وجـودم نشست تـیر بـلایی

به‌راه این دل مسکین ز تار طرّه مشکین
فکند پیش و پس از هرطرف کـمند رسایی

فتاده برسر میدان شهیدت آن قدر از پا
که جای نیست تهی تا زنند دستی و پایی

به‌اشک و آه دلم کرده خو مرانم ازیـن در
که خوشتر از سر کویت ندیدم آب و هوایی

ز ترک افغان فارغ مدان اسیر غمت را
خموش می‌نشد ار می‌رسید ناله به‌جایی

طبیب گو قـدمی بـرسر مـریض بـفرما
رسید وقتم اگر می‌دهی ز لطف دوایی

به‌دست تست حیات و هلاک عامی و عارف
که با وجود تو کس را نماند حکمی و رایی

تو گوش دار دلم را کت آمد از پی مـحمل
که کس به‌ناقه از این خوب‌تر نبسته درایی

چو زلف یار دراز و سیاهی ای شب هجران
چرا به‌سر نرسیدی اگر نه روز جزایـی

علاج صید هوایت نه دام بود و نه گلشن
که ناله می‌کند این مرغ هرنفس به‌نوایی

ز خوان نعمتم ای شه مران چه می‌شود آخر
اگر شود مـتنعم بـه‌دولت تـو گـدایـی

صفایی از تو ننالد به‌کس اگر چه تو کافر
به‌عمد خون مرا ریختی بـدون خـطایی

۳۹۷

فــغان کآغـاز عشــق و آشـنایی
ز جانان بـایدم جسـتن جـدایـی

رقیبم مدعی شـد ورنـه در سـر
نــبود او را هــوای بــی‌وفایی

بــراو آســان رســوم مـهربانی
بــراو روشــن رمــوز آشـنایی

مرا در کوی جانان گـر گـذارنـد
گدایی خوشتر است از پـادشایی

به‌یک تن عشق او صد گنج غـم داد
از این در بـایدم کـردن گـدایـی

به‌خاک پای خود در خون من کـاش
فــرو بـردی سـرانگشت حـنایی

به‌قتلم حکم کـن کـز قـید فـرمان
نــپیچم ســر بـه‌هر بـی‌اعـتنایی

به‌بازار غمت جان را چه قیمت | که نقشش می‌دهند از ناروایی
به‌هرصورت خدا بخشد ترا کام | که من خو کرده‌ام با بینوایی

وفا خوب است و از خوبان نکوتر
جفا بد باشد الا بر صفایی

۳۹۸

اگر باری به‌باغ از در درآیی | در فردوس برگلشن گشایی
شبت مه در مقابل رخ برافروخت | نهان شد روز با آن روشنایی
به‌شب خورشید از آنرو، روی بنهفت | که شرمش آید از بی‌دست و پایی
به‌هم چشمیت عبهر دیده بگشود | عجب ثم‌العجب زین بی‌حیایی
الا ای سرو با آن چهر و بالا | برو بگذار از سر خودنمایی
در و یاقوت جانان را چه نسبت | به‌مرجان و گهر در جان فزایی
نه گوهر را بود این آبداری | نه مرجان را بود این شهد خایی
چرا مهر منت در سینه انداخت | نبود این کار اگر کار خدایی
سیه پوشید زلفت از چه گر نیست | به‌داغ کشتهٔ عشقت عزایی

بکن چندانکه خواهی سخت رویی
که ناید از صفایی سست رایی

۳۹۹

بدین اخلاق و اوصاف خدایی | ترا نبود گریز از دل‌ربایی
به‌دام و آشیان مرغ غمت راست | بسی بهتر اسیری از رهایی
دل از قیدم رهان کاین رشته برپای | ندارد فرق بندی یا گشایی
قوی‌تر بر وفایت عهد بستم | ز خوبان هرچه دیدم بی‌وفایی

شکـیبایی مـدار از مـا تـمنا گذشت از صبر کارم در جدایی
چه دولت‌ها دهد دستم که یکبار به‌سروقتم به‌پای پـرسش آیـی
چو زلفت بار غم در هم شکستم مـرا ز آن حقّه بـاید مـومیایی
سرم برعرش ساید گر کـند بـاز به‌چشمم خاک پـایت تـوتیایی
مرا باشد شفا ز آن لب تو مپسند که من گردم هلاک از بی‌دوایی
به‌دوزخ رفتنش مشکل نـباشد
تو گر همراه بـاشی بـا صـفایی

۴۰۰

بدین اخلاص و صدق و بی‌ریایی بدین پـرهیز و زهـد و پـارسایی
گـرفتار بـتی گشـتم کـه زیـبد کـنیزش خـوب رویـان خـتایی
رضاجویی حیاخویی صفا دوست بـری از رسـم و راه بـی‌وفایی
لبش خندان دلش خرم سرش گرم بـه‌کـار دوسـتی و آشـنایی
دلم را برد و نـیکو داشت وه وه بـه‌دل داریش بـعد از دل‌ربـایی
بیا ای پادشه ز آن چشم و ابـرو بـیاموز آیت کشـور گشـایی
چو گلبن قامتش در جلوه سـازی چو سنبل گیسویش در مشک سایی
ولی گـلبن کـجا ویـن اسـتقامت ولی سنبل کجا ویـنسان رسـایی
تـرا بـاید سـتایش بـروفایت نـزیبد دیگـران را خـودستایی
چنان کـز وی نـیاید جـز مـحبت
شکـیبایی نـیاید از صـفایی

۴۰۱

ترا آخر چه شـد کـز بـی‌وفایی نکردی در مـحبت عـهد پـایی

جدا از دین و دل دیوانه بـودم | که کردن از تو آهنگ جدایـی
بهفردوسم مخوان زنهار از این در | که آنجانیست چندین دل‌گشایی
دلم آمیخت از لعلت بـه‌خوناب | قدم آموخت از زلفت دوتـایی
مگر خود از وفاداری و رحمت | عـلاج رنـج مـهجوران نـمایی
که فرقی نیست شرح درد و غم را | بگوش غیر با دسـتان سـرایـی
بدین سامان و ثروت کم فراهـم | به‌کویت نایدم عار از گـدایـی
صنوبر گو مکش سر پیش بالاش | که حسنت چیست الا یک رسایی
مرا زین پس نزیبد پارس موطن | که عشقم توبه داد از پارسایی

رود در دوستی از وی سـتم‌ها
که از دشـمن نـیاید بـرصفایی

۴۰۲

نماند از تاب هجرانت مرا دیگـر شکـیبایی | عجب نبود اگر زین پس کشد کـارم به‌رسوایی
دلم در سینه جوشد ز آتش رویت مکن حـیرت | تو آتش را به‌جوش آری بدین گرمی و گیرایـی
ز سودای رخ و زلفت دو سود آمد مرا حـاصل | دلی خودرای و دیوانه، سری پرشور و سـودایـی
عجب دارم که چون آمـوختی آن لعـل گـویا را | کجا کی از دم گـرم کـه اعـجاز مسـیحایی
در اوصافت عرق ریزد به‌جای دوده برکلکم | که آمد صفحه‌ای از دفتر حسن تو زیـبایی
مرا با دین و دنیا نیست کاری مال و جان چبود | نتابم روی از رایت بهر چم حکـم فـرمایی
بهرحال از تو منّت‌ها مرا بردوش جان باشد | به‌قهرم گر بسوزانی ور از لطـفم بـبخشایی
تو خود گاهی مگر دست ترحم سائیم بـرسر | که نبود با غم عشقت مرا چشـم تـن‌آسایی
به‌یاد لعل میگونت مدام ار خون خورم شاید | که دل آموخت زآن مژگان مرا رسم جگرخـایی
جوانان را ملامت کردمی از عشق و خود ناگـه | به‌عهد پیری آخر سر برآوردم بـه‌شیدایـی
تو گویی دل برو واپس ستان و من درین فکرت | که چون بیرون برم جان از کف آن ترک یغمایی

صفایی من که می‌کردم مـداوای گـرفتاران
به‌کار خویش درماندم به‌صد تدبیر و دانایی

۴۰۳

عجب دارم تو با این خوب رویی　　نیندیشی چرا از تندخویی
امان از چشم فتانت که دارد　　به‌عین شرم چندین فتنه جویی
کنم گوشت به‌فرمان هرچه باشد　　نهم گردن به‌حکمت هرچه گویی
دمیدت آفتاب از پیش رو باز　　زهی بی‌شرمی و بی‌آبرویی
به‌زلفت داشتی زنجیر پیوند　　اگر بودی مر او را نافه جویی
به‌قدت نسبتش بودی اگر سرو　　نبودی عاری از این مشک مویی
به‌چشمم با هزاران دور پایی　　نسودی پا فغان زین دیر پویی
مرا هجر تو و آنان را جوار است　　دریغ از منصب سگ‌های کویی
نگنجد در قلم حسنت که بی‌حرف　　سبق بردی ز خوبی در نکویی

بیانت خام و معنی ناتمام است
صفایی در صفاتش هرچه گویی

۴۰۴

تعالی اللّه چه گویم ز آن نکویی　　که نیکوتر بود از هرچه گویی
پری در کسوت مردم پدیدار　　ملک در جلد انسان رفته گویی
مرا باور نمی‌شد کآدمی زاد　　بدین حد می‌رسد در خوب رویی
بدین خلق از خدا خواهم کرا باز　　بدین مهر از کجا جویم چو اویی
نه کاره یابمش برترک پرخاش　　نه مایل بینمش برجنگ جویی
به‌صد منزل گریزان از مناعت　　به‌صد فرسنگ دور از تند خویی
به‌نامیزد بتی خوش خو که او راست　　امان بختی به‌جای فتنه‌جویی
به‌میدان تو تنها گشته پامال　　به‌چوگان تو سرها کرده گویی
به‌سیر بوستان برخیز کز شرم　　به‌جای خود نشیند سرو جویی

مجاور مـانم آن در را کـه پـائی مسـافر آیـم آن ره را کـه پـویی

صفایی را بکش یا پیش خودکش

خلاصم کن خدا را زین دورویی

۴۰۵

از تو ای دوست چه پنهان رهم افتاد به‌کویی که دل افکند مرا در هـوس روی نکـویی

دلبری جان شکری پرده‌دری نکته درایـی گلرخی سرو قدی سنگ‌دلی سلسله مـویی

گل نـوشین دهـنی سـرو صـنوبر حـرکاتی سنگ خـارا شکـنی سـلسله غـالیه مـویی

لعــبت لاله عـذاری صـنم بـاده گسـاری سرکشی سیم تنی نوش لبی نـادره گـویـی

رسدش مو به‌میان با همه خردی عجب آرم وین عجب‌ترکه میانش نرسیده است به‌مویی

خاک دل رفت به‌بادم بـه‌هوای سـر زلفـی آب رخ ریخت به‌خاکم همه از آتش رویی

سوزن و رشته ز زلف و مژه می‌ساز فراهم تا مگر زخم مرا زین دو توان کـرد رفـویی

گر نشیند چه شود بـار بـرین دیـدهٔ گـریان سروی آنسان نکند جای مگر برلب جـویی

صرف جانان شد اگر عمر صفایی مخور انده

جاودان زنده بمانی تو که جان داده اویـی

انابت‌نامه

انابت‌نامه

الهی خاطرم فـارغ ز قـید مـاسوی گـردان — ز خود بیگانگی بخشای و با خویش آشنا گردان
به‌باطل یاوه‌گوئی را ز خوی خودسری و آخـر — ز حق بیراهه‌پوئی را به‌راه خویش وا گردان
بیابان است و ره گم‌گشتگان را پشت بـر مـقصد — بپای ای کاروان‌سالار و روئی با قفا گردان
به‌ذلّ و عزّ و فقر و دولتم تسلیم و تمکین ده — بری ز اندیشه چند و چه و چون و چرا گـردان
گر آزادم ز خودخواهی به‌بند بندگی درکش — چنان کز من رضا گردی مرا از خود رضا گردان
نه تاب دوزخت دارم نه باب جـنّتم یـارب — به خاکم بازمان و آسوده از هر ماجرا گردان
ز دست نفس بد فرما حقوقی کز تو در پا شد — فکن در پای و وز دست عطا یکسر ادا گـردان
به‌خواری، شرمساری، سوگواری مسکـنت، زاری — شماری کز تو ای دل فوت شد اکنون قضا گردان

تولاّی تو را صدق و صفا شرط است می‌دانـم
صفائی را به‌صدق خویش صافی از ریا گـردان

* * *

الهی نفس را من چاره نتوانم تو یاری کـن — سزاوار عذابم رحـمتم بـر شـرمساری کـن
بـه‌زیبائیت از رسـوائیم چـیزی نـیفزایـد — به‌ستّاری خود بر زشتی من پرده‌داری کـن

گناهی کش به‌محشر نیست ره کردیم و جا دارد　　به‌استغنای خود از بیش و کم آمرزگاری کن
کمالات تو بی‌پایان جهات نفس ما بی‌حد　　به‌جاه و عزّت خویشم نظر بر فقر و خواری کن
ز دریاهای فیض و رحمتت یک رشحه کم ناید　　ز ابر مکرمت بر کشتهٔ ما آبیاری کن
به‌عجزم ز احتمال کیفر کردار بد بنگر　　به‌حلم خویش بر بار گرانم بردباری کن
چو خوبان فاش و پنهانم به‌خیر خویش ره بنما　　به‌حفظ خویش از شرّ بدانم پاسداری کن
به‌هیچم برندارد کس ز ارباب هنر دانم　　تو با چندین عیوب از فضل خاصم خواستاری کن
غنا و قدرت حق را به‌زور و زر چه می‌سنجی
صفائی سر به‌خاک درگهش بگذار و زاری کن

* * *

به‌دست اگرچه متاعی به‌جز گناه ندارم　　ولی چه چاره که غیر از درت پناه ندارم
هم از تو پیش تو نالم خلاف مردم عالم　　کجا روم که جز این در گریزگاه ندارم
کسی نداد پناهم تو ره به‌خویشتنم ده　　که آشکار و نهان جز سوی تو راه ندارم
بهای وصل تو بسیار و من بضاعتم اندک　　به‌خورد عشق دریغا که دستگاه ندارم
از این نوای دمادم وز این سرشک پیاپی　　به‌دیده اشک نماند و به‌سینه آه ندارم
بریز خون من امشب کجا مجال تظلّم　　مرا که روز قضا جز یکی گواه ندارم
به‌یمن عشق تو عمری است ای گدای تو شاهان　　که هیچ بیم و امید از گدا و شاه ندارم
گرم ز فرط کرم روسفید خواهی و فارغ　　به‌حشر واهمه از نامهٔ سیاه ندارم
به‌تاج زر نتوان سر ز راه برد صفائی
مرا که بر سر کویش به‌سر کلاه ندارم

* * *

الهی منم فقیری نژند و حقیری پای‌بند و اسیری مستمند که با دل پر و چشم تر و دست

تهی به‌دربار چون تو پروردگاری عظیم و بردباری کریم و آمرزگاری حکیم وارد شـدم. اگرچه کشتن و آویختن را سزاوارم یا سوختن و خاکسترم را در راه صرصر بیختن. ولی مرا چه منزلت که به‌کشتنم داری برافرازند، یا به‌سوختنم ناری برافروزند. از آن کشتن و آویختن جز رنج جلاد و فرسودن تیغ صرفه و سودی نخواهد رست و از این سوختن و بیختن جز دود و غباری نخواهد خاست. خطا رفتم و بیجا گفتم که در هلاک من و عالمی به‌امر کن حاکمی همچو تو قادری را به‌قبضه و شمشیر چه احتیاج و چون من عاجزی را جز لابه و زاری چه علاج. رباعی:

غیر از نیکی ز نیک ناید کاری   کشنید ز بد به‌جز بدی کرداری

تسلیم رضای تو شدم بی‌اکـراه

در سوختن و ساختنم مـختاری

الهی مرا آفریدی از روی نعمت و دو ره نشان دادی از باب حجّت و پیمبران فرستادی از راه دعوت که بی‌ولای تو دمی نزنم و بی‌رضای تو قدمی نروم. به‌تو بگروم مفتون غیر تو نشوم. تو و دوستداران تو را دوست و مولای خود دارم و بدخواه تو ابلیس و یاران او را دشمن شمارم. عمری مهلتم دادی و حجت‌های خود را تمام برمن فرستادی. ضلالت را برهدایت گزیدم و عقاب را از مغفرت و توائب خریدم. حال جز آنکه دانم نادانی کرده‌ام و نافرمانی به‌جای آورده متاعی بـه‌دست نـدارم، و از فـرط نـادانـی و نـاتوانـی سـخت سرافکنده و شرمسارم. پروردگارا بندۀ مسکین خواری گنه‌کار تبه‌روزگاری که قرب تو را سزاوار و در زمرۀ نزدیکان تواش بار نیست، خاک و نامش از نامه هستی پاک خوشتر. بیچاره‌ای را برآتش افتراق سوزان و جوشان مساز و در تابه حـرمان و اشـتیاق بـریان و خروشان مسوز. تو را از عذاب من چه سود. خاکم فرمای ز جود وگو وجودی مثل من نبود:

یک عمر ز حضرت تو رو تافته‌ام   و امروز خجل سوی تو بشتافته‌ام

بر خجلت من ببخش کز چشم امید

بـخشندۀ راسـتین تـو را یـافته‌ام

الهی کار تو همه فضل و عطا بودو شمار من همه جرم و خطاست. کرامتت را بی‌سخن درخور نیم. عدالتت را ناگزیر منکر نیم. خدایا درمانده‌ای راکه نه باب آن است و نه تاب این در عرصه محشر میاور و شرمسارش در روی نیکان مدار. یکی از هزاران گو در گور بمان و شرمنده‌ای از سیاه‌کاران گو محشور مشو. نه از آن یک محاکمت چه زیاد آید و از این یک معاملت چه زیان زاید:

یارب می ملعنت به‌کامم نکنی　　وز جام غرور تلخکامم نکـنی

در محشر عام پیش خـاصان درت

انگشت‌نمای خاص و عامم نکـنی

الهی در دنیا یکی خوبم خواند و یکی بد، یکی مؤمنم داند و یکی مرتد، گروهی طالبم پندارند و صادق و گروهی کاذبم شمارند و منافق. مردم مسلمم خوانند یا کافر دانند من هرچه هستم اینان ندانند. آنجا که زیبا از زشت پیداست و دوزخی از اهل بهشت هویدا، شیشهٔ ناموس کسان به‌سنگ و سبحه و زنّار گبر و مسلمان یکرنگ برآیـد مـقام تشـویر است و هرکسی را از فرط خجالت سر به‌زیر. عاصیان را به‌مطیعان راهی نیست و سبطیان را بر قبطیان نگاهی، پدر را با پسر شماری و مادر را بر دختر گذاری، ساحران ساجد را با جادوان جاحد مناسبتی و موسیان موحد را با فرعونیان مـلحد مشـابهتی. پـیداست کـه همچو من دغل‌ساز تهی‌دست و امل‌بازی خودپرست را غیر از ندامت چه ثمر باشد و از آن ندامت غیر از ملامت چه اثر و از آن ملامت غیر از خجالت چه سود و از آن خجالت غیر از ملامت چه بهبود.

بارخدایا رحمتی آر و منّتی برمن گذار. مرا برمینگیز و در چشم آنان که خـوبم گـفتند و محبوبم گرفتند آبرویم مریز:

یـا رب مـفتون هـیچ کـارم نکـنی　　بـرطاعت خـویش امـیدوارم نکـنی

در حشر میان یک جهان دشمن و دوست　　امـید کـه خـوار و شـرمسارم نکـنی

الهی اگرم ببخشائی کرامتی است بی‌غایت و اگر عقوبت فرمائی عدالتی است بی‌نهایت. خدایا تو می‌دانی که مرا نه طاقت معدلت است نـه لیـاقت مکـرمت. یـا بـه‌جنّتم درون فرست یا از تربتم برون میار.

عزّت که دهد اگر تو خوارم خواهی   طاعت چه‌کند چو شرمسارم خواهی

در رستهٔ رستخیز بـا قـید دو کـون

غم نیست اگر تو رستگارم خواهی

الهی جز تو پناهی ندارم و براین دعوی جز تو گواهی. اگرچه طاعتی نکرده‌ام و بضاعتی نیاورده ولی فضل تو تکیه‌گاه من است و عفو تو عذرخواه من. پوشنده خطا را ستّاری چون تو ندانم و بخشندهٔ عطا را غفّاری چون تو نشناسم. از جـزای عـمل امـانم ده، یـا کریمی مثل خود نشانم ده.

با آن همه رحـمت ار امـانم نـدهی   بایست خود از نخست جانم نـدهی

محروم کجا روم از این در یـارب

تا رحمانی چو خـود نشـانم نـدهی

الهی پریشانی را با دو جهان گنه بـنواز و جـمعی را در کـار بـخشایش خـود و آلایش او سرگشته و حیران بساز. درجات نعیم من جبروت تو را چه نقصان رساند و درکات جحیم من ملکوت تو را چه فزایش رساندن تواند.

محشر مـحشر اگـر گـناه است مـرا   عفو تو چه غم که عذرخواه است مرا

دل با همه امید دو نیم است ز بـیم

دو دیده گریان دو گـواه است مـرا

الهی در محشر که محضر خاص و عام است و مرجع پخته و خام، اگر از در حجّت درآئی سزاوار مغفرت که باشد، و اگر از ره رحمت برآئی گرفتار مصیبت که ماند. بی‌خواست تو درخواست پیمبران به‌باد است و با قضای تو کار ستمگران به‌مراد است.

آن روز که سوی توست راه همه کس　　　برماهی و ماه اشک و آه همه کس

گر برسر خلق تاج دولت ننهی

ماند پس معرکه کلاه همه کس

الهی فرمان توست که مقرّبان درگاه تو بنده خود را رها کنند در راه تو، بارخدایا تو آزاد کن اسیری مثل من حقیری را که غیر از نفس خود بندی ندارم در دو جهان جز تو خداوندی.

غم نیست که بندگی بسی نیست مرا　　　چون در دو جهان جز تو کسی نیست مرا

برگردم اگر ز آستانت محروم

فریاد که فریادرسی نیست مرا

الهی پیش از آنکه به‌کار آید دادی و بیش از آنچه به‌شمار آید فرستادی. چه نعمت‌ها که بر من تمامش نکردی و چه حاجت‌ها که از من به‌کامش برنیاوردی. از لطف عمیم و فضل قدیم تو کارم چنان تمام و روزگارم چنان به‌کام است که قرب تو را وسیلتی ندانم و بعد تو را حیلتی نتوانم. پروردگارا محتاجم کن، ولی محتاج کوی خود، مشتاقم کن، ولی مشتاق روی خود.

یارب به‌محبّت خود انبازم کن　　　درهای یقین به‌روی دل بازم کن

با آه شراره‌خیز دمسازم کن

با اشک ستاره‌ریز هم‌رازم کن

الهی اگر به‌نار جحیمم نشانی با رضای تو سرخوشم و اگر به‌دار نعیمم کشانی بی‌لقای تو برآتشم. خوشا خوشا دولتی که تو را بخواهم و تو را بخوانم و بدا حالتی که تو را ندانم و آمدن نتوانم.

با یاد تو روز و شب شمار است مرا　　　از غیر تو هرچه هست عار است مرا

از قهر تو در لطف تو آویخته‌ام

با دوزخ و فردوس چکار است مرا

الهی بنده‌ای پریشان و شرمنده‌ای پشیمان که از همه جای روی خود به‌باب تو کرده و از همه کس آرزوی خود به‌جناب تو آورده، از ادبت عجب است اگرش برانی و از کرمت ستم است اگرش نخوانی:

یارب به‌مقرّبین درگاه قسم — یارب به‌مجاهدین فی‌اللّه قسم
کز خویش رهم به‌حجّت خویش نمای — با کوشش سالکین آن راه قسم

الهی طاعتی که تو را باید از ما نیاید و کاری که از ما برآید تو را نشاید. تو را همه سلطنت و غناست و مرا همه مسکنت و عنا. تو سراپا همه هستی و علائی و ما پا تا سر پستی و فنا. خورشید عالم‌سوز را با ابر ظلمت‌ساز چه مشابهت و مشعل نور را با خفاش کوری چه معاملت. با این همه نادانی و کوری و این مایه حیرانی و بی‌شعوری اگر تو راه‌نمائی و بارگشائی این ناتوان مور را با پیل‌دمان برابری است و این مرغ کور را از آفتاب جهان بالاتری است.

در پای تو جز مرگ هوس نیست مرا — یک چرخ فغان که دسترس نیست مرا
برکنگرهٔ تو بال سیمرغ شکست — افسوس که پرواز مگس نیست مرا

الهی به‌راستان راهت قسم که برآستان قرب خود راهم نمای و به‌محرمان درگاهت که در جوار حریم حرمت خود پناهم بخشای:

یارب به‌بیاض سینهٔ طور قسم — یارب به‌سواد دیدهٔ حور قسم
بر نور دری ز ظلمتم بازگشای — با چارده اسم آیت نور قسم

الهی در کتاب کریم و خطاب قویم خود که دل و جانم به‌صدقش آگاه است و مغز و استخوانم به‌درستیش گواه، سرگشتگان بیچاره را وعده یاری داده‌ای و برگشتگان گنه‌کاره را مژده آمرزگاری فرستاده. بارخدایا من اینک به‌کوی تو گشته‌ام و به‌سوی تو برگشته. دستم گیر که پای فرار ندارم و عذرم پذیر که دست اختیار ندارم.

عصیان تو پیش خلق خوارم کرده است — رسوا و زبون و شرمسارم کرده است

خوف و خطر و خجلت و خسران و خطا　　الله الله ببین چه کارم کرده است

الهی فلک همه آفت‌بار است و زمین همه مخافت‌زار. از همه جا ترسانم و از همه کس گریزان. با کوه کوه امیدواری و دریا دریا شرمساری روی براین راه آورده‌ام و آرزو بدین درگاه. کریما، عزیزا اگر تو از جنایت من مگذری و به‌عین عنایت خود در من ننگری، خار هجرانم در پاست و خاک حرمانم برسر، آب خجلتم در چشم است و آتش حسرتم در جگر.

کس را نبود حال تباهی که مراست　　تاریک‌تر از روز سیاهی که مراست

فضل تو مگر شفیع آید کـه گـذشت

دشوار نماید از گناهی کـه مـراست

الهی تو آنی که عصا را اژدها کردی و حصار را به‌وحدت خود شاهد آوردی. بادی را بلای عادیان ساختی و پشّه‌ای را وبای شدادیان. دریای آب را گلخن بخیلان کردی و صحرای آتش راگلشن خلیلان. خاک مرده را حیوان کنی و جان دهی و خاشاک افسرده را نان کنی و برخوان نهی. ناقه از شکاف کوه آری و نافه از ناف آهو. آب شریف را خون کثیف کنی و خون کثیف را شیر لطیف. مرا نیز کـه چشم امیدواری بـه‌تو باز و دست نیازمندی به‌تو دراز است، از رحمت سرشار خود دورم مخواه. و از دولت دیدار خود مهجورم مساز. این نقش رنگ برده را جلی کن و این جام زنگ خورده را صیقلی، این خاک تباه را زر ساز و این سنگ سیاه راگوهر.

از خود همه تا نمرد کس زنده نشد　　تا پست نشد سری فرازنـده نشـد

در خدمت خاک حضرتت طلعت کس　　تابنده نشد چو مـهر تـابنده نشـد

الهی من عاجزم و طالب و تو قادری و غالب. به‌میخانهٔ رضای خود بکشان مرا و از پیمانه ولای خود بچشان مرا.

با یاد خودم دوام دمسـازی بـخش　　در کوی رضا مقام جانبازی بـخش

از سلطنتم دولت بی‌زاری ده و از تاج کرامتم سرافرازی بخش

الهی به‌سالکین راه و عاکفین درگاه خویش که مرانم از پیشگاه قرب و امانم بخش در پناه خویش. الهی مملوکی نافرمان چو من و مخلوقی بدفرمای پیمان‌شکن که از راه پیش منحرف است و برگناه خویش معترف، غیر از تو خدائی ندارد و جز آستان تو متکائی. اگر تو راهش پیش پا ننهی و پناهش به‌حضرت خود ندهی به‌راه که خو کند و به‌درگاه که رود.

رو سوی که آرم ار تو راهم ندهی سوی که گریزم ار پناهم ندهی

سر برنکنم ز جیب خجلت همه عمر تا مژده عفو از گناهم ندهی

الهی ندانستم و بد کردم و کس برآنم نداشت، خود کردم، بلکه بدان را نیز در بدی‌ها مدد کردم. اینک با دیدهٔ اشکبار و سینه پرشرار آمده‌ام شرمسار. الهی اگر تو حمایت نفرمائی و عنایت نیارائی نه زور من کشد همی از گل باری، نه زاری من همی برد از دل غباری. آمرزگارا خود کام بدکاری را به‌خود وامگذاری.

یارب ز کرم برمن غمناک ببخش آلایش و ناپاکی من پاک ببخش

خود چیست وجود من به‌جز یک‌کف خاک یارب یارب به‌این کف خاک ببخش

الهی مدارم گشت به‌جهالت و روزگارم گذشت به‌بطالت. حالی با حالتی تباه و روزگاری سیاه آمده‌ام عذرخواه.

جز فضل تو کس یافت کجا دادرسی داد دل کس به‌جز تو کی داد کسی

من گرچه تو را داده‌ام از یاد بسی زنهار تو داده گیر برباد خسی

الهی بامدادان توبه بستم و شامگاهان نکرده شکستم و عمری به‌عصیان تو خاستم و نشستم. چه بی‌حیاست چشم من و چه بی‌وفاست قلب من. سختی روی بین و سستی رای. من حیرانم از گران‌جانی و سختی پیشانی خویش. الهی چشم مرا گریان ساز و دلم را بریان. روی مرا به‌سوی خود کن و رای مرا پویه‌آرای کوی خود. الهی اگر تو برانی که

دستم گیرد و اگر تو بخوانی که پستم گیرد. خوانده تو برتر از پادشاه است و رانده تو کمتر از خاک راه. مرا از خویش وارهان و به‌نزد خودم بازخوان. الهی مقبول تو را خواری نرانند و مخذول تو را یاری نتوانند. به‌غم‌خواریم بخوان و به‌خواریم از در مران.

آن را که ز هرجهت نباشد به‌تو راه ‌ ‌ ‌ از پیش و پسش در دو جهان نیست پناه

مقبول کلاه و تخت غفران نشود ‌ ‌ ‌ خذلان تو هرکه را کند تخته کلاه

الهی پادشاهی من در گدائی کوی توست و بینوائی من در جدائی روی توست. از درگاه خود مران و به‌راه دگران مدوان مرا.

یارب تو به‌فضل راهم از چه بنمای ‌ ‌ ‌ از درگه خود مران مرا در دو سرای

هرچند خلاف آنچه گفتی کردم ‌ ‌ ‌ پاداش خلاف آنچه کردم فرمای

الهی ندانم شکر کدامین نعمتت را بگویم و عذر کدامین ذلّتم را از تو بجویم.

ای دوست کمال از تو و نقصان از ماست ‌ ‌ ‌ سرمایه و سود از تو خسران از ماست

با جان و دل این دو امر را معترفم ‌ ‌ ‌ احسان کم و بیش از تو و عصیان از ماست

الهی با فرط نقص و بیکارگی و کمال عجز و بیچارگی که منم با عذاب جاوید بازی می‌کنم و با مار و عقرب جرأت دست درازی. الهی از نفس خود ترسانم و از دست خود در تو گریزان. منگر به‌اعمال من. بنگر به‌احوال من.

یارب دورم ز قربت خویش مکن ‌ ‌ ‌ مأنوس به‌نفس دوزخ‌اندیش مکن

مغرور کرامت تو بودن سهل است ‌ ‌ ‌ ما را مفتون طاعت خویش مکن

الهی از تو همه لطف و عطا آید و از ما همه جرم و خطا زاید اگر به‌قهرم بگیری و عذرم نپذیری زهی تجارت بی‌سودم و خسارت نامحدودم و بشارت نامسعودم. الهی عهد پرستندگی شکستم و رشتهٔ بندگی گسستم و به‌غیر تو پیوستم و دل به‌مهر کسان بستم و عاقبت جز ندامت طرفی نبستم. الهی پشیمانم از رفتار خود و پریشانم از کیفر کردار خود

و حیرانم درکار خود. الهی دستم گیر که سخت افتاده‌ام و برمن مگیر که به‌عذر استاده‌ام و توفیق طاعت ده که غرامت را آماده‌ام.

چون نیست مرا در دو جهان غیر تو کس　　　از روی کرم دو کار کن با من و بس

عذر گنهی که پیش از این شد بپذیر　　　توفیق اطاعتم ببخشا زین پس

الهی گشاینده کارها تو بودی و سهل کننده دشوارها تو بودی. روزگاری رو به‌خلق کردم و آرزو به‌محتاجی چند آوردم. حالیا سر تا پا ندامتم و سزاوار صد هزار ملامت. الهی کاری که تو مشکل خواهی آسان نگردد و آن راکه تو ایمن سازی هراسان نگردد. الهی از اول دیده حق‌بین پوشیدم و عمری برمراد نفس لعین کوشیدم و از پی کاری باطل به‌کوشیدن خروشیدم و غیر از زهر غم هرگز ننوشیدم. آخر شادی در گزند تو یافتم و آزادی در بند تو یافتم و آسایش در کمند تو یافتم.

الهی امیری در حقیری بود و رهائی در اسیری بود و سلطنت در فقیری بود. چه شب‌ها و روزها که دویدم. چه تب‌ها و سوزها که کشیدم و عاقبت به‌هیچ‌یک نرسیدم. اکنون دلی آورده‌ام شرمنده و لبی عذرگوینده و سری به‌دامن افکنده.

آن عهد درست کز ازل بستم نیست　　　یک توبه که صد بار بنشکستم نیست

فضل تو مگر بیفشرد پای که من　　　جز عجز و امید هیچ در دستم نیست

الهی نگفته می‌دانی و نهفته می‌خوانی و درد مرا درمان می‌توانی. بفرما رعایتی و بیفزا عنایتی. الهی دری که تو در بندی باز کردن نتوان و آن راکه تو بازپسندی فراز کردن نتوان. های به‌سازی که تو نوازی، وای به‌کاری که تو نسازی.

یارب به‌رخم ز فضل درها بگشای　　　کار من بینوای دروا بگشای

چون بست و گشاد کارها در کف توست　　　بی‌منّت غیر و خجلت ما بگشای

الهی حیرانی خسته‌حال و سرگردان شکسته‌بال که از در عذرخواهی درآید و اظهار روسیاهی نماید، اگر تو دستش نگیری و عذرش نپذیری کی خارش از پا برآید یا عقده از کارش که گشاید.

دربارهٔ خـود زجـرم بـی‌حد کـردن   بد کردم و توبه کردم از بـد کـردن
یارب که کند قـبول عـذرم ز گـناه   خواهی تو اگر توبه مـن رد کـردن

الهی بستهٔ تو را ندانند گسستن و درست کرده تو را نتوانند شکستن. حلق من از حـلقه خلق برهان و شکسته سامانم را ساز درستی برسان. الهی به‌جلال ذات و کمال صفات خود که مرا از خود رستگی‌بخش و به‌خودی خود به‌خود پیوستگی بخش.

هرچند به‌یاری تو ما مـغروریم   لیکن به‌طلب کردن آن مأموریم
نزدیک‌تری ز ما بـه‌ما امـا مـا   دوریم و اجابت نکنی تا دوریم

الهی پیش از اینم به‌مهر خویشان حواسی بود مجموع و به‌کین بداندیشان خاطری داشتم پریشان. امروز مرهم دوستانم جراحت جان و دل است و زخمهٔ دشمنانم راحت آب و گل. الهی آشنای تو بیگانه خویش است و بیگانهٔ تو گرفتار آشنا و خویش است.

دشمن کـامیم اگـر مـنافق بـاشیم   در دعوی و دوستی نه صادق باشیم
یارب توفیقی از تـو بـاید مـا را   تا در قول و عمل موافـق بـاشیم

الهی ویرانی تو را آبادی است و زندانی تو را آزادی است. از شراب محبت خود خرابم ساز و به‌قید تعلّق خویش در طنابم کش. الهی تو را بخشایشی عام است و مرا خواهشی تمام و نه حاجت به‌خاص و عام است. کامم برآر یا به‌صبری پایدارم بدار. الهی وجود تو را چشم شناس ندارم. وجود تو را زبان سپاس ندارم. این را به‌گویائی روان‌تر کن و آن را به‌شناسائی صاحب نظر. الهی درویشی خجل و سر در پیشی منفعل، کدامین رحمتت را سپاس‌داری کند و کدامین معصیتت را تمنای آمرزگاری.

این بار نه حکم نصر جاری کـردی   وز شـــر عـــدو تـیاقداری کـردی
هرجا که فتاده کار در غیب و شهود   ما را بـه‌جنود غـیب یـاری کـردی

الهی تا به‌سوی تو تاختم و مأوای دل به‌کوی تو ساختم و جز های و هوی تـو از خـود بپرداختم خود را دیگر نشناختم.

بس اشک ز دیده متصل رفت مـرا　　　پا در ره جستجو بـه‌گـل رفت مـرا
اول قدم از کمال بی‌تابی و شـوق　　　تن ماند مـیان راه و دل رفت مـرا

الهی جز بود تو وجودی ننماید و از وجود تو جز نیکی وجود نیاید و الحق بـا هـمچو وجودی هست و بودی نشاید و من در حیرتم که این بدی‌ها از که آید. الهی من کیستم و آنجا که توئی من چیستم. ای والله هست نمائی سراپا نیستم. الهی در این صحرا هرچه بگذرم جز لقای تو ننگرم و در این دریا هرسو روم جز نوای تو نشنوم. در هرچه بنگرم و برهرچه بگذرم موهوم محض و معدوم صرف بنگرم. قدیراً قدیماً در عجبم که نیست تو را چه سؤالی و چه جواب است و نیستی را چه ثوابی و چه عقاب است. خاکم به‌دهان و خارم به‌زبان که جاهلانه دهن‌گشودم و بی‌ادبانه سخن نمودم، بیانم سست و خام است و کلامم نادرست و ناتمام. عالم تکوین را با عرصه تشریع چه‌کار و دار قوه و استعداد را با بازار تکلیف و فعلیت چه شمار. زیراکه بحار فیض تو متشاکل و این اختلال‌ها همه در ظروف قوابل است. آفتاب فضل تو بریک نسق تافت. یکی را همه ضیا افزود و دیگری همه ظلمت یافت. آن خود راگم کرد و تو را نشان داد و این خود را نمود و پرده بررخسار تو افکند. آن به‌رحمت و فضل تو کشتی به‌ساحل کشید و این به‌لعنت و عدل تو محمل به‌دوزخ گشود. آن رخش سعادت به‌جنات نعیم راند و این رخت شقاوت به‌بنگاه جحیم انداخت. الهی ثنای ذات تو چون توانم. زیرا که جز صفات خلق تو چیز دیگر ندانم. الهی پیش از این جهانی داشتیم و صد حسرت و اکنون نیم جانی داریم و صد حیرت.

رفــتیم بـر نگـار هـرکاره خـویش　　　تا چارهٔ دل کنیم یـا چـارهٔ خـویش
انـدیشه‌ای از وجـود مـا بـیش نـماند　　　آن هم همه حیرت است دربارهٔ خویش

الهی اگر پاکان را بهشت به‌پاداش یک عمر نیکی سرنوشت است. پس من دوزخ سرشت را چگونه یک توبه آخر نـفس رافـع صـدگونه افـعال زشت است. الهـی دوسـتان تـو را به‌فردوس چه اعتنائی و آن را بدیشان چه عطائی است که روا باشد و دشمنان تو را از

دوزخ چه عذابی و آن را برایشان چه جزائی است که سزا باشد.

یارب به‌شکیبائی ایـوب قسـم — یارب به‌جگر خائی یعقوب قسم
آنجا که میان خوب و بد فرق نهند — بگذر ز بدم به‌حق هرخوب قسم

الهی اگر مطیعین همه را در قیامت به‌دوزخ فرستی عـین عـدالت است و کس را جـای مقالت نباشد و اگر مجرمین همه را به‌بهشت بری مـحض کـرامت است و کس را بـرتو مجال ملامت نباشد. کار به‌اقتدار توست و کوثر و نار به‌اختیار توست، الهی عابدان عامی را ناز و نمازی است با غرور و عارفان عالم را راز و نیازی است، با حضور، آنان را هوای جنّت برسر است و اینان را لقای تو در نظر. بارخدایا مرا چیست که هم دورم از احوال عارفان و هم نفورم از اقوال عابدان.

گر مرد ثواب اگـر زاهـل گـنه است — جز من همه را سوی کسی روی و ره است
در محشرم ار تو نـیز رحـمت نکـنی — چون نامه خویش روزگارم سیه است

الهی به‌یاد تو جانی داریم شاد و دلی پرغم و به‌شوق تو تنی داریم خسته و خاطری خرّم.

تا عشق توام ذکر تو در سینه سرشت — رفت از دل و جان نشاط زیبا غم زشت
منظور توئی از دو جهان ورنه مرا — کی خوف جهنم است یا شوق بهشت

الهی قلب صفائی را صفائی بخش و نقد او را بهائی بخش و چشم او را ضیائی بخش که جز رضای تو نجوید و جز دعای تو نگوید و جز برای تو نپوید.

برخیز دلا که ملک بـی‌چون طـلبیم — صد موهبت از حساب بیرون طلبیم
در آخرت از حیات دنیا هـمه چـیز — هـفتاد هـزار نـوبت افـزون طـلبیم

الهی دردی پیمایان صافی‌دل و سخت پیوندان علاقه‌گسل، سوختگان انـوار مـعرفت و شناسائی و آموختگان اسرار محبت و آشنائی، یارگویان کوی مجاهدت و دیدارجویان مشکوی مشاهدت را یکی از زاغکان آشیانه بوستان یـا یکـی از کـمین سگـان آسـتانه

دوستان منم که به‌بازوی رحمت و احسان و نیروی رأفت و امتنان تو پای امید از گدا و شاه کشیدم و دست طمع از سفید و سیاه بریدم. در آشنا و بیگانه برروی خود بستم و آرزوی دور و دراز در سینه شکستم. به‌کنج تنهائی و بی‌نوائی خزیدم و تیر ملامت تن‌ها و تیغ شناعت دشمن‌ها به‌دیده و دل خریدم. به‌دوستی تو رسوای مرد و زن و انگشت‌نمای دوست و دشمن شدم.

از آنجاکه آشنای تو را با همه کس برگ بیگانگی است و عنقای کوی تو را از هما تا مگس ترک هم خانگی، مردود خشک و تر آمدم و مطرود مسلمان و کافر. به‌جرم آنکه نام تو برزبان رانم یا فکر تو در روان گذرانم، آتش خرمن و دشمن تن و جانم شدند. زبان غیبت و تهمت برمن گشودند و آنچه در خود دیدند در حق من برهمه کس نمودند. عیوب مرا ندانستند و اظهار یکی از هزار و اندکی از بسیار آن نتوانستند.

خدایا تو را به‌حشمت توحید و حرمت احد و عصمت زهرا و عزت اسلام در قیامت که نیک و بد را ساز ندامت است و مقبل و مرتد را برخود راز ملامت، علی‌رغم این ابوبکران علی جامه و ابوجهلان بنی‌هنگامه، خصمان دوست‌روی و بی‌مغزان پوست‌بوی، که ازگند نفاق وگزند شقاشان جهان خیره و حیران و آسمان تیره و سرگردان است، مرا از آنچه در دنیا ستّاری فرمودی در آنجا نیز غفّاری نمای و زلّات مرا یکسره آمرزگاری فرمای و دیده عیب‌بین این گرگان میش‌پوش و گندم‌نمایان جوفروش را برمن باز و زبان سرزنش گزین این دونان بی‌دین و زبونان ملعنت قرین را برمن دراز مخواه و اگر خدای کرده به‌کیفر کردار زشت سزاوار بهشتم ندانی و گرفتار دوزخم بخواهی، مرا دیگر جحیمی برافروز و دیگر آتشم بسوز که با معاندین توام سوختن دوزخی دیگر است و یک تن را به‌دو دوزخ معذب ساختن نه عدل تو را درخور و نه از فضل تو باور است.

روزی که رجوع جان به‌تن خواهد بود — تن را عوض جامه کفن خواهد بود
هرکس چو من از لباس پرهیز عری است — انگشت‌نمای مرد و زن خواهد بود

الهی روز حساب که مو را با طناب ساز همسری است و تیهو را با عقاب پرواز همبری،

پیداست که منکران معاد و کافران بداعتقاد را سؤالی و جوابی و میزان و حسابی نباید و جز در آب حمیم و نار جحیم مرجع و مآبی نشاید. ترازوی عدل و داد که از فرط درستی و کمال و شرط راستی و اعتدال کشیدن کوه و کاه را یک سنگ است و سنجیدن سفید و سیاه را یک رنگ، برای میزان صلاح و فساد و معیار ضلال و رشاد درخور حال ما و سنجیدن اعمال ما است که خدائی و کبریائی تو را مقر و برعصیان و نافرمانی تو مصریم. پروردگارا در بازار حشر که نیکان را از بدان عار است و موحّدین را از ملحدین کنار، تو را به‌حق آنان که از دام هستی رستگارانند و به‌قید حق‌پرستی گرفتاران، کردار زشت و گرفتار دوزخ سرنوشت مرا که مایه خجلت و رنج و سرمایه عطلت و شکنج است برمسنج و پرده از روی آن برمگیر یا به‌جای جو سنگ، جوی از کرم وجود خود در ترازو نه که با صد محشر گناهکاری و سیاه‌روزگاری تاج سر همسران آیم و خاک در پیغمبران را شایم:

با نفس کهن خطا به‌عصیان دگر　　　دم دم نو نو مراست پیمان دگر

سنجیدن اگر به‌حشر خواهی گنهم　　　جوسنگ دگر باید و میزان دگر

الهی به‌خلعت نفس قدسیه‌ام بیارای و از وی علم و خشیتم بیفزای و با ادیب عقلم دمساز و درهای یقین و امید و طلب و نوید برروی دلم باز فرمای و نور فؤاد از نهادم برانگیز و با فرقه اهل و دادم شناسائی بخش و چراغ معرفت و محبت از وجودم برافروز.

الهی دور جوانی به‌نادانی گذشت، و در پیری کارم به‌ناتوانی کشید. دل‌های خسته را فضل تو امید است و درها بسته را بذل تو کلید. تو را به‌دل‌های شکسته سوگند: درها را وا و دردها را دوا فرما و حاجت‌های ما را بی‌خوف ناامیدی رواگردان و نومیدی ما را مختص از ماسوا. الهی به‌حیات حیوانی که عاقبت فانی است پا بستم میار و به‌زندگانی انسانی که جاویدانی است پیوسته سرمستم بدار.

الهی شیطان از آستان توام دور انداخت و عصیان از دولت آستین‌بوس تو مهجورم

ساخت. دوری ز هرناکامی به‌جامم ریخت و مهجوری با همه ذلّت و رسوائی دشمن کامم آورد.

عصیان ز در توام بسی دور انداخت　　　لطف تو مرا به‌وصل یک دم ننواخت

هم جفت به‌نفس و هم جدا از تو شدم　　　بعد تو و قرب وی نکوکارم ساخت

رباعیات انابیه

رباعیات انابیه

۱

یارب می ملعنت به‌جامم نکنی وز جام غرور تلخکامم نکنی
در محشر عام پیش خاصان درت انگشت‌نمای خاص و عامم نکنی

۲

غیر از نیکی ز نیک ناید کاری کشنید ز بد به‌جز بدی کاری
تسلیم رضای تو شدم بی‌اکراه در ساختن و سوختنم مختاری

۳

یک عمر ز حضرت تو رخ تافته‌ام و امروز خجل سوی تو بشتافته‌ام
برخجلت من ببخش کز چشم امید بخشنده راستین تو را یافته‌ام

۴

یارب مفتون هیچ کارم نکنی برطاعت خویش امیدوارم نکنی

در حشر میان یک جهان دشمن و دوست　　امید که خـوار و شـرمسارم نکـنی

۵

عزّت که دهد اگر تو خوارم خواهی　　طاعت چه کند چو شرمسارم خواهی
در رستهٔ رستخیز بـا قـید دو کـون　　غم نیست اگر تو رستگارم خواهی

۶

با آن همه رحـمت ار امـانم نـدهی　　بایست خود از نخست جانم نـدهی
محروم کجا روم از این در یـارب　　تا رحمانی چو خـود نشـانم نـدهی

۷

محشر مـحشر اگـر گـناه است مـرا　　عفو تو چه غم که عذرخواه است مرا
دل با همه امید دو نیم است ز بـیم　　دو دیده گریان دو گـواه است مـرا

۸

برخیز دلا که ملک بـی‌چون طـلبیم　　بس موهبت از حساب بیرون طلبیم
در آخرت از حیات دنیا هـمه چـیز　　هـفتاد هـزار نـوبت افـزون طـلبیم

۹

روزی که رجوع جان به‌تن خواهد بود　　تن را بدل جـامه کـفن خـواهـد بـود
هرکس چو من از لباس پرهیز عری است　　انگشت‌نمای مرد و زن خواهـد بـود

۱۰

آن روز که سوی توست راه همه کس		برماهی و ماه اشک و آه همه کس
گر برسر ما تاج کرامت ننهی		افتد پس معرکه کلاه همه کس

۱۱

غم نیست که بندگی بسی نیست مرا		کاندر دو جهان جز تو کسی نیست مرا
برگردم اگر ز آستانت محروم		فریاد که فریادرسی نیست مرا

۱۲

یارب به‌محبّت خود انبازم کن		درهای یقین به‌روی دل بازم کن
با آه شراره‌خیز دمسازم کن		با اشک ستاره‌ریز همرازم کن

۱۳

با یاد تو روز و شب شمار است مرا		از غیر تو هرچه هست عار است مرا
از قهر تو در لطف تو آویخته‌ام		با دوزخ و فردوس چه کار است مرا

۱۴

یارب به‌مقرّبین درگاه قسم		یارب به‌مجاهدین فی‌اللّه قسم
کز خویشتنم رهی گشائی سوی خویش		با کوشش سالکین آن راه قسم

۱۵

در پای تو جز مرگ هوس نیست مرا		دردا که امید دسترس نیست مرا
برکنگرهٔ تو بال سیمرغ شکست		افسوس که پرواز مگس نیست مرا

۱۶

یارب به‌بیاض سینهٔ طور قسم — یارب به‌سواد دیدهٔ حور قسم
زی نور ز ظلمتم دری باز گشای — با چارده اسم آیت نور قسم

۱۷

از خود همه تا نمرد کس زنده نشد — تا پست نشد سری فرازنده نشد
در خدمت خاک درگهت طلعت کس — تابنده نشد چو مهر تابنده نشد

۱۸

کس را نبود حال تباهی که مراست — تاریک‌تر از روز سیاهی که مراست
فضل تو مگر شفیعم آید که گذشت — دشوار نماید از گناهی که مراست

۱۹

با یاد خودم دوام دمسازی بخش — در کوی رضا مقام جان‌بازی بخش
از سلطنتم دولت بی‌زاری ده — وز تاج کرامتم سرافرازی بخش

۲۰

رو سوی که آرم ار تو راهم ندهی — سوی که گریزم ار پناهم ندهی
سر برنکنم ز جیب خجلت همه عمر — تا مژده عفو از گناهم ندهی

۲۱

یارب ز کرم برمن غمناک ببخش — آلایش و ناپاکی من پاک ببخش
خود چیست وجود من به‌جز یک کف‌خاک — یارب یارب براین کف خاک ببخش

۲۲

جز فضل تو کس یافت کجا دادرسی — داد دل کس به‌جز تو کی داد کسی
من گرچه تو را داده‌ام از یاد بسی — زنهار تو داده گیر برباد خسی

۲۳

یارب چه شود اگر کنی بعد هلاک — آلایش من به‌آب رحمت همه پاک
تاجم برتارک ار توگیری دستم — خاکم برسر ار تو برنداریم ز خاک

۲۴

آن راکه ز هرجهت نباشد به‌تو راه — از پیش و پسش در دو جهان نیست پناه
مقبول کلاه و تخت غفران نبود — خذلان تو هرکه را کند تخته کلاه

۲۵

یا رب تو به‌فضل و رحمتم در بگشای — از درگه رأفتم مران در دو سرای
هرچند خلاف آنچه گفتی کردم — پاداش خلاف آنچه کردم فرمای

۲۶

یارب مأیوسم از در خویش مکن — مأنوس به‌نفس دوزخ‌اندیش مکن
مغرور کرامت تو بودن سهل است — ما را مفتون طاعت خویش مکن

۲۷

چون نیست مرا در دو جهان غیر تو کس — از روی کرم دو کار کن با من و بس
عذر گنهی که پیش از این شد بپذیر — توفیق اطاعتم ببخشا زین پس

۲۸

آن عهد درست کز ازل بستم نیست — یک توبه که صدبار به‌نشکستم نیست
فضل تو مگر بیفشرد پای که من — جز عجز و امید هیچ در دستم نیست

۲۹

یارب به‌رخم ز فضل درها بگشای — کار من بینوای دروا بگشای
چون بست و گشاد کارها در کف توست — بی‌منّت خلق و زحمت ما بگشای

۳۰

در حق خود از گناه بی‌حد کردن — بد کردم و توبه کردم از بد کردن
یارب که کند قبول عذرم ز گناه — خواهی تو اگر توبهٔ من رد کردن

۳۱

هرچند به‌فرّ کرمت مغروریم — لیکن به‌دعا در طلبش مأموریم
نزدیکتری ز ما به‌ما اما — دوریم و اجابت نکنی تا دوریم

۳۲

دشمن کامیم اگر منافق باشیم — در دعوی دوستی نه صادق باشیم
یارب توفیقی از تو باید ما را — تا در قول و عمل موافق باشیم

۳۳

این بار نه حکم نصر جاری کردی — وز شرّ عدو نگاهداری کردی
هرجا که فتاده کار در غیب و شهود — ما را به‌جنود غیب یاری کردی

۳۴

بس اشک ز دیده متصل رفت مرا	پا در ره جستجو به‌گل رفت مرا
اول قدم از کمال بی‌تابی و شوق	تن ماند میان راه و دل رفت مرا

۳۵

یارب به‌شکیبائی ایوب قسم	یارب به‌جگرخائی یعقوب قسم
آنجاکه میان خوب و بد فرق نهند	بگذر ز بدم به‌حسن هرخوب قسم

۳۶

رفتیم برنگار هرکارهٔ خویش	تا داروی دل کنیم یا چارهٔ خویش
اندیشه‌ای از وجود ما بیش نماند	آن هم همه حیرت است دربارهٔ خویش

۳۷

تا عشق مرا ذکر تو در سینه سرشت	رفت از دل و جان نشاط زیبا غم زشت
منظور توئی از دو جهان ورنه مرا	کی خوف جهنم است یا شوق بهشت

۳۸

ای دوست کمال از تو و نقصان از ماست	سرمایه و سود از تو خسران از ماست
با صدق دل این دو را به‌جان معترضیم	احسان کم و بیش از تو عصیان از ماست

۳۹

گر مرد ثواب اگر ز اهل گنه است	جز من همه‌کس را به‌کسی روی و ره است
در محشرم ار تو نیز رحمت نکنی	چون نامهٔ خویش روزگارم سیه است

۴۰

عصیان تو پیش خلق خوارم کرده است	رسوا و زبون و شرمسارم کرده است
خوف و خطر و خجلت و خسران و خطا	الله الله ببین چه کارم کرده است

۴۱

افتاد کجا سوی گدائی نگهش	کز دولت بندگی نیاورد شهش
چون سرمه به‌چشم مردمم ساخت عزیز	تا خوار شدم چو خاک برخاک رهش

رباعيات

رباعیات

۱

رفتی و غمت به‌سینه‌ام جای گرفت سودای توام جا به‌سراپای گرفت
چندانکه گذشت سیل اشکم ز میان باران دو دیده در رخم جای گرفت

۲

امروز دلم بی‌سر و سامان شده باز سرگشته و بی‌خود و پریشان شده باز
آشفته و بی‌قرار چون حلقهٔ زلف در روی تو دیوانه و حیران شده باز

۳

گفتم دلت از ناله کنم نرم چه سود در سنگ تو آتش مرا راه نبود
چندان که مرا عمر و شکیبائی کاست هرروز جفای تو و حسن تو فزود

۴

بگذاشت مرا دو مه که زان چشم سیاه مردم همه ز انتظار یک نیم نگاه

در دیده و دل شوق و غمت جای گرفت چندان که دگر نه جای اشک است و نه آه

۵

نه چشم تو را براشکم آمد نظری نه آه مرا در دل سنگت اثری
این حسرت دیگر که غمت کشت مرا وز حسرت من نیست هنوزت خبری

۶

نه شب به‌غمت دیده من خفت دمی نه روز به‌هجرت تنم آسود همی
سودی که ز سرمایه عشق تو مراست در سینه تفی دارم و در دیده نمی

۷

چون زلف تو عشق بی‌قرارم کرده است سرگشته و تیره روزگارم کرده است
تاب و تب اشتیاق و اندوه فراق برخیز و بیا ببین چه کارم کرده است

۸

یک روز به‌چشم من بینداز نگاه کز چشم تو چشم من چنین گشته تباه
در دیده نماند دیگر از شوق تو اشک در سینه نمانده دیگر از مهر تو آه

۹

چون چشم من از فراق بینی باران زنهار ملامتم مکن چون یاران
برگریه‌ام ار خنده‌ات آید نه شگفت رسم است که باغ بشکفد از باران

۱۰

سازی اگرم به‌سینه مأوا چه شود / در دیدهٔ روشنم کنی جا چه شود
هرروز به‌خاک کوچه‌ها می‌گذری / یک شب به‌سر من ار نهی پا چه شود

۱۱

فریاد ز ضرب دست آن چشم سیاه / کافکند مرا به‌خاک ناکرده گناه
از صد نگهم نراند کس زخمی و تو / صد زخم زدی بردلم از نیم نگاه

۱۲

گفتی ز چه دوش آن همه جاری کردی / وز نالهٔ خود مرا به‌جوش آوردی
زخمی که ز تیر غمزه راندی به‌دلم / گر برتو زدند و زنده ماندی مردی

۱۳

گفتی مکن اینقدر صفائی زاری / باری چه رسیدت که چنین می‌باری
پائی به‌سرم سپار و دستی به‌دلم / تا برمنت از دیده شود خون جاری

۱۴

از روی محبت و سر غمخواری / گوئی چه شدت که روز و شب می‌زاری
از سوز دلم چگونه گردی آگاه / تا دست خود از دور برآتش داری

۱۵

تا دیده ز دیدار تو دور افتاده است / جان نیز چو سینه ناصبور افتاده است
دل با همه تلخکامی از زهر فراق / از شوق شکر لبت به‌شور افتاده است

۱۶

باز آی که نالان غمت خواهم بود   جان برسر کف به‌مقدمت خواهم بود
در راه تو باد سر به‌صد چشم امید   چون حلقهٔ زلف پرخمت خواهم بود

۱۷

نه طاقت آن کز تو قراری گیرم   نه رغبت آن که جز تو یاری گیرم
نه صبر که برامید وصل آرم زیست   نه شوق که یک دم پی کاری گیرم

۱۸

در فقر و فنا بسی کم از خاک رهم   وین رتبه به‌ملک هردو گیتی ندهم
بی‌منت گنج و لشکر از دولت عشق   شادم که به‌کشور... پادشهم

۱۹

از لعل شکرلب تو دوری چه کنم   در طیبت آن به‌بی‌حضوری چه کنم
گیرم که تو بی‌من گذرانی همه عمر   من بی‌تو ز فرط ناصبوری چه کنم

۲۰

مستان همه کام‌یاب از دختر رز   سرخوش همه شیخ و شاب از دختر رز
آباد بنای طرب از دولت جام   بنیاد ورع خراب از دختر رز

۲۱

هشیار خرد خراب از دختر رز   بیدار به‌خواب از دختر رز
صحرای نشاط خرّم از سایهٔ تاک   دریای ریا سراب از دختر رز

۲۲

نــنهد هــمه کس بــارهٔ عشـق درون	زیــن راه نــرفته غـیر اربـاب جـنون
قــاتل ز نــیام تــیغ نــاورده بــرون	مـقتول بـه‌خاک خـفته در لجّـهٔ خـون

۲۳

بــرآتش غــم جگـر کـباب است مـرا	از دود درون دیــده پـرآب است مـرا
هجران قـوی پـنجه و اعـضای ضـعیف	افســانهٔ صــعوه و عــقاب است مـرا

۲۴

بــرخــیز و بــیا شکسـته حـالیم نگـر	در دام بــــلا بــی‌پر و بــالیم نگــر
مــردم هــمه از کـاوش دشـمن نـالند	مــا راکـه ز دست دوست نـالیم نگـر

۲۵

روزی گفتم بـه‌یار، کـای لعـبت چـین	در پای توام ز دست شد دولت و دین
خندید و به‌لعل غنچگان سود و سـرود	کامشب سر و جان نیز نهی بـرسر ایـن

۲۶

واعظ به‌خدا که رفـته از کـف دل مـن	وز پند تـو آسـان نشـود مشکـل مـن
این موعظه‌ها بـه‌گـوش آن بـاید رانـد	کآمــیخته عشـق دلبـران در گـل مـن

۲۷

کشنید ز دور شش و هفت و سه و چار	غیر از من و یار و صد رقیبش به‌کنار
یک خسته‌دل و در پی او این همه خصم	یک دسته گل و در ره وی این همه خار

۲۸

گـر عـمر بـه‌مستی گـذرد ور بـه‌هشم　　از دست رقیب یک نفس نیست خوشم
با این همه کـین بـاز کـند مـهر اظـهار　　فـریاد از ایـن طـبیب بـیمار کشـم

۲۹

از لعـل تـو خـون جگـرم مـاند بـه‌دل　　وز دست رقـیب پـای امـید بـه‌گـل
گـاهی گـریم از تـو و گـه نـالم از او　　تا آه و سـرشک را چـه بـاشد حـاصل

۳۰

از مـهر تـو روزگـار دل گشت سیاه　　وز قـهر رقـیب کـار تـن مـاند تـباه
یکسو روی تو یک طرف خوی رقیب　　زین جنّت و دوزخ است اشک من و آه

۳۱

ای دوست ز دست تو به‌دردم شب و روز　　با هجر قرین ز وصل فردم شب و روز
ایـن گشت رقـیب و آن دهـد پـند مـرا　　با دشمن و دوست در نبردم شب و روز

۳۲

تـا کـی بـه‌امـید وصـل آن حـوروشم　　بـاید ز رقـیب زهـر حـرمان بـچشم
در پـیش وی اعـتبار او نـیز نـماند　　زیـن پس پـیش اوفـتاده مـنّت نکشـم

۳۳

گـر شـیوهٔ یـار بـی‌وفائی بـودی　　بـا مـاش سـر قـهر و جـدائی بـودی
بی‌رحم خدا نکـرده بـودی چـو رقـیب　　کـی زیست مـیسّر صـفائی بـودی

۳۴

دی یـــارم رفت و شـد رقـیبش ز قـفا / دردا کـــه نـــداشت آگـــهی از دل مـا
از فکـرت هـمراهـی آن دیـو و پـری / مشکـــل اگـــر امـروز کشـم تـا فـردا

۳۵

دردا کآخــر رقــیب عــدوان انـدیش / بــیگانه مــرا فکــند از دلبـر خـویش
آوخ کـــه نـــدانسـتم و مـردم بـه‌فراق / کز کشتن من چه کـام دیـد آن بـدکیش

۳۶

صـد شکـر خـدا را کـه وفـا دارسـتی / نـــه هـمچو دگـر بـتان جـفا کـارسـتی
جان جای کند چو دل بـه‌زلف تـو اگـر / از چـــنگ رقـــیب جـنگجو وارسـتی

۳۷

گــفتی کـه هـزار حـیلت انگـیخته‌ایـم / تا طرح جدائـی ایـن دو را ریـخته‌ایـم
خود را بکشی رقـیب اگـر دانـی بـاز / کـــامروز چگـونه بـا هـم آمـیخته‌ایـم

۳۸

یک لحــظه رقــیب بـرنخیزد ز بـرت / تـــا بـــنشینم بـــه‌سایه ســـرو بـــرت
ای شـاخ امـید تـرسم از خـار خسـان / زین باغ بـرون رویـم نـاخورده بـرت

۳۹

گــفتم اگــر ای نگـار از کـین رقـیب / در عشـق تـوام رسـد هـزاران آسـیب
آزرده نگــــــردم و نگــــــردانـم راه / اینک ز توام دور و بـه‌دوریت قـریب

۴۰

چونان که مرا رقیب کین‌پرور تو — ز اقسام فنون فکند دور از در تو
از دور سپهر امید دارم که چو من — او هم روزی جدا فتد از برتو

۴۱

از دست رقیبم ار چه دل بود فگار — اما نه چنین به‌حسرت روی تو زار
جز من که ز قرب رو به‌غربت کردم — نارفته به‌پای خود کس از خلد به‌نار

۴۲

برجور رقیب کش خوشی کاوش ماست — خرسندم اگرچه دورم از بزم تو خواست
کز قرب ورا پایهٔ عزّت نفزود — وز بعد مرا مایه خواری‌ها کاست

مراثی

مراثی

۱

ای از ازل به‌ماتم تو در بسیط خاک   گیسوی شام باز و گریبان صبح چاک

ذات قدیم بهر عزاداری تو بس   هستی پس از حیاتِ تو یکسر سزد هلاک

خود نام آسمان و زمین آنچه اندر او   از نامهٔ وجود چه باک ار کنند پاک

تا جسم چاک چاک تو عریان به‌روی دشت   جان جهانیان همه زیبد به‌زیر خاک

ارواح شاید ار همه قالب تهی کنند   تا رفت جان پاک تو از جسم تابناک

پیر و جوان پدید و نهان مرد و زن همه   آن به که بی‌تو جای گزینند در مغاک

تخت زمین به‌جنبش اگر اوفتد چه بیم   رخش سپهر از حرکت ایستد چه باک

هم آه سفلیان به‌فلک خیزد از زمین   هم اشک علویان به‌سمک ریزد از سماک

خون تو آمده است امان بخش خون خلق   خون را به‌خون که گفته نشاید نمود پاک

تن‌ها مقیم بارگهت قلبنا لدیک   سرها نثار خاک رهت روحنا فداک

برگرگ چرخ و شیر سپهرش غضنفری است   آن گربه را که با سگ کوی تو اشتراک

خاک سیه به‌فرق قدح خواره‌ای که فرق   نشناخت خون پاک تو از شیردخت تاک

آری درند پردهٔ شرع رسول خویش   قومی که بیم و باک ندارند از انتهاک

خاکم به‌سر ستور به‌نعش تو تاختند　　و آنگاه کشته چو تو آن گونه چاک چاک

خوناب دل ز دیده صفایی بیا ببار

شرحی ز سرگذشت شهیدان کن آشکار

۲

باز از افق هلال محرم شد آشکار　　برچهر چرخ ناخن ماتم شد آشکار

نی‌نی به‌قتل تشنه لبان از نیام چرخ　　خون‌ریز خنجری است که کم‌کم شد آشکار

یا برفراشت رایت ماتم دگر سپهر　　و اینک طراز طرّه پرچم شد آشکار

یاراست بهر ریزش خون‌های بی‌گنه　　پیکانی از کمان فلک خم شد آشکار

یا از برای زخم شهیدان تشنه لب　　از جیب مهر نسخهٔ مرهم شد آشکار

یا فر و نهب پرده گیان رسول را　　از مهر و مه صحیفه و خاتم شد آشکار

یا می‌خرند اشک عزا کز نجوم و ماه　　جام بلور و دامن درهم شد آشکار

دل‌ها گشاید از مژه سیلاب لعل رنگ　　از نوک ناوکی که در این دم شد آشکار

این ماه نیست نعل مصیبت در آتش است　　کز بهر داغ دودهٔ آدم شد آشکار

صبح نشاط دشمن و شام عزای دوست　　این سور ماتمی است که با هم شد آشکار

باز از نهاد نوحه‌سرایان فراز و پست　　آشوب رستخیز به‌عالم شد آشکار

آهم به‌چرخ رفت و سرشکم به‌خاک ریخت　　اکنون نتیجه دل پر غم شد آشکار

ز افغان سینه ابر پیاپی پدید گشت　　ز امواج دیده سیل دمادم شد آشکار

آهم شراره خیز و سرشکم ستاره ریز　　این آب و آتشی است که توام شد آشکار

نظم ستارگان مگر از یکدگر گسیخت

یا اشک این عزاست که گردون ز دیده ریخت

۳

پــروردهٔ مــعاویه تــخم زنــا یــزید
در عهد باطل امر خـلافت بـدو رسـید

تا حکمران کشور کـفران و شـرک شـد
لشکر ز کین برابر سـلطان دیـن کشـید

بستند راه چاره ز هردر بـرآنکـه بـود
ز انگشت قفل دوزخ و فردوس را کلید

تا رسم بود شاه و رعیت نشـد جسـور
ز اینسان به‌قتل و غارت مولای خود عبید

تا زین شکست و فتح که آمد به‌دین و کـفر
این راست شام ماتم و آن راست صبح عید

دورش گرفته خصم زهر سو چو دایـره
او مانده فرد نقطه صفت در میان فـرید

اعدا ز هرکناره چـو اعـضا بـه‌گـرد او
او در میان ستاده به‌یک پا چو دل وحـید

اعضا ولی ز فرط مرض منقطع ز قلب
دل نـیز از مـطاوعهٔ عـضو نـاامـید

افغان و استغاثه ز چرخش فـرا گـذشت
اما کجا به‌گوش تنی ز آن سـپه رسـید

با کام خشک و دیدهٔ تـر بـرلب فـرات
ناکام شد به‌کام خسان تشنه لب شـهید

اسلام از این مصیبت‌کبری به‌خاک خفت
توحید از این رزیت عظمی به‌خون طپید

تا آرمید پیکر پاکش بـه‌خون و خـاک
آرامش از زمین و زمان جاودان رمید

برآفـریدگان هـمه ظـلمی چـنان نـرفت
تــا آفــریدگار جــهان ظــلم آفــرید

درکام دیر و کعبه شکر زهر و آب خون
از شربتی که لعل تو زان جـرعه‌ای چشـید

باطل اگر به‌قتل تو چندی سرور یـافت
حق را مباد غم که ازین ره ظهور یافت

۴

بست آسمان کمر چو به‌آزار اهـل بـیت
بگشـود در زمـین بـلا بـار اهـل بـیت

بر یثرب و حـرم دو جـهان سـوخت تـافتاد
با کربلا و کوفه سـر و کـار اهـل بـیت

روزی لوای آل علی شد نگون کـه زد
خرگه به‌صحن ماریه سردار اهـل بـیت

ز آن کاروان جز آتش حسرت به‌جا نـماند
چون کوچ کرد قافله سـالار اهـل بـیت

لب تشنه جان سپرد مگر بـرد دجـله را
سیل سرشک دیدهٔ خون بار اهـل بـیت

دشمن نـدانـم آتش کـین در خـیام زد
یا در گرفت ز آه شـرر بـار اهـل بـیت

گردون چرا نگون نشـد آن دم کـه از حـرم
شـد بـرسپهر نـالهٔ زنـهار اهـل بـیت

از آتش سـموم مـخالف بـه‌کـربلا
یک گل نماند در همه گلزار اهـل بـیت

بعد از بـرادران و عـزیزان و هـمرهان
حسرت سپاه و آه عـلمدار اهـل بـیت

تشویش و خوف و واهمه غم خوار بی‌کسان
اندوه و رنج و حسرت و غم یار اهل بیت

زنجیر و غل و بند نگهدار پور و دخت
شـمشیر و تـازیانه پـرستار اهـل بـیت

خاشاک و دشت مرهم اعضای کشتگان
خوناب چشم شـربت بـیمار اهـل بـیت

خفتی به‌خاک و خون تو و در ماتمت ندید
جز خواب مرگ دیده بیدار اهـل بـیت

نگذاشت خصم سفله حجابی به‌هیچ‌وجه
جز گرد ماتم تو بـه‌رخسـار اهـل بـیت

ایـن جـور از سـلالهٔ آدم زیـاد بـود
عشری از آن هم از همه عالم زیاد بود

۵

تنها نه خاکـیان بـه‌تو جـیحون گـریستند
در ماتم تو جن و مـلک خـون گـریستند

خاکم به‌سر، برآر سر از خاک و درنگـر
تا برتو آسـمان و زمـین چـون گـریستند

چون سیل خون نشست زمین راکه عرش و فرش
از حد و نظم و ضـابطه بـیرون گـریستند

تا از عطش کبود شدت لب فرات و نـیل
از رود دیـده سـیل جگـرگون گـریستند

تا برسنان سرت سوی گـردون بـلند شـد
بـرفرشیان مـلائک گـردون گـریستند

هرچند خود ز اهل زمین سر زد این عمل
افلاکیان بـراهـل زمـین خـون گـریستند

یک تن ز صد هزار کست جرعه‌ای نداد
بـا آنکـه بـرتو آن فـرق دون گـریستند

بـرتشنگان کشـتهٔ کـوی تـو کـاینات
از زخـم کشـتگان تـو افـزون گـریستند

شد جیب روزگار به‌خون رشک لاله زار
خلقی ز بس بـه‌پهنه و هـامون گـریستند

افسـردگان بـزم عـزایت بـه‌جای اشک
از آتش درون هـمه کـانون گـریستند

عبهر به‌دشت و لاله به‌بستان و گل به‌باغ — از جــویبار دیــده طـبرخـون گـریستند
شد این عزای خاص چنان عام تـا بـه‌هم — هشیار و مست و عاقل و مجنون گریستند
آن روز خون خود به‌رکاب ارکست نـریخت — در مــاتم تــو عـالمی اکـنون گـریستند
بعد از تو زندگان جهان را کـم است بـاز — صد بـحر اگـر بـه‌طالع وارون گـریستند
سوزند آفرینش اگـر در غـمت سـزاست
برداغ ابتلای تـو ایـن سـوختن بـجاست

۶

بـرعون بـاطل آه کـه ابـنای روزگـار — در نفی و سلب حق همه جویند اعـتبار
تا کـربلا ز کـوفه بـه‌خونریز یک بـدن — پر تا به‌پر پیاده و سر تـا بـه‌سر سـوار
با دعوی خـدای پـرستی خـدای سـوز — از التــزام ظــلم بـه‌رحـمت امـیدوار
ذکر رسول برلب و بـغض ولی بـه‌دل — در چشم‌ها کتاب عزیز اهل بیت خـوار
در هــیچ امـتی عـملی سـرنزد چـنین — ای شرک و کفر را خود از این کیش و ننگ عار
تا راز رزم و رسم جدل در جهان که دیـد — آید برون برابـر یک مـرد صـد هـزار
می‌بین ستیز باطل و بنگر سکـون حـق — این صبر و این ستم به‌جهان ماند یادگار
چون شد که عدل حق نکشید انتقام ظلم — ز آن قوم کفر کیش خطاکـوش نـابکار
جان پـلید کـاش تـنی زان شـرار قـوم — بــیرون نـبردی از دم شـمشیر آبـدار
از تاب تشنه کامی او جاودان کم است — جوشد به‌جای آب اگر خون ز چشمه سـار
زین غم مگر شکسته سراپای آب نـهر — بس تن برهنه سـرزده بـرسنگ آبشـار
از سبطیان تشــنه لبت ای فـرات شـرم — تا کی به‌کام قبطی و این گونه سـازگار
کاش ای سحر شبت نشود روز هان مـخند — شرمی بدار باری از آن چشم اشکـبار
از دیدهٔ تـر و لب خشکت نـصیب مـن — اشک زمین گذر شد و آه فلک گـذار
ناحق به‌خاک با بدن چاک چاک خفت
الحق که حق ز فرقهٔ ناحق به‌خاک خفت

۷

آن راد سر به‌نوک سنان برسزا نبود و آن پاک تن به‌لجّهٔ خون در سزا نبود
آن جسم تابناک و سر پاک را مگر جز خون و خاک بالش و بستر سزا نبود
آن تن که خلعت آمدش از حلّه‌های خلد عریان به‌خاک معرکه بی‌سر سزا نبود
وقت قتال شاه ملایک سپاه را از آه و اشک رایت و لشکر سزا نبود
چون صید تیر خورده به‌چنگ سگان شام شیر حجاز واله و مضطر سزا نبود
برداغ نوجوان پسر آن ناتوان پدر اشکش به‌خاک و آه براختر سزا نبود
برقصد یک تن ار همه خود بت‌پرست نیز یک دشت تیغ و نیزه و خنجر سزا نبود
یک قلب و تیغ‌های مجدد زهی ستم یک جسم و تیرهای مکرر سزا نبود
آن را کش اختران زره و خود و مهر و ماه از خار و خاره جوشن و مغفر سزا نبود
و آنرا که اطلس فلکش طرف آستین خاک سیاه خلعت پیکر سزا نبود
شمعی که چشم عقل از او کسب نور کرد خامش فتاده در ره صرصر سزا نبود
فلک نجات و لنگر ایجاد و بحر جود در شط خون چو حوت شناور سزا نبود
ظلمی که رفت برشه دین زان سپاه دون در حق هیچ ظالم کافر سزا نبود
آهنگ قتل و غارت و انداز اخذ و اسر برزادگان شافع محشر سزا نبود

آری همیشه پیشهٔ دوران چنین گذشت
گردون به‌کام دشمن ارباب دین گذشت

۸

درکامش ای فلک زدی آتش به‌جای آب خاکت به‌حلق باد بدین گونه احتساب
با این ستم هنوز ترا چشم آفرین با این گنه هنوز ترا بویهٔ ثواب
آبی به‌حلق سوختهٔ او نریختند با آنکه دجله آب شد از فرط التهاب
تا دیده و دلش ز عطش ماند خشک و تر بایست خون دل رود از دیدهٔ سحاب

گرم از شهادتش سر و جان از حیات سرد — دل برفراق داغ و درون از عطش کباب
رایی به‌سوی مقتل و رویی به‌خیمگه — جانش سبک عنان و عنانش گران رکاب
دل خالی از علاقه دهان از وداع پر — در این عمل درنگش و برآن امل شتاب
زین قصد ناصواب نگشتند محترز — ز آن خون بی‌گناه نجستند اجتناب
پوشید خلعتی اگر او بود خاک صرف — نوشید شربتی اگر او بود خون ناب
نه چرخ منقلب شد ازین شغل بی‌محل — نه خاک مضطرب شد ازین ظلم بی‌حساب
با تفته کامی وی و اصحاب تشنه لب — ای کاش نیل و قلزم و جیحون شدی سراب
از تاب تشنه کامی اطفال در خروش — خاک سیه به‌دیدهٔ بی‌آب آفتاب
تا در عراق و شام حریم تو دربدر — دل شاد آن غمین فتد آباد این خراب
در خون خود چو خفت جگرگوشهٔ بتول — برخاک ره فتاد چو فرزند بوتراب

پشت زمین ز اشک ملایک تباه باد
روی فلک ز آه اناسی سیاه باد

۹

شه زاده آن زمان که چو خورشید شد سوار — پیرامنش نوان زن و فرزند ره سپار
آسیمه سر به‌دامنش آویخت پورو دخت — او بدر و اهل بیت براطراف هاله‌وار
او غرق اشک جاریه چون قطب و اهل بیت — چون پرّه‌های چرخ سراسیمه ز اضطرار
آنان به‌باد بعد خزان گونه برگ‌ریز — و او را شکفته رخ به‌بوی قرب چون بهار
اهل حرم چو جمع عزا سر به‌جیب غم — او در میان چو شمع به‌رخساره اشک بار
او را به‌یاد وصل چو معشوق دل قوی — و آنان به‌تاب هجر چو عشّاق تن نزار
او چهر برفروخته چون گل به‌شاخ زین — و آنان چو عندلیب خروشان ز هرکنار
در دیده موج اشک و به‌دل کوه‌های درد — برسینه خیل داغ و به‌لب ناله‌های زار
از فرط بی‌قراریشان گر کنم حدیث — معنی به‌لفظ و لفظ نگیرد به‌لب قرار
هم چرخ را به‌یاری اشرار اهتمام — هم خصم را ز خواری اخیار افتخار

غی و غرور باطل و صبر و سکون حق　　ماند این دو جاودان ز فریقین یادگار
گلبن چو نخله خار برآوردش از خدنگ　　برجای گل چرا ندمد خار لاله‌زار
تا تلخ شد زبان شکر بارش از عطش　　زهر است در مذاق جهان آب خوشگوار
این آتش ار به‌آب رضا می‌نشد خموش　　بی‌وقفه سوختی همه کیهان به‌یک شرار
بردورش اهل بیت خروشان کشیده صف
گریان به‌گرد چشم چو مژگان زهر طرف

۱۰

آن نعش نازنین تو بی‌سر کجا رواست　　و آن سر جدا فتاده ز پیکر کجا رواست
یک قلب و تیغ‌ها همه تا قبضه‌ای دریغ　　یک جسم و تیرها همه تا پر کجا رواست
آن حنجری که بوسه گه خاتم رسل　　دندان گزای دشنه و خنجر کجا رواست
گیرم صواب گرچه خطا هرچه برتو رفت　　اسبت بکشته تا ختن آخر کجا رواست
نو خط برادران ترا تشنه لب دریغ　　کشتن فراز دیدهٔ خواهر کجا رواست
سرگشته خواهران ترا خسته دل فسوس　　بستن به‌پیش چشم برادر کجا رواست
فرزند اگر فرنگی و مادر اگر مجوس　　قتل پسر برابر مادر کجا رواست
یک حلقه خواهران و زنان را اسیر و عور　　بازو به‌بند و نای به‌چنبر کجا رواست
زن‌های بی‌برادر و اطفال بی‌پدر　　خشم آزمای خصم ستمگر کجا رواست
آن گونه تاب تشنگی آن طرفه قحط آب　　براهل بیت ساقی کوثر کجا رواست
ذلّ اسیری و غم قتل و نهیب نهب　　در حق خاندان پیمبر کجا رواست
برچهرهٔ حریم خدا ز آستین و کف　　در چشم خلق پرده و معجر کجا رواست
آن کاروان بی‌سر و سالار را به‌راه　　قید و طپانچه قاید و رهبر کجا رواست
در بزم کربلا شهدا را ز دور چرخ　　از خون حلق باده و ساغر کجا رواست
تا کربلا به‌پاست بلایی چنین که دید
جوری چنان که کرد و جفایی چنین که دید

۱۱

شط فرات از آتش حسرت کباب شد / وز تشنگیش از عرق خجلت آب شد
در حلق ساکنان بهشت آب سلسبیل / بر یاد تشنه کامی او خون ناب شد
جبریل دست برسر و سر برد زیر بال / چون دست برعنان زد و پا در رکاب شد
خود پس چرا نداد کسی داد اهل بیت / کز آن غریو و غلغله روز حساب شد
امر شکیب کرد حرم را و خویشتن / برناشکیبی همه بی‌صبر و تاب شد
عمر از فراز روی و اجل در قفای او / این بی‌درنگ آمد و آن با شتاب شد
از صدر تا به‌صف همه لرزید عرش و فرش / در صف چو صدر زین تهی از آن جناب شد
اجزای کاینات سراپا بلند و پست / هرذرّه ذرّه بی‌سر و پا ز اضطراب شد
چرخ از روش ستاد و زمین در طپش فتاد / زیر و زبر جهان همه پر انقلاب شد
از آه و اشک سینه و دامان باغ و دشت / صحرای آتش آمد و دریای آب شد
تا خون حلق او کف صحرا نگار کرد / از خون دیده دامن زهرا خضاب شد
با آنکه جای غم نه ازین داغ ناگزیر / درباغ خلد فاطمه بی‌خورد و خواب شد
ساکن شو ای فلک که درین دور دیر پای / بطحا و یثرب از حرکاتت خراب شد
ز آن خون بی‌گناه عجب‌تر که آن گروه / خشنود ازین شدند که کاری ثواب شد

آه از دمی که فارس میدان کربلا
چون اشک خود فتاد به‌دامان کربلا

۱۲

قاتل به‌قصد قربت اگر تیغ کین کشید / خاکش به‌دیده تیغ چرا بی‌گنه برید
قتل تو ماتمی است جهان را که جاودان / با وی برابری نکند صد هزار عید
پی چون نشد ستور که دشمن برآن سوار / برنعش چاک چاک تو او راند و آن دوید
تا از عطش گلت شده نیلوفری رواست / سوسن وش ار به‌چشم چمن خارها خلید

کام جوان و پیر به‌یک رشحه تلخ ساخت
آن می که کام خشک تو زان جام‌ها کشید

این غم کجا برم که غمت هیچ‌کس نخورد
جز خواهران بی‌کس و اطفال ناامید

دهر از ازل گرفته عزایت که روز و شب
گیسو برید شام و سحر پیرهن درید

اکرام بین که بعد شهادت چه کرد خصم
از نی جنازه بستش و از خون کفن برید

پرداخت محملی که نظیرش ملک نیافت
آراست خلعتی که ندیدش فلک ندید

تا نام روز رفت و نشان شب این ستم
برنیک و بد نرفته سیه بوده یا سفید

قاتل براین قتیل نه تنها گریست زار
تیغی که سربریدش از آن نیز خون چکید

در بطن مادران همه طفلان خورند خون
ز آبی که طفلش از دم پیکان کین مکید

نامد به‌خیمه‌گاه چرا با کمال قرب
چون شط فغان العطش از تشنگان شنید

خود گر نه پای دجله به‌زنجیر بسته بود
دست قضا چرا نه به‌سر سوی وی چمید

از کشتن این چراغ که نورش زیاد شد
هرچش عدو نهفت ظهورش زیاد شد

۱۳

بـرحالت غریبی او آسمان گریست
تنها نه آسمان همه کون و مکان گریست

چون سوی مقتل آمد و برکشتگان گذشت
برهرجوان و پیر خروشان چنان گریست

کز تاب شرم در رخ او ماسوا گداخت
و ز باب رحم بردل او کن فکان گریست

هم بررجال کشته بی‌کفن و دفن سوخت
هم برنساء زندهٔ بی‌خانمان گریست

از ناله‌اش خروش به‌خلد برین فتاد
وز گریه‌اش بتول به‌باغ جنان گریست

برسینه و لبش همه صحرا و باغ سوخت
بردیده و دلش همه دریا و کان گریست

گل‌ها به‌خاک ریخت چو گلشن به‌باد رفت
بلبل به‌حسرت آمد و برباغبان گریست

دل هرچه داشت خون جگر سوی دیده راند
چشم از پی نثار رهش ناتوان گریست

چون انس جان برید ز جان جان انس و جان
تن انس جان گذارده بر انس و جان گریست

لب تشنه نحر شد لب نهر فرات آه
با آنکه نهر در غمش آب روان گریست

تـا پـیکر امـام زمـان بـرزمین فـتاد | روح‌الامین به‌حال زمین و زمان گریست
جسم جهان فتاد تـهی ز آن جـهان جـان | جـان جـهانیان بـه‌عزای جـهان گـریست
بریک جوان و پیر وی ابقا نکـرد خـصم | هرچند زان سپه همه پیر و جوان گریست
براین غریب دشت بلا نفس و عقل سوخت | براین قتیل تیغ جفا جسم و جان گـریست

جـانم بـه‌تاب ز انـده بـی‌تابیت حسـین
خـاکـم بـه‌باد ز آتش بـی‌آبیت حسـین

۱۴

تخم جفا بـه‌خاک شـقا ریـخت تـا یـزید | کس حاصلی به‌جز غم از آن زرع ندروید
منت خدای راکه خود از ریشه‌ای که کـاشت | جز بار لعـن و خـار مـلامت گـلی نـچید
تا رفته وصف ظلمت و نور این جفا نرفت | بـرهیچ آفـریده شـقی بـوده یـا سـعید
رحم از زمانه شست عدو ورنه اهل بیت | نـزدیک و دور ویـلهٔ وا العـطش شـنید
ز آن فرقه یک تنش همه فریاد رس نخواست | ورنه بـه‌گـوش‌ها هـمه فـریاد او رسـید
تنها نه راست قامت مه زین عزا خم است | برداغ ایـن سـتم زده نـه آسـمان خـمید
آن کش دو کون قیمت یک مشت خاک پـای | از پا به‌سر درآمد و در خاک و خون طپید
بعد از صـدور ایـن سـتم از شـرم انـبیا | روح‌القـدس بـه‌بنگه غـم انـزوا گـزید
زیبق به‌گـوش ریـخته بـود آن فـریق را | ز آنـان تـنیش ورنـه بـه‌فریاد مـی‌رسید
با آن خروش و شورش و آشوب و انـقلاب | عالم چه شد که باز بـرین وضـع آرمـید
از داغ چهر و زلف جوانان نسوخت بـاز | دیگر ز باغ سـوری و سـنبل چـرا دمـید
تا در میان جان من این غم گـرفت جـای | شادی ز دل بـه‌گـوشهٔ افسـردگی خـزید
ضنّت مکن ز گـریه صـفایی دریـن عـزا | کز دیده بایدت عوض اشک خون چکید
بفروش قلب غفلت و نـقد سـرشک خـر | کز نـیم قـطره دولت بـاقی تـوان خـرید

دشمن ستیزه کرد و به‌رویش کشـید تـیغ
تـیغ از بـریدن آه کـه سـروانـزد دریـغ

۱۵

یک تیر از کمان حوادث برون نشد
کآنرا قدر به‌سینهٔ او رهنمون نشد

در حیرتم که با همه سنگین دلی سپهر
از تاب آتش جگرش آب چون نشد

آبی که بسته ماند براسباط مصطفی
در کام قبطیان ظلوم از چه خون نشد

عرش وجود عرشهٔ زین ساخت ذیل خاک
افلاک سربلند چرا سرنگون نشد

معمار هشت روضهٔ مینو ز دست رفت
این طاق نه رواق چرا بیستون نشد

زینش ز پشت رخت نگون از چه رو دگر
تخت فلک چو بخت زمین باژگون نشد

پیش از برون کشیدن و حنجر بریدن آه
خنجر چرا به‌پهلوی قاتل درون نشد

میراب زندگی به‌عطش مرد و باز هم
ماء معین معاینه خون در عیون نشد

با آنکه موج خون شهیدان به‌چرخ رفت
یا للعجب که روی فلک لاله گون نشد

دردا که سیل اشک یتیمان نکرد سست
اوتاد و کوه را و زمین بی‌سکون نشد

گردون دون نگر که به‌میدان کفر و دین
جز برمراد مردم بی‌دین دون نشد

ظلمی که شد برآل پیمبر به‌هیچ‌کس
از ابتدای خلق جهان تاکنون نشد

سری نهفته‌اند درین، ورنه انبیا
یک تن به‌صد هزار بلا آزمون نشد

آن مایه ظلم‌ها که به‌خیل رسل رسید
با کوه این جفا پرکاهی فزون نشد

در حق یک تن این همه جور و ستم چرا
برروی یک دل این همه اندوه و غم چرا

۱۶

امروز روز قتل شهیدان کربلاست
صحرای حشر عرصهٔ میدان نینواست

مال حلال و خون حرام مجاهدین
بی‌جرم این هدر همه و آن بی‌گنه هباست

پشت حسینیان حجاز از ملال خم
صوت مخالفان عراق از نشاط راست

از طرف خیمگه همه فریاد الامان
وز سمت حربگه همه آواز مرحباست

از دختـــران بـــی‌پدر افــغان وا حســـین
وز خواهران خون جگر آشوب وا اخـاست

عزمش پی شهادت و جزمش بـراهـل بـیت
آمـــــودهٔ اســــیری و آمــادهٔ فــداست

یک سو نوای نـاله و یک سـو نـفیر نـای
گوشی فرا به‌معرکه گوشی به‌خیمه‌گاه است

رایش به‌رزم ثـابت و پـایش بـه‌راه سست
رویش سوی حرامی و دل در حرم سراست

برجان فشـانی خـود و تشـویق اهـل بـیت
یک چشم رو به‌قتل و یک چشم برقفاست

در قــتل ایـــل حـیدر و نـفرین آل حـرب
یک دست برکمرگه و یک دست برخداست

بـرخـون آهـوان حـرم گـرگ‌سان حـریص
سگ‌های دشت ماریه شـیر خـدا کـجاست

رخ‌ها پر از غـبار و جگـرها پـر از عـطش
لب‌ها پر از شکایت و دل‌ها پر از عـزاست

تن‌ها دوان به‌دشمن و جان‌ها روان به‌دوست
آن از در مجاهده و این از سـر رضـاست

در حلق تشنگان همه جز تـیر کـین نـجست
از جان کشتگان همه جـز دود دل نـخاست

یک دودمان بـه‌خاک مـذلت شـهید گشت
تـا دوری آســمان بـــه‌مراد یـــزید گشت

۱۷

نگذاشت ظلم اهـل زنـا در جـهان دریـغ
جز یک مریض ز آل پیمبر نشـان دریـغ

میر قضا به‌مجلس غم خاک شین فسـوس
دیـو دغـا بـه‌مسند جـم حکـمران دریـغ

عیسی صـلیب پـنجه جـوقی جـهود وای
موسی جـریح زخـمهٔ خـیل شـبان دریـغ

افــتاده طــایران ریـاض رسـول و آل
در دام فتنه کبک و هما ز آشـیان دریـغ

طاوس و سار در رسـن از عـنکبوت آه
شاهین و چرخ در قفس از ماکیان دریـغ

با میهمان کس این همه بی‌حرمتی نـرانـد
یکباره رفت شرم و حـیا از مـیان دریـغ

بـــا کـــافر ایـن مـعامله کـافر نکـرد هـم
در یک کف آب خود که کند زین و آن دریغ

در هیچ مـلتی هـمه گـیتی ز شـرب آب
در حــق مــیهمان نکـند مـیزبان دریـغ

از صرف آب صرف زهر ملحدی عـنود
هرگز نکرده هیچ‌کس از انس و جان دریغ

آن را که بسط ید ز محیطش سبق ربـود
مقطوع بـین یـد از سـتم سـاربان دریـغ

آن تن که با رسول امین زیر یک عبا	خفتی به‌روی خاک و به‌خون شد طپان دریغ
همواره آسمان و زمین را چه شد که بود	با اهل عصمت آن همه نامهربان دریغ
در میزبانی تو به‌جز کوفیان شوم	از میهمان نداشته کس آب و نان دریغ
از دور جان فشانیت اکنون که مانده دور	ماند از غم تو قسمت ما جاودان دریغ

فرعون کفر بین که عزیز است و کامکار
موسای دین به‌چنگ اراذل ذلیل و زار

۱۸

گشتند کشته چون همه انصار اهل بیت	شد نوبت شهادت سالار اهل بیت
دل پر خروش از غم یاران و لب خموش	آمد به‌خیمه برسر بیمار اهل بیت
برداشت سر ز بستر و بگذاشتش به‌بر	کای بعد من معین و مددکار اهل بیت
دیدی که زین سموم خزان خیز غیر تو	دیگر گلی نماند به‌گلزار اهل بیت
خفتند اقربا همه در خون خویشتن	زین پس تویی به‌محنت و غم یار اهل بیت
حکم قضا و امر قدر خوش زدند راه	بر نجم ما و بخت نگون سار اهل بیت
این بود سرنوشت که زین سرزمین مرا	افتد به‌حشر وعده دیدار اهل بیت
رفتند هم رهان و من اینک روانه‌ام	ای مونس نهان و پدیدار اهل بیت
حالی که شد صغیر و کبیر سپه هلاک	زیبد به‌خاک خفته سپهدار اهل بیت
رفتم کنون که بود شهادت نصیب ما	پاس خدا نصیر و نگهدار اهل بیت
عرش آن زمان طپید که می‌گفت و می‌گریست	بیمار اهل بیت به‌سردار اهل بیت
من خود هلاک داغ عزیزانم ای پدر	بعد از تو کیست محرم و غمخوار اهل بیت
حرمان و حسرتم همه در باب کشتگان	تشویش و حیرتم همه در کار اهل بیت
نالیدسخت و گفت به‌پاسخ صبور باش	باشد خدا کفیل و پرستار اهل بیت

ناگه سکینه آمد و با چشم اشکبار
سد بست پیش پای وی از خیمه سیل وار

۱۹

با گـریه گـفت کـای پـدر نـامدار مـن ای مــــایهٔ قــرار دل بــی‌قرار مــن

بنشین و آن مخواه که زین باد فتنه خیز بـرخـیزدت ز گـوشهٔ دامـن غـبار مـن

یک ره به‌دامنم بنشان تا بـه‌صد زبـان بــرشاخ گــلبن تــو بـنالد هـزار مـن

دل را نظر همین به‌تو باشد رضـا مشـو کافتد به‌خاک نخل تو از جـویبار مـن

چشـمم ز انـتظار عـزیزان سـفید مـاند دیگر تو خود سیاه مکن روزگـار مـن

پیش از شکفتن گل و گلبانگ عـندلیب از تند بـاد فـتنه خـزان شـد بـهار مـن

فــصل بـــهار ز آتش بـــی‌آبیم دریـغ پیش از شکوفه سوخت همه شاخسار من

لب بین کبودم از عطش این بس دگر مخواه نــیلی کـند طـپانچه اعـدا عـذار مـن

وا خــجلتا ز فـاطمه گـر بـی‌تو اوفـتد بــار دگـر بـه‌جانب یـثرب گـذار مـن

سر زد به‌سنگ و خاک به‌سر ریخت کای پدر صبر از غم فراق شما نـیست کـار مـن

برداشت از زمینش و بگرفت در کـنار کی زیب بخش دامن و جیب کنار مـن

داغ برادران و جـوانـان مـرا نسـوخت چندانکه ناله‌های تو ای دل فگـار مـن

صبر از خدای خواه و بپرهیز بیش از این دامـن مـزن بـرآتش دوزخ شـرار مـن

تسلیم امر حق شو و با هجر مـن بسـاز خواهـد تـرا یـتیم چـو پـروردگار مـن

پس پیش خوانده خواهر برگشته حال خویش

بروی شمرد شمّه‌ای از شرح حال خـویش

۲۰

کای خواهر ای ستم‌کش بی‌غم گسار ما دیدی چگونه گشت سرانـجام کـار مـا

دشمن به‌دودمان مـن انـداخت آتشـی کآتش فکند در دو جهان یک شرار ما

برخاندان من شرری شـعله زد کـه زو دودی فلک بـود ز دم شـعله بـار مـا

زیـــن تـندباد حـادثه‌انگـیز فـتنه خـیز گلشن به‌باد رفت و خزان شد بـهار مـا

سرو و صنوبر و گل و شمشاد و ارغوان
یکباره شد قلم همه از جویبار ما

رفتیم و اشک حسرت و داغ فراق ماند
در چشم و سینه‌های شما یادگار ما

واقع به‌وقعه‌ای شده کز فرط بی‌کسی
خون گلوی ماست وقایع نگار ما

سرهای سروران به‌سر نی از آن کنند
کز سمت حربگه نکشید انتظار ما

از پایمال سم ستوران باد پی
برطرف دامنت ننشیند غبار ما

زین خاک بردمد همه گل‌های آتشین
از عکس داغ‌های دل داغ دار ما

باغی به‌جای سبزه پر از لاله بنگری
روزی اگر گذار کنی بر مزار ما

از شرح شکوه فرصت دیدار چون فتد
افتد فراز جد و پدر چون گذار ما

برداغ نوخطان همه صبر از خدا طلب
بخشد جزای خیر ترا کردگار ما

پس گفت یارب این همه سهل است و مختصر
صد جان و سر به‌پای تو کمتر نثار ما

زینب به‌زاری آمد و زد صیحه‌ای بلند
وز برق آه شعله به‌هفت آسمان فکند

۲۱

کای یار بی‌کسان سخن جان گزا زدی
کآتش به‌جان دودهٔ آل عبا زدی

داری سرشکستن دل‌های ما که تیغ
بستی به‌قصد دشمن و برقلب ما زدی

داغی که بود در خور اعدای سخت جان
از ماجرای خود به‌دل ما چرا زدی

آن ضربتی که سینهٔ بیگانه را سزاست
بی‌دست و تیغ برجگر آشنا زدی

آتش زدی به‌خلوتیان حریم قدس
بی‌پرده زین سخن که به‌ما برملا زدی

دم در گلوی ما همه شد آتشین گره
در پاسخ تو تا دم از این ماجرا زدی

دامن کشیدی از من و کلثوم گوییا
دامن برآتش دل خیرالنساء زدی

خود را قتیل و اهل حرم را اسیر گیر
پندار خود که برصف قوم دغا زدی

رفتی به‌سوی مقتل و گشتی نگون ز اسب
خفتی به‌روی خاک و به‌خون دست و پا زدی

ایل حجاز ساز حسینی کنند راست
تا با مخالفان عراق این نوا زدی

از پردهٔ جگر همه چون نی نوا زنند / تا تو قدم به‌ناحیهٔ نینوا زدی
کیوان فراشت رایت کربلای ما / تا تو علم به‌بادیهٔ کربلا زدی
کردی به‌دست خویش سر خویش و اقربا / گوی ولا و برسر کوی بلا زدی
در پای دوست دست فشاندی ز ماسوا / در راه قرب بر دو جهان پشت پا زدی

این گفت و رفت از خود و افتاد برزمین
برخاست بار دیگر و با گریه گفت این

۲۲

کاطفال را یتیم و مرا خون جگر مخواه / کلثوم را اسیر و مرا دربدر مخواه
آزار دخترانت ازین بیشتر مجوی / تشویش خواهرانت ازین بیشتر مخواه
آن زار مرده فاطمه را بی‌پسر مساز / وین شوی کشته فاطمه را بی‌پدر مخواه
خود را رسیده خون گلو برکنار شط / ما را گذشته سیل سرشک از کمر مخواه
آتش به‌کشت زار من از خشک و تر مزن / تاراج شاخسار خود از برگ و بر مخواه
برانتظار رجعتت از حرب تا به‌حشر / چشمم به‌راه مانده و گوشم به‌در مخواه
این سینه را که مخزن اسرار علم غیب / پیش هزار دشنه وخنجر سپر مخواه
کامت که ز آتش عطش از نافه خشک‌تر / با خون حلق سوختهٔ خویش تر مخواه
صد چاک ازین مجاهده خود را به‌تن منه / صد خاک از آن مشاهده ما را به‌سر مخواه
در خون چو لاله قالب خود غوطه‌ور مکن / بر نی چو هاله تارک خود جلوه‌گر مخواه
خود را چو باغ ثوب شفق گون به‌تن مپوش / ما را چو داغ کسوت نیلی به‌بر مخواه
صد قبضه تیغ برسر خود کارگر مخر / صد جعبه تیر در دل خود پی سپر مخواه
ما را ذلیل زمرهٔ بی‌پا و سر مدار / خود را قتیل فرقهٔ بیدادگر مخواه
لب تشنه‌ایم و غم زده سرگشته‌ایم و مات / احوال اهل بیت نبی زین بتر مخواه

گفت این و سر چو خاک رهش در قدم فکند
و افغان اهل بیت برافلاک شد بلند

۲۳

کز جد و مادر و پدر ای یادگار ما — آقای ما برادر ما شهریار ما

داریم التماسی ازین التهاب بیش — فرمای التفاتی ازین به به‌کار ما

هفتاد و یک جراحت کاری به‌روی هم — زین کشتگان رسید به‌جان فگار ما

دگر هزار و نهصد و پنجاه زخم غم — از داغ خود مزن به‌دل داغ دار ما

برپای دوستان مفکن ز اضطرار بند — در دست دشمنان مپسند اختیار ما

از خون مخواه خلعت لعلی لباس خویش — وز غم مساز کسوت کحلی شعار ما

رحمی به‌حال فاطمه کآن طفل بی‌پدر — تا حشر دیده دوخته برانتظار ما

سوی مزار فاطمه چون بگذریم اگر — افتد ز کوفه بی‌تو به‌یثرب گذار ما

دل داده‌ای به‌دست که این سان اثر نکرد — برسینهٔ تو نالهٔ گردون سپار ما

دل پاره پاره از سر مژگان فرو چکید — در روضهٔ تو طرفه گلی داد خار ما

دردا که تر نشد لب خشکت به‌نیم نم — چندان که رفت سیل سرشک از کنار ما

چون شد که راه معرکه را برشما نبست — ای خاک برسر مژهٔ اشک بار ما

خود جرم ما چه بود که نگذشته تا گذشت — خونخوار دشمن از سر یک شیرخوار ما

گر سخت‌تر ز خاره نبود از چه دل نسوخت — این قوم را به‌روز تو در روزگار ما

پس دست برعنان شه بی‌سپه زدند
وز دل شرر به‌خرمن خورشید و مه زدند

۲۴

کز اختر فلک زده وز طالع زبون — گردون زمانه را به‌جفا گشت رهنمون

عصری است بی‌مروت و عهدی است بی‌امان — دوری است پر دواهی و دهری است پر فنون

هم خاک مهرسوز و هم افلاک کینه ساز — از سعد بی‌سعادت و از بخت باژگون

هم دوست بی‌حمیت و هم خصم بی‌حیا — این از شکیب کمتر و آن از بلا فزون

نعش معاشران همه عریان به‌مهد خاک
جسم برادران همه غلطان به‌موج خون
این یک زنی سرش به‌فلک رفته سربلند
وین یک ز زین تنش به‌زمین گشته سرنگون
از موج خون خسته دلان خاک بی‌قرار
وز تیر آه تشنه لبان چرخ با سکون
روی هوا ز دود جگرهاست دوده رنگ
پشت زمین ز خون بدنهاست لاله گون
استاده پیش چشم تو اینک به‌جنگ جای
با تیغ و نی صفوف جفاجوی کالجفون
با آنکه یک تن از صف میدان نگشت باز
رفتند یاوران و تو هم می‌روی کنون
از شست ما به‌تیر قدر می‌شوی رها
وز دست ما به‌حکم قضا می‌روی برون
ما بی‌کسان زار و غریبان بی‌پناه
بعد از تو در میان بلا چون کنیم چون
جمعی اسیر و عور و پریشان و خوار و زار
وین قوم تند و سرکش و بی‌دین و رذل دون
از ما مدار چشم صبوری در این سفر
اسپند را چگونه برآتش بود سکون

شاه غریب از همه گیتی گسسته دل
این گفت و کاینات شد از روی او خجل

۲۵

کاندیشه ناکم از غم بی‌یاری شما
در تابم از خیال گرفتاری شما
دادم تنی به‌مرگ و نهادم دلی به‌صبر
هرچند دل خورم ز جگر خواری شما
ناچار خاطر همه آزردم ارنه من
هرگز رضا نیم به‌دل آزاری شما
عباسم از جهان شد و با آه و اشک ماند
سقایی بنات و علمداری شما
قطع نظر کنید ز منهم که بعد از این
با نیزه است نوبت سرداری شما
زیبد گلی ز خون گلو روی زرد من
تا کاهی از عطش رخ گلناری شما
کمتر کنید سینه و کمتر به‌سر زنید
کاین لحظه نیست وقت عزاداری شما
آبی برآتشم نتوانید زد ز اشک
افزود تابش دلم از زاری شما
این بود سود گریه که اعدای رحم سوز
خون خوارتر شدند ز خون باری شما
اطفال بی‌پدر همه را مادری کنید
تا شادمان زیند به‌غم خواری شما

در حق این مریض پـریشان مسـتمند / جمع است خـاطرم بـه‌پرستاری شـما
کم نیست اگر به‌ذل اسیری کنید صبر / از عزت شـهادت مـا خـواری شـما
در کارها خداست وکیل و کـفیل مـن / کافی است حفظ او به‌نگهداری شـما
هم خشم او کند طلب خون ما ز خصم / هم نـصر او رسـد بـه‌مددکاری شـما
پس پیش راند و رو به‌سپاه ستم نهاد
صد داغ تازه بردل اهـل حـرم نـهاد

۲۶

درداد تن به‌مرگ چو کارش ز جان گذشت / بگذاشت پای برسر جان و ز جهان گذشت
آمد به‌حرب گـاه و بـهرگام ز اهـل بـیت / صد رستخیز عـام بـرآن نـاتوان گـذشت
چندان به‌کشتگان خود از چشم و دل گریست / کآب از رکاب برشد و خون از عنان گـذشت
پیر فلک خمید چو آن پـیر خسـته جـان / برنعش چاک چاک جوانی چنان گـذشت
بـی‌اخـتیار کشـتهٔ او را بـبر کشـید / با حالتی که کار غـم از امـتحان گـذشت
رخ بررخش نهاد و به‌حسرت سرشک ریخت / این داند آنکه از پسری نوجوان گـذشت
کاینک رسم ز پی که به‌داغت زیم صبور / آسان وگرنه از چو تو کی تـوان گـذشت
دشمن ز شق کمانی خود دست بـرنداشت / هرچـند تـیر نـاله وی ز آسـمان گـذشت
از تاب زخم و کوشش حرب و غم حریم / جان ناگذشته از سر تن تن ز جان گذشت
و آنگه به‌روی خاک در افتاد و کـار او / از گرز و تیغ و دشنه و تیر و سنان گذشت
در موج اشک و خون گلو تشنه جان سپرد / وز پیش چشمش آن دو سه نهر روان گذشت
برق ستیزه خشک و ترش برگ و بار سوخت / بریک بهار گلشن او صد خـزان گـذشت
در مــاتمش ز سـینه مـجروح تشـنگان / دل‌ها برون فتاد چو کار از فغان گـذشت
مردان به‌خاک و خون همه خفتند تشنه کام / با آنکه موج اشک زنان از میان گذشت
تنها به‌راه دوست نه دست از حرم کشـید
بفشرد پای و برسر خـود هـم قـلم کشـید

۲۷

چـون نـوبت قـتال ز یـاران بـه‌شه فـتاد / پـاسی پس از مـقاتله در قـتلگه فـتاد

چون زخم‌های خویش به‌گرداب خون نشست / چون مرغ پر به‌خون زده برخاک ره فتاد

با یک هزار و نهصد و پنجاه زخـم بـیش / او را چو نوک تیر بـه‌خون جـایگه فـتاد

یـا از عـناد اهـل حسـد یـوسفی عـزیز / با پـاره پـاره پـیکر عـریان بـه‌چه فـتاد

چون شمس شامگه که به‌سرخی کند غـروب / طلعت نهفت و صـبح جـهانی سـیه فـتاد

برداغ مرگ او دل اسلام و کفر سـوخت / و آتش بـه‌جان بـتکده و خـانقه فـتاد

آن سـاعت از تـراکـم اطـوار مـختلف / بـا روز رسـتخیز بسـی مشـتبه فـتاد

از بادهای زرد و سیه کآن زمـان وزیـد / شد کهربا زمین و فلک چـون شـبه فـتاد

پس فوجی از سپاه چو سیلاب فتنه خـیز / از حـرب گـاه آمـد و در خـیمگه فـتاد

هـرسفلهٔ حـریص در آزار اهـل بـیت / از فـرط نـاکسـی بـه‌خیالی تـبه فـتاد

از اضـطراب زیـنب و کـلثوم و عـابدین / لرزید عرش و رعشه به‌خورشید و مه فتاد

امـوال شـاه کشـته بـه‌تاراج قـوم رفت / هرچیزشان به‌چنگ یکی ز آن سـپه فـتاد

بـرروی بـانوان حـرم بـرقعی نـماند / از فـرق آفـتاب سـزد گـر کـله فـتاد

خاک خیام ز آتش خـصمش بـه‌باد رفت / و آن کاروان بی‌سر و سامان بـه‌ره فـتاد

پس راه کـوفه پـیش گـرفتند آن گـروه
پیچید برخود آن در و دیوار و دشت و کوه

۲۸

تن‌های یاوران همه در خاک و خون طپان / سرهای همرهان همه برنیزه خـون چکـان

خونابهٔ گـلوی وی از چـوب نـی چکـید / یا خون گریست با هـمه آهـن دلی سـنان

دل‌شان به‌داغ انده و تشویش هم رکـاب / تن‌شان به‌تاب حسرت و تیمار هم عـنان

تـن‌ها قـتیل تـیغ گـذاران لشکـری / سـرها دلیـل نـاقه سـواران کـاروان

افـغان بـه‌ماتم شـهدا رفـته در خـروش　　ماتم بـه‌حالت اسـرا گشـته نـوحه خـوان
پهلوی شـاه بـی‌کس و هـمراه اهـل بـیت　　تن‌ها به‌خاک خـفته و سـرها بـه‌ره دوان
تن‌ها بـه‌پاس شـه هـمه بـرآسـتان مـقیم　　سـرها بـه‌سرپرستی اهـل حـرم روان
نالان از این رزیّت و آشوب وحش و طیر　　گریان ازین مصیبت و آسیب انس و جان
تـن‌ها گـواه حسـرت سـرهای تشـنه لب　　سـرها نشـان پـیکر مـجروح کشـتگان
هم اشک در عزای شهیدان سرشک ریز　　هـم آه در هـوای اسـیران بـه‌سرزنان
تـن‌ها کـنایتی ز مـعادات دهـر دون　　سـرها عـلامتی ز سـتم‌های آسـمان
زین ماجرا عجب نه اگر خـون بـه‌جای اشک　　جـاری بـود ز دیـدهٔ جـبریل جـاودان
هم کر شد از شنفتن این سرگذشت گـوش　　هم لال شـد ز گـفتن ایـن داسـتان زبـان
سرگشته گشت کلک صفایی درین حدیث　　ز آن ره سـه چـار قـافیه آورد شـایگان

هـرشعله آه دل الفـی زیـن روایت است
هرقطره اشک خون نقطی زین حکـایت است

۲۹

بیمار کـربلا بـه‌تن از تب تـوان نـداشت　　تاب تن از کجا که توان بـرفغان نـداشت
گر تشنگی ز پا نـفکندش غـریب نـیست　　آب آنقدر که دست بشوید ز جان نداشت
در کـربلا کشـید بـلایی کـه پـیش وهـم　　عرش عظیم طـاقت نـیمی از آن نـداشت
ز آمـد شـد غـم اسـرا در سـرای دل　　جایی برای حسرت آن کشـتگان نـداشت
جامی به‌کام تـفتهٔ طـفلان از آن نـریخت　　کو غیر اشک در نظر آبی روان نـداشت
در دشت فتنه خیز که ز آن سروران تنی　　جز زیر تیغ و سایهٔ خـنجر امـان نـداشت
این صید هم که ماند نه از باب رحم بـود　　دیگر سـپهر تـیر جـفا در کـمان نـداشت
یا کور شد جهان کـه نشـانی از او نـدید　　یا کاست او چنانکه ز هستی نشان نداشت
از دوستانش آن همه یـاری یـقین نـبود　　وز دشمنان هم این همه خواری گمان نداشت
آن‌گرچه سوخت از عطش این بود خون صرف　　جز اشک چشم و لخت جگر آب و نان نداشت

از بـهر دوسـتان وطـن غـیر داغ و درد | می‌رفت سوی یثرب و هیچ ارمغان نـداشت
تا شـام هـم ز کـوفه در آن آفـتاب گـرم | بـرفرق جـز سـر شـهدا سـایبان نـداشت
از یک شرار آه چـرا چـرخ را نسـوخت | در سینه آتش غم خود گر نـهان نـداشت
وز یک قطار اشک چرا خاک را نشست | گر آستین بـه‌دیدهٔ گـوهر فشـان نـداشت

چون مرغ سر بریده و چون صید خورده تـیر
جان از حیات سرد و دل از زندگیش سیر

۳۰

تـا طـیلسان ز تـارک آن تـاجور فـتاد | از فـرق شـهسوار فـلک تـاج زر فـتاد
کیوان و تیر و زهره و بـهرام و مشـتری | چون مهر و ماه افسر زرشان ز سر فـتاد
اکـلیل بـرزمین زده از فـرق فـرقدین | تا جبهه و جـبین تـو بـا خـاک در فـتاد
در ماتم تو دیر و حرم پیر و دیر سـوخت | این خود چه دوزخی است که در خیر و شر فتاد
افلاک و عرش و کـرسی و لوح و قـلم هـمه | در هـریک التـهاب بـه‌سبکی دگـر فـتاد
این تابشی است تیره که در کفر و دین فروخت | وین آتشی است خیره که در خشک و تر فتاد
با آنکه خـصم بـا تـو کـمان خـطا کشـید | تـیری خـطا نـرفت و هـمه کـارگر فـتاد
گیرم به‌التماس تو یک تن نـخاست نـرم | دل‌هـا ز نـالهٔ تـو چـرا سخت‌تر فـتاد
مغزی نبود ورنه نه یک چشم کور مـاند | هوشی نبود ورنه نه یک گوش کـر فـتاد
با سـخت جـانی دل پـولاد خـای خـصم | چون شد که ننگ سنگ دلی برحجر فـتاد
کس را ز فرط غم خبر از خویشتن نماند | تا ایـن خـبر بـه‌ساحت گـیتی سـمر فـتاد
ایـن خـاکـدان کـهنه مـرمت‌پذیر نـیست | زین سیل خانه کن که بهر کـوی در فـتاد
خوناب لجّه پـای بـهر بـوم و بـر دویـد | سیلاب دجله زای بهر جوی و جـر فـتاد
سودای خام پخت که خصمت خیام سوخت | صد دوزخ آتشش به‌سقر زان شرر فـتاد

تا جان تابناک وی از جسـم پـاک رفت
جان وجود و پیکر هسـتی بـه‌خاک رفت

۳۱

زین برق شعله بار که در بحر و بـر فـتاد / آتش نهان و فاش به‌هر خشک و تر فتاد

پـهلو تـهی کـنند زمـین و آسـمان هـمه / از حمل این بـلیّه کـه کـوه از کـمر فـتاد

ای نخل نینوا چه نـهالی تـو کـز نـخست / جان بود و سر به‌پای تو هربرگ و بر فتاد

زین داستان دو سوی فلک صبح و شام بـین / کش جای اشک از مژه خون جگـر فـتاد

در بـــاغ دیـــن ز تـــیشهٔ بـیداد دمـبدم / نخلی ز پا درآمد و سـروی بـه‌سر فـتاد

بعد از تو عذب کوثر و تسنیم کی عـجب / در کـــام کـــاینات اگـــر نـــاگُـوَر فـتاد

تا پایمال پهنه شد آن چـهر خـاک سـود / در بحر خون ز بام فلک طشت زر فـتاد

پیر و جوان شدند طلب کار قـتل خـویش / آن خـــانواده را چـو بـه‌مقتل گـذر فـتاد

جان‌ها به‌جای ناله ز دل‌هـا بـه‌لب دویـد / دل‌هـا بـه‌جای قـطره ز رخ‌هـا بـبر فـتاد

هرداغ دیـده دیـدهٔ او هـرچـه کـار کـرد / بـــرکشته‌های پـــارهٔ بـــی‌سر نـــظر فـتاد

خواهر ز یک طرف به‌برادر نگاه دوخت / مادر ز یک جـهت نـظرش بـرپسر فـتاد

یکســـو رقـیه قـالب اصـغر بـه‌بر کشـید / یکســـو سکـینه بـرسر نـعش پـدر فـتاد

بی‌سر به‌خاک خفته به‌خون غرقه پیکری / کـز دیـدنش بـه‌جان اسـیران شـرر فـتاد

زینب دوید و خم شد و رخ کند و اشک ریخت / وانگه به‌ناله گفت و بدان کشـته در فـتاد

کآیا تـو خـود بـرادر جـان پـرور مـنی
آیـــا بـــه‌راســـتی پســـر مـــادر مـــنی

۳۲

اکنون سپهر خـاک سـیه ریـخت بـرسرم / کافکند برزمین ز سـر آن طـرفه افسـرم

از بس مرا وسیلهٔ حیرت شد این حـدیث / گـــویی هـــنوز نـــامده قـتل تـو بـاورم

با آنکه پیش چشم من افتاده‌ای بـه‌خاک / بـــاز ایـن صـور بـه‌مد نـظر در نـیاورم

تن برزمین طـپان و سـرت بـرسنان ولی / حاشا کـه مـن گـمان چـنین حـال‌ها بـرم

از برج بخت صد فلکم ماه تیره رست — تا رخ نهفتی از نظر ای مهر انورم
هفتاد چرخه کوکب نحسم گشود روی — تا شد فروز برج شرف سعد اکبرم
خود میر مجلسم و عجب کز نخست دور — جز خون نریخت ساقی دوران به‌ساغرم
مشتاق مرگ خویش چو عطشان به‌آب ساخت — ذلّ اسیری خود و ذبح برادرم
بودی به‌دست آنقدرم کاش مهلتی — تا جان چو سربه‌پای تو یکباره بسپرم
مقهور خصم و نیست پناهم به‌هیچ سو — جز راه مرگ چاره نمانده است دیگرم
ما ره سپار شام و تو قاصر ز همرهی — این خطره‌ها خطور نکردی به‌خاطرم
داغی که شرح آن نتوانم به‌قرن‌ها — بردل نهاد واقعهٔ عون و جعفرم
تا رستخیز هردو جهانم زیاد برم — هنگامهٔ شهادت عباس و اکبرم
جد و پدر به‌خلد و تو غلطان به‌خون و خاک — داد از غرور خصم جفا جو کجا برم

بنشست باز در برآن جسم چاک چاک
رخ کند و گفت وای اخی روحنافداک

۳۳

دردا که سر برهنه چو خورشید ازین درم — دشمن برد علانیه کشور به‌کشورم
مژگان به‌چشم خنجرم آید به‌خون و خاک — آغشته‌ات چگونه بدین حال بنگرم
نز خصم رخصتم که ببر گیرمت چو خاک — خاکم به‌فرق باد که از خاک کمترم
نز چرخ مهلتی که زمانی به‌اشک خویش — این گرد و خاک و خون ز جبین تو بسترم
نز دور دولتم که علی‌رغم بد سگال — جان نیز جبهه‌سا به‌قدوم تو بسپرم
نز بخت فرصتم که سپارم تنت به‌خاک — دفنت نکرده می‌روم ای خاک برسرم
با اهتمام قوم جز اینم علاج نیست — بگذارمت به‌ناحیه برجای و بگذرم
قتل تو خود نمونه پس از کفر و ارتداد — اسلام این جماعت از آن نیست باورم
هجده تن از نژاد محمد به‌خون و خاک — بی‌جرم خفته، پیش که این ماجرا برم
جمعی دگر اکابر دین را به‌تیغ کفر — سرها جدا فتاده ز پیکر برابرم

اینک روم به‌یثرب و دارم به‌حمل خویش صد کاروان غم از پی سوغات مادرم
این غل و دستگیری بیمار اهل بیت آن پایمال کردن نعش برادرم
یکجا شهادت تو و فرزند و اقربا یکجا اسیری خود و بیچاره خواهرم
پس گفت یارب این همه را قدر هیچ نیست صد جان و سر به‌درگهت ار تحفه آورم
باری نگاه لطف به‌آل رسول کن
در فضل خویش هدیهٔ ما را قبول کن

۳۴

آمد رباب کای شوی بی‌یار و یاورم افتاده‌ای به‌خاک چرا خاک برسرم
ای عمر گو برو اگر این کشته از رباب ای مرگ گو بیا اگر این است شوهرم
روزی سیه‌تر از شب ظلمانیم دمید تا شد نهان ز چشم فروزنده اخترم
برخیز و بین اسیر حرامی حریم خویش بی‌پشت و پناه و پریشان و مضطرم
مرگ ترا چه چاره توانیم و اقربا سهل است سلب جامه و تاراج زیورم
بنشین و دیده باز کن آنگه ببین که چون فرسودهٔ جفای سپاهی ستمگرم
رخصت ز خصم و مهلتم از روزگار کو کاین خاک و خون ز روی تو با اشک بسترم
دانی به‌کودکان یتیمت چرا نسوخت چون تار و پود شمع سراپای پیکرم
بگذاشتم زمانه که رسوایی ترا گرداند از غرض چو گدایان بهر درم
زادم وفا و راحله مهر، اندهم رفیق دل محرم طریق و سر تست رهبرم
جان کردمی فدا که رها گردم از بلا باللّه گر این مجاهده بودی میسّرم
با ذلت اسیری و آسیب این سپاه از مرگ خود معالجه‌ای نیست بهترم
کاش از نخست کور و کر از مام زادمی تا این قضیه نشنوم این فتنه ننگرم
رفتیم و التهاب فراقت ز یاد برد درد اسیری خود و سودای دخترم
گیسو گشود و سور حسینی حجاز کرد
در هرقطار موی خود این نغمه ساز کرد

۳۵

دردا و حســرتا و دریـغا کـه شـوهرم — در خون و خاک خفته به‌میدان برابـرم
این فتنه‌ام رسید ز دوران کجا به‌گوش — این وقعه کی گذشت به‌انـدیشه انـدرم
امروز نحس کوکب بختم طـلوع یـافت — گر سر برفت و سایهٔ ایـن سـعد اکـبرم
چرخم کنون نشاند به‌خاک سیه که بـرد — از پیش چشم پرتو ایـن شـمس انـورم
گردون فکند چـادر کـحلی بـه‌سر مـرا — حالی که برد خصم جـفا جـامه مـعجرم
از خون قبای سرخ قـضا بـرقدت بـرید — ثوب سیه چو سوک تو آراست در بـرم
لؤلؤی لعلت ار نشدی دست سود خاک — کس مـی‌نبرد رسـتهٔ یـاقوت و گـوهرم
بـاقی نـماند داغ تـو دسـتی بـرای مـا — تا جای پـیرهن ز غـمت سـینه بـردرم
سر برسنان تنت به‌زمین بعد از این حرام — جز خار و خاره بالش و جز خاک بسترم
زین روضه‌ام ز بال گشایی چو گل شکـفت — پس کاش پیش از این به‌قفس ریختی پرم
داغ تو زد به‌گلشنم آتش چنانکه سوخت — از شاخ و بال بن همه هم خشک و هم ترم
انگیخت صرصری به‌بهارم غمت که ریخت — چون وی به‌خاک بادیه هم برگ و هم بـرم
کس داوری نکـرد مـیان یـزید و مـا — خوش دل ولی به‌حکم خداونـد داورم
هم خشمش انـتقام کشـد از خـصیم مـا — هم عدلش احتساب کـند روز مـحشرم

لیلا چو دید آن تن خون سود خاک سفت
نالید و موی کند و بدو روی کرد و گفت:

۳۶

کاش آن زمان که نهب نمودند لشکـرم — دشمن ربوده بـود سـرم جـای زیـورم
پــرواز سـیر و بـاغ تـرا دارم آرزو — وین دامگه نه بال به‌جا ماند و نه پـرم
برآتش فراق تو سـندان و سـنگ بـود — ورنه گداخـتی سـر و پـا چـار گـوهرم
کاش آن شرر که سوخت خیام تو سـوختی — چون تار و پود خیمه سـراپـای پـیکرم

من زنده و تو کشته به‌خون خفته چاک چاک — خاکم به‌دیده باد کـه ایـن حـال نـنگرم
می‌خورد بیوه‌گی و اسیری مرا به‌گوش — امـا بـه‌راسـتی نـمی‌افـتاد بـاورم
صد بار از آن بتر که شدی گوش زد مرا — آمـد ز مـاجرای تـو امـروز بـرسرم
یک جا بلیّت خود و تـیمار اهـل بـیت — یک جـا مـصیبت پسـر و داغ شـوهرم
بـرداغ اکـبرم چـه تسـلی دهـند دل — درمان چه می‌کنند درین سوک اکـبرم
بردوش جان هلاک جوانم گـران نـمود — صد ره فزون فراق تـو آمـد گـران‌تـرم
یارب مباد اسیر و غریبی زبـون و زار — چونانکه من ذلیل و پریشان و مـضطرم
تا رفت این پدر ز نظر و آن پسـر مـرا — غارب شد آفتاب و فرو ریخت اخـترم
می‌خواستم هلاک خود اما ز بخت شوم — آخر کسی نشد بـه‌سوی مـرگ رهـبرم
من ره نورد کـوفه تـو در کـربلا مـقیم — این‌ها کی از زمـانه گـذشتی بـه‌خاطرم

پس مویه‌گر سکینه چو جانش به‌برگرفت
بـنیاد بـانگ وا ابـتا را ز سـر گـرفت

۳۷

کای باب زار بی‌کس مـظلوم مـضطرم — ای شـاه بـی‌پناه و عـلم‌دار لشکـرم
گفتم مکن شتاب و زمـانی درنگ دار — تا جان خویش بهر تـو در تـوشه آورم
رفتی و گوئیا که نبودی در ایـن خـیال — کز بعد مـن چـه بگـذرد آیـا بـه‌دخترم
او در رخ تو کـام‌روا مـن اسـیر شـام — رشک ار برم رواست به‌مرگ بـرادرم
زیبد بـه‌بزم تـعزیه مـثل تـو شـوی را — پـوشد جـهان سـیاه بـه‌سودای مـادرم
برجای آن طـناب جـفا بست روزگـار — از گردن ار گشـود عـدو عـقد گـوهرم
دلشان ز خاره سخت‌تر ار نـیستی چـرا — برجان تنی نسـوخت مسـلمان و کـافرم
پرسد خـدا نکـرده گـر از مـاجرای مـا — با این زبان جواب چه گویم به‌خواهـرم
دوران به‌جای می چو به‌جام تو زهر ریخت — از خون به‌بزم مـاریه انـباشت سـاغرم

از غیرت ار نظر ز تو آرم به‌روی غیر / کوبد به‌دیدگان مژه چون نوک نشترم
بی‌سایه سهی قد سروت به‌سیر باغ / در دیده برگ بید زند تیغ خنجرم
قتل تو و برادر و اعمام و اقربا / چندین هزار گونه تعب‌های دیگرم
باری گران که کوه و کمر زان به‌درد و آه / بردل نهاده و هدیه خواهر همی‌برم
این گفت و ناصبوریش از تن توان ربود
آرام از سپاه و دل از کاروان ربود

۳۸

کآیا تو نیستی پدر مهرپرورم / لختی فزون نرفته که رفتی خود از برم
چاکم به‌دل که زد به‌تن این زخم‌ها ترا / از تن سرت که کرد جدا خاک برسرم
دشمن عبث به‌نعش تو رهبر نشد مرا / دانست کاین حدیث عجب نیست باورم
ای مرغ پرشکسته وامانده ز آشیان / شهباز سر بریدهٔ بی‌بال و بی‌پرم
ای سر برافتاده از پا درآمده / با گرز و تیغ و ناوک و زوبین و خنجرم
وا حسرتا که غایلهٔ ماتم تو برد / از یاد خاطره خود و سودای مادرم
سر نیستت به‌تن ولی از فرط بی‌کسی / باز از زمانه شکوه به‌سوی تو آورم
می‌خواستم که گل کنمت آستان ولیک / کو وقت کآستین یکی از اشک بفشرم
یک سوی سلب سلوت و سامان برگ و ساز / یک سوی مرگ خواهر و داغ برادرم
نهب سوار و رسته و خلخال و گوشوار / سلب کلاه و چادر و دستار و معجرم
از تاب درد و حسرت و اندوه چه بارها / همراه دارم از پی سوغات خواهرم
قتل ترا و وقعهٔ هفتاد و یک شهید / مخصوص جد و جده ره آورد می‌برم
تا زنده‌ام پس از تو به‌جز خون و خاک چیست / آبی اگر بنوشم و نانی اگر خورم
پس گفت ای سپه چه بود عذر این گناه / این گونه خوار و زار چو بیند پیمبرم
نالید پس رقیه که اینجاست جای من
منزل مبارک ای پدر بی‌نوای من

۳۹

بــفکن ز لطـف بـار دگـر سـایه بـرسرم — می‌کش به‌روی دست گـرم بـار دیگـرم
کس چـون شـما یـتیم نـوازی نـمی‌نمود — بـنشین و پـاره‌ای بـنشان بـاز در بـرم
با دست مـرحـمت چـو یـتامای دیگـران — گــرد یــتیمی از لب و دســتار بسـترم
گر باورت نه از لب خشکـم تـفوف دل — ایــنک دلیــل تــاب درون دیـدهٔ تـرم
با روی زرد و اشک روان دل خوشم که من — ملک غمت مسخر از این گنج و لشکـرم
مـن بـا کـمال یأس بـه‌وصلت امـیدوار — ایــن دولت از کــجا شـود آیـا مـیسّرم
دســتم ز آســتین نکــند آســمان رهـا — ورنــه ز آســتان تـو یک گـام نگـذرم
گیرم که خصم پیش تو نگـذاردم بـه‌عنف — آن چشم کو که سوی سـوای تـو بـنگرم
گر برکنم دل از تو و برادرم از تـو مـهر — آن مــهر بـرکه افکـنم آن دل کـجا بـرم
چاهی است هرقدم که درافتم به‌سر در او — راهی کـه از قـفای تـو بـا فـرق نسـپرم
حاشا که سر ز کوی تـو تـابم بـه‌اخـتیار — خوشتر ز تخت تاجوری خاک ایـن درم
گر هستمی پس از تو جز اینم امید نیست — برخـاک بـارگاه تـو عـمری بـه‌سر بـرم
یــارب بــبند دست تــعدی چـرخ بـاز — بــردارد ار ز تـربت ایـن آسـتان سـرم
رفتم کجا ولی مـن و ایـن راه دیـر پـای — وان ره چسان روم که نباشی تـو رهـبرم

تابان چو شعله فاطمه با چشم اشک بـار
گفت این حدیث با خود و لختی گـریست زار

۴۰

کــای مــیر نــامور پـدر مـهر پـرورم — ای مــایهٔ غـم هـمه‌کس خـاصه مـادرم
چون شد که محض خدمت خویش این سفر مرا — با خود نبردی ای شـه فـردوس مـحضرم
آخر چه شد که بی‌کس و مضطر گذاشـتی — در کـاوش و کشـاکش ایـن قـوم کـافرم
بردار سر ز خاک و ببین خوارتر ز خاک — در چـنگ ایـن جـماعت بـی‌داد گسـترم

نگذاشت جای غم به‌دل اندر غمت مرا
از بهر داغ قاسم ناکام شوهرم

این شام تیره را چه شبی بود کز قفا
صبحی دمید از دل کافر سیه ترم

این برق شعله بار چرا موم سان نسوخت
سختا ز سختی دل پولاد پیکرم

خوش داشتم به‌کوی تو عمری گریست زار
مهلت نداد کوکب وارونه اخترم

گلبرگت از عطش شده نیلوفری فسوس
گلنار لعل گشته ازین داغ گل پرم

تا شد شبه عقیق لبت جاودان بجاست
گر ریزد از دو جزع ز بیجاده گوهرم

من زنده بازمانده تو غلطان به‌خون و خاک
باللّه رواست زین پس اگر خاک و خون خورم

هرتار موی در تن از آن خط خاک سود
کاری‌تر است صدکرت از نوک نشترم

تمثال ابرویت که به‌جانم گرفته جای
نشگفت گر کند به‌جگر کار خنجرم

حالی که ناگزیر رفتم از برتو دور
امید آنکه محو نخواهی ز خاطرم

برسر زنان زبیده به‌بالینش اشک بار
بنشست کای خلاصهٔ این خیل داغ دار

۴۱

رفتی پدر تو تفته جگر از جهان دریغ
بگذشت آب دیده مرا از میان دریغ

رستن پس از تو نیست سزاوار حال ما
پایم از آنکه دست ندارم به‌جان دریغ

تحصیل جرعه‌ای نتوانستم از برات
آب اینقدر گران شد و جان رایگان دریغ

قتلم نصیب نامد و عمرم به‌سر نرفت
از بخت واژگونه این شد نه آن دریغ

بگذاشتی میان اعادی مرا و خود
کردی سفر به‌جشنگه جاودان دریغ

در خدمت تو آمده و اینک ز نینوا
با خصم هم سفر سوی شامم روان دریغ

غم را مجال شرح و زبان مقال کو
طول زمان بباید و طی لسان دریغ

مهجور از آستان تو کردم ولی مدار
یک لحظه چشم رحمت ازین ناتوان دریغ

در چشم مردمم چه‌کند ستر روی باز
نه برقعم به‌رخ نه برسر طیلسان دریغ

زین پیش ساعتی تو بخواندی مرا به‌صبر　　و اکنون به‌مقتل تو منم نوحه‌خوان دریغ
احفاد آل صدق و صفا دربدر فسوس　　اولاد اهل کذب و دغا کامران دریغ
از سرو تا سمن همه برباد رفت و ماند　　حسرت جزای زحمت این باغبان دریغ
این حرص و کین چه بود که گلچین کربلا　　نگذاشت جز گلی همه زین گلستان دریغ
کلثوم زد به‌سینه و با گریه زار زار
این گفت و ساخت موی خود از مویه تار تار

۴۲

بردار ای صبا قدمی سوی مادرم　　ساز آگهش درست ز حال برادرم
از مرگ کودکان یتیمش ز تشنگی　　از قتل عون و قاسم و عباس و اکبرم
از منع آب و قطع رجا و آرزوی موت　　از کام خشک و تاب دل و دیدهٔ ترم
از ذبح نوخطان به‌خون خفته خاک پوش　　نز سلب نعل و چادر و ساماک و معجرم
پیران سال خورد و جوانان خورد سال　　هفتاد و یک شهید به‌جان یار و یاورم
بی‌سر برادران و رفیقان و همرهان　　در خاک و خون فتاده تناتن برابرم
نفی دو تن یتیم ز اولاد مجتبی　　فوت دو طفل تفته درون زین برادرم
باری ز سر بگیر و به‌پایان براین مقال　　هرچه این سفر ز اهل جفا رفته برسرم
برگرد و با مکین نجف باب من بگوی　　شیر خدا امیر نبی میر صفدرم
چندین تغافل از چه که در عرض هفت روز　　ننهادی از ره پدری پای برسرم
یا خود نگفتی از همه آشوب کربلا　　آیا چه رفت برسر کلثوم دخترم
قهر تو بهر چیست که با قرب راه نیز　　یک ره قدم نمی‌نهی از مهر در برم
بگذر به‌نینوا نظری بینوا ببین　　در پنجهٔ شکنجهٔ این قوم کافرم
من ز اهل اعتنا و ترحم نیم ولی　　یک ذره التفات بفرما به‌خواهرم
رخ ژاله بار ز اشک و دل از داغ لاله‌زار
افغان کشید باز که آه ای قتیل زار

۴۳

غلطان به‌خون و خاک ترا پاره تن دریغ	عریان ستاده برسر نعش تو مـن دریـغ
مقطوع از برادر و خواهـر غـریب مـن	ممنوع از اعـانت فـرزند و زن دریـغ
بـالقطع از کشـاکش غـم کـردمی قـبا	خصم ار گذاشتی بـه‌تنم پـیرهن دریـغ
بعد از تو زنده‌ایم و ندارم بـه‌هیچ‌وجه	عذری ازین گناه به‌وجهی حسن دریـغ
دست ار دهد سرافکنمت در قدم چو خاک	حاشا که برتو آیدم از جان و تن دریـغ
بـبر دمـان غـریق دم از روبـهٔ دمـن	شـیر خـدای حـیدر اژدر فکـن دریـغ
جم را ز جور جن دغا جایگه بـه‌خاک	دارای تخت و تاج و نگین اهرمن دریغ
جز نقص و نفی نسل نبی نیست در نظر	جایی که جانشین صمد شد وثن دریـغ
ماند از غم بنین و بناتت نـهان و فـاش	جاوید روز و شب همه برمرد و زن دریغ
پیش از شهادت تـو چـرا مـنشی قـضا	کرد این قدر مسامحه در مرگ من دریغ
نخلت نگون و نسترنت غرق خون و باز	سرسبز و تازه سرو سمن در چمن دریغ
هرجـانبم غـمت بـه‌میانم گـرفته تـنگ	نتوان کناره کـردنم از خـویشتن دریـغ
از خوی خصم خیره و از خون زخـم‌ها	ما رخ آلاله رنگ و تو گلگون بدن دریغ
نسپردمت به‌خاک و گرفتم طریق شـام	انـداخـتم مـیان رهت بـی‌کفن دریـغ

از بانگ وا اخاه به‌گـردون نـوا فکـند
آتش بـه‌جان نـاحیهٔ نـینوا فکـند

۴۴

کـای از غـمت بـرادر بـا جـان بـرابـرم	غـربال دور خـاک بـلا بـیخت بـرسرم
چـون زخـم‌های خـودنگری از سـتاره بـیش	داغ درون خـویش اگـر بـرتو بشـمرم
گـفتم رهـا کـنند مگـر زیـن قـفس مـرا	اما چه سود بـال کـدام است و کـو پـرم
خـصمم کشـید و از سـر کـویت بـه‌عنف بـرد	این هم غـمی دگـر کـه نـدانـم کـجا بـرم

ذبح تـو بـاورم نشـدی لیکـن ایـن قـضا　　امــروز شــد مشـاهده ز اللّـه و اکـبرم
در پای ذوالجـناح تـو نـامد ز دست مـا　　خود را فدا کـنیم از ایـن بـاب دلخـورم
ز آن حرب و ضرب و زخمه و اخراج و ترکتاز　　زین خشم و کینه خواهی خـصم سـتمگرم
ز آن تابشی که تافت به‌دل‌های تفته جان　　ز آن آتشی که سوخت به‌خرگاه و چادرم
داغ بــنات زار درون ریش دل پــریش　　نـهب بسـاط و پـرده و بـالین و بسـترم
نــالان بــه‌پشت نــاقه یــتیمان بـی‌نوا　　عـریان بـه‌روی بـادیه عـباس و اکـبرم
بــا ایــن تـطاولات و تـعدی هـنوز دل　　خــالی نکـرده خـصم جـفاکـیش کـافرم
خواهر بمیردت که نشد پـیش مـرگ تـو　　کی سازمت علاج و کدامین غمت خورم
نــیرنگ داغ و نـقش فـراقت ز لوح دل　　زایــل فــتد مگــر بـه‌قضا گـاه مـحشرم
پیش از بـیان حـال بـه‌پایان بـریم عـمر　　وین داسـتان تـمام نـخواهـد شـد آخـرم

حیرت به‌جای حفظ و تزلزل به‌جای تاب
بـیمار کـربلا بـه‌پدر کـرد ایـن خـطاب:

۴۵

کــای بـاب مـا مگـر نـه ز آل پـیمبریم　　نــز خــاندان حـضرت زهـرای اطـهریم
گویی کم از یهود و مجوسیم اگر چه مـا　　ذرّیــــۀ مــــحمد و اولاد حــیدریــم
رخصت نـداد خـصم سـتیزنده از غـرور　　تا نعش چاک چاک تو در خاک بسپریم
قتلای مـا بـه‌ناصیه نـاکـرده دفـن مـاند　　مــا گــوییا بـه‌مذهب ایـن قـوم کـافریم
مسـلم نــه‌ایـم بـلکه ز مـلحد کـفورتر　　مــؤمن نــه‌ایـم بـلکه ز زنـدیق بـتریم
از ما بـدین رویـه کـه کـردند مـنع آب　　از دام و دد نه کز سگ و خنزیر کـمتریم
مردند پیش چشـم مـن از فـرط التـهاب　　اطــفال مــا و سـاقی تسـنیم و کـوثریم
در دست قوم خواری خود نایدم شگـفت　　ما پـای بـند عـهد خـود از عـالم ذریـم
عــرض بــلا کــنند چـو در رستۀ ولا　　ما خواسـتار دشـنه و پـیکان و خـنجریم

حجت چو غالب است چه باک ار درین دو روز مــغلوب قــهر مــردم بـیداد گسـتریـم
دشمن هرآنچه خواسته بد کـرده لیک مـا دل گــرم وعـده‌های خـداونـد داوریـم
زین قوم دون سگـال دغـاساز دادسـوز جــز پـیش کـردگار شکـایت کـجا بـریم
بس داغ و دردها که فراپیش جدّ و مـام ســوی مـدینه مـحض ره‌آورد مـی‌بریم
تا جای باده درد به‌جام تـو ریـخت دهـر ما جای آب زیبد اگر خـون دل خـوریم

پس سجده برد بر سر و رو کرد با سـنان
کـای از نـخست قـافله سـالار کـاروان

۴۶

بگشای چشم و قافله را در گذار بین ما را چو عمر از در خود ره سپار بین
از سینه‌ها خروش به‌جای جرس شنو از دیده‌ها سرشک به‌جای قطار بـین
این بسته را پیاده نگر برکاب عـیش و آن دسته را به‌خیل خشونت سوار بـین
زنجیر و غل به‌گردن و بازوی پور و دخت سر در کمند چون اسـرای تـتار بـین
جای جهاز و محمل سیم و جـلیل زر از رنج و تاب ناقهٔ ما زیـر بـار بـین
آوای ساربان خـصیم از یـمین شـنو غوغای کاروان اسـیر از یسـار بـین
در دیده‌ها بنات نـبی را مـیان خـلق جـای نـقاب گـرد عـزا بـرعذار بـین
یک سو تـظلم از پسـر نـاتوان شـنو یک ره تـحکم از سـپهٔ نـابکار بـین
در قــتلگاه بــرسر بـالین خـویشتن از اهل بیت شور نشور آشکـار بـین
برخی به‌خواهـران تـبه خـانمان نگـر لختی بـه‌دختران سـیه روزگـار بـین
یک لحظه برسکینهٔ آسیمه سر بـپای یک ذرّه بـرزبیدهٔ مـحزون زار بـین
دل‌ها ز بس ضعیف و دواهی ز بس قوی اینک به‌مرگ خود همه را خواستار بـین
ما را چنان غم از همه سو در میان گرفت کز ضبط پا و سر، سر و پا برکنار بین
ما زندگی کنیم و تو خسبی به‌خون و خاک وارونه بازی فـلک کـج قـمار بـین

پس برزمین فتاد و زمانی گریست سخت
کای پادشاه ساخته از خاک تاج و تخت

۴۷

برخیز و وضع حال من از روزگار بین
با صد جهان شکنجه و دردم دچار بین

با آنکه در زمانه خود امروز مرکزم
بیرون در ز دایره‌ام حلقه وار بین

گه از رضا چو تن به‌زمین با سکون نگر
گه از قضا چو سر به‌سنان بی‌قرار بین

از تابش غم خود و اصحاب و اهل بیت
چون شمع آتشم همه در پود و تار بین

عطشان تو جان سپردی و با کام خشک و تر
عذب فرات را به‌لبم زهرمار بین

در خور نبود رفع عطش را وگرنه ز اشک
برخیز و جیب و دامن من جویبار بین

بی‌چهر و قامت گل و سروم به‌باغ و جوی
بردل خدنگ بنگر و بردیده خار بین

باقی گذاشت کافکندم از در تو دور
بد عهدی زمانه ناسازگار بین

اولاد خویش را که خود اهل مودّتند
خورد و درشت و دخت و پسر خوار و زار بین

از خال و خط و زلف جوانان ساده روی
دامان دشت ماریه را پر نگار بین

وز خون نوخطان خداخوان خاک خفت
چون طرف باغ بادیه را لاله‌زار بین

این خیل داغ دیدهٔ هجران کشیده را
سوی مزار مادر خود ره سپار بین

زن‌ها و خواهران و یتیمان خویش را
چون اشک دل ز دیده روان زین دیار بین

از صدمه پیاده روی‌ها برهنه پای
پای برهنگان یتیمت فگار بین

چون قطع جان و دل به‌رضا زان بدن نکرد
گفت این مقاله دیگر و قطع سخن نکرد

۴۸

کای کشته جفا سوی ما یک نظر ببین
ما را چو باد زین سرکو پی سپر ببین

بگشای چشم و پرده نشینان قدس را
سیاره سار گرد جهان دربدر ببین

این کاروان قافله سالار کشته را
پایی ز پیش و دل ز پس آسیمه سر ببین

خود را چو اشک دیدهٔ ما خاک شین بجوی
ما را چو زخم سینهٔ خود خون جگر ببین

پویم به‌پای خوف و خورم خون دل به‌راه / اسباب زاد و راحله‌ام زین سفر ببین

هم خاک و خون مرا عوض آب و نان بیاب / هم اشک و رخ مرا بدل سیم و زر ببین

هربامداد مائده‌ام لخت دل نگر / هرشامگاه ساقیه‌ام چشم تر ببین

در هرنفس که بی‌تو کشم صد بلا به‌پای / در هرقدم که بی‌تو روم صد خطر ببین

این خواهران که روح قدس پرده دارشان / عریان اسیر طایفهٔ پرده در ببین

دل سخت‌تر شد این همه را ز اشک و آه ما / برکوه برق و بارش ما را اثر ببین

این خاندان که فرض شد اکرامشان به‌خلق / خواری کش از اراذل بی‌پا و سر ببین

بعد از قتال و غارت و اخراج و نفی وسلب / برما ستیز خصم جفاجو بتر ببین

سفر وجود خویش چو قرآن مندرس / اجزای آن گسیخته از یکدگر ببین

داغ درون ما به‌غم خویش برشمار / از زخم‌های خویش یکی بیشتر ببین

ز انبوه غم نهاد دگرباره رخ به‌خاک
نالید و گفت وا ابتا روحنا فداک

۴۹

چون عمر خویش قافله را در گذر ببین / از کربلا به‌کوفه مرا ره سپر ببین

تشویش و اضطراب بهرجان و دل بجوی / تغییر و انقلاب بهر بوم و بر ببین

هرروز و شب به‌منزل و ره این سفر مرا / از ریگ راه و اشک روان خواب و خور ببین

بنیان عیش و مرگ مرا در حضر بپای / سامان ساز و برگ مرا در سفر ببین

دل همنشین و ناله ندیم اشکم آشنا / رهزن رفیق و سلسله‌ام راهبر ببین

بعد از تو ای پدر به‌جهان سینهٔ مرا / ناچار پیش تیر بلاها سپر ببین

چشمی به‌این غریب مریض از تعب نگر / لختی به‌این اسیر و یتیم از پدر ببین

یک چشم برخود افکن و یک چشم سوی من / هم برپدر نظر کن و هم برپسر ببین

این بی‌حیا حرامی هیچ احترام را / سوی حریم خود همه نظاره‌گر ببین

هرشنعتی که خصم زند در درون ما / صد ره فزون بتر ز سنان سینه در ببین

مرغان آشیان خود از چرخ تا تذرو | پابند دام نایبه بی‌بال و پر ببین
اینجا سرت به‌نیزه و فوجی نظرکنان | در محضر یزید هم از این بتر ببین
تا خون گرفت آن مژه هردم به‌دل مرا | از داغ خویش یک رگ و صد نیشتر ببین
ما را که پیشگاه بود بارگاه قرب | منزل بهر خرابهٔ بی‌بام و در ببین

سامان رزمگه ز سرشکش گل اوفتاد
ز آن ره مرور میر و سپه مشکل اوفتاد

۵۰

کز هرجفا که رفت و رود برسرم دریغ | کس نیست واقف از دل غم پرورم دریغ
از ما گذشت و رفت و در آغوش خاک خفت | خاکم به‌سر ز خاک ببین کمترم دریغ
الا به‌مرگ دامنش از کف ندادمی | کشتی کس ار به‌جیب اجل رهبرم دریغ
آن پایمال پهنه شد این دستگیر قوم | افسوس بربرادر و برخواهرم دریغ
عنوان نامه خون جگر کردمی اگر | می‌رفت قاصدی به‌سوی مادرم دریغ
ایام غم در این همه آتش که سوختم | دردا که یک شب آب نشد پیکرم دریغ
ز اول شرر که سوخت مرا چون شدی که پاک | رفتی به‌باد صارفه خاکسترم دریغ
با انده فراق تو سازم به‌یاد مرگ | نبود جز این معالجهٔ دیگرم دریغ
صبر از جداییم نه و خصمم به‌رو به‌عنف | ناچار مشکل آمده مشکل ترم دریغ
دفن ترا به‌خاک ندادند مهلتم | در کیش این فریق کم از کافرم دریغ
عمری به‌تربت تو بباید گریست زار | مهلت نداد دشمن بدگوهرم دریغ
صد کوه غم به‌دل ز تو دارم که تا ابد | یک موی آن نمی‌رود از خاطرم دریغ
کو وقت تا به‌ذلّ یتیمان خورم فسوس | کو عمر تا به‌ذبح شهیدان برم دریغ
طوفان فتنه خاک سکونم به‌باد داد | کشتی شکست و رفت به‌پا لنگرم دریغ

پس گفت چون روان شد و رو سوی راه کرد
وز دود آه روی ملک را سیاه کرد

۵۱

رفتی تو خشک لب ز جهان ای پدر دریغ | ما جوی‌ها گریسته از چشم تر دریغ
جان داده تشنه کام تو با آنکه بارها | ما را گذشت سیل سرشک از کمر دریغ
گل کردم آستان ترا ز آستین تر | خاکی نمانده خشک که ریزم به‌سر دریغ
تو تفته دل بمیری و من زنده غرق اشک | جاوید خورد خواهم ازین رهگذر دریغ
هرتیر و تیغ و نی که زنندت به‌عضو عضو | اعضای ما یکی نشد آن را سپردریغ
همراهی خود این ره دور و دراز را | کردی چرا خود از من خونین جگر دریغ
سر در کمند کوفی و پا در طریق شام | رخ تافتم ز خاک درت ناگزر دریغ
هرسو که بنگرم فتدم چشم برعدوت | اما تو روی کرده مرا از نظر دریغ
در خدمتت به‌ماریه از یثرب آمدم | با خصم سوی کوفه شدم همسفر دریغ
پیکی نبرد زودتر این راه دیرپای | از حال ما به‌حضرت زهرا خبر دریغ
کاولادت از ذکور و اناث ای ستوده مام | یا کشتهٔ ستم شده یا دربدر دریغ
مردان ما قتیل وفا تن به‌تن فسوس | نسوان ما ذلیل جفا سربه‌سر دریغ
از هرغمت به‌داغ جوانان که سوخت سخت | شد خواری اسیری ما سخت‌تر دریغ
در دام فتنه ریخت پس از نقل آشیان | پیش از قفس نماند مرا بال و پر دریغ

زینب دگر زبان به‌تکلم فراگشاد
داد تظلم از طرف اهل بیت داد

۵۲

کز کربلا به‌دیدهٔ خونبار می‌رویم | وارسته آمدیم و گرفتار می‌رویم
خفتند همرهان همه پیر و جوان به‌خاک | با یک اسیر بستهٔ بیمار می‌رویم
از دولت سر تو برادر به‌کربلا | با عزت آمدیم و کنون خوار می‌رویم
ما را مقیم تربت این در نخواستند | در حضرت حضور تو ناچار می‌رویم

باشد قصور ما همه جا عـذر ایـن گـناه / خود واقفی که ما به‌چه هنجار می‌رویم
حالی که دست‌های گل از ما به‌باد رفت / با دست و دامنی همه پر خار مـی‌رویم
جان در بهای آب روان نافروش مـاند / ز اینجا به‌جستجوی خـریدار مـی‌رویم
حاشا به‌زیر محمل ما کـی رود سـبک / پی برد ناقه هم کـه گـرانـبار مـی‌رویم
گر دست‌ها تهی بود از ارمغان چه باک / با بارهای حسـرت و تـیمار مـی‌رویم
سودی که داشتیم ز سودای ایـن سـفر / رهزن به‌پا فکند و زیان کـار مـی‌رویم
یک باره ز آستین تو شد دست ما رها / ما نیز از آستان تو یک بـار مـی‌رویم
گم شد و گر تحمل دل گـو تـمام بـاش / صد شکر با شکـایت بسـیار مـی‌رویم
طی لسان ندارم و طـول زمـان دریـغ / چون نزد جد و جده به‌زنهار مـی‌رویم
با این شرار ناکس بـیگانه خـوی شـوم / بی‌آشنا و محرم و غم خـوار مـی‌رویم

پس بانگ وا اخا ز ثـری بـرسپهر بـرد
طاقت ز مه ربود و تحمل ز مـهر بـرد

۵۳

کــز نـینوا اسـیر و گـرفتار مـی‌رویم / در خـــیل کـوفیان جـفاکـار مـی‌رویم
جمعی چـو مـا زنـان اسـیران داغ دار / بی‌مونس و معین و مـددکار مـی‌رویم
چون بـندگان زنگ بـه‌بازار ایـن سـفر / بـا دست بسـته بـرسر بـازار مـی‌رویم
برناظر است جرم نظر ورنه پور و دخت / ما در مـیان خـلق پـری وار مـی‌رویم
ما را اگر چه کس نتواند به‌کس فروخت / لیکــن بـه‌امـتحان خـریدار مـی‌رویم
در امر ما شکست که فتحی درست بود / هرجا که باشد از پـی اظـهار مـی‌رویم
هان ساربان به‌پای و میفکن ز دست راه / کاین کاروان بی‌سر و سالار مـی‌رویم
بیداد بیش از آنچه توان، گو کنند قـوم / ما رو به‌حکم حضرت دادار مـی‌رویم
بــراضــطرار مـا مگـر آرنـد رحـمتی / ســوی مـزار احـمد مـختار مـی‌رویم
تا کـربلا رفـیق طـریق اولیـای خـاص / و اینک به‌کوفه هـمره کـفار مـی‌رویم

در دست این سپاه سیه بخت سخت دل — بی‌یک تن از مهاجر و انصار می‌رویم
با عزّ و اعتبار و شرف آمدیم و جاه — زار و ذلیل و مضطر و افگار می‌رویم
برخاک مانده کشته یاران نگشته دفن — خاکم به‌سر که بسته‌تر از بار می‌رویم
اقبال ما تویی و قصورت ز همرهی است — زان راه بی‌تو با همه ادبار می‌رویم

چون نی نوا فکند به‌ارکان نینوا
تنها نه نینوا همه ذرّات ماسوا

۵۴

دشمن گرفت سخت سخت و منت واگذاشتم — برخاک ره فکنده تنت واگذاشتم
نسپردمت به خاک دریغا که از قصور — غلطان به‌خاک و خون بدنت واگذاشتم
همراه کاروان بسرآیی ولی چه سود — پیکر برهنه بی‌کفنت واگذاشتم
خاکم به‌سر که برسر خاکت نکرده دفن — عور از ردا و پیرهنت واگذاشتم
صد پشته خار در دل ما از غمت خلید — تا همچو گل درین چمنت واگذاشتم
ای خجلت نگین جم آخر ز جور دور — دیدی به‌دست اهرمنت واگذاشتم
پیراهنت به‌چنگل گرگان غره ماند — عریان به‌کلبهٔ حزنت واگذاشتم
در دام چرخ صعوه و سارت زبون و زار — ای عندلیب با زغنت واگذاشتم
ترسم ورق ورق دهدت دست وی به‌باد — بی‌باغبان چو نسترنت واگذاشتم
رفتم ز خاک کوی تو ز فرط بی‌کسی — با روزگار پر فتنت واگذاشتم
بی‌یاوری معین من آمد که روز رزم — با یک سپاه تیغ زنت واگذاشتم
تا عطرسا فتد همه اطراف کربلا — در خون چو نافهٔ ختنت واگذاشتم
آتش به‌جان ما همه افتاد شعله‌وار — تا شمع وش در انجمنت واگذاشتم
در تاب و پیچ و شورش سودای کربلا — چون چین زلف پر شکنت واگذاشتم

زین بیش با توام نه مجال تظلم است
نه قوم را به‌ما ز تظلّم ترحّم است

۵۵

نـالید آنـقدر کـه زبـان از فـغان فـتاد / یا خود فغان ز بی‌اثـری از زبـان فـتاد

در رسم این رزیّه قلم را بـنان شکست / یا خود بنان ز فرط قصور از زبان فتاد

رخت از جهان کشید برون عیش ایمنی / ز اول که نـام کـربلا در جـهان فـتاد

تنها نه آسمان و زمین در هـمند و بس / این غم نصیب جان مکین تا مکان فـتاد

این دود دیده کوب بهر دودمان وزیـد / وین رود خانه‌روب بهر خـاندان فـتاد

این تـاب بـهرهٔ تـن آزاد و عـبد گشت / وین داغ قسمت دل پیر و جـوان فـتاد

آمـــد غـــم تـــو بـرهمه ذرات مـنقسم / تنها همین نه سهم زمین یا زمـان فـتاد

زین صلح و جنگ ولوله در وحش و طیر ماند / زین نام ننگ غلغله در انس و جان فتاد

خوش میزبان که جای میش خون به‌جام ریخت / با میهمان خویش عـجب مـهربان فـتاد

شرع کـنار رزمگـه آب از دم سـیوف / ایـــن آبگـه شـریعهٔ آن کـاروان فـتاد

گلشن به‌باد رفتش و گل‌ها به‌خاک ریـخت / زین روضه داغ قسمت آن باغبان فتاد

زین غم درید سینه فلک جـای پـیرهن / وین رخنه آیتی است که در کهکشان فـتاد

یک باره مغز و پوست سراپای ملک سوخت / گویی زبانه غمش از تـن بـه‌جان فـتاد

با حق به‌عهد دولت باطل چـه‌ها رسـید / بریک بـهار آفت چـندین خـزان فـتاد

تا کربلا ز شـام یـزید آتشـی فـروخت
کز یک شراره یثرب و بطحا تـمام سوخت

۵۶

تـــا مـــاجرای مـــاتم او در مـــیان فـتاد / اندوه و شادی از دو جهان بـرکران فـتاد

ذرّات ملک را همه پست و بلند سوخت / این طرفه آتشی است که در کن فکـان فـتاد

یکباره بنیه‌اش هـمه از کـف بـه‌باد رفت / این بار بس کـه بـردل گـیتی گـران فـتاد

ایـن مـایه فـتنه سـایه بگسـترد بـرزمین / تـــا بـرزمین سـپهر بـرین سـایبان فـتاد

از تاب و پیچ و شورش و سودای این غم است
این عقده‌ها کـه در خـم زلف بـتان فـتاد

ز اول که داد دولت باطل به‌دست خـصم
ناوک به‌ناله آمـد و خـم در کـمان فـتاد

ز انداز ناصبین زمـین ایـن شـنیعه رفت
چون شد که ننگ‌ها همه بـرآسـمان فـتاد

هفتاد جان به‌جامی از آن بـرنداشت کس
آب از چه بـاب ایـنقدر آیـا گـران فـتاد

دیدی که مام دهر در اعـصار اهـل بـیت
با پور و دخت خویش چه نامهربان فـتاد

بـــرطایران بـــام تـو دامـی فکـند چـرخ
کز صعوه تـا هـما هـمه از آشـیان فـتاد

برخی به‌خاک خفته و برخی بـه‌نیزه رفت
جمعی به‌کـربلا کـه از آن کـاروان فـتاد

زین شعله سوخت سوری و خس خشک و تر بلی
سوزد به‌هم چـو نـایره در نـیستان فـتاد

آن را که خوان مـائده از آسـمان رسـید
اشک روان و لخت جگر آب و نان فتاد

گیتی براو گماشت غـمی مـحض آگـهی
هرجا که چشـم او بـه‌دلی شـادمان فـتاد

کـــید زمـــانه بـــنگر و کـین سـپهر بـین
نـــامهربانی مـــه و انـــداز مـــهر بـــین

۵۷

در کربلا نه آب بـه‌قیمت گـران فـتاد
نز چشم‌ها چو چشمهٔ حیوان نهان فتاد

یا خود بهای آب فزون از نفوس بود
یا خون و جان فاطمیان رایگان فـتاد

البته سـبطیان هـمه مـیرند از عـطش
منع و عطای آب چو با قبطیان فـتاد

از فرط التهاب و عطش پیش چشـم وی
هامون سحاب دوده و گردون دخان فتاد

از دست دل زمام صبوری بـه‌پای رفت
تا پای از رکابش و دست از عنان فتاد

آن راکه زلف حور به‌سر چتر می‌کشید
در آفـتاب ظـل سـنان سـایبان فـتاد

در ترکتاز چرخ بـه‌مرغان بـاغ دیـن
شاهین و کبک بیش و کم از آشیان فـتاد

سرها به‌نی چو پیشرو اهل بـیت شـد
غوغای کودکان جرس کـاروان فـتاد

شهباز کشته خفت بـه‌زندان خـامشی
تیهوی زنده در قفس از آشیان فـتاد

غمگین و شاد را بـه‌غم نـینوای وی — چون نینوای غم همه از استخوان فتاد

جز ز اشک و آه شرح نیارم نگاشتن — آن راز را که خون جگر ترجمان فتاد

افسانه‌های کـهنه و نـو بـرکنار رفت — تا این حدیث کهنه و نو در میان فتاد

چون مو ز شرم سوخته با آنکه کلک من — در بسط این مصیبه بسی ترزبان فتاد[1]

کی می‌توان شمرد کجا می‌توان نوشت — این غم که همچو وصف عدو بی‌کران فتاد

بگذار و بگذر ای قلم از نقل این سخن

کاین لقمه، لقمه‌ای است که بیش است از دهن

۵۸

در شرح این ستم که نگفتم یک از هزار — چون نامه رو سیاهم و چون خامه شرمسار

آن داستان کجا و کجا ایـن بـیان سست — از گفت خویش آمدم اینک بـه‌اعـتذار

این امر ناصواب که شد وضع در زمین — تغییر یـافت تـا ابـد اوضـاع روزگـار

هرصبح و شام گه ز افـق گـاه از شـفق — گردون ببر لباس غضب پوشد آشکـار

روح القدس هرآینه با صد هزار چشـم — تا حشر گرید از غم این کشـته زار زار

در سوگ این ستم زده فرزند مام دهـر — هرشام گـیسوان کـند از مـویه تـارتار

دهقان به‌فرق سنبل و ریحان بهار و دی — خاک سیاه ریزد از ایـن غـصه بـاربار

تا در صف محاربه مخضوب شد به‌خون — چون لاله خط و زلف جوانان گل عذار

کش آبیار ابـر بـه‌دامـان دشت و کـوه — سیلاب خون روان کند از چشم جویبار

گلبرگ وی ز تاب عطش تا بنفشه رنگ — خنجر به‌جای خـیره بـروید ز مـرغزار

هرشب به‌فرق اهل عزا تـا سـحر سـپهر — انـجم بـه‌جای دامـن گـوهر کـند نـثار

یک نم به‌چشم دجله و شط آب شرم نیست — خشکیدی ار نه ز آتش خـجلت سـراب‌وار

---

۱. بعد از این بیت در نسخهٔ چاپی منتخب السادات یک شعر افزوده دارد:

از هـــــمت عـــمید مـــمالک بـــه‌روزگار — این نسخه چاپ گشت و به‌دست کسان فتاد

آمــد خــزان بــهار جــوانــان هــاشمی　　یارب دگر مــباد خــزان را ز پــی بــهار
آویـزدت بــه‌دامــن دل خــارهای غــم　　روزی اگر به‌خاک شهیدان کنی گـذار
جم برحـصیر ذلت و جـن بـرسریر جـاه
از کین مهر شکـوه کـنم یـا سـتیز مـاه

۵۹

دشمن براو زیاده از این قصد کین نداشت　　یا از قصور قدرت کین بیش ازین نداشت
هرکفر و کین و کاوش و کیدی که داشت دهر　　جز بهر قتل و غارت ابنای دیـن نـداشت
جز خون و مال خسرو دین را سپهر دون　　یک سهم در کمان سپهی در کمین نداشت
مریخ جـز مـقاتله عـزمی رزیـن نـبست　　برجیس جز محاربه حکمی متین نـداشت
در کفر این فریق همین بس که شـاه دیـن　　در رزمگاه ماریه یک تن معین نـداشت
غیر از سـیوف جـاریه رکـنی شـدید نـه　　غیر از صفوف حادثه حصنی حصین نـداشت
جــز یــاد بـیکسان حـرم هـمدمیش نـه　　جز زخم‌های تیغ سـتم هـمنشین نـداشت
یــا للـعجب مـطاع زمـان پـیشوای کـل　　یک تن مطیع در همه روی زمین نداشت
در خون طفل شـیری گـهواره خـفت وی　　خوفی کس از خصومت روح‌الامین نـداشت
کــوفی بــدین گـناه گـمان ثـواب بـرد　　بی‌شک خود انتقام خدا را یـقین نـداشت
با لاف دین و پاس شرایع زهـی شگـفت　　شرمی ز روی واضع شرع مبین نـداشت
با دعوی امـانت و ایـمان امـان مـجوی　　زان کاعتنا بـه‌آل رسـول امـین نـداشت
آن کش وجود حـاصل ایـجاد غـیر از او　　گیتی نتیجهٔ دگر از مـاء و طـین نـداشت
دردا کـه آبـروی خـود و اشک آل وی　　در چشم قوم قـیمت مـاء مـعین نـداشت
از نیش ایـن عـزا رگ دل بـایدم گشـود
تا سیل‌های خون رود از دیـده رود رود

۶۰

بـــرپا ســتاده قـدوه قـوم شـقا دریـغ — بـرسر فـتاده سـبط پـیمبر ز پـا دریـغ

در حرب حق و باطل و توحید شرک شد — آل رســول سـخرهٔ اهـل زنـا دریـغ

فلک نجات رنجهٔ جـوق دغـا فسـوس — نـوح حـیات غـرقهٔ بـحر فـنا دریـغ

از تشنگی سکندر اقـلیم جـان هـلاک — پـنهان بـه‌چشمه خـضر آب بـقا دریـغ

بـا انـبساط نـهر چـه شـد کآبـروی او — نـنهاد کس بـرابـر آبش بـها دریـغ

بروی کـمان کشـیده قـدر از در خـطا — لیک از قضا نکرد خدنگی خـطا دریـغ

هفتاد و یک تنش همه قربان شدند و باز — از بـهر ایـن ذبـیح نـیامد فـدا دریـغ

بیگانگی نگـر کـه ز چـندین هـزار تـن — جز تیغ و تیر کس نشدش آشـنا دریـغ

آن کش وجود مـوجب ایـجاد مـا سـوا — غلطان به‌خون و زنده زید ماسوا دریغ

از تیر و تیغ و دشنه و زوبین و گرز و نـی — شد پاره پاره پیکرش از هم جدا دریـغ

در خاک و خون محرک افلاک و مانده باز — ساکن به‌جای خود همه ارض و سما دریـغ

آن کو به‌جود خود دو جـهان را وجـود داد — خود رفت و ماند ماتمش از بهر ما دریغ

افغان ازین تغابن و افسوس ازین فـتن — او تشنه کام گشته و ما زنـده وا دریـغ

در راه شـام قـافلهٔ اهـل بـیت را — سـرهای کشـتگان سـتم رهـنما دریـغ

با این عمل به‌حیرتم از کافری که داشت
دعوی دین و مذهب پیغمبری که داشت

۶۱

دردا کـه بـعد واقـعهٔ کـربلا هـنوز — از کین پر است سـینهٔ اهـل جـفا هـنوز

با این خطاکه خواست ندانم برای چیست — تأخیر امـر مـحشر و حکـم جـزا هـنوز

خون دو عالم ار همه ریزند در قصاص — این قتل را وفا نکـند خـون بـها هـنوز

خود گر نبود جان جهان آن جهان جـان — پس چیست کز میان نرود این عزا هنوز

برقصه‌های کهنه و نو قرن‌ها گذشت	هرروز تازه‌تر بود این ماجرا هنوز
چون مشک بوی خون به‌مشام آمد ای عجب	از خاک و ریگ ناحیهٔ نینوا هنوز
گر گوش هوش سوی حریمش فرا دهی	خواهی شنید صیحهٔ وا احمدا هنوز
اعضای وی به‌تیغ ستم منقطع ز هم	اجزای آسمان و زمین جا به‌جا هنوز
دشمن به‌قصد برتن چاکش ستور تاخت	خاکم به‌سر نکرده سر از تن جدا هنوز
برکشته‌اش به‌عمد فرس راند و نرم ساخت	و این را به‌کیش خویش نخواندی خطا هنوز
معمار عرش و فرش درآمد ز پا دریغ	وین عرش و فرش سایر و ثابت به‌جا هنوز
گرم اسیری حرمش خصم و او زدی	چون مرغ سربریده به‌خون دست و پا هنوز
تا آسمان کشیده کمان در کمین حق	الّا بـه‌عمد نـامده تیری خطا هنوز
نعش تو پایمال و بنات تو دستگیر	اما بنات نعش فلک خودنما هنوز

کوری نگر که روز به‌خون خدا بلند
دستی که بود شب به‌خدا در دعا بلند

۶۲

خون خدا چو ریخت به‌خاک از در ستم	شیرازهٔ وجود چرا نگسلد ز هم
دشمن نشان آل علی از جهان سترد	تا نام زشت خویش به‌عالم کند علم
غافل که این چراغ به‌کشتن نشد خموش	نوری ز سر بریدنش افزود دم‌به‌دم
دردا که شد اسیر حرامی حریم آن	کز احترام او حرم افتاد محترم
چهر یکی ز تاب عطش زرد چون زریر	چشم یکی ز سوز غضب سرخ چون بقم
ز اندوه خویش و شادی دشمن به‌راه شام	بربی‌کسان گذشت دو محشر بهرقدم
هرشام در شکنجهٔ یک دودمان غریب	هرصبح در کشاکش یک آسمان الم
برپور و دخت زخمهٔ زنجیر پی در پی	برطاق و جفت طعنهٔ شمشیر دم‌به‌دم
هرلحظه داغ و حسرت و اندوه و درد بیش	هر نظره تاب و طاقت و آرام و صبر کم
در هرگذر هزار فلک خوف و باک و بیم	در هرنظر هزار مدر مرگ و رنج و غم

از گریهٔ شـمرزه و اشک سـتاره سـاز — دامان و دیده غیرت گردون و رشک یم
هردم شکنج خواری و سودای سوگ قـوم — هردم گزند زاری و غوغای زیـر و بـم
گردون نفاق گوهر و گیتی گـناه دوست — شامی شقاق شـیمه و کـوفی جـفا سـتم
قائم به‌صدر حکم به‌کین قـاطع طـریق — قـائد بـه‌قید ظـلم زمـین قـائد امـم
شـد بـریزید خـتم عـلامات کـافری
ز آنسان که برحسین مـقامات صـابری

۶۳

در ماتم تـو تـا نـچکید اشکـم از قـلم — حرفی ازین حـدیث بـه‌دفتر نـزد رقـم
ننگاشت خامه نکته‌ای از شرح این عزا — نآورد تا چه رگ ز غمت خون دل به‌دم
مـاندند تـا عـزای تـو دارنـد کـاینات — ورنه شدی وجـود سـوی بـنگه عـدم
هـرشب نـثار بـزم عـزاداری تـراست — تا روز حشر دامن گـردون پـر از درم
چشمی محیط حوصله باید سحاب زای — کاین گریه نیست لایق چندین سفینه غم
آبش ز اشک دیده و خوانش ز لخت دل — این بود پـاس حـرمت مـهمان مـحترم
از آب دیده تاب درون گـر نـمی‌نشاند — می‌سوخت ز آتش عطش از فرق تا قدم
از چرخ تیره اختر و ز خصم خیره کش — بدخواه وی چو داهیه بسیار، دوست کم
قسمت نمود بر دو طرف عضو عضو خویش — طرف حرامی و حـرم اعـضای مـنقسم
برسر هوای حرب و به‌دل حزن اهل بیت — رایش سوی حرامی و رویش سوی حرم
تنها مـیان قـوم دغـا مـانده آن دریـغ — کارواح در معسکر این کـمترین حشـم
اجرام خـرد و بـرد بـهم مـجتمع هـنوز — و انـدام او بـه‌تیغ سـتم مـنقطع ز هـم
از آتش ستیزه خـصمش خـیام سـوخت — بـرپا چـراست پـایهٔ ایـن آبگـون خـیم
خصمش طمع کند پی خدمت ز پور و دخت — شاهی که قدسیان به‌حریمش کمین خدم
ز آن ره که عهد دولت باطل کشید طول
حق را ملامتی نه ولی اهل حـق مـلول

۶۴

این بود آخر اجر رسول از پیمبری | کامّت شد از مودّت اولاد او بری
حق پایمال باطل و دین دست سود کفر | حیفا که یافت شرک ز توحید برتری
ابر عطا و بحر کرم با دهان خشک | در خون خویش کرد بط آسا شناوری
بیع و شرای آب به‌جان هم نداد دست | از قحط آن متاع نه از فقد مشتری
خون خدا به‌خاک بلا خفت تشنه کام | ای دل کم است زین غم اگر اشک خون‌گری
در شو زمین ز اشک و بسوز آسمان ز آه | کاین وقعه را رواست چنان تعزیت‌گری
انباز این عزا بود از انس تا ملک | دمساز این نوا زید از دیو تا پری
مجنون گذشت از سر سودای عاشقی | لیلی گذاشت شیوهٔ شیوای دلبری
وامق برید میل ز عذرای گل عذار | عذرا کشید میل به‌چشمان عبهری
هم آه فرشیان ز سمک رفت تا سماک | هم اشک عرشیان ز ثری ریخت برثری
برشامیان شوم شیم ختم شد ستم | بر وی چنانکه ختم شد اقسام صابری
سعد فلک به‌نحس درین دوره شد بدل | آموخت خوی کینه ز مریخ، مشتری
در حیرتم که با همه رفعت سپهر دون | تا کی به‌خاک نفکند این سفله پروری
کیوان به‌کام خصم کند سیر تا کجا | کی وا شود ز خوی خیالات خودسری

دردا که شد شهید شهی کآمد از ازل
ایجاد کن فکان همه را علةالعلل

۶۵

اقسام ظلم‌ها که در امکان خلق بود | امت به‌خاندان نبوت قضا نمود
زین مردم آنچه رفت براحفاد مصطفی | با وصف کفر سر نزد از عاد یا ثمود
از مسلمین ناصبی این اهتمام رفت | برنفی وی نخاست نصارا و نه یهود
آبش نداد جز دم خنجر که دیده آه | خیلی چنان بخیل و عداتی چنان عنود

شامی نکرده شرم دل از دشنه‌اش شکافت کوفی نبرده رحم رگ از خنجرش گشود

هم سنگ خاک شد تنش از پایمال اسب آن کآسمان به‌خاک جنابش برد سجود

عریان فتاد پیکر بی‌سر در آفتاب آن را که سایبان خم گیسوی حور بود

از خاک پهنه زرد شد از خون جبهه سرخ گلنار لب کش آمده بود از عطش کبود

از تیغ و نی درید چه دل‌های حق نگر در خاک و خون طپید چه رخ‌های حق نمود

فرسوده شد به‌تیغ چه لب‌های لعل تاب آلوده شد ز خاک چه خطهای مشک سود

حق در زمان اگر کند این قتل را قصاص تا حشر خون رود به‌زمین صد چو زنده رود

باید عذاب نامتناهی جزای قوم دور است این معامله از عرصهٔ حدود

زین غم شکیب ماتمیان لحظه لحظه کاست چندانکه ماتمش غم ما دمبدم فزود

تا جای برغمش نشود تنگ جاودان آثار شادی از دو جهان ماتمش زدود

کورانه هرکه دعوی پرهیز می‌کند
خنجر به‌قصد خون خدا تیز می‌کند

۶۶

گفتی که خود نکرد کس آن کشته را کفن با آنکه بود پیکر او را دو پیرهن

بادش ز خاک بادیه پرداخت خلعتی ز آن پس که گشت کسوت خونش طراز تن

صد قرن بل فزون نتواند نگاشت نیز یک نکته زین نوائب جانکاه کلک من

ز ابنای احمد آن تن رنجور رنج کوب جمعی دگر زنان پریشان ممتحن

و آن کودکان نورس ناکام خردسال برجای مانده باز ز دوران پر فتن

آن رنجه جان به‌جامعه چون شمس درکسوف و آنان بتاب نایبه چون موی درشکن

سرگشتگان چو صید حوادث به‌صد هراس پر بستگان چو عقد جواهر به‌یک رسن

آن بسته را خیال اسیران نه فکر خویش وین دسته را غم وی و سودای خویشتن

سازی ز سینه‌ها به‌فلک دود شعله تاب جاری ز دیده‌ها به‌مدر سیل خانه کن

نسبت به‌خاندان نبی آن فریق را جز حرف‌های سخت نرفتی به‌لب سخن

نفرین و لعن و شنعت و دشنام برزبان / تکفیر و طنز و طعنه و توبیخ در دهن
هرگام صد قیامت کبری بدو نمود / غوغای خاص و عام و تماشای مرد و زن
یک تن کجا و کوب دو کشور پر از کلال / یک دل کجا و حمل دو محشر پر از حزن
زار و زبون به‌محضر بیگانه و آشنا / شمعی چو او نسوخته در هیچ انجمن
والی امیر سخرهٔ اشرار ناس آه
حق پایمالژ فرقهٔ حق ناشناس آه

۶۷

خود برتو عرش و فرش نه تنها گریستند / اقطار کاینات سراپا گریستند
بربی‌کسیت جن و ملک را جگر گداخت / برتشنگیت دجله و دریا گریستند
تنها نه دوست را دل و جان ز آتش تو سوخت / برحالت غریبیت اعدا گریستند
دل‌ها تهی نشد چو از آن گریه‌های خاص / اعیان ملک از همه اعضا گریستند
برحال اهل بیت نبی نشأتین سوخت / تنها همین نه یثرب و بطحا گریستند
از اختصاص این ستم استی که خاص وعام / با هم در این معاهده یکجا گریستند
هرچند سرزد این عمل از مسلمین ولی / در ماتمت یهود و نصارا گریستند
ز اسلامیان تنی به‌تو یک مو نگشت نرم / لیک از غم تو هندو و ترسا گریستند
برمحنت تو وامق و مجنون ملول و مات / برعترت تو لیلی و عذرا گریستند
دامان چرخ از شفق آمد عقیق خام / یا عرشیان به‌طارم خضرا گریستند
بزمی نچید ساقی دوران که جای می / خوناب دل نه جام و نه مینا گریستند
بنیان طرح تعزیه‌ات را خدای ریخت / ز آن سال‌ها که آدم و حوا گریستند
این تختهٔ گل آب شد از فرط التهاب / تا قدسیان به‌صفحهٔ غبرا گریستند
براین عزیز مصر که صد یوسفش غلام / با دیگران عزیز و زلیخا گریستند
این وقعه از اعالی اسلام اگرچه خاست
اما مجوس و ناصب ازین شیمه عذر خواست

۶۸

برتشنه کامیش نه همین بحر و بر گداخت
گیتی تمام زیر و زبر خشک و تر گداخت

تنها فرات ز آتش خجلت براو نسوخت
از شرم وی محیط همی تا شمر گداخت

دریا و رود از دم وی برمدر گریست
صحرا و کوه از غم او برحجر گداخت

ثابت به‌جای خود ز سها تا سهیل سوخت
سایر به‌پای خود ز زحل تا قمر گداخت

این آتش از چه خاست که تا شعله برکشید
ذرات ملک جمره صفت سر به‌سر گداخت

از فرقه تا ردا همه را تار و پود سوخت
از صعوه تا هما همه را بال و پر گداخت

کیهان به‌کید عشق بتان را بهانه کرد
عشاق تن به‌تن همه را آن شرر گداخت

از تیشهٔ تحسّر و تأثیر سوگ اوست
فرهاد اگر به‌سر زد و مجنون اگر گداخت

اصناف خلق، دیو و پری تا بهیمه سوخت
افراد نوع جن و ملک تا بشر گداخت

حیوان خود از نبات و نبات از جماد بیش
انسان ز جن و جن ز ملک سخت‌تر گداخت

تنها به‌خوف خواهر و دختر نخورد خون
هم سوخت بربرادر و هم برپسر گداخت

برخواهران خوار غریبش کمر خمید
بردختران خرد یتیمش جگر گداخت

برآن نساء یاره و سنجوق سیم سوخت
برآن بنات خاتم و خلخال زر گداخت

آن بزم راکه سقف و زمین عرش و فرش بود
از اشک و آه زیر فرو شد زبر گداخت

از کج مداری فلک این فتنه راست شد
دربارهٔ حسین، یزید آنچه خواست شد

۶۹

ای وا دریغ کآل پیمبر جوان و پیر
یکباره گشت کشته و یکباره شد اسیر

خیلی به‌زیر سم فرس خفته پایمال
جوقی به‌چنگ اهل جفا رفته دستگیر

اعضا چنان گسیخته از هم که گاه دفن
نارستش از زمین حرکت داد بی‌حصیر

سیمای زرفشان که نیابد کسش بدل
بالای پر نشان که نبیند کسش نظیر

شمسی عیان که جای شفق ز آن چکیده خون | نخل روان که جای رطب زان دمیده تیر
از مکر خوک پیله سگ آغال گرگ چرخ | شد چنگ سود گربه و روباه، ببر و شیر
عریان حریم آل علی چو آفتاب روز | و اهل شقا چو شب پره در ستر شب ستیر
خود خواستی جسارت خصم ارنه خاص و عام | نشنیده عنکبوت به‌نیرو عقاب گیر
ز آن پس که تفته کام تو گردد مرا چه فیض | کآمد ز دیده دامنم آزرم آبگیر
جان برخی رهت که تو کردی قبول و بس | این ذلّ زود به‌آن عزّ دیر دیر
خون دل اشک دیده ز دور غمت به‌جام | خوشتر مرا ز شکر و شهد و شراب و شیر
ذرّات کاینات تعب ناک ازین غم اند | انوار تیره به‌جو همی تیره شد منیر
در نظم این رزیّه چه گویم که قاصر است | صد قرن از نگارش یک نکته کلک تیر
از ضبط این مصیبت عالی بشوی دست | کافزون بود ز حوصله صد فلک دبیر

درماتمش که منشأ غم‌های عالم است
تحریر ما حکایت طوفان و شبنم است

۷۰

دردا که دیو و دام بیابان کربلا | بردند تخت و تاج سلیمان کربلا
اشک آب سرد و لخت جگر نان گرم بود | آماده در تدارک مهمان کربلا
فلکی به‌جودی آمد و فلکی به‌خون نشست | طوفان نوح بنگر و طوفان کربلا
برد و سلام نار خلیل ار خموش کرد | روشن پس از جهان همه نیران کربلا
شمشاد و سرو یاس و گل از تیشهٔ ستم | شد بیش و کم قلم ز خیابان کربلا
نز قطع نخل‌های طری خسته شد چه سود | نه شرم داشت از رخ دهقان کربلا
پنداری از تسامح و تقصیر خصم بود | این یک خلف که ماند ز سلطان کربلا
گلچین به‌باغبان نه ترحم نه ترس داشت | این گل نچید اگر ز گلستان کربلا
از هیچ اعتنایی و غفلت به‌جای ماند | این یک سپرغم از همه بستان کربلا
در خون وی مساهله نز باب رحم رفت | قتلی دگر نبود در امکان کربلا

دهر از جهات دست تطاول براو گشود — چون پا برون نهاد ز سامان کربلا
پیداست التهاب و عطش پیش اهل دل — از آب و رنگ گوهر و مرجان کربلا
تا بنگری به‌چشم خود آیات تشنگی — بگذر به‌خاک و ریگ بیابان کربلا
با صد زبان و دست نیارم نوشت و گفت — تا حشر یک حدیث ز دستان کربلا

ظلمی که بی‌گزاف برون رفته از حساب
حاشا کی از ضمیر توان برد در کتاب

۷۱

این کشته سر نهاد به‌دامان کربلا — کافزود برحرم شرف و شان کربلا
روح القدس ز قدر وی ار می‌نبود کی — سودی جبین به‌مقدم دربان کربلا
برتربتش ملایکه ساجد نبود اگر — او پا نسوده بود به‌سامان کربلا
شاهد شهادت شهدا شاید ار به‌عرش — دعوی برتری کند ایوان کربلا
تفریق کفر و دین به‌تبرّای قوم کرد — دارای دین مبارز میدان کربلا
مقهور بندگان جسور از چه ره شدی — خود گر نخواستی دل سلطان کربلا
معمار کائنات نهاد از نخست عهد — برسبک سوگ و تعزیه بنیان کربلا
روزی که سرنوشت مکان‌ها نگاشتند — شد داغ و درد قسمت دیوان کربلا
با صد محیط نایبه طوفان نوح نیست — یک نیم قطره در برطوفان کربلا
یک باره هربلا که در امکان دهر بود — آورد سر برون ز گریبان کربلا
جاه شرف به‌چاه تلف نسبیتش نیست — زندان مصر بنگر و زندان کربلا
نگرفت قالبش به‌بغل تا به‌جای قلب — مانند روح تازه نشد جان کربلا
شد زلف و خط و خال جوانان چو خاک سود — تعبیر یافت خواب پریشان کربلا
دل‌های لخت لخت و جگرهای ریش ریش — جوشید جای لاله ز بستان کربلا

زقّوم کفر و زندقه و شاداب و شادخوار
طوبای حق ز تشنگیش خشک برگ و بار

۷۲

نـــوح غــریق یــونس عــمان کــربلا　　　خــضر ذبــیح یــوسف زنــدان کــربلا

مقهور دیـو کـفر سـلیمان مـلک و دیـن　　　ســـلطان یک ســوارهٔ مــیدان کــربلا

مـیخ خـیام تـا بـه‌زمین استوار کـوفت　　　شـد بـی‌قرار چـون فـلک ارکـان کـربلا

بفروخت خون و مال و خرید ابتلا و کرب　　　چــبود جــز ایــن مـتاع بـه‌دکان کـربلا

جان‌ها فدای هـمت آنـان کـه از نـخست　　　دست ولا زدنــــد بــــه‌دامــان کــربلا

یا للعجب که صدر زمـان روز رزم دیـد　　　هفتاد و یک تن از همه جـا سـان کـربلا

با صوت رود رود برآن طـفلکان هـنوز　　　خواند مـدام مـرغ خـوش الحـان کـربلا

شط باکمال قرب و وفور از چه رو نکرد　　　ســیراب دم یکــی لب عــطشان کـربلا

از داغ لعـل لاله رخـان سـر زنـد هـنوز　　　گـــل‌های آتشــین ز گــلستان کــربلا

تا سر ز ساق برگ و برش آتش است و دود　　　نــخلی کــه بــردمد ز خــیابان کــربلا

هوشی اگر به‌گـوش تـو ره دارد از ازل　　　خــواهــی شــنید تـا ابـد افـغان کـربلا

نازم به‌درس عشق که جز ترک جان و سر　　　حــرفی نـخوانـد کس ز دبسـتان کـربلا

در برکشید جان جهان خواسـتی چـو دل　　　صــورت گـرفت عـاقبت ارمـان کـربلا

ریزد ز تاب دل بـه‌رخـم اشک آتشـین　　　هـرشب ز رشک شـمع شـبستان کـربلا

دیـــــو زمـــانه دست بـــه‌ابـــن‌زیاد داد
تا تـخت و تـاج خـاتم جـم را بـه‌باد داد

۷۳

جز داغ و درد و تاب و تن از خوان کـربلا　　　قــوتی نــبود قســمت مـهمان کـربلا

زهر کشنده رست نه حلوای کامه بخش　　　بــرعکس نــیشکر ز نــیستان کــربلا

از شرم تشنگان عجب آرم که چون نسوخت　　　دامـان و دشت و کـوه و بـیابان کـربلا

برداغ زخم‌های تو گـلگون کـفن دمـید　　　هـم رنگ لاله سـنبل و ریـحان کـربلا

از یاد کام خشک تو هرچ آب خورده بیش | پـرتر ز خـون دل شـده رمـان کـربلا
برآتش غم تو سـراپـای مـن نسـوخت | حیرت خـورم بـه‌شمع شـبستان کـربلا
تا روز حشر در شب قتل تو کاش بـاز | بستی زبان خروس سحرخـوان کـربلا
آن خرم ایستاده تو غلطان به‌خاک و خون | اف بـرحـیای نـخل خـیابان کـربلا
ز اهـریمنان دولت بـاطل بـه‌باد رفت | تـاج و نگـین و تـخت سـلیمان کـربلا
در ماتم رجـال بـه‌جا مـانده مـویه‌گـر | جـمعی زنـان مـوی پـریشان کـربلا
مـحنت رسـیدگان جگـرتاب تـفته دل | غـم دیـدگان واله و حـیران کـربلا
پـر بسـتگان بـی‌کس آواره از وطـن | سـرگشتگان بـی‌سر و سـامان کـربلا
نگذاشت خصم شوم که شامی کنند صبح | بـا آن غـریب کشـتهٔ عـریان کـربلا
با سرعت حساب زمان کوته است و بس | حـق کـی کـند رجـوع بـه‌دیوان کـربلا

روزی که دادخواه نبی حکمران ولی است
فاروق اهل باطل و حق مرتضی علی است

۷۴

بـیع و شـرای آب هـمانا روا نـبود | یـا مـال و جـان آل نـبی را بـها نـبود
یک جرعه کس چرا به‌عوض یا گرو نداد | گر خون و مالشان این هدر آن هبا نـبود
مـیثاق و مـهربانی و مـردانگـی مگـر | درکـار بسـتگان پـیمبر سـزا نـبود
در کربلا چو باطل و حـق روبـرو شـدند | مـولا و عـبد فـارغ از آن مـاجرا نـبود
خون ریز یک تن از شهدا را که پیش خصم | از هـیچ ره مـجال عـوض یـا فـدا نـبود
این یک مریض هم نه خود از باب رحم زیست | کس را به‌او ز فـرط غـرور اعـتنا نـبود
بـرقتلش اهـتمام نـدانـم چـرا نـرفت | جز آنقدر کـه حکـم قـوی از قـضا نـبود
مـقتول تـیغ عـمد چـو نـامد مگـر خـطا | کـو در خـور زیـاده از آن ابـتلا نـبود
رفتی ز دست یکسره غیب و شهاده پاک | بـعد از پـدر اگـر پسـر آنـی بـه‌پا نـبود
خصمش نخواست زنده ولی در وجود وی | دیگـر بـرای جـور بـدانـدیش جـا نـبود

کوته شد از قصور براو دست روزگار — یا دهر را گشایش چندان جفا نبود
بستند پا که باز کنندش دری ز درد — افتادنش ز ناقه و ماندن بهانه بود
بی‌بال کی توان ز قفس به‌آشیان پرید — حاجت به‌قید بازو و زنجیر پا نبود
چون یافتی شفا که خود از اشک و خون دل — هرروز و شب جز این دو شرابش دوا نبود

عفریت کفر شاد و سلیمان دین غمین
با این مدار اف به‌فلک وای برزمین

۷۵

در شرع رسم رأفت و رحمت بنا نبود — یا بود همان به‌آل پیمبر روا نبود
باید یکی ز مردم دنیاش بشمرند — گیرم حسین در ره دین پیشوا نبود
از منبع عطاو نوا منع آب چیست — گیرم حسین مالک منع و عطا نبود
چون شد حقوق مذهب و اسلام زادگی — گیرم حسین زادهٔ خیرالنساء نبود
عفو از گناه بی‌گنهیش از چه ره نکرد — گیرم حسین شافع روز جزا نبود
سلبش ز سر عمامه و تن بی‌ردا به‌خاک — گیرم حسین خامس آل عبا نبود
حب بتول و حرمت قرب رسول کو — گیرم حسین محرم خلوت سرا نبود
تجویز طنز و طعنه و تهجین براو که راند — گیرم حسین لایق مدح و ثنا نبود
اسناد کفر و جهل و جنون بروی از چه وجه — گیرم حسین قاید راه هدا نبود
خوار اینقدر عزیز خدا در میان خلق — گیرم حسین نزد شما اوصیا نبود
پامال کردن آن تن بسمل چه وجه داشت — گیرم حسین تاج سر انبیاء نبود
از خاک و خون چراکفن آراست دشمنش — گیرم حسین کشتهٔ کوی وفا نبود
دندان گزای خوک دریغ آهوی حرم — گیرم حسین وارث شیر خدا نبود
برکشته‌ای چنین نسزد قطع اشک و آه — گیرم حسین رهن گناهان ما نبود

آبی مگر برای خود آری به‌روی کار
ای دیده در مصیبت این کشته خون ببار

۷۶

نازل ز آسمان به‌زمین یک بلا نشد کآن را قضا به‌حضرت او رهنما نشد
از ابتدای خلق جهان تاکنون کسی از خاصگان چو وی به‌بلا مبتلا نشد
از شست دور سخت‌کمان کی جز او تنی صد تیرکش خدنگ خطا را نشانه شد
تا تیر چرخ و قوس فلک بوده چون براو دگر یک سهم از کمان حوادث رها نشد
یک تن از آن زخمهٔ چندین ستم نزاد یک دل نشان ناوک چندین بلا نشد
تا مام دهر پیر و جوان داشت پور و دخت پیری چو او به‌داغ جوانان دوتا نشد
از قلع و قمع و غارت و اخراج و قتل و اسر امکان دگر چه داشت که در کربلا نشد
با این معاملت عجب آرم که از چه باب میزان عدل نصب و قیامت به‌پا نشد
معمار کن فکان به‌سر از پا در آمد آه وین دستگاه کون و مکان بی‌بنا نشد
غفران خلق هم همه او را بها نبود قتلش ولیک رحمت یزدان بهانه شد
در حیرتم که علت ایجاد را چرا یک جرعه آب روز عطش خون بها نشد
ز اصناف خلق فاش و نهان در جهان کجاست آنجا که از عزای تو ماتم سرا نشد
تا با تو روبه‌رو نشد آن جیش کفر کیش باطل ز حق و شرک ز ایمان جدا نشد
هرخطره کان به‌خاطر خصمت خطور خاست در کار اعتساف تو یک مو خطا نشد

عقل اندرین قیاس مرا محو و مات ماند
کو تشنه لب به‌شاطی شط فرات ماند

۷۷

داری اگر به‌سر سر سودای کربلا دستی بزن به‌ذیل تولای کربلا
امروز درج مهره مهرش به‌دل بچین خواهی اگر شفاعت فردای کربلا
آن می که درد سر ز قفا نیستش بجوی جامی بیا بنوش ز صهبای کربلا
مگرای جز به‌درد غمش گرچه دور ریخت در ساغر اشک ناب ز مینای کربلا

تیمار و تاب و انده، آزار و داغ و درد بــینی بس آشکـار ز سـیمای کـربلا
ز انبوه داغ و آتش حسرت گداختی بودی سپهر هم خود اگر جای کـربلا
روزی که خشت آن به‌میان گل آب بـود کــرب و بـلیه بـود تـقاضای کـربلا
تجدید عهد غم کن و تجبیر رنج هجر از وصل روح‌بـخش دلاسـای کـربلا
بنگر ز خون و خاک کفن‌های سرخ و زرد چشــمی فـراز کـن بـه‌تماشای کـربلا
بر وجه صدق اهل یقین را عیان نشد آشــوب رسـتخیز ز غـوغای کـربلا
دردا که دفن ناشده عریان به‌خاک مـاند انــصار دیــن قـیمت قـتلای کـربلا
شمسش به‌روز رزم چنان تافت بـرزمین کآتش نــمونه بـود ز گـرمای کـربلا
یا گفتی از اثیر بـه‌احـراق آن طـریق نـیران فکـنده‌انـد بـه‌صحرای کـربلا
خونش به‌خاک بادیه آمیخت کز شرف سـودند سـر مـلائکه در پـای کـربلا

لب تشنه مرد ساقی خـضر حـیات آه
شد غرق خون سفینه نـوح نـجات آه

۷۸

نفسی که خواند از در حشـمت پـیمبرش خون خـدا بـبین کـه چـها رفت بـرسرش
از تن سرش به‌نوک سـنان رفت در هـوا پس پــایمال پــهنهٔ کـین گشت پـیکرش
خونی که نسـبتش بـه‌خدا بـود ز احـترام آمیخت خصم خیره به‌خون‌های دیگـرش
شاهی که روز رزم سـزاوار شأن اوست چندین هزار فـوج مـلک در مـعسکرش
در کـربلا بـرابـر یک دشت کـینه خـواه هفتاد و یک تن از همگان بود لشکـرش
نــوری کــه در لطـافتش از تـن بـه‌تب عــریان در آفـتاب تـن افـتاد بـی‌سرش
جسمی که بود خاک رهش بوسه‌گاه روح کردند شرحه شرحه به‌شمشیر و خـنجرش
شمعی که کرد روح قدس اخذ نـور از او افکــند دست حـادثه در راه صـرصرش
روشن شد آتشی به‌بلایای او که سوخت شش سوی تا نهم فلک از نـیم اخگـرش
فرسود خیزران شد و آمود خاک و خون لعــلی کــه بـوسه داد پـیمبر مکـررش

جان برشهادتش همه تعجیل و حرص بود دل سوختی ولیک براحوال خواهرش
برطفل شیرخوار شهیدش جگر نسوخت چندانکه در غم دو یتیم برادرش
اندیشهٔ اسیری فرزند و زن بهجان نگذاشت جای ماتم عباس و اکبرش
دست از سرش عدوی ستم باره برنداشت با آنکه استخوان شده با خاک همسرش
خونش بهخاک معرکه از جسم پاک ریخت
زین آتش آب حق همه الحق بهخاک ریخت

۷۹

از کید خیل کفر خداوند دین دریغ در خاک و خون طپید بهمیدان کین دریغ
جم از وفا بهصفحهٔ خاکش مکان فسوس دیو از دغا بهسینهٔ چاکش مکین دریغ
صدری که روح در صف بزمش گزید جای شد رمح و تیغ در تن وی جاگزین دریغ
قطبی که عرش سایه و او شاخص اوفتاد یکسان بهخاک سایه صفت برزمین دریغ
قلبی که خون فاطمهاش داد پرورش در حربگه بهخاک سیه شد عجین دریغ
در مقتل آخرین نفسش نیز کس نشد الا سنان بهپهلوی وی همنشین دریغ
تا صف ز صدر مورث تنظیم شرع و کون غلطید غرق خون بهصف از صدر زین دریغ
از حالت رکوع بهزانو درآمد آه برهیأت سجود بهخاکش عجین دریغ
شاهی که فرش بارگهش عرش کبریاست از جنبش فلک نگرش خاک شین دریغ
آبش بهحلق سوخته آخر نریخت کس جز از دم سیوف دم واپسین دریغ
مغلوب شرک آمده توحید و برده دست اصحاب ظن و وهم براهل یقین دریغ
از رای سست و سختی روی آل حرب بست زنجیر کین بهبازوی حبلالمتین دریغ
طول زمان و طی لسان فرض بایدم اما نه آن بهچنگ و نه درکامم این دریغ
بس عاجزم ز شرح مصیبات کربلا از گفت ناتمام خودم شرمگین دریغ
در ماتم تو هرچه سرایم کم است باز
صد همچو این سفینه نمی ز آن یم است باز

۸۰

گیتی پس از تو دایره‌اش بی‌مدار باد
افلاک با درنگ و زمین بی‌قرار باد

تا تلخ شد زبان به‌دهان تو از عطش
شهد و شکر به‌کام جهان ناگوار باد

از حسرت تو شربت تسنیم و سلسبیل
غلمان و حور را به‌دهان زهرمار باد

با وصف تشنه کامیت اندر کنار شط
جاری به‌دجله خون دل از چشمه سار باد

دردا چو کربلا به‌میان پا نهاد گفت
از شرق و غرب امن و امان برکنار باد

تا پود و تار جسم تو پامال پهنه گشت
موجود را گسسته ز هم پود و تار باد

رفع عطش چو از تو نشد جاودان چه سود
کز اشک دیده دامن ما جویبار باد

ممنوع از آب مالک آب است وا دریغ
ز آن خانواده دجله و شط شرمسار باد

ز اهل دغا تقاص جفا تا کشند زود
تیغ قصاص حق ز قراب آشکار باد

هرکه از قبول داغ تو پهلو کند تهی
جاوید با شکنج دو کیهان دچار باد

ز اندیشهٔ حدیث تو هردل که وارهید
محصور حکم حادثه روزگار باد

برهرتنی که سوگ تو ناسازگار شد
فرسودهٔ زمانهٔ ناسازگار باد

گر در غمت ندیده صفایی دوام عیش
مفتون این سراچه ناپایدار باد

چشم شفاعت ار ز تو دارد به‌دیگری
دور از جوار رحمت پروردگار باد

شاها به‌خویشم از همه کس بی‌نیاز خواه
در حشرم از شفاعت خود سرفراز خواه

۸۱

جسمی که جامه زیبدش از یاسمن دریغ
در خاک و خون فتاده چو گل بی‌کفن دریغ

جای سیه به‌سوگ جوانان خویش دوخت
ثوب گلی ز خون گلو بر بدن دریغ

نوشین لبان نورس ناکام نینوا
مشکین خطان گل رخ سیمین ذقن دریغ

خفتند خشک لب همه برخاک و خونشان
تر کرد لاله وخس ربع و دمن دریغ

در نینوا به‌نصرت دین نبی نبود / افواج ناصری سپه صف شکن دریغ
بودی اگر به‌ماریه نگذاشتی به‌جای / این تیپ یک تن از همه آن تیغ زن دریغ
قمری خموش در قفس از بوم شوم وای / گرم نوا به‌شاخ امانی زغن دریغ
در بنگه غمت همه عمرم گذشت و گشت / حرمان و حسره حاصل بیت الحزن دریغ
شرح رزیّت تو رقم کردمی تمام / بیرون نبود اگر ز حدود سخن دریغ
اینک عقیق و لعل تو شد خاک سود و باز / نام از بدخش مانده و یاد از یمن دریغ
کو دست ورنه جامهٔ جان کردمی قبا / نز سینه حیفم آید و نز پیرهن دریغ
اهل حرم اسیر حرامی زبون و زار / رسوای خاص و عام به‌هر انجمن دریغ
امت نگر که آل رسول کریم را / بستند جای رسته به‌بازو رسن دریغ
با قصد قربت ایل علی را به‌عمد ساخت / از پورودخت سخره هرمرد و زن دریغ

مردان بی‌حمیت و نسوان بی‌حجاب
این بودشان معامله با آل بوتراب

۸۲

چون صدر دین امام مبین مقتدای راد / دل سان وحید در صف کربلا فتاد
آمد به‌خیمگه پی بدرود اهل بیت / تسکینشان به‌صبر و تسلی به‌اجر داد
هم در وداع حمد خدای مجید کرد / ز آن پس زبان به‌نعت رسول امین گشاد
پس برفزع وعید و مالی بزرگ راند / برصابری نوید ثوابی شگرف داد
بگشود عقد خاطر و بربست رای حرب / دل سرد از جدایی و جان گرم برجهاد
پا در رکاب سخت و لگامش به‌دست سست / پهلو نبی برابر آن ناکسان ستاد
اتمام حجت از همه در کرده گفت پس / هان ای سر سپه پسر سعد شوم زاد
بیگانه ز آشنای قدیمی کرانه جوی / درباره منت چه شد آن مایه اتحاد
چون شد که سال‌های درازت زیاد رفت / آن دعوی ارادت و آن لاف اتحاد
عزمت چرا سوابق صحبت به‌پا فکند / حزمت چرا سوالف الفت ز کف نهاد

تعریف جاه و منصب و مالت‌گر از غرور
یک باره رفت آیت قربی چرا ز یاد
با ما مصاف و لاف مسلمانی ای عجب
لعنت براین نفاق کند شرک و ارتداد
گفتم هرآنچه قابل آنی ولی چه سود
اندرز من به‌گوش قبول تو بود یاد
برداشت هرکه کامت و نافت هرآنکه چید
بالفطره کاش دست و زبانش بریده باد
چار اسبه رو به‌آتش ممدود می‌روی
هشدار هان که پشت به‌مقصود می‌روی

۸۳

چون شاه دین به‌لشکر کین روبرو فتاد
اتمام امر را به‌نصیحت زبان گشاد
فرمود ای امیر معسکر چرا نکرد
فهمت تمیز تیه ظلال از ره رشاد
دیدی غرور جاه چسان بردت از نظر
آن دورها مودّت و آن طورها وداد
بی‌طول وقت و عرض زمان خود چه شدکه رفت
در حق من حسین منّی ترا ز یاد
با آن گذشت چیست ترا با من این گرفت
با آن وداد چیست ترا با من این عناد
اجرای امر تا رود از جانب یزید
امضای حکم تا شود از زادهٔ زیاد
ریزی به‌خاک خون مرا بهر ملک ری
رو رو که بهره تو دو جو گندمش مباد
پنداشتی درستی کار از شکست من
حشر تو با یزید بدین گونه اعتقاد
امر خدا به‌زیر پی انداختی چو خس
نهی نبی به‌گوش دل انگاشتی چو باد
فخرت به‌اعتنای یزید است و ز غرور
برالتفات ابن زیاد است اعتماد
در چنگ خوک چون تو نیابد کس ایمنی
برپرّ کاه چون تو نجوید کس اعتضاد
گفتم من آنچه بایدم اظهار کرد و گفت
لیکن تو در صلاح کنی سعی یا فساد
در هرعمل که جازم آنی ز خیر و شر
از طیب و خبث عدل خدایت جزا دهاد
دادی به‌دست حرص و هوا هوش و رای خویش
رفتت به‌باد صارفه چون خاک دین و داد
هرلحظه نو به‌نو دل من سوختی دگر
برخویش آتشی عجب افروختی دگر

۸۴

آن کش به‌ماسوا سزد از فضل برتری — کردند سربه‌نیزه‌اش از روی خودسری
او برستم‌کش همه چندانکه صبر کرد — دشمن فزودش از همه ره بر ستمگری
محمل به‌ضعف بنیه فحلی قوی مبند — بربردباری وی اگر خصم شد جری
ناچار بین که گه به‌گه از باب اختیار — سبقت برد عبید ز مولا به‌برتری
با هم مسنج و نسبت آنرا به‌این مکن — مور ضعیف و قوت بازوی حیدری
ببر دمان و شیر ژیان چون حریف خواست — از موش و گربه زشت نماید غضنفری
با این ستم که رفت ز اسلامیان براو — باللّه رواست طعن یهودان خیبری
یک جرعه آب خواست به‌هفتاد جان و باز — اکراه هم نداشت به‌دل زان گران خری
بفروخت مال و جان که خرد آب در عوض — آخر تنی نیافت در آن رسته مشتری
تا ناف نای وی ز عطش نافه‌وار خشک — وز فرط باره تلخ چو صبر سقوطری
شد دیده‌ها چرا همه خون ریز اگر نکرد — نیش غم تو در دل ذرات نشتری
خودکاش روز رزم تو من بودمی و باز — بودی به‌اختیار من افواج ناصری
ره بستمی به‌جز در مرگ از چهار سوی — بر روی هرکه بود رعایا و لشکری
در مقدم تو ریختمی خون خویشتن — کانجام کار نیست جز این شرط دیگری

حالی که این سعادتم از دست شد برون
ریزم به‌داغت از مژه در دامن اشک خون

۸۵

بهرام از عنان نشناسد رکاب را — ناهید از ملال نداند رباب را
گیتی هم از هراس نجوید امید را — گردون هم از درنگ نداند شتاب را
زین ره به‌کاینات فتوری قوی رسید — کو آنکه فرق بنگرد از مو طناب را
غیب و شهاده فاش و نهان پارسا و رند — زیبا و زشت خورد وکلان شیخ و شاب را

این غم نه گر ز مغز جهان کاست عقل و هوش
پس از چه خاست شورش یوم‌الحساب را

نقصان کمال یافت به‌سامان عیش من
در پا فکند سوگ توام خورد و خواب را

جاوید عذر از اهل زمین خواستی سپهر
خواندی روا گر این روش ناصواب را

هم ناله ساخت با نی بزم عزای تو
از جغد تا هما و زغن ذباب را

زد ماتم تو شعله به‌ارکان شرق و غرب
آتش به‌باد داد غمت خاک و آب را

از امتیاز باطل و حق هرکه کور ماند
در کیش خود گناه شمارد ثواب را

پنداشت در هلاک تو دشمن حیات خویش
آب روان به‌بادیه دیدی سراب را

با خود هنوز نسبت اسلام می‌دهند
خاک نفاق و کین به‌سر این انتساب را

امر قصاص وی که به‌محشر فکند حق
دنیا نداشت وسعت چندان عذاب را

جایی کش استد او برون باشد از حسیب
لازم شمرد کیفر این بی‌حساب را

حکم جزای قاتلش ار یافتی صدور
ضیق زمان و تنگی جا یافتی ظهور

۸۶

از گل تهی فتاد چو گلزار کربلا
سهم جهانیان همه شد خار کربلا

آمیخت خون پاک وی آنسان به‌خاک دشت
کانگیخت بوی نافه ز اقطار کربلا

ای دل به‌اشک خون گره خاک می‌بشوی
کاین گونه گریه نیست سزاوار کربلا

فیروزه فام پهنه شد از خون عقیق گون
شنگرف بردمید ز زنگار کربلا

وین آب دیده آتش دوزخ خموش کرد
شد موجبات نور جنان نار کربلا

جان در بهای آب روان می‌فروختند
کس مشتری نداشت به‌بازار کربلا

اینجا به‌عدل و داد دلش را نداد کس
در رستخیز تا چه شود کار کربلا

طومار عمر طی شد و ناگفته این حدیث
کو دهر را تحمل تیمار کربلا

با طول روز حشر هم ای دل به‌هیچ‌وجه
نبود مجال خواندن طومار کربلا

دل وارهد ز بار و فتد بازم از فتوح
بندیم اگر به‌عزم سفر بار کربلا

از هر مصیبه دست به‌دامان صبر زن | پایی اگر مجاور دربار کربلا
سربرندارم از در خاکش مگر به‌مرگ | ور تیغ بارد از در و دیوار کربلا
با این زبان به‌طرف دهان چون بیان کنم | الاّ کم از مصایب بسیار کربلا
یارب خود اعتماد صفایی به‌فضل تست | محشورش آر در صف زوّار کربلا

منگر کمال ذلت و نقصان طاعتم
کز شاه کربلاست امید شفاعتم

۸۷

ای رفته از ازل به‌مصیبت قضای تو | وضع بلا نشد به‌جهان جز برای تو
از سخت و سست جمله بلایای انبیاء | کاهی فزون نبود ز کوه بلای تو
نگذاشت در زمانه به‌جا جز بلا و کرب | تا رستخیز واقعهٔ کربلای تو
الا بهر بلا که ترا بیش و کم رسید | جاری نشد قضای خدا بی‌رضای تو
کردی فدای دین خدا جان و مال خویش | جاوید انس و جان همه را جان فدای تو
حاشا که کس ز عهده برآید قصاص را | ز آن در که نیست ملک دو کیهان بهای تو
از صفحهٔ وجوب اگر امکان محو داشت | هرروز تازه‌تر نشدی ماجرای تو
در نیل غم زدند سراپردهٔ سپهر | و افراختند برسر ماتم سرای تو
از مهر و ماه مشعل و شمع ضیاء و نور | افروختند در خور بزم عزای تو
از خلق و امر قدر تو گر برتری نداشت | در حکم حق نبود خدا خون بهای تو
حق خواست کاین مصایب جانکاه تا ابد | باد آیت از فضایل حیرت فزای تو
از ذرّه ذرّهٔ ملک نه تنها شنیده‌اند | از نی نوای نایبهٔ نینوای تو
با فرط امتداد هنوز آیدم به‌گوش | افغان استغاثه و بانگ نوای تو
تا باشدش به‌خاک درت فرّ مسکنت | سلطانی دو کون نخواهد گدای تو

بایع خدا متاع بلا مشتری حسین
شد راست زین معامله تا حشر شور و شین

۸۸

اقطار اشک می‌دمد از تاک کربلا
جای عنب زهی عجب از خاک کربلا

از گردش سپهر سها تا سهیل ریخت
در خاک و خون کواکب افلاک کربلا

ظلمی که برنژاد علی ز آل حرب رفت
کی درک گنه آن کند ادراک کربلا

برنسخهٔ نشاط دو کیهان قلم کشید
یک حرف از حدیث تعب ناک کربلا

گلزار دین ز تاب عطش خشک و تر دریغ
از خون نوخطان خس و خاشاک کربلا

هفتاد روضه لاله و گل داد بی‌دریغ
برباد فتنه صرصر هتّاک کربلا

نه ابطال را گذاشت نه ز اطفال درگذشت
جلاد رحم خوارهٔ بی‌باک کربلا

در بذل آب و ریزش خون‌های محترم
اسراف صرف بنگر و امساک کربلا

ای شهد شوق کوی شهادت بیا که برد
شیرینی تو تلخی تریاک کربلا

جیحون و نیل و دجله کند کی برابری
با بحر اشک دیدهٔ نمناک کربلا

در محشرش سمند سعادت کنند زین
سر هرکه ساخت زینت فتراک کربلا

بطحا و یثرب و نجف و کوفه خود مگر
شفع گنه کنند براشراک کربلا

روزی که میر کعبه کشد ز انتقام کین
از خیره خصم خونی سفاک کربلا

شایدکه دست عدل و عطا مرهمی نهند
برزخم‌های سینه صد چاک کربلا

ترسم که کربلا چو به‌محشر قدم زند
نگشوده لب صفوف قیامت بهم زند

۸۹

طی کن دلا به‌پای رجا راه کربلا
بسپار سر به‌تربت فرگاه کربلا

با تنگی انس ورز و به‌سختی صبور زی
سهل است محنت گه و بیگاه کربلا

از حرّ و برد دور همینت دو چیز بس
آبت ز اشک و آتشت ز آه کربلا

پرتو ز عرش ملک گذشتش ولی چه سود
یک نی فزون بلند نشد ماه کربلا

از عظم جای و عزّ جوارش عجیب نیست بر ده است سبقت ار به‌حرم جاه کربلا
پیداست کز کرامت قبر دو ذوالکرم رفعت ز عرش یافته پاگاه کربلا
انبوه این مصائبش از مرگ و زندگی یکسان نموده رغبت و اکراه کربلا
پیراهنش به‌چنگ سگان درنده ماند این یوسف افتاده چو در چاه کربلا
خوش دار دل کش آب به‌نیران سراب شد آن کو بسوخت خیمه و خرگاه کربلا
حکم قصاص قاتل وی زجر سرمدی است افتاد این محاکمه دل خواه کربلا
ز آن درکه جای کیفر آن مایه ظلم نیست عرض زمان و مدت کوتاه کربلا
صدق از ریا شناسد و کژی و راستی غافل مپای از دل آگاه کربلا
بودش سبک‌تر از پر کاهی به‌دوش دل آن کوه کوه آفت جانکاه کربلا
آلایشم پر است صفایی ولی چه غم چشم شفاعتم بود از شاه کربلا
امیدم آنکه وا نگذارد مرا به‌من
اصلاح کار من کند از فضل خویشتن

۹۰

ای صحن بارگاه توام روضهٔ نعیم دور از درت مراست جهان حفرهٔ جحیم
برتختگاه چرخ زمینش بود مقام آن سالکی که برسر قبر تو شد مقیم
حاشا که حالت تو فرامش فتد مرا آندم که ناگزر دل خود ساختی دو نیم
خالی ز هرعلاقه و مملو ز هرملال نیمی سوی حرامی و نیمی سوی حریم
دل بی‌گزاف شادی خود در غم تو یافت جان را ز فیض تو رزقی بود کریم
کشتت چو ز اعتساف عدو و انقلاب عصر حسرت کشیده بیوه زنان کودکان یتیم
پیر فلک خرف شده کاش ایستد عنن زال زمین فلک‌زده کاش اوفتد عقیم
تا شد به‌پهنه پیکر پاک تو پایمال بایست عرش و فرش سراپا شدی رمیم
ا زخاک بربدن کفن آراستت صبا بادش نوید گر تو جزایی برد جسیم
هرجا ز شرح بزم تو سوگی کنند طرح خوناب دل به‌رخ رود از دیدهٔ ندیم

باطل به‌ظلم حق کند افشای راز دل   وین نیست طرح تازه که رسمی بود قدیم
چشمم به‌بخشش تو و خوفم ز خشم تست   شادم که نیست از دگرانم امید و بیم
خواهی اگر سلامت دنیا و آخرت   قلبی بجو صفایی از الطاف حق سلیم
بغض عدو چو حب ولی فرض می‌شمار   زین سوی زن قدم که صراطی است مستقیم
نبود عجب که عذر گناهان پذیردم
در هرسه جا شفاعت او دستگیردم

۹۱

هرگه به‌سیر لاله نظر در چمن کنم   یاد از علی اکبر گلگون کفن کنم
اوراق گل چو بنگرم آمود خاک و خون   نسبت به‌نعش قاسم خونین بدن کنم
شاخی چو سبز و تازه ز نخلی فتد جدا   گشتن جدا تصور دستی ز تن کنم
یاد از دو دست میر علمدار کربلا   عباس آن دلاور اژدر فکن کنم
تا گشت نخل و نسترنش چنگ سود خاک   حاشا که رای سرو و هوای سمن کنم
جاوید نفس ناطقه لال آید از مقال   گر شرحی از سکینهٔ شیرین سخن کنم
گر ممکن آیدم همه کیهان فراز و شیب   در هرقدم به‌سوگ تو صد انجمن کنم
زانگیز حزن و حسرت و اندوه این عزا   دل‌ها به‌سینه‌ها همه بیت‌الحزن کنم
تا داغ لعل و جزع تو نقشم بدل شود   نام از بدخش رانم و یاد از یمن کنم
تنها به‌تاب شورش سودای کربلا   آشفته‌تر ز زلف شکن برشکن کنم
از باز پس افتادن عهد بلای وی   تا رستخیز سرزنش خویشتن کنم
او تشنه و گرسنه سزد جای آب و نان   من خاک و خون سرشته به‌هم در دهن کنم
دل سرد بربقای تن از داغ این غریب   در بنگه فناست روا گر وطن کنم
ذکر مصیبتی که خدا بایدش سرود   دارد کمال نقص بیانی که من کنم
دامان و دست و دیده و دل پاک کرده‌اند
اصحاب وی که ثوب ریا چاک کرده‌اند

۹۲

ای طـایف حـریم تـو اعـیان کـاینات ذرات ملک زایر کـوی تـو از جـهات
تو گشته زیر خاک و من آسوده برزمین ما را هلاک در همه حالت به از حیات
ما را ز داغ خود زدی آتش به‌دل ولی تا بخشی از شکنجه جـاویدمان نـجات
سودند سـر بـه‌تیغ اعـادی مـجاهدینت دادنــد تـن بـه‌قید اسـیری مـخدرات
بودند ای عجب همه با این گـنه هـنوز دارنــدهٔ صــیام و گـزارنـدهٔ صـلات
با قصد قتل و غارت حق چیست حـال کس صد قرن اگر نماز کند یـا دهـد زکـات
بـا دعـوت امـام مـبین دعـوی یـزید فرقان حق کـجا و کـجا آن مـزخـرفات
بـاطل نـایستد بـرحـق نـیست مشـتبه آن ترهات سست بدین طرفه محکمات
این صید زار خستهٔ بشکسته بال و پـر از آشـیان فـتادهٔ سـرگشته در فـلات
تر کردی ار کست به‌یکی جام کام خشک ما یک غرقه بیش کم نشدی باللّه از فرات
شد راست دود و خیمهٔ گردون سیاه کرد ز آن آتشی که خصم زدت در سرادقات
گشــتند در اقــامهٔ سـوگ تـو مـتفق از صدر بزم صومعه تا صف سومنا ت
برخاست شور و ولوله از کعبه تا کنشت ارباب کفر و دین همه بنشسته در عزات
هم وحش و طیر غم زده در محنت تو محو هم جن و انس دل شده در ماتم تو مات
دربارهٔ تو هرکه کـند بـیش و کـم سـتم
کیفر ز هفت دوزخش افزون بود نه کم

۹۳

صدری که سوده روح به‌پا صد رهش جـبین در صف به‌خون و خاک نگون شد ز صدر زین
افراخت اختر تعب از خـاک تـا سـماک انداخت فرش تعزیت از عرش تـا زمـین
هرپیکری ز رامش و آرام و امن و فـرد هرخاطری به‌حسرت و تیمار و غم قـرین
سوگ سکون و صبر ز امکان و کون برد تمکین شد از مکان و تمکن شد از مکین

صد جعبه تیر از پی یک سینه در کمان صد قبضه تیغ در ره یک جثّه در کمین
نادیده ظلمی از همه کیهان کس اینقدر نشنیده جوری از همه دوران کس این چنین
از جویبار شرع قلم شد چه سروها با تیشهٔ تطاول ارباب کفر و کین
فتحی مبین شکست نمازادت این مصاف با آنکه بودت از همه سو بی‌کسی معین
با فرط استغاثه یاریت جز دو دست یک تن نه از یسار برآمد نه از یمین
براهل بیت از همه حالات غم فزون حسرت خورم به‌حالت بدرود واپسین
از دور ماجرای تو تا تن فتاده دور با آه هم نشانم و با اشک هم نشین
قتلم نبود قسمت و مرگم نداد دست از بی‌سعادتی نه نصیبم شد آن نه این
ز اسلام ناصبین نبود تا در این عمل چون بنگری بهر یک ازین تخمه مسلمین
سبع المثانیش به‌لسان لیک عقد قلب ایاک نعبدش نه و ایاک نستعین

اسلام خلق را به‌ریا خود صلا زدند
و آتش به‌دودمان رسول خدا زدند

۹۴

قومی که امتیاز صواب از خطا کنند خود کاش اختیار وفا برجفا کنند
کلک قدر نگاشت قضایای نینوا برلوح زر که باطل و حق را جدا کنند
از قهر و قتل و غارت و اخراج و دستبرد هرمحنتی که می‌شد از امکان به‌پا کنند
بود اقتضای حکمت مخصوص کز نخست نامی به‌نام خامس آل عبا کنند
در ملک غم سپه کش سلطان کربلاست هرکش فزون به‌بند بلا مبتلا کنند
با مهر دوست کین عدو سهل می‌شمار سری است حق که ساز بلا للولا کنند
آن سان که او شد امت مرحومه را کفیل خواهند اگر تلافی چندین عطا کنند
تا رستخیز هرنفس از روی مسألت روزی هزار مرتبه خود را فدا کنند
هرذرّه ذرّه ملک چه پنهان چه آشکار کی وز کجا تدارک این خون بها کنند
باور مکن که طایفهٔ غیر مسلمین براهل بیت فاطمه چندین جفا کنند

اسلام بین ز کفر بتر کامت از عناد — نسبت به‌خاندان نبوت چه‌ها کنند
دین کجا و کفر چه کز ننگ این گناه — ز اسلامیان یهود و نصاری ابا کنند
کژ راست کی شود، نرسد اهل غی به‌رشد — روزی مگر رجوع به‌صدق از ریا کنند
ممکن نبود بهتر از این عکس مدعا — گر باید امت اجر رسالت ادا کنند

یک دل کشد تطاول یک دهر غم کجا
یک تن کند تحمل چندین ستم کجا

۹۵

آنانکه نفس خویش جری برجفا کنند — چون صبر برشکنجه روز جزا کنند
بهر قتال آل نبی تیغ‌ها به‌دست — با آنکه دین وی به‌زبان ادعا کنند
ترک تغافل اهل ستم را چو رسم نیست — کاش اندکی به‌حالت خویش اعتنا کنند
قومی که در عقوبتشان افتراق نیست — دارند اگر نماز به‌پا یا زنا کنند
برخویش گشته مانع نعمای سرمدی — منع نوا ز مالک منع و عطا کنند
نه خجلت از بتول و نه خشیت ز بوتراب — نه حرمت از رسول و نه شرم از خدا کنند
دردا که خیل فصل خداوند وصل را — در خاک و خون فکنده سر از تن جدا کنند
خون حرام وی به‌تهوّر هدر دهند — مال حلال وی به‌تقلّب هبا کنند
پیراهنی که فاطمه‌اش رشته پود و تار — بر تن سگان گرگ شعارش قبا کنند
و آن کشته را به‌نعل ستوران خاره‌سای — در چشم خاک سرمه روش توتیا کنند
دارند پاس حرمت قرآن ولی چه سود — تا خود نه امتیاز خلوص از ریا کنند
ز الفاظ اگر مراد معانی است بی‌گزاف — معنی ندارد آنکه به‌لفظ اکتفا کنند
ز اهل ضلال یک سر مو کوتهی نشد — در دفع حق هرآنچه توان دست و پا کنند
واسومتا به‌حالت امت که در نشور — خود با چه رو به‌روی نبی دیده وا کنند

جز نفی حق نخواسته در هرنشست و خاست
دعوی کنند باز که حق در میان ماست

۹۶

قومی که اجتماع بهبزم عزا کنند — تا استماع واقعهٔ کربلا کنند
هم عرشیان ز بال بهخاک افکنند فرش — هم قدسیان بهقائل و سامع دعا کنند
طیر و وحوش نالهٔ واویلتا زنند — جن و سروش ویلهٔ واحسرتا کنند
جبریل از اشک اهل عزا را دهد گلاب — تا چشم دل بهصاحب آن روضه وا کنند
کو چون نوای نایرهانگیز فاطمه — از نوحه صحن غمکده را نینوا کنند
پیش خود ار نیند خجل از درون شاد — برحسرت رسول حجاب از خدا کنند
لب کی بهخنده باز فتد داغ دیده را — شرمی ز روی حضرت خیرالنساء کنند
مادر چو گرید از غم فرزند با چه روی — در محضرش دهان بهتبسم فرا کنند
ما نیز دل شکسته نشینیم اگر مزاح — در محفل مصیبت فرزند ما کنند
برگ طرب مساز که ترک ادب کنی — هرجا که شرح ماتم آل عبا کنند
بگشای گوش هوش و فروبند کام نطق — تا سینهات بهسرّ قضا آشنا کنند
نبود جز اشک و آه سزاوار این جلوس — فرض است گر قیامت عظمی کنند
گردن کشند و دیده گشایند خیر خیر — سهل است امر ما بهامام اعتنا کنند
این موقعی است در خور مردان پاک باز — حیف است امتزاج ورع با ریا کنند

محکم کناد محض عنایت خدای ما
بردامن ولای تو دست رجای ما

۹۷

گر جن و انس در قدمت جان فدا کنند — حاشا کی از حقوق تو یک جو ادا کنند
کار خدا و خلق چو با هم قیاس شد — انکار صدق غایلهٔ کربلا کنند
با آنکه این معامله در زر و قوع یافت — ارباب ریب حیرت ازین ماجرا کنند
بیش از حساب حکمت این بیع و آن شری است — امر حکیم را ز چه چون و چرا کنند

در ملک غم جوار حسینش نصیب شد / روز بلی هرآنکه نصیبش بلا کنند
گردن بهبند بندگیت هرکه در نهاد / در محشرش برات رهایی عطا کنند
حب مکان‌کوی تو چون خود ز نیک و بد / کی ز استخوان و مغز صفایی فرا کنند
بردامن رضای تو دستی زد استوار / دستی که در ولای تو از تن جدا کنند
بال و پرش به‌دام شکستن کجا رواست / مرغی کش از قفس به‌ترحم رها کنند
امید کاولیای نعم روز بازخواست / درخواستی صواب ازین نز خطا کنند
اجرام من که هست برون از حدود و ثبت / جبران به‌فضل و رحمت بی‌منتها کنند
ای دل مپوی جز ره دارالشفای دوست / درد تو و مرا مگر آنجا دوا کنند
با صدق و کذب منکر فضلم چه اعتناست / دشنام اگر دهند به‌جد یا دعا کنند
هست از ولات امر مرا چشم هرسه جای / کز چشم مرحمت نظری سوی ما کنند

ما را برآستان عنایت پناه بخش
وز فرّ خاکبوس درت عزّ و جاه بخش

۹۸

ناکس نه درک خشم خدا از رضا کند / کی ترک اعتراض به‌امر قضا کند
پرواز چون تواند ازین دام مرغ دل / الا ز خوف بالی و بالی جدا کند
وجه حسینیش آنکه نه وجهه است در اصول / گر در فروع هم به‌یزید اقتدا کند
کی سایه آفتاب و سرابش نماید آب / صاحب دلی که فهم اله از هوا کند
حسن وفاق و قبح نفاق از هزار سوی / پی برد چون تمیز خلوص از ریا کند
حقّیت امام چو بطلان مدعین / دانست آنکه فرق امام از ورا کند
خون حسین هرکه نه خون خدای خواند / در امر این قضیه کجا اعتنا کند
زین بیش اگر چه نیست جفا ممتنع ولی / دشمن چو خسته شد ستم از کف رها کند
اکوان دگر به‌بنگه امکان برد فرو / زین خون اگر خدای تقاصی بجا کند

در مـعرض سـوال و جـوابـم امـیدوار | کز روی فضل پرسشی از حـال مـا کـند
ز انعام عام بو که خود از یک نگاه خاص | سـازد ریـا تـقدس و رویـم طـلا کـند
مـنع عـطا عـجب ز کـریمی نـظیر تست | گـر خـاک را بـه‌فر نـظر کـیمیا کـند
تـاج شـرف بـه‌تارک فـخرش فـرانـهی | چون سایه هرکه زیـر لوای تـو جـا کـند

گر ره بـه‌پای بـوس سگـانت دهـی مـرا
دیهیم دولتـی است کـه بـرسر نـهی مـرا

۹۹

عجز است نفس ناطقه را از بـیان حـال | ورنی ازین قـضیه نـبستی زبـان قـال
چندین هزار غم که یکش نیست گـفتنی | چتوان نگاشت زین الف و با و جیم و دال
در شرح شمّه‌ای ز مصیبات سـرمدی است | نه دهر را زمان نه زمان را بود مـجال
تفضیل این رزیّت جان سوز یک به‌یک | گنجد کجا به‌وجه کـمال انـدرین مـقال
آنچه از مصایب تو سرودیم سخت و سست | یک صفحه ز آن صحیفه نخواندیم تا به‌حال
در سنت از حلال و حرامش چه جرم رفت | تا خصم خیره خون حرامش کـند حـلال
خون که ریخت تا به قصاصش برند سر | حق که سوخت تا به‌تقاصش بـرند مـال
بردستگیری کـه و اهـل کـه پـا فشـرد | کش خوار و دربدر به‌اسیری رود عیال
دربارهٔ که داشت روا سوء قول و فـعل | کافتد چنین ز کشمکش خلق در نکـال
کی پایمال کشـته کس را گشـود دست | تا گرددش بـه‌نعل فـرس جـثه پـایمال
بربازوی عیال که بست از جـفا رسـن | تا حاسدش به‌حلق حـریم افکـند حـبال
بـودند قـاصر ار سـتمی را گـذاشـتند | او را نـبود ورنـه فـتوری از احـتمال
برفرق عرش پای شرف سـایم از عـلو | تا سوده‌ام به‌خاک درت روی ابـتهال
در روز فضل امید کم از فضل بشـمری | ز ارباب اتصال نه ز اصحاب انـفصال

قسمت مباد جهل و غرورم که چون یزید
تعذیب جاودان همه برجسم و جان خرید

۱۰۰

چتوان سرودن آن همه با ایـن زبـان لال / افسانه‌ای که رفت بـرون از حـدود فـال

ظلمی که ماند و خصم نکرد از قصور بود / او خود نداشت ورنه نکـولی ز هـرنکال

سخت آن چنان دو طفل نمردی ز تشنگیش / نرم ار شدی براو دل بـی‌رحـم بـدسگال

کی خاطرش ز خطرهٔ کـین خـالی اوفـتد / تا کس کـند بـه‌ظلم خـیالی پس از خـیال

امکان اگر که داشت ستم بیش از آن، ولی / تمکین نماند کون و مکان را به‌هیچ حـال

محض رضای دوست فکندی به‌پا ز دست / در راه دوستان زن و فرزند و جان و مال

یابند هـردم از تـن و جـانی تـمام خـلق / و آن را به‌خاک پای تـو ریـزند لایـزال

هرصبح و شام بیش و کم از عمر روز و شب / از روی طوع و رغبت و اقبال و امتثال

تـــا رســـتخیز بـــرنتوانـــند آمـــدن / از عـــهدهٔ ســـپاس حـــقوق تـو بـالمآل

ذرّات کـن فکـان هـمه نـارند ادا نـمود / یک روز حمد جود تو از صد هزار سال

خـیرات مسـتقر اگـر ای دل طـلب کـنی / صـلوات مسـتمر بـه‌محمد فـرست و آل

نیک و بدم به‌شادی و غم هرچه عمر رفت / جز زاریم به‌سوگ تـو نـفزود جـز وبـال

زین وقعه دولتی است شگرفم بـه‌آه و اشک / کز مویه رشک مو شوم از ناله شرم نال

پرواز باغ چون کند آن مرغ کـز نـخست / پر ریخت در قفس چو بـه‌دامش شکست بـال

بندم زبان بـه‌فرد گشـایم بـه‌طبع گـوش

معذورم از حدیث غمت گر زیم خـموش

۱۰۱

هــرگه کــنم بـه‌واقـعهٔ کـربلا مـرور / مغزم رود ز هوش و فـتد عـقلم از شـعور

تا در نظر نوایب ایـن فـتنه نـقش بست / دل جست نفرت از تن و تن شد ز جان نفور

هرجا حدیث حـادثه‌زای تـو سـر کـنند / حسرت حصول یابد و غیبت کند حضور

در امر سرگذشت تو چون سر کنم مقال / حیرت به‌حیرتم همه افـزایـد آن امـور

بــریاد اشک و آه یــتیمان تشــنه کـام
آهم به‌شیون آید و اشکم فـتد بـه‌شور

با آنکه ابتلا همه مخصوص انـبیا است
از انبیا کـه بـود بـه‌چندین بـلا صـبور

اظهار ایــن قـضیه نـفرمودی ار چـنین
کی امتیاز بـاطل و حـق یـافتی ظـهور

سلب لباس و اسرکه از وی صدور یافت
کاهل و عیال خود همه دیدی اسیر و عور

هرروز تازه‌تر شود از روزگـار پـیش
این قصه کهن که بود نـو پس از دهـور

دردا که عهد دولت بـاطل بـه‌دفع حـق
دست جفا رسـاند بـه‌جایی بـنای زور

کآل رسـول دربـدر آواره در فـلات
و اهل فضول ایمن و آسوده در قـصور

ختم ستم ز خصم تو شد برتو ورنه کـی
در خاطری کند همه این خطره‌ها خطور

جـز کـوفیان شـوم دغـا هـیچ دشـمنی
هرگز نرانده بـرتن مـقتول خـود سـتور

این ظلم‌ها که هست در امکان براهل بیت
راندی عدو اگر نشدی مـانعش قـصور

در سوگ این سلیل ولی سبط مصطفی
چشم شناس باشد و طـوبی لمـن بکـی

١٠٢

چو از داستان سوگ تو یک نکته سرکنم
عنوان صد صحیفه بـه‌خون جگـر کـنم

ناید کهن که تازه‌تر است از چه این حـدیث
تـا حشـــر هـردقیقه بـیانی دگـر کـنم

از سلک مسلمین چو تو مظلوم و صـابری
یک تن نبینم آنچه زهـر در نـظر کـنم

با این وفـور اشک مـیسّر نشـد دریـغ
کآن کام خشک را به‌یکی جرعه تر کنم

ای تشنه لب ترا چه ثمر زین سرشک ماست
کو دامن از دو دیده دمادم شـمر کـنم

تر تا گلوی خشک تو خود نارم از نمی
سودم چه کآستان تو گل سر به‌سر کـنم

برجای برگ و ساز سرشکم همین بس است
از دولت تو گر هوس از سیم و زر کنم

حلم تو بـنگرم چـو بـرایـن مـایه ابـتلا
حـیرت ز طـاقت بشـری ایـنقدر کـنم

چو اصحاب باوفای خود افـزا سـعادتم
تـا سـینه پـیش تـیغ نـوایب سـپر کـنم

تــغییر وضـع را دهـیم کـاش قـدرتی — تا عرش و فرش را همه زیر و زبر کنم

برقتل آن و اسیری این بس مرا فسوس — نام از پدر سرایـم و یـاد از پسـر کـنم

داغش مجاور دل من گشـته دیـر بـاز — هرجا مـجاور آیـم و هـرسو سـفر کـنم

یک ذره حاصلم چه ازین ظـلم بـی‌حساب — صـد ره تـظلم ار بـه شـه دادگـر کـنم

خواهد خـدای از سـتم قـوم شکـوه‌ها — در حــضرت امـام بـه‌حق مـنتظر کـنم

فرزانه سـبط فـاطمه فـرزند عسکـری
آرایش امــــامت و زیب پــــیمبری

۱۰۳

در سوگ این ستم زدگان بحر و بـر گـریست — هرچ اندر آسمان و زمین خشک و تر گریست

آن شب زمین به‌خواریشان سختتر گداخت — آن شب زمان به‌زاریشان زارتر گـریست

کاندر خـرابـه دخـتر خـردش رقـیه نـام — چون شمع صبح از سر شب تا سحر گـریست

از شور گریه‌اش همه بینا و کور سـوخت — وز سوز ناله‌اش همه شنوا و کر گـریست

صحرا به‌تاب سینهٔ وی چون شرر گداخت — دریا به‌آب دیدهٔ وی چون شمر گـریست

شمعی به‌بزم ماتمیان هـمچو او نسـوخت — چندانکه غریق اشک فتد تا کمر گـریست

چون مـرغ نـیم کشـته گـم کـرده آشـیان — برپای دام حـادثه سـر زیـر پـر گـریست

نز زخـم نـای و آبـلهٔ پـای و طـعن نـی — نز رنج راه و سختی و طول سفر گریست

نه چشم آب و نان نه تمنای برگ و ساز — نی طمع خوان نه برهوس ماحضر گریست

نی در هوای چادر و ساماک و روی پوش — نــی بـرغم بـرهنگی پـا و سـر گـریست

نــه اعـتنای یـاره نـه پـروای گـوشوار — نه برسوار سیم و نه خلخال زر گـریست

نی دل به‌تیته و تل و طوق و تمیمه داشت — نی بـهر رسـته در و عـقد گـهر گـریست

بهر پـدر نـه دربـدری‌های خـویش بـود — هرچ اندر آن خرابهٔ بی‌بام و در گـریست

ز اندیشهٔ مدار وی آن روز شمس سوخت — در فکرت حیات وی آن شب قمر گریست

دردا کـه ایـن قـضیه هـنوز است نـاتمام
چندانکه بختم از تف دل بـازمانده خـام

۱۰۴

براشک او مکین و مکان بوم و بر گریست — سامان شام را همه دیـوار و در گـریست
ناگه چو شمع صبحگهی سر بـه‌پای بـرد — خوابش ربود و باز فرو جست و در گریست
کای وا دریـغ کـو پـدرم شـد دگـر چـرا — از سر گرفت ناله و این ره بـتر گـریست
گویی پدر به‌خواب وی آمد که محو و مـات — در جستجو برآمـد و نـظاره‌گـر گـریست
هرسو گشـود دیـده و کس را نـدید بـاز — آشفته مو به‌رخ زد و آسیمه سر گریست
اسـلوب بـانگ وا ابـتا را ز نـو فکـند — آشـوب وای فـاطمتا را دگـر گـریست
فـریاد کـو پـدر پـدرم را بـه‌پای کـرد — بـنیاد کـو پـدر پـدرم را ز سـر گـریست
افکند شـور و ولوله‌ای کـز خـروش آن — در قصر خود یزید قساوت سیر گـریست
گفت این حدیث کهنه که آغاز کـرده نـو — وین طفل امشب از چه سبب اینقدر گـریست
گفتند سرگذشت و به‌تن خورد پیچ و تاب — مـغز آگـهی نـیافته دل بـی‌خبر گـریست
با آنکه این ستم خود از او سر زد از نخست — زین وقعه خود هم آن سگ بی‌دادگر گریست
گفت آن سرش برید محاذات چشم و روی — چهر پدر چو دید نخواهـد دگـر گـریست
طفل است و فرق مرده نداند ز زنده بـاز — یابد قرار خود گر از این رهگذر گریست
بردند سر به‌مقدم آن سرچو خـاک سـود — بی‌پرده روبروی و نـظر بـرنظر گـریست

از حال خویش ثابت و سایر به‌در شـدند
چون مهر و ماه گرد جهان دربـدر شـدند

۱۰۵

برحال آن صبی نه هـمان طشت زر گـریست — نه طشت واژگون فلک سربه‌سر گریست
پیچید زین رزیّه به‌خود و اینقدر گداخت — غـلطید زین قضیه به‌سر و آنقدر گـریست
کاو یک طرف فتاد و سر از کف به‌یک طرف — نشگفت گر به‌حالت آن طفل سر گـریست
آبش به‌خاک در شد و نازش به‌باد رفت — جان بر به‌جای اشک روان از بـصر گـریست

از کف سرش چو رفت، در افتاد و جان سپرد / برمرگ و زندگانی وی خواب و خور گریست
از شام و کوفه برد شکایت به‌جد و باب / نی از قضا به‌سر زد و نی از قدر گریست
زین داغ تازه شیون و شوری به‌پای شد / پس هرکه ز اهل بیت برآن بی‌پدر گریست
از مرگ آن یتیم برآن بی‌کسان گذشت / حالی‌که جای اشک درون‌ها شرر گریست
در انتظار ظالم اینان سعیر سوخت / برانتقام قاتل آنان سقر گریست
دریا و دشت و کوه از آن ناله‌های زار / صد بحر بر رقیهٔ خونین جگر گریست
مینا به‌جام جن و ملک ریخت آب تلخ / صهبا به‌کام دیو و پری لعل تر گریست
بود اقتضای ماتم وی هرکجای ملک / مام ار به‌دختری پدری برپسر گریست
سوزان دوید برق و به‌گردون شرر فکند / افغان کشید رعد و به‌هامون مطر گریست
مولود آسمان و زمین هرچه بود سوخت / تنها گمان مکن که همان جانور گریست

در رسم این رزیّه زبان نیست خامه را
عاجز نه خامه، حوصله تنگ است نامه را

۱۰۶

بردرج خشک او که و مه لعل تر گریست / برجای اشک لعل دل از هربصر گریست
هرفردی از وحوش به‌سبکی دگر گداخت / هرصنفی از طیور به‌طرزی دگر گریست
غمناک و شاد نوع ملک در فلک فسرد / آزاد و عبد جنس بشر سربسر گریست
هر ذرّه ذرّه در همه آفاق تحت و فوق / برکشتگان کوی وفا بود اگر گریست
ابری سیه ز آه یتیمان به‌پای خاست / از شش طرف هوا به‌زمین پربه‌پر گریست
در بزم این عزا پدر چرخ و مام خاک / نالید هم به‌دختر و هم برپسر گریست
اکناف شرق و غرب سراپا تمام سوخت / اطراف خاوران همه تا باختر گریست
این مجلسی است عام که از اختصاص آن / مسکین ره نشین و شه تاجور گریست
افتاد رخنه در دل سنگ او هجوم غم / از ضعف بنیه کوه به‌سر زد کمر گریست

زیبا و زشت پیر و جوان مرد و زن گداخت — پنهان و فاش پست و فرا بوم و بر گریست

در کارخانه مالک هرتار و پود سوخت — برآشیانه صاحب هربال و پر گریست

چون این دو نیز موجب اجرای کارهاست — هم سوخت بر رقیه قضا هم قدر گریست

براین یتیم با همه بی‌رحمی و غرور — دشمن ز بسکه سوخت دلش ناگُزر گریست

هامون و دشت و درّه برآن کام خشک سوخت — جیحون و نیل و دجله برآن چشم تر گریست

در ماتم رقیه که سرمایهٔ غم است
خون گرید از زمین و زمان باز هم کم است

۱۰۷

آن ناکسان که پخته ز جان خام می‌کنند — پیداست ز اول آنچه سرانجام می‌کنند

آبش نداده تشنه لبش سر بریده باز — یا للعجب که دعوی اسلام می‌کنند

عار یهود و ننگ نصاراست دینشان — اسلام را به‌مغلطه بدنام می‌کنند

یک جرعه‌اش ز صاحب تسنیم شد دریغ — آبی که منقسم به‌دد و دام می‌کنند

برسلب حق نباشد اگر سعیشان چرا — در بأس باطل این همه ابرام می‌کنند

بایستشان مکان ملکوت اینک از غرور — خود را به‌جهل اضل از انعام می‌کنند

تا پیش اهل ملعنت آیند رو سفید — روز خود از ستیزه شبه فام می‌کنند

واحیرتا که در ره دین لاف مهتری است
آن را که کفر و شرک از اسلام او بری است

۱۰۸

قومی که برقتال تو اقدام کرده‌اند — برخود شکنج آخرت الزام کرده‌اند

صیاد در کمین و به‌صید تو کامجوی — غافل از آنکه دانهٔ خود دام کرده‌اند

جای دغا و بذل و تقرب به‌اهل راز — عادت به‌طعن و نفرت و دشنام کرده‌اند

با آنکه از گرانی و ارزانی گزاف هفتاد جان برابر یک جام کرده‌اند
برپا نخاست کس به‌یکش غرقه دستگیر آبی که بذل برهمه انعام کرده‌اند
تا باب شام آل علی را ز کربلا حالت چبود صبحی اگر شام کرده‌اند
اطفال پا برهنه و زن‌های دستگیر آیا چگونه طی ره شام کرده‌اند

نازم به‌فرّ همت سلطان دین حسین
یاسین چارنامه امام مبین حسین

۱۰۹

کز هرشکنج و غم که در امکان سراغ داشت در عهد زر خرید و براعضای خود گذاشت
در نینوا لوای نبی زد به‌خاک و خون در یثرب آن علم که ابوبکر برفراشت
آبش ز خون آل علی داد این عمر هرتخم کین که آن عمر اندر یزید کاشت
جان در بهای آب در آن رسته شاه دین ارزان همی فروخت ولی مشتری نداشت
مهمان نکشته کس دگر از دشمنان هنوز با آنکه بدعتی است که دشمن بنا گذاشت
در خیمه اشک دیده زنان را به‌جای شرب در پهنه زخم سینه یلان را به‌جای چاشت
کلکش زبان بریده و دفتر سیاه روی شد هرکرا حدیثی ازین داستان نگاشت

یارب به‌خون و خاک شهیدان کربلا
می‌بخش ایمنی به‌صفایی ز هربلا

۱۱۰

گو خصم دل چرا به‌ستم رام می‌کنی هرلحظه‌اش به‌یک ستم آرام می‌کنی
آخر چرا شکنجه جاوید این دو روز از بهر جان خویش سرانجام می‌کنی
برگ قتال قاسم ناشاد می‌نهی ساز مصاف اکبر ناکام می‌کنی
با مذهبی که کفر تبری کند از آن خاکت به‌حلق دعوی اسلام می‌کنی

خون خدا به‌خاک خطا ریختی و باز کورانه از کتاب وی اعظام می‌کنی
روی از در صمد که محل وقوف بود برتافتی و سجدهٔ اصنام می‌کنی
با اهل صدق گر بودت عمر سرمدی طبعت عداوت است که مادام می‌کنی
روز جزا که قطع شد از هردرت امید
حشر تو با یزید و عذاب تو با یزید

۱۱۱

چون تن به‌خاک مقتلش از پشت زین رسید وجه خدا ز روی رضا برزمین رسید
غلطید از اسب راکع و حمد خدای گفت در سجده اوفتاد و به‌خاکش جبین رسید
روح‌الامین ز اشک به‌فرقش فشاند آب فریادش از عطش چو به‌عرش برین رسید
از امت اجر زحمت یاسین اگر نبود این ظلمها چرا به‌امام مبین رسید
شد با اجل دچار چو در دست بوالحنوق تیری سه شعبه‌اش به‌دل از شست کین رسید
از چوب و سنگ و اسلحهٔ دیگرش مپرس ز آن زخمها که بربدن نازنین رسید
بی‌خود یهود و گبر و نصاری گریستند زین مایه وهنها که به‌ارباب دین رسید
ننهاد هرکه بردل و جان داغ ماتمت
جاوید بی‌نصیب شد از شادی غمت

۱۱۲

می‌گرید از غم تو فلک روزگارها کاین آبها روان بود از جویبارها
تا کار دوستان گنه کار بگذرد از دست دشمنت به‌سر آمد چه کارها
برسرو قامتان گلندام کوی تست برسرو صوت قمری و گلبانگ سارها
برغارت ریاض تو گشتند نوحه‌گر نالد اگر به‌طرف چمنها هزارها
تا دست دی ز باغ تو گلها به‌خاک ریخت در دل خلید کون و مکان را چه خارها

تا شد شقایق تو شبه گون ز تشنگی　　گل‌های آتشین دمد از لاله‌زارها
سیراب از اشک ما چو نشد تشنه‌ای چه سود　　سیلم فرا گذشته ز سر ور نه بارها
از خویش امیدم آنکه نراند ز نشأتین
والی هشت روضه ولی خدا حسین

۱۱۳

ذکری ز ما که در خور حال محمد است　　صل علی محمد و آل محمد است
صد بطن از معانی و الفاظ مغز و پوست　　قرآن تمام وصف کمال محمد است
نور ازل که مظهر غیب و شهاده بود　　یک پرتو از شعاع جمال محمد است
برنهب و اسر آل علی عذر قوم چیست　　یا داشت شبه کس که عیال محمد است
سیراب سرمدی زیم از هرعطش بلی　　جامی نصیبم ار ز زلال محمد است
از ناصرین شاه شهیدش کند شمار　　نفسی که خواستار خصال محمد است
دانیم ازین شگرف فدا در ره خدای　　فوز خیال خلق خیال محمد است
یارب به‌فضل خاص مرا بهره‌مند ساز　　از دید وجه حق که مثال محمد است
بخشای جرم ما به‌علی‌اکبر حسین
جدّ و برادر و پدر و مادر حسین

۱۱۴

یارب چه‌ها گذشت برآن شاه بی‌سپاه　　در حرب خشمگین سپهی خصم کینه خواه
درداکه آهوی حرم از عنف گرگ چرخ　　افتاد همچو یوسف و نامد برون ز چاه
هرداغدیده بیوه زنی دختری یتیم　　از باژگونه کوکب و از طالع تباه
آن دشمن از کشاکش این دشمنش مفر　　این رهزن از تطاول آن رهزنش پناه
جز زیر خاک گشته نه کس را مقام امن　　نه جز هلاک مانده تنی را گریزگاه

رو باز و سر برهنه حریم تو زین سبب   نبود عجب ز خجلت خورشید و شرم ماه

برروی دل سزد پـر کـاهی هـزار کـوه   آن راکه کوه خواسته مـغلوب پـر کـاه

کندش یکی ردا و یکی پـیرهن دریـد   بردش یکی عمامه، ربودش یکی کـلاه

حیرانـم از تـهور قـومی کـه بـی‌دریغ

قائم به‌روی خـون خـدا مـی‌کشند تـیغ

رقیه‌نامه

رقیه‌نامه

هیچ دریایی ندیدم بی‌کنار
جز تو ای عشق جهان آشوب یار

عقل سر بر آستانت مستکین
بندهٔ حکم تو صد روح‌الامین

انبیا گردن به‌امرت داده باز
روی برخاک درت بنهاده باز

اولیا دستت به‌دامان در زده
دامن همت به‌خدمت برزده

پیش نورت نارموسی یک قبس
نسر طایر نزد شهبازت مگس

تیر و بهرامت به‌میدان صد هزار
خائف از سهمت چو طفلی نی سوار

پیش دستت دجله تا جیحون نمی
هفت دریا پیش سیلت شبنمی

رهروت را زیر پا زوبین و تیر
از کمال شوق می‌آید حریر

نیست در خورد هرمیدان ترا
نه فلک تنگ است جولان ترا

ز آفرینش راد و رد بالا و پست
زشت و زیبا دور و نزدیک آنچه هست

آنچه از امکان به‌اکوان آمده‌اند
در خور خود تابع امرت شده‌اند

والهان خاصت از یک تا هزار
ز ابتدای خلق تا انجام کار

در نداده تن به‌فرمانت ولی
یک ولی مثل حسین بن علی

گر تو پای اندر میان نگذاشتی
ور تو رایت در جهان نفراشتی

کــی خـریدار بـلا گشـتی حسـین ره سـپار کـربلا گشـتی حسـین
قطع جان یـا تـرک سـرکردی کـجا سـردی از مـهر پسـر کـردی چـرا
کی به‌نی می‌رفت سرها خاک ناک کی به‌خون میخفت تنها چاک چاک
کشته در پـا رفـته اصـحابش چـرا دسـتگیر دشـمن احـبابش چـرا
کی گرفته پـنجه بـا پـیکان و تـیغ کشته دیـدی شش بـرادر بـی‌دریغ
چون شکـیبایی نـمودی کـز عـناد خـصم بـندد بـازوی زیـن العـباد
طاقت آوردی کـجا کآن قـوم دون از خـیام آرد حـریمش را بـرون
کی رضا دادی که زینب خواهرش بـا سـر عـریان بـنالد بـرسرش
چون شدی تسلیم کآن ارذال خـلق دخـترانش را رسـن بـندد بـه‌حلق
صبر ورزیدی کجا خـود کـز سـتیز دشـمن انگـارد بـناتش را کـنیز
پـر کـه بـرکوه کـی پـهلو زدی چرخه چون با چرخ هم زانو شـدی
کی هـما را صـید کـردی مـاکـیان پـیل فـرسودی بـه‌پنجهٔ بـیشگان
نور از ظلمت کجا خـود کـم شـدی زنده رود و نیل سـخرهٔ نـم شـدی
هـم تـرازو بـا گـلستان خس چـرا شـاهبازان طـعمه کـرکس چـرا
دوزخ از تـابت کـند پـهلو تـهی زین روش دیـوانـه گـردد آگـهی
کاین شـبانان دست مـوسی تـافتند جـوی‌ها بـردجله سـبقت یـافتند
کرگدن شد گربه‌ای را صـید شست شیر را روبـه بـه‌گـردن قـید بست
رفت بـا شـاهین مگس را کـارزار عـنکبوتی را عـقاب آمـد شکـار
بـاز در چـنگال زاغـان شـد اسـیر بـلبل انـدر بـند بـومان دسـتگیر
بـاد را از پشگـان آمـد گـزند جوق جن جم را به‌نای افکنده بـند
عشـق مـو را قـوت زنـجیر داد مـور را عشـق افـتراس شـیر داد
زلف دلبـر زیـبد از وی اژدری نـاید از زلف عـروسان دلبـری
الغرض هرجـا کـه چـهر افـروختی خـرمن شـاه و گـدا را سـوختی

رایت حســن بـتان افـراخـتی | کار جـان بـازان خـود را سـاختی
سـرگذشتی دارم از سـر گـوش‌دار | هرچه جز سرکام از آن خاموش دار

کز سری بشنو چـه سـرها سـر زده
وین سـخن آتش بـه‌جان‌ها در زده

* * *

داشت شـاه تشـنه کـامان دخـتری | دخـتری خـورشید رخ فـرّخ فـری
اختری فرخنده کـی فـردوس فـال | کش به‌دامان پروریدی ماه و سال
و آن رقیه نـامش نـاکـامی صـغیر | کآمدی از لب هنوزش بـوی شـیر
بـا وجـود کـودکی آن مسـتمند | بازویش در بند و گـردن در کـمند
از نـوای نـالهٔ بـیگاه و گـاه | شـد درای کـاروان در عـرض راه
عـمر بس کـوتاه و انـدوهش دراز | ساز بی‌برگیش خوش با برگ سـاز
در صبی گیسویش از غم شد سفید | شام عـیدش صـبح عـاشورا دمـید
دست بـردش زد خـزان‌ها بـربهار | سوختی پیش از شکفتن برگ و بار
هـرقدم جـای تسـلّی سیلی‌اش | از طپانچه رخ چـو بـرقع نـیلی‌اش
از زمـین نـینوا تـا بـاب شـام | باب جستی زان اسـیران گـام گـام
از پـدر هـرلحظه کـردی گـفتگوی | گـفتگویی نـاف تـا لب جسـتجوی
بـا خـیالش نـرد حسـرت بـاختی | بروصالش خاطری خـوش سـاختی
هرنفس نام از پـدر بـردی بـه‌وای | وز هوایش گریه کـردی هـای‌های
کـوه مـی‌دزدد کـمر زیـن ابـتلا | چـرخ پـهلو خـالی آرد زیـن بـلا
عمه‌اش گفتی جواب ای دل فـروز | کز سفر باز آیدت باب این دو روز
عـنقریب از در فـراز آیـد تـرا | آب از جـو رفـته بـاز آیـد تـرا
هرچه ز آن بـهتر نـباشد در جـهان | زیـن سـفر بـهر تـو آرد ارمـغان

برگ آرامش فرا پیش آردت | ساز آرایش کما بیش آردت
شیر مرغ و جان آدم از جهات | بی‌تعب آماده فرماید برات
گفت ای یاران چرا ناید به‌سر | این سفر را چیست تأخیر این قدر
خود مسافر را مگر برگشت نیست | علت تعویق چندین بهر چیست
می‌نخواهم در دو گیتی جز پدر | نیست از دورم تمنایی دگر
رشتهٔ مهرش مرا باید بنای | عقده‌ای نگشاید از گوی طلای
عقد گوهر گو نیارد کس مرا | طوق اتباعش به‌گردن بس مرا
هست در گوشم چو حلقه انقیاد | حاش للّه گوشوارم گو مباد
باید این زنجیر بازو بند من | زیب گردن مر مرا زیبد رسن
بند برپا خوشترین خلخال ماست | قید تقوی قاید آمال ماست
تیته‌ام برجبهه داغ بندگی است | این مرا پیرایه فرخنده‌گی است
پای را حاجت بدین خلخال نیست | حلقهٔ زر زیور اقبال نیست
لخت دل نانم سرشک دیده آب | آب و نانم چیست گو باز آی باب
هرقدم می‌رفت و اختر می‌فشاند | تا رکاب از بار و خیل از کار ماند
چون به‌شهر شام بار افتادشان | خصم در ویرانه منزل دادشان
در خرابهٔ شام آن خونین جگر | سوخت آن شب شمع آسا تا سحر
آه آتشبارش از گردون گذشت | و اشک طوفان زایش از دریا و دشت
خستگی‌ها از روانش تاب برد | چشم را در عین زاری خواب برد
باب ماجد جلوه‌گر در خواب دید | دید نقش خود ولی برآب دید
با دلی خونین لبی خندان و شاد | با روانی بسته با رویی گشاد
در طرب زان ره که دست از روزگار | در کرب زان در که اهلش خوار و زار
از عنایات خدایی با سرور | وز مقاساتِ جدایی بی‌حضور
شادیش برفضل‌های لایزال | اندهش برحسرت فرزند و آل

نـیمهٔ دل ز اهـل بـیتش در تـعب	نـیم دیگـر ز امـتانش در طـرب
رخ بـه‌تعظیم پـدر بـرخـاک سـود	وز تشرّف مـوزه بـرافـلاک سـود
سود چون برخاک اقـدامش جـبین	بـوسهٔ چـندین زد بـرآسـتین
برق سـان بگـرفت طـرف دامـنش	وز فـغان زد آتش انـدر خـرمنش
گـفت از روی تشکّـی بـا ادب	ای عـجب ثـم العـجب ثـم العـجب
ایـن تـویی بـاب وفـا آیـین مـن	کآمـدستی بـرسر بـالین مـن
تـن بـه‌جانم از جـدایـی‌های تـو	حـیرتم بـر بـی‌وفایی‌های تـو
بـاورم نـاید ز بـخت خـویشتن	کاین من استم با تو در یک انجمن
این تغافل‌های پی در پی چـه بـود	کـز شـما دربـارهٔ مـا رخ نـمود
از شـما نـامهربانی نـادر است	ترک احسان از توام کی باور است
ای پدر چون شد که در این مـاجرا	هـجرت انـدر کـربلا جسـتی ز مـا
پـرسش مـا را چـرا دیـر آمـدی	خود بدین زودی ز ما سیر آمـدی
گـر رقـیه لایـق الطـاف نـیست	جرم دیگر خواهرانـم بـرتو چـیست
از زن و فـرزند مـهجوری چـرا	بـی‌گناه از بـی‌کسان دوری چـرا
زان سوی پل در جـهاندی بـارگی	چشـم پـوشیدی ز مـا یکـبارگی
ای پدر یک دم به‌عرضم گوش‌دار	تا چه پـیش آورد مـا را روزگـار
ظـهر عـاشورا کـه انـدر کـربلا	طـلعتت مـخفی شـد از انـظار مـا
شـامی و کـوفی چـو طـوفان سـپه	جـمله آوردنـد سـوی خـیمگه
دوزخی از خشم و کـین افـروختند	چـون دل مـا خـیمه‌ها را سـوختند
بس سراری تـا جـواری سـربه‌سر	شـد اسـیر آن گـروه دد سـیر
بـعد سـلب سـلوت و تـاراج مـال	جـمله را بسـتند بـربازو حـبال
خسته جان خونین جگر خاطر نـژند	پـور در زنـجیر و دخـتر در کـمند
آنکه نتوانسـتی‌اش در پـای خـار	دید اینک بـین بـه‌زنجیرش فگـار

سایه آن راکش ز خورشید احتجاب / سـر بـرهنه بـنگرش در آفـتاب
آنکـه را دست تـو عـقد نـای بـود / حلق بـین فـرسوده از قـید حسـود
آنکه پروردی چـو دل در دامـنش / پـیرهن بـیگانه بـربود از تـنش
خواب بد دیدی کـه امشب بـی‌خبر / بـر یـتیمان بـلا کـردی گـذر
صـحبت جـد و پـدر بگـذاشـتی / بـریتیمانت نـظر بگـماشتی
ترک مام و جدّه گـفتی در جـهان / روی آوردی بـدین آوارگـان
دامنت غـلمان چسـان از دست داد / خازنت بـرهجر چـون گـردن نـهاد
خـود مـلاقات بـزرگان در بـهشت / در پی ما چون دلت از دست هشت
بـا عـموم نـعمت دارالصـفا / ای عـجب یـادآوری کـردی ز مـا
زلف حـورا هـرکرا بـاشد کـمند / نیست نسبت با غل و زنجیر و بـند
بر بهر وجـهم فـدایت جـان و تـن / خـاک پـایت تـوتیای چشـم مـن
چـون مـیان دشـمنانم بـی‌پناه / رفتی و بگـذاشـتی ایـن چـند گـاه
گاه و بی‌گه چون درین ربع و دمن / روز یا شب بین این سـهل و حـزن
کردمی زاری بـه‌حال زار خـویش / بودمی آسیمه سر در کـار خـویش
جای دل جویی به‌سیلی‌های سـخت / خستیم هرلحظه خـصم تـیره بـخت
ضجر هرساعت بـه‌زجـری دیگـرم / زخـم کـردی دل شکسـتی خـاطرم
پایم از رفتار چون سـنگین شـدی / شـمر دون تـازانـه‌ام بـرسر زدی
شـامگاهان تـا سـحر در ولوله / بـود هـر روزم درای قـافله
خسـته از رفـتن چـو مـی‌آمد تـنم / کـعب نـی بـرکتف مـی‌زد دشـمنم
جـای چـتر دیـبه‌ام در آفـتاب / تـامگر کـمتر بسـوزم ز التـهاب
هردم از دست عـنودی شـوم پـی / سایه گسـتردی بـه‌فرقم تـیغ و نـی
گر بپرسی صبح و شامم ز آب و نان / لخت دل نـان بـود و آب اشک روان
جز دلم کس فکر غم خواری نکـرد / غـیر قـیدم کس نگـهداری نکـرد

ناله همدم هم نشین زنجیر و بند آفتابم سایه برسر می‌فکند
هرکجا این کاروان محمل گشود منزل و مأوای ما ویرانه بود
خود نبودی تا ببینی این سفر حال ما ز آنسان که گفتم صد بتر
بی‌گزاف از فرط سختی دیر و زود وز فراقم هرنفس صد قرن بود
برشما چون هست حالاتم عیان بستن اولی از مقالاتم زبان
ای پدر آن دم که زی میدان شدی برنگشتی وز نظر پنهان شدی
عمه‌ام گفتی مسافر شد حسین خود سفر را نیست در خور شور و شین
هردمم ز آن پس که در حرمان گذشت دل ز تن بگسست و تن از جان گذشت
هرچه ز احوال شما پرسیدمی جز نوید رجعتت نشنیدمی
می‌شنیدم گاهی از گوشه کنار که حسینی کشته شد در کارزار
باورم می‌نامد اما یک به‌یک زین خبر اعضا سراپا داشت شک
شکرللّه کآن سخن‌ها شد دروغ حرف دشمن بود دودی بی‌فروغ
و اینک از فرّ جمال روشنم مهروش سر برزدی از روزنم
ناامیدی عاقبت امّید زاد شاخ حسرت خاطر دلخواه داد
کامشب از اقبال بخت مقبلم گشت رخسارت سراج محفلم
خود ندانم دیگر آن کودک چه گفت یا جواب از باب خود هرچه شنفت
دل تهی ناکرده از تیمار و درد بخت خواب آلوده‌اش بیدار کرد
برجهید از جای و هرسو بنگرید یک مثالی از پدر با خویش دید
گفت واویلا دگر بابم چه شد آنکه رخ بنمود در خوابم چه شد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کآفتابم رفت دیگر زیر میغ
محو و مات از هرطرف کردی نگاه هی زدی برفرق گفتی وا اباه
آتشی بررستش از دل شعله بار سوخت مغز و پوستش اسپندوار
هی گرستی زار و هی بستی نظر هی کشیدی آه و هی گفتی پدر

گوش افلاک از خروشش کر فتاد تختهٔ خاک از سرشکش تر فتاد
آتشی از تابش دل برفروخت کآن غریبان را به‌داغی تازه سوخت
دید چون این حالت از آن طفل خرد زینب از خواب وی اندک بوی برد
ناصبوری طاقت از دستش ربود مویه‌گر رخ کند و گیسو برگشود
زار و نالان اهل بیت از هرکنار شعله سان پیرامنش اخگر شمار
شام را صبح نشور آن نیم شب اجتماع صبح و شام آمد عجب
شیون از در شورش از دیوار خاست شام گفتی صبح محشر کرده راست
شام را صبح قیامت شد قیام با هم آمد ای شگفت این صبح و شام
گبر کافر کین یزید کفر کیش فارغ از ذکر خدا غافل ز خویش
در خمار خمر آن دوزخ درون از کسالت تا دمی آید برون
سر بـه‌دامان نديم اندر نهاد خفت پاسی تن به‌خواب مرگ داد
خواب سنگین است آری مرده را خاصه آن مردود شیطان برده را
ماند سر بر زانوی طاهر بلی دامن طاهر بلند آمد ولی
و آن سر آموده از خون خاکسود در کنار تخت آن دل سخت بود
از کرامت‌های شاه کربلا شد بلند از طشت زرّین در هوا
ایستادش روبه‌رو بالای سر گفت ای بد عهد از حق بی‌خبر
از چه فرموش آمدت ای با نهی نکتهٔ اولادنا اکبادنا
من چه کردم با تو باری ای لئیم که نمودی طفلکانم را یتیم
چیست خود جرم من ای مشرک نهاد کز جفا خاک مرا دادی به‌باد
در عمل بندیش هان غافل مپای اندکی بیدار شو باهوش آی
آنچه کردی بیش و کم از خبث طیب جمع گردد برتو بی‌شک عنقریب
هرچه کاری بدروی روز جزا تخم را آری برویاند خدا
تلخ خواهی کام خود حنظل بکار جویی از شیرین بیا خرما بیار

طاهر آن غوغای شهر آشوب را　　کز شکیب آرد برون ایوب را
وز تکلّم کردن آن کام و لب　　هوشش از سر کاست و افزودش عجب
لختی اندیشید و با خود شد فرو　　رخت اشکش ز التهاب دل برو
قطرهٔ چندش چو از مژگان دمید　　قطره‌ای برچهر آن ملحد چکید
سربرآوردش ز دامان شعله سار　　سخت جان پیچید برخود ماروار
گفت این غوغا و شورش بهر چیست　　داعی این داستان در شهر کیست
گفت طاهر این سؤال از ما چرا　　با تو باید گفتگو زین ماجرا
خود تو این بیداد برپا کرده‌ای　　هرکرا با تست رسوا کرده‌ای
نیک بنگر کآتشی افروختی　　خرمن اسلامیان را سوختی
ظلم خود کی بوده برکافر روا　　وانگهی برآل پیغمبر روا
این گناهی کز تو سر زد در جهان　　کس نخواهد دید دیگر ز انس و جان
نز فرنگی نز مجوسی نز هنود　　نز نواصب نز نصاری نز یهود
کس بهم کیش خود این استم نکرد　　این جفاها کس به‌کافر هم نکرد
دعوی اسلام و با حق کبر و کین　　کفر را ننگ است خود ز اینگونه دین
آری آنان دل ز رحمت کنده‌اند　　کاین ستم‌ها در جهان افکنده‌اند
باز آگه نامد آن خوک عنود　　رست و خواهد بود برحالی که بود
بندگی در مغز آن کافر رود　　میخ آهن چون به‌سنگ اندر شود
لحظه‌ای با خود براندیشید و خواند　　کس پی تحقیق زی ویرانه راند
رفت و باز آمد که طفلی از حسین　　دارد امشب بهر باب این شور و شین
کوه و صحرا از دمش بریان همه　　دشت و دریا بردلش گریان همه
مادران از بچگان گشته نفور　　شوی و زن زنده گراید سوی گور
این جفا را حق اگر کیفر کند　　هردمت صدبار خاکستر کند
دست تا نفتاده ناچارت ز کار　　تا ز دستت کاری آید زینهار

سنگ‌ها برسینه می‌زن زین غـرور　　پیش از آن‌که سنگ چینندت به‌گور

برسر افشان خاک‌ها ز آن شور و شر　　پیش از آنکه خاک ریزندت به‌سر

مــامضی را کــن تـلافی پـاره‌ای　　بـهر ایـن طـفلک بـفرما چـاره‌ای

هان بیندیش از مکـافات ای یـزید　　شام ماتم زایدت زیـن صـبح عـید

این نصایح چون به‌گوشش باد بـود　　از کـجا بـئس المـصیرش یـاد بـود

گفت این سر مجلس آرایی نکوست　　رنج او را چاره فـرمایی از اوست

طفل نارد مـرده از زنـده شـناخت　　شایدش زین راه دردی چاره خـاست

بــرد بــاید تــا فـرا پـیشش نـهند　　طــفل را زیـنسان تسـلّی‌ها دهـند

برد خادم سر بـدان ویـران سـرای　　گنج را آری به‌ویرانـه است جـای

روی پوش از طشت زر برداشـتند　　پـیش رویش بـرزمین بگـذاشـتند

نــیم شب از مشـرق آن طشت زر　　همچو شـعرا بـرغریبان تـاخت سـر

بی‌کسان پروانه سان و آن سر چو شمع　　با پریشانی بـه‌دورش گشـته جـمع

ظلمت شبشان از آن سر نـور شـد　　ز آنسر آن ماتم سـرا مـعمور شـد

صفحه تـقویمشان آن خـط و روی　　بخت خود خواندند در وی مو به‌موی

نـــخل امــید رقــیه جــای بــر　　بس کــه آبش داد بــار آورد سـر

چون سری خون سود و خاک آلود دید　　جـامهٔ جـان جـای پـیراهـن دریـد

چشم افکندش بـه‌چشم و روبـه‌رو　　دوخت لخـتی دیـدهٔ حسـرت بـدو

آتشـی دیگـر بـه‌جانش در گـرفت　　واحســینا را فـغان از سـر گـرفت

گشت دریــا ز آتش آهش سـراب　　گشت صحرا ز انجمش دریای آب

وحش از مرتع به‌هامون در خـزید　　طیر در بستان سر انـدر پـر کشـید

رخ به‌سر بنهاد و گفت ای وای باب　　وه که کرد از خون سر ریشت خضاب

یارب آن کافر درون کی بـود کـی　　کاو یتیمم سـاخت در ایـن کـودکی

ای پدر آن کت رگ گـردن گشـاد　　کـیست دسـتانش الهـی قـطع بـاد

هان مرا وقت یتیمی زود بود / سنگدل بود آنکه این جرأت نمود

هرکه ما را ساخت زینسان دل دو نیم / یارب اولادش چو ما گردد یتیم

کاش نابینا ز مادر زادمی / برسرت زینسان نظر نگشادمی

در جهان پشت و پناهم بعد از این / کیست ای پشت و پناه عالمین

کشته تو من زنده و شرمندگی / خاک برفرق من و این زندگی

قتل من واللّه ثوابستی به‌تیغ / تیغ کو قاتل کجا جویم دریغ

حق مگر درد مرا درمان کند / فضل وی دشوار من آسان کند

چاره فرمایی به از مرگم کجاست / ای دریغ آنهم برون از دست ماست

تا دم مردن ادب از کف نداد / سر به‌خاک پای آن سر در نهاد

شمع وش برتار و پودش دل فروخت / پای تا سر بی‌نفیر و ناله سوخت

سربدین سر ماند و او آن سر فتاد / جان شیرین برسر آن سر نهاد

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

لیک در کوبنده‌ای از هیچ در / سر نیاوردش به‌در اینگونه سر

هرتنی دارد ز سر پایندگی / هردم از سر گیرد از سر زندگی

وین یتیمک را عجب زین ماجرا / عمر برسر آمد از این سر چرا

زینب از این مرگ نو گیسوی کند / ام‌کلثوم از تحسّر روی کند

ماتم آرا مویه گر دیگر زنان / نوحه‌افزا کودکان برسر زنان

آه دردا حسرتا کاین طفل ما / زندگی رفتش به‌سر زین سر هلا

پیر و برنا زنده از سر روز و شب / وین صبی رامرگ از سر ای عجب

اهل بیت از داغ وی مبهوت و مات / مرگ خود را خواستاران از جهات

برفنای خویشتن راغب همه / سوختن را بربه‌جان طالب همه

ز آن میان آمد سکینه خواهرش / زار نالید و نشست اندر برش

که خوشا حال تو ای فرخ‌لقا / کآمدی از زحمت عالم رها

تو به‌گور آسوده خواهی خفت و من　　روز و شب از جور اعدا در مـحن
تا بـه‌حشرم جـای دارد کـز غـمت　　زنــدگی پــوشد سـیه در مـاتمت
کاش خواهر پـیش مـرگت گشـتمی　　از جهان پیش از تـو دربگـذشتمی
راست با ایـن زنـدگی کـن بـاورم　　رشک گر برمرگت ای خواهر بـرم
ممکنات از مرگ وی برسر زدنـد　　بــیرق مــاتم بـه‌گـردون بـرزدند
مــصطفی مـحو از مـلال مـرتضی　　مــرتضی مــات از خـیال مـجتبی
مــجتبی انــدوه‌ناک از فــاطمه　　نــوح آدم عـذرخـواهـان از هـمه
انــبیا انگشت از حــیرت بــه‌لب　　که عجب یک طفل و صد گیتی تعب
زین خبر مریم ز سـر مـعجر کشـید　　آســیه پــیراهـن انـدر تـن دریـد
مــاه شــاماخ مــلمّع چــاک زد　　مـهر خـود در نشـان بـرخـاک زد
تیر طـومار حسـاب چـون و چـند　　پاک در پـیچید و بـرطاق اوفکـند
لخشــه‌ها مــریخ را رخ بــرگشاد　　رخش خود پی کرد و تیغ از دست داد
مشتری زد برزمین دستار خـویش　　ماند حیران زین قضا در کـار خـویش
زهــره آهـنگ حسـینی بـرنواخت　　سینه را بربط فغان را نغمه سـاخت
بــریکایک جــمله ذرّات وجــود　　زین تعب کیوان نـحوست‌ها فـزود
در جنان زهرا عقیق از جزع ریخت　　رشتهٔ یـاقوت در دامـان گسـیخت
عــاشقان از یـاد مـعشوقان مـلول　　در عــــزا آرایــــی آل رســول
ورقه و گلشاه سـیر از جـان و تـن　　ویسه و رامـین نـفور از خـویشتن
شام گشت از کار دل بـازی خـجل　　شد برون مـهر پـری دخـتش ز دل
جان مهر از عشق ماهش سرد شـد　　چـهر مـاه از ایـن رزیّت زرد شـد
بــیژن از مــهر مــنیژه شـرمسار　　عیش شیرین هردو را شد زهـرمار
نــام عـفرا عـروه را از یـاد رفت　　آب و خـاک و آتشش بـرباد رفت
مهر رامین از رخ شـهرویه کـاست　　رایت ایــن تـعزیت کـردند راست

نالهٔ نل را زین عزا گردون سپار ز اشک دامان دمن چون جویبار
این غم از جمشید سوز عشق برد ذکر خورشیدش به‌صدر سینه برد
عشق بازی برهما بس تلخ گشت غـرّهٔ عیش همایون تلخ گشت
سر به‌دریا برد زین داغ اندروس گشت هارورا رخ از غم سندروس
تاب برگلچهره و اورنگ خورد شیشهٔ تسکینشان برسنگ خورد
لیلی از رخسار مجنون شرمسار قیس برداغ جوانان بی‌قرار
زین جفا فرهاد و شیرین دل پریش تلخ کام خسرو از سودای خویش
وامق و عذرا سر اندر جیب غم ساز آن ناله، نیاز این ندم
برغریبی چند جوقی سوگوار بریتیمی چند فوجی داغدار
براسیری چند و جمعی دل پریش برمریضی چند و خیلی سینه ریش
برصغیری چند و مشتی دردمند خود چه گویم تا چه کرد این کوب و کند
مرگ آن کودک بلند آوازه شد مرد و زن را داستانی تازه شد
با همه بی‌اعتباری‌هایشان خلق را دل سوخت از سودایشان
تا به‌گوش نحس آن بدبخت خورد برق سوزانی به‌کوهی سخت خورد
نی دلش یک مو به‌رحمت نرم گشت نز سر مظلوم آزاری گذشت
گفت تا وی را به‌مغسل آورند مرغ چون مرد از قفس بیرون برند
برد غسّالش چو صرصر کز چمن فصل دی بیرون برد برگ سمن
کرد چون پیراهنش از تن برون پای تا سر دیدش از خون لاله‌گون
پشت و پهلو کتف و بازو دست و پای یافتش آموده از خون هرکجای
آن بدن عضوی سیه عضوی کبود ساق تا سر یا ورم یا زخم بود
گفت واویلا بمیرد مادرت چیست اینها کآمدستی برسرت
اشک ریزان با زبانی پر گله زار جویان با دلی پر ولوله
روی از مغسل به‌آن ویرانه کرد جای در ویرانه چون دیوانه کرد

گفت وای ای خواهران ممتحن　　از عناد خصم ممنوع از وطن
موجبات مرگ این طفلک چه شد　　علت بیماریش ز اول چه بد
کش بدن گر ناله زنبور نیست　　لاغر اندامی و چندین زخم چیست
پای تا سر پیکری مجروح و ریش　　زخمش از ذرّات صد خورشید بیش
این هزال و نوبت و ضعف از چه خاست　　این جراحت‌ها براندامش چراست
خود مگر این بچه را مادر نبود　　یا پرستارش پدر برسر نبود
تا گشودم دیده بر وی ز التهاب　　دل کبابم دل کبابم دل کباب
کاش خود بی‌بهره بودم از بصر　　تا برایـن طفلم نیفتادی نظر
زینب آن سرگشتهٔ بی‌خانمان　　ترجمان حالت آن بی‌کسان
از جروح یثرب و آسیب راه　　تا ورود کربلا در خیمه گاه
از قدوم دشمنان رحم سوز　　وز هجوم آن سپاه کینه توز
ز ازدحام شامیان بی‌حیا　　ز اجتماع کوفیان بی‌وفا
منع آب و قطع امید از جهات　　تشنه لب برشاطی شط فرات
قتل مردان بلاکش بیش و کم　　خفته در میدان کین شه تا حشم
اسر نسوان سلب سامان نهب مال　　دستگیر اینان و آنان پایمال
زیر پی تن‌های بی‌سر چاک چاک　　زیب نی سرهای خون آلود پاک
ز اتفاق ناصبین پر نفاق　　ز افتراق ناصرین کم دقاق
با وی از هرماجرایی طرح کرد　　شطری از احوال خود را شرح کرد
باز آن ویرانه شد ماتم سرای　　شور غوغایی ز نو آمد به‌پای
صابری رخت از جهان بیرون کشید　　ایمنی پیراهن اندر خون کشید
از نوا شد نینوا آن غم‌سرا　　آری آری کل ارض کربلا
تا صفایی زین مصیبت دم زدی　　آتش انـــدر دودهٔ آدم زدی
بردی از تن مرد و زن را صبر و تاب　　کردی از غم انس و جن را دل کباب

به که بـرسوزی بـنان و خـامه را　　به که در شـویی کـتاب و نـامه را

بــارالهـا مـحض فـضل خـویشتن　　گــوشهٔ چشـمی فـراز آور بـه‌من

امر ایـن سـرگشته حـال شـرمسار　　بــا رقــیهٔ شــاه مـظلومان گـذار

تــا بــه‌رستاخیز از ایـن رو سـیه　　آورد پــــیش پــدر عــذر گــنه

بوکه زین غـرقابه‌ام بـیرون کشـند

پیش از آنکه زورقم در خون کشند

نوحه‌ها

نوحه‌ها

۱

تا کی ای کوکب ایـن سـتمکاری آخر آرزمی فلک زین دلازاری

آه واویلا آه واویلا

چند در دورانت ای چرخ زنگاری دودهٔ عزّت هـمی از تـو درخـواری

هـر امـیری را رو بـه‌جنگ آمـد پشت خاک از خون او لاله رنگ آمد

هر صـغیری را حـلق و لب پـاره تیر پستان، شیر خون، خاک گـهواره

هر شهیدی را رخ بـه‌خاک افـتاد از سم اسبان تنش چاک چاک افـتاد

هر قتیلی را زین چـو وارون شـد کسوت از خاک سیاه خلعت از خون شد

هـر عـزیزی را رنـج خـواری‌هـا در زمین و آسـمانش قـطع یـاری‌ها

هـر مـریضی را تـن بـه‌تاب آمـد صبح و شامش خون و خاک خورد و خواب آمد

هــر غــریبی را نــاله بـرگردون و اشک مرجان رنگش از دیده بر هامون

هر اسـیری را خـون روان از دل ناقهٔ عـریان از او مـانده پـا در گـل

هــر یـتیمی راکـف و مـو بـرسر پیش چشـم نـاکسـان پـرده و مـعجر

شــد صــفایی را خـاطر خـرّم

در غم لب تشنگان محفل مـاتم

۲

شه لب‌تشنهٔ بی‌غمگسارم پـدر	سرور سینه محزون زارم پـدر
شهید بی‌کفن آه ای پـدر جـان	به‌خونت غرقه تن افتاده عریان

شـــدت سـر بـه‌نی بـر
تـنت چـاک بـه‌خون در
برجای بالین زرت واویـلا
شد خاک خواری بسترت واویلا

شه اقلیم غم آخر سرت کو پدر	سپهدارت کجا شد لشکرت کو پدر
قـتیل خـنجر کـین یـاورانت	ذلیـل قـید دشـمن دخـترانت

بـدن چـاک کـفن خـاک
سـتم‌کش تـعبناک
میر علمدارت چه شد واویـلا
اولاد و انصارت چه شد واویلا

سرت برنیزه چون مه جلوه‌گر شد پدر	تنت در لجّه چون بط غوطه‌ور شد پدر
به‌داغت جامهٔ جـان چـاکـم اولی	وزین غم برسر مـن خـاکـم اولی

بـه‌یکبار شـدم خـوار
نـه مـحرم نـه غـمخوار
چاک گریبانم نگـر واویـلا
آهنگ افغانم نگـر واویـلا

یکی از روی میدان کن نگاهم پدر	به‌سیلاب سرشک و سوز آهم پدر
سرشکم موج خون انگیخت برخـاک	فـغانم بـرد دود دل بـرافـلاک

دم‌آمـیز یـم‌انگـیز
جگـرسوز شـرربیز
مژگان گهر ریزم ببین واویـلا
افغان فلک خیزم ببین واویـلا

صفایی زین رزیّت در فغان شد پـدر	به‌استدعای بخشایش نوان شد پدر

که فرماییش در محشر عنایت کنی احوالش از رحمت رعایت
نبخشی گر آنجا
گناهش سراپا
طومار اعمالش سیه واویلا
سامان احوالش تبه واویلا

۳

فردا به‌زمین افتد از سرهمه افسرها افسر چه بود کز تن ریزد به‌زمین سرها
از جیب قضا دستی پیدا شده بگشاید بر روی بنی احمد از فتنه بسی درها
مرغان حرم را چرخ گسترد چنان دامی کاندر قفسش ریزند شاهین و هما پرها
از برج جفا نجمی امشب به‌نحوست رست کز شومی آن فردا غارب شود اخترها
زین شام سیه کوکب یک جمره کین سرزد کز حدّتش اژدرسا سوزد همه آذرها
از دور فلک برخاست در بزم غم آن ساقی کز خون گلو انباشت تا لب همه ساغرها
بی‌پرده و بی‌پروا بی‌پرسش و بی‌پرهیز خون پسران ریزند در دامن مادرها
ز آن غایله خواهد خاست شوری که جهان آشوب ز آن حادثه آید راست در ماریه محشرها
در خون خطا خسبند از پا همه نو خطان برخاک بلا غلطند از سر همه پیکرها
فردا شه مظلومان در حیرت و در ماتم از وحشت فرزندان وز حسرت یاورها
مایل به‌خیامش دل بریاد زن و فرزند در رفتن خود عاجل از داغ برادرها
گاهی به‌حریمش رای گه سوی حرامی روی دل بسته موقوفین تن جانب لشکرها
تا سر ز قدم خندان از شادی جانبازی تا لب ز درون پر خون از خواری خواهرها
خاطر ز طرب خالی تن از تعبش مملو دل مضطرب از تشویش درماندن دخترها
بربند صفایی لب، دم درکش و خامش زی صد قرن نیاری راند این راز به‌دفترها

۴

جز ماریه آمد کـی پـیش رخ خـواهـرها / چون لاله‌ستان دشتی از خـون بـرادرهـا
فــرزند پـیمبر را یک تـن نکـند یـاری / زان پـهنهٔ پـهناور بـا آن هـمه لشکـرها
انصاف و مروت کو اجحاف و تعدی بین / یک پیکر و صد پیکان یک حنجر و خنجرها
صد قاتل و یک مقتول یک کشته و صد جلّاد / کی بوده خود این بیداد از دأب ستمگرها
ای شمر بد اندیشه تا کـی سـتمت پـیشه / خود برتو چه خواهد رفت از لطمه کیفرها
کبری که ترا برسر، کینی کـه تـرا در دل / دوزخ کندت کیفر و آن عقرب و اژدرها
با باطلت آمیزش و ز حـق هـمه بـیزاری / نیران به‌تو میمون باد و آن حفره و آذرها
اولاد علی را سلب سـازند پس از بسـتن / از تن همه پیراهن وز سـر هـمه مـعجرها
در دیـــده مـــادرها بـی‌توبه و بـی‌توبیخ / زنــجیر جــفا بـندند بـربازوی دخـترها
ساعد همه را خسته از کشـمکش زنـجیر / گردن همه را مجروح از زخـمه چـنبرها
شد نیزه کین چـوگان وز پـیکر جـانبازان / چون گوی که در میدان غلطیده به‌خون سرها
بــازان هــمافر را دربــند جـهانی بـوم / برخاک زبونی بال آغشته بـه‌خون پـرها
اصحابش و انصارش سرها به‌سنان رفـته / پــیران و جـوانـان را در بـادیه پـیکرها
جان فارغ و دل خرسند از رفتن و جان دادن / تن خسته و سر در گرو از حسرت خـواهـرها
یکباره صفایی‌سار سر در قدمش بسـپار / از شاه و گدا بگذر جویی چه از این درها

۵

فلک زینب شد آخر بـی‌برادر ز جـفایت / درین ماتم زد اندر نیل مـعجر ز جـفایت
بــه‌نی رفــتش ســر پــاک ز جــفایت / به‌خون آغشته پیکر خفته برخاک ز جفایت
نگون افتاد بـرخـاک آسـمانم ز جـفایت / به‌خون زد دست و پا جان جهانم ز جفایت
شهیدان بی‌کفن افتاده در خون ز جـفایت / گلستان کرده از خون روی هامون ز جفایت
یکی را لاله‌زار از خون کنار است ز جـفایت / یکی را دامن از خون لاله‌زار است ز جفایت

تن قومی طپان در لجّهٔ خون ز جفایت | سر خیلی ز نوک نی به‌گردون ز جفایت
یکی را سینه طبل افغان ترانه ز جفایت | یکی را اشک در دامن روانه ز جفایت
یکی را خون و خنجر جام و باده ز جفایت | چو مستان به‌خاک ره فتاده ز جفایت
یکی را غم ره آورد و ره انجام ز جفایت | بسیج اندیش یثرب از ره شام ز جفایت
یکی را بالش از خون بستر از خاک ز جفایت | یکی را معجر از کف چادر از خاک ز جفایت
یکی را دامن هامون قرار است ز جفایت | یکی برناقه عریان سوار است ز جفایت
یکی را ز آتش جان دست بردل ز جفایت | یکی را ز آب مژگان پای در گل ز جفایت
نه تنها شد صفایی نوحه‌پرداز ز جفایت | درین ماتم دو عالم گشته انباز ز جفایت
نبی رفتش سر پاک ز جفایت | به‌خون آغشته پیکر خفته برخاک ز جفایت

۶

هیچ داغی از غم فرزند مشکل‌تر نباشد | در جهان چون من الهی هیچ‌کس مادر نباشد
در مصیبت‌ها صبوری کار دل باشد ولیکن | چاره چبود عاجزی راکش دل اندر برنباشد
رفته بر نی کشته جاری خفته در خون مانده برجا | گر سری را تن نبینی یا تنی را سر نباشد
جز تراکاین وقعهٔ کبری به‌کیهان گشت واقع | در کمان صد جعبه پیکان بهر یک پیکر نباشد
جز ترا در رزم شامی با کمال تشنه کامی | برمیان صد قبضه خنجر بهر یک حنجر نباشد
جز تو کز جان مشتری گشتی جهان‌ها ابتلا را | تاب خونریزی تنی را با چنان لشکر نباشد
زیستم تا ممکنم بود از غم یاران شکیبا | جز هلاکم هست درمان طاقت ار دیگر نباشد
می‌روم از کویت اینک با هزاران درد و ما را | جز غمت همدرد نبود جز سرت رهبر نباشد
نامهٔ من نیز باشد رو سیه چون خامهٔ من | گر مرا لطفش صفایی شافع محشر نباشد

۷

ای تازه جوان جان جهانم علی اکبر | جانم علی‌اکبر

ای جان جهان تازه جوانم علی اکبر — جانم علی اکبر
بگذاشتیم در کف اشرار و گذشتی — ای مرغ بهشتی
دردا که خطا بود گمانم علی اکبر — جانم علی اکبر
باز آی و مرا از قفس غم بگسل دام — زان بیش که ناکام
پرواز کند مرغ روانم علی اکبر — جانم علی اکبر
خون بدنت جای کفن در تن صد چاک — ای برسر من خاک
بعد از تو اگر زنده بمانم علی اکبر — جانم علی اکبر
با آنکه روان کرده‌ام ای کشتهٔ عطشان — یک دجله به‌دامان
لب تر نشدت ز آب روانم علی اکبر — جانم علی اکبر
ای سرو روان خیز و به‌چشمم قدمی تاز — کت بار دگر باز
در دامن این چشمه نشانم علی اکبر — جانم علی اکبر
یارب چه شود مهر دل افروز تو روشن — سازد نظر من
بنما رخ و از غم برهانم علی اکبر — جانم علی اکبر
تدبیر علاج دل غم پرور ما کن — این درد دوا کن
تا باز به‌لب نامده جانم علی اکبر — جانم علی اکبر
باکم ز گنه چیست بدین نوحه‌سرایی — تا همچو صفایی
در ماتم تو مرثیه رانم علی اکبر — جانم علی اکبر

۸

ای قاسم ای سرو روان ای مادر — سوی عدو آهسته ران ای مادر
دل را به‌هجرانت شکیبایی کو — ای نور چشم دلستان ای مادر
باشد کجا آرام و طاقت جان را — بی‌رویت ای آرام جان ای مادر
قصد قتال قوم طاغی کردی — برقتل خود بستی میان ای مادر
چندان مکن تعجیل و این سفر را — تأخیر فرما یک زمان ای مادر

رجعت نبینم در پـی ایـن رفـتن را | صبر از فراقت کی تـوان ای مـادر
خود چون شود گـر رخش جـانبازی را | یکـدم نگـهداری عـنان ای مـادر
از بـــهر تـــیرانـدازی تـو امـروز | خم گشته قدم چون کمان ای مـادر
در هـــرنفس مـــرگی فـراهـم آیـد | بعد از تو ما را در جهان ای مـادر
یکـــدم بـــیا و قـــامت ســـروآسا | بـرچشـمهٔ چشـمم نشـان ای مـادر
مخرام و چون سرو چـمان زمـانی | بنشین براین جوی روان ای مـادر
شـــد کشـــتهٔ تـــیغ جـــفای اعـــدا | اعوان مـا پـیر و جـوان ای مـادر
بـــی‌سر نگـــر تـن‌های یـاوران را | یکسر به‌خاک و خون طپان ای مادر
بـی‌تن بـبین سـرهای سـروران را | آویـــزهٔ نـــوک ســـنان ای مـــادر
درهـــای غـــم بگشـای بـرصفایی | از نوحه گـر بـندد زبـان ای مـادر

۹

ای شاه بی‌لشکر پدر، ای سرور بی‌سر پدر | مقطوع از خواهر پدر، مظلوم بی‌مادر پـدر
عباس کو؟ کو اکبرت، کو قاسم و کو اصغرت | کو عون و چون شد جعفرت، مقهور بی‌یاور پدر
باقی نماند از همرهان، خرد و کلان پیر و جوان | جز یک مریض ناتوان، ما را تنی دیگر پدر
از خنجرت حنجر برید، جسمت به‌خاک و خون کشید | آخر به‌فرمان یزید، شـمر جـفا گسـتر پـدر
گشت از ستیز این سپه، غلطان به‌خاک قتلگه | بی‌جامه در دامان ره، صد پاره‌ات پیکر پدر
گر خصم بگذارد همی، از اشک بگذارم دمـی | برزخم هایت مرهمی، یک ره ز پا تا سر پدر
افسوس کاندر هرنظر، چندان مرا نبود خطر | تا همچو خاک رهگذر، گیرم ترا در بـرپدر
از خاک و خاکستر ترا، شد بالش و بستر چرا | با آنکه زیـبد سـرترا، بـردیبهٔ گـوهر پـدر
در چنگ جمعی ز اهل کین، خوارم پریشانم حزین | برپای هین برخیز و بین، گر نیستت باور پدر
هم گوش کیوان کر کنم، هم جیب کیهان تر کنم | گر من شکایت سر کنم، زین فرقهٔ کافر پدر
از خاک آتش برکنم، افلاک خاکسـتر کـنم | عالم پـر از آذر کـنم، از آه سـرتاسر پـدر

آفاق را جیحون کنم، جیحون چو شد پرخون کنم ربع و دمن گلگون کنم، از دیدگاه تـر پـدر

گفتی شکیبایی نما، در معرض ایـن مـاجرا دیگر چه سازم در بلا، طاقت نیارم گر پدر

ما را اسیر و خوار بین، در ورطهٔ کفار بین بی‌مونس و غم خوار بین، با جان غم پرور پدر

آید صفایی روسیه، چون نامهٔ خویش از گنه کآمرزیش از یک نگه، در عرصه مـحشر پـدر

۱۰

مدر پیراهن طاقت غـریبان را
مزن دامن برآتش ناشکیبان را
بـــرادر جـــان عـلی اکـبر
از ایـــن رفـتن بـیا بگـذر

سفر خواهی اگر خاکم به‌سر خواهی اگر خاکم به‌سر خواهی سفر خواهی

ز ما پیر و جوان هرکس به‌میدان شد در اول پی به‌خون و خاک یکسان شد

تن سر دادگان در خون طپان بـنگر ســـرآزادگـان بـر نـی روان بـنگر

یکی را سر به‌نوک نیزه عریان بین ز چوگان ستم چون گوی غلطان بین

یکی را تن به‌خاک از چرخ دون بنگر چو خاک از بخت وارونش زبون بنگر

ز ما هفتاد تن یک یک برون آمـد که خاک از خون پاکش لاله‌گون آمـد

پدر تنها عدو بی‌رحم و ما بـی‌کس غریبان را هـمان داغ شـهیدان بس

پس از خود خواری ما را توهم کن بر این مشت اسیر آخر تـرحـم کـن

رعایت کن زمهر این جمع مضطر را بـرادر را و خـواهـر را و مـادر را

دل از کف داده‌گانت را صبوری کو تنی کش دل نباشد تاب دوری کـو

چو لایق بـاشد الطـاف خـدایـی را
چه خوف از فتنه محشر صـفایی را

۱۱

فلک را دیده گریان است امروز | ملک را سینه بریان است امروز
جهان را در عزای نوجوانان | سرغم در گریبان است امروز
به‌داغ نوخطان روح القدس را | سر زاری و افغان است امروز
که ذرّات دو عالم پست و بالا | درین ماتم خروشان است امروز
به‌حسرت متفق مقبول و قابل | سراپای دو کیهان است امروز
چو عشّاق دل از کف داده کیهان | به‌کار خویش حیران است امروز
چو زلف خوبرویان ختایی | جماعت‌ها پریشان است امروز
ز خون چشم گردون دامن دشت | نظیر کان مرجان است امروز
سر خورشید از این غم تا قیامت | چو ماتم دیده عریان است امروز
هوا برخاک از جزع درر بار | چو انجم گوهر افشان است امروز
به‌روی روزگار اشک پیاپی | روان چون ابر نیسان است امروز
ز خون گلعذاران طرف وادی | چو اطراف گلستان است امروز
ز هرسو خفته در خون نیک بختی | مگر خود عید قربان است امروز
بنای صبر هرویران و آباد | ز سیل دیده ویران است امروز
سراسر آفرینش را ز یزدان | به‌امر نوحه فرمان است امروز
چو دور افتاده از جانان جهان را | وداع جسم با جان است امروز
چو صبر عاشق از دل مرد و زن را | شکیبایی گریزان است امروز
یکی اشکش به‌هامون است فردا | یکی آهش به‌کیوان است امروز
ز خون دیدگان دامان صحرا | بدخشان در بدخشان است امروز
چو دوش از تاب این آتش نشد آب | به‌سختی سنگ و سندان است امروز

صفایی را به‌یاد تشنه کامان
سرشک از دل به‌دامان است امروز

۱۲

آنکه آمد نـه فـلک نـیم آسـتانش | بی‌دریغ افکند بـرخـاک آسـمانش
فخر بودی جاودان روح‌القـدس را | فرق سـودی گـر بـه‌پای پـاسبانش
آنکه جان از پرتو جسمش جهان را | شد لگدکوب مخالف جسم و جانش
خصم از بی‌مغزی و هیچ استخوانی | نرم کرد از نعل مـرکب اسـتخوانش
آنکه قـطب دایـره امکـان گـرفتند | ای دریـــغا مـرکز آسـا در مـیانش
ناصبی تن خست از نوک خدنگش | ملحدی دل سوخت از رمح سنانش
کافری بگـداخت بـرداغ صـغیرش | مشرکی بشکست بـرمرگ جـوانش
آب بست این سگ به‌روی اهل بـیتش | آتش افکند آن دد اندر دودمـانش
آه از آن طوفان کـه نـوح نـینوا را | غرق شد زورق بـه‌بحر بـی‌کرانش
تا علم سـازد عـدو نـامی بـه‌عالم | خواست کز عالم برانـدازد نشـانش
شکرللّه زین عمل جز لعن و نفرین | نیست تا محشر جزایی در جـهانش
چون در آرندش به‌محشر نیز باشد | کـــیفر کــفران عــذاب جـاودانش
بـــــرتولاّی و تـــبرّای صــفایی | کاین مـعانی هست پـیدا از بـیانش
بـنگر ای شـاهنشه مـلک شـفاعت | رحـمتی هـم آشکـارا هـم نـهانش

هـرزمان در کـاه عـمر دشـمنان را
هـــرنفس بـــفزای عـــزّ دوسـتانش

۱۳

غـم هـجر دلگـزا بـرد از سـرم هـوش | دم وصـل جـان فـزا کـردم فـرامـوش
اکبر بیا خواهر مرو جانم به‌غم مشکر مـرو | از ایـــــن ســـــفر بگـــــذر مـــــرو

دل را پر از خون می‌کند هجرت ای بـرادر
سینه را محزون می‌کند هجرت ای برادر

سوی رزم شامیان بستی میان تنگ　　همه را به‌داغ خودخواهی سیه پوش

روزم مکن چون شب سیه حالم مخواه از غم تبه　　جویی چه کام از قتلگه

طاقتم از تن می‌بری آخر ای برادر

صبر دل از من می‌بری آخر ای برادر

دمی از وفا بیا ای جان شیرین　　ره دیگرت چون گیرم در آغوش

ترسم نیایی زین سفر تا بینمت بار دگر　　یک لحظه رو آهسته‌تر

اشکم به‌هامون می‌بری تا کی ای برادر

آهم به‌گردون می‌بری تا کی ای برادر

سر سوگ اکبر ار داری صفایی　　بنشین به‌کنج غم وز درد بخروش

آهی برآور جان‌گسل اشکی ببار از خون دل　　بسرای ازین غم متصل

تا نام دوری می‌بری کم‌کم ای برادر

از ما صبوری می‌بری دم‌دم ای برادر

۱۴

ساختی از کینه بی‌اکبر مرا داد ای فلک　　کردی آخر خاک غم برسر مرا داد ای فلک

داد ای فلک داد ای فلک

صد داد و بیداد ای فلک

در عزای اکبر گلگون کفن داد ای فلک　　نیلی افکندی به‌سر معجر مرا داد ای فلک

تا شکستی بلبلم را پر و بال داد ای فلک　　ریخت در دام مصیبت پر مرا داد ای فلک

تا در آمد سرو نوخیزم به‌خاک داد ای فلک　　ریخت از شاخ طراوت بر مرا داد ای فلک

تا چه بود این ماه کز تاری هلال داد ای فلک　　سوخت در هفت آسمان اختر مرا داد ای فلک

می‌ندیدم کشتهٔ فرزند خویش داد ای فلک　　می‌نزادی کاشکی مادر مرا داد ای فلک

تا نبینم مرگ او مژگان مـن داد ای فـلک / گو بزن بردیدگان خنجر مـرا داد ای فـلک
چند چند از دور مینایی سپهر داد ای فلک / خون دل از دیده در ساغر مرا داد ای فلک
تا کی از چشم سفید ای دل سیه داد ای فـلک / هردم افـروزی بـه‌جان آذر مـرا داد ای فـلک
تشنه لب دیدن غمی بـرروی دل داد ای فـلک / کشته گشتن ماتمی دیگر مرا داد ای فـلک
تا شدی چون گـوهر لالا ز جـزع داد ای فـلک / دیده شد دریای پهناور مـرا داد ای فـلک
بربه‌یاد کاکل و زلف و خطت داد ای فلک / موی برتن می‌زند نشتر مـرا داد ای فـلک
آتش غم سوخت پـیکر وز سـتیز داد ای فـلک / صرصر کین برد خاکستر مرا داد ای فـلک
اینک از کویت گـرفتم راه شـام داد ای فـلک / قید و چنبر قاید و رهبر مـرا داد ای فـلک

خود صفایی را چه باک از بازخواست داد ای فلک
چون شفیع استی تو در محشر مرا داد ای فلک

۱۵

سرها همه برنیزه و تن‌ها همه بـرخـاک / از کین زمین آه و ز بـی‌مهری افـلاک
تا هـوش هـمی راه سـپارد سـر بـی‌تن / تا دیده همی کار کند پیکر صـد چـاک
تن‌ها همه انباشته در خاک و به‌خون در / سـرها هـمه آویـخته از حـلقهٔ فـتراک
بر هرتن مـجروح و دل ریش و لب خشک / صد چشمه روان بیشتر از دیدهٔ نمناک
در ریختن خون عـزیزان هـمه اسـراف / در بذل کمین شربت آبی همه امسـاک
ای وای برآن قوم که حرمت نشـناسند / از خون تن پاک تو تا خـون دل تـاک
در حیز امکان مگر این است اگر هست / جوری که بدو پـی نـبرد پـایهٔ ادراک
سیراب‌تر از بـاغ بـهشت آل نـبی بـود / چارهٔ لب خشک ار شدی از دیدهٔ نمناک
این باد مخالف ز کجا خاست که آمیخت / هفتاد چمن لاله و گل با خس وخاشاک
نگـذاشت اثـر اهـل زنـا ز آل پـیمبر / چو از دولت جمشید نشان صولت ضحاک

ران بر رگ دل نشتر ایـن داغ صـفایی
وز اشک بشـو نـامهٔ آلودهٔ نـاپاک

۱۶

شاهی که برد سجده به‌خاک درش افلاک / آغشته به‌خون خفت به‌خاکش تن صد چاک
آن سر کـه ز گـیسوی نـبی داشـتی افسـر / لب تشـنه و مـجروح شـد آویـزه فـتراک
یک دشت فزون خـیره کش بـی‌گنه آویـز / نز قهر ولی بیم و نـه از خشـم خـدا بـاک
زین سو همه سسـتی تـن و سـختی پـیمان / زان سو همه تـیغ سـتم و بـازوی چـالاک
سرهای عطش سـوخته یکسـر هـمه بـرنی / تن‌های لگد کوفته یکسـان هـمه بـا خـاک
تــن‌ها بـه‌تب آشـفته‌تر از سـینه مـجروح / جان‌ها بـه‌لب آزرده‌تـر از خـاطر غـمناک
ز آن سـفلهٔ شـامی بـه‌بنات شـه یـثرب / خاکـم بـه‌دهان قـصد پـرستاری حـاشاک
بـی‌دیده حشـمت نگـرستن بـه‌چه زهـره / چـهر حـرم حـرمت کـل صـرصر هـتاک
ذوق تـو فـرامش نکـند ذایـقهٔ صـبر / شـیرینی شکّـر نـبرد تـلخی تـریاک
خون تو امان بـخش دمـاء دو جـهان است / حرف است که خون می‌نتوان کرد به‌خون پـاک

بـی‌فرّ تـولاّی تـو تـوحید صـفایی
آمیخته کفری است به‌صد زندقه و اشراک

۱۷

بار غم بنشسته سـنگین بـردلم / ناقه کـی خـیزد بـه‌زیر مـحملم

آخر ز دلازاری شـرمی ای فـلک
تا به‌کی ستمکاری شرمی ای فلک

او شهید و مـا اسـیر ایـنک بـه‌راه / خود چه بود این حسرت افزا منزلم
یارب این وادی کجا کـز هـول آن / مـاند بـرسر دست و دسـتی بـردلم
سینه و جـان را دریـغا زیـن سـفر / نیست غیر از داغ و حسرت حاصلم
گلعذاران را که بستر خون و خاک / پـایی انـدر راه و پـایی در گـلم

چون دل از تن‌های بی‌سر برکنم　　یا کی از سرهای بی‌تن بگسلم
شد گرفتار دو جا یک قطره خون　　سخت افتاده است کاری مشکلم
بعد آن خورشید اختر سوز باد　　آه آتشبار شمع محفلم
آه کز موج سرشک تشنگان　　کشتیم بشکست و دور از ساحلم
سوخت ما را جان درین آتش هنوز　　ای عجب برخاست رویین هیکلم
داغ مرگ نوخطان پاکباز　　کرد نقش کامرانی باطلم
شد صفایی با غم آن کشتگان
مردن آسان زندگانی مشکلم

۱۸

از دور نیلی سپهر　　وز گردش ماه و مهر
ناله نزنم چه زنم چه زنم
از دور زمان داد و بیداد
وز جور جهان آه و فریاد

در سوگ گل عذاران　　وز داغ مرگ یاران
دل خون نشوم چه شوم چه شوم
از بخت آتش فروز　　وز اختر مهر سوز
افغان نکشم چه کشم چه کشم
از تاب لب تشنگان　　در ماتم کشتگان
جامه ندرم چه درم چه درم
با یاد وصل جانان　　وز هجر نوجوانان
حسرت نخورم چه خورم چه خورم
در تاب زلف اکبر　　و آن کاکل معنبر

گیسو نبرم چه برم چه برم

بـــا ذلّت اســـیری   و آسیب دسـتگیری

چهره نکنم چه کنم چه کنم

زین قوم کینه گسـتر   سـوی مـزار مـادر

شکوه نبرم چه برم چه برم

با صد جفا و دشـنام   در راه کوفه و شـام

سیلی نخورم چه خورم چه خورم

هردم صفایی از غم   در این عـزا و مـاتم

نوحه نکنم چه کنم چه کنم

۱۹

یکی ای صبا تو برای خدا   قـدم از مـدینه رنـجه نـما

بـــرو از وفـا سـوی نـینوا   بـــه‌پدر بگـــوی و بـرادرم

که غریب کوی ولا پـدر   نـــه اســـیر بـــند بـلا پـدر

نـــه قـــتیل تـیغ جـفا پـدر   ننهی چـرا قـدمی بـه‌سرم

نه شروط برادری چـنین   نه خود آیین پـدری چـنین

نـه طـریقهٔ مـادری چـنین   که من این رویه به‌سر برم

نه رفیق غمم شـدی اخـا   نـه بـه‌پرسشم آمـدی اخـا

نـــه بـرم قـدمی زدی اخـا   ز شما کنم گـله یـا پـدرم

همه مهر برادری چه شـد   شم و شیوه خواهری چـه شـد

رگ و ریشه مادری چه شـد   که چنین فکنده از نـظرم

ز فساد سپهر و ستیز قمر   ز غرور قضا و عـناد قـدر

ز چه همره خود نبرده پـدر   چو دگرکسان درین سفرم

تو بیا به‌تاب و تبم ببین　　غم و انده و تعبم ببین
گذران روز و شبم ببین　　زگلوی خشک‌وچشم ترم
همه‌شب ز غمت چوشمع سحر　　رودم ز دو دیده خون جگر
چه شود که نهی قدمم به‌سر　　که به‌خاکپای تو جان سپرم
پی سیر آن روضات صفا　　پر و بال من ز قفس بگشا
نشدم ز داغ غمت رها　　که شکسته بال و گسسته‌پرم
به‌درون پر شررم نگر　　لب خشک و چشم ترم نگر
به‌دم پدر پدرم نگر　　که نفس نفس همه دم بترم
عجب آیدم ز وفای تو　　ز وفای جفانمای تو
به‌که رو کنم ز جفای تو　　ز تو شکوه خود به‌کجا برم
همه پارهٔ دل غذای من　　همه اشک دیده دوای من
نبود اگر این دو برای من　　چبود دوا و غذای دگرم
به‌مرض شده تا همه مبتلا　　به‌رضای حق آمده‌ام رضا
ولی از تو تا شده‌ام جدا　　نه رضا ز قضا و نه از قدرم

نه صفایی ازین عزا همی　　عبث آمده نوحه‌سرا همی
که رقم کنی به‌عطا همی　　ز سگان خاصهٔ این درم

۲۰

درداکه از زین سرنگون افتاد برخاک اکبرم　　خاک دو عالم برسرم
برخاک خواری اوفتاد از فرق امروز افسرم　　خاک دو عالم برسرم

بازندگانی زین سپس ارمان ندارم یک نفس درمان من مرگ است و بس
برجای این افسر سپهر ای کاش بربودی سرم خاک دو عالم بـرسرم
خاک بهی و آب بقا زین آتشم بـرباد شـد وین خانه از بنیاد شـد
آری نباشد سختر از سنگ و سندان پیکرم خاک دو عالم بـرسرم
این صرصر طوفان ثمر وین شعله نیران شرر کم سوخت تا پایان ز سر
در نینوا برباد داد از بیخ و بـن خـاکسـترم خاک دو عالم بـرسرم
آهم دمادم همزبان، هم زانویم اشک روان داغ جـوانـم ارمـغان
غم هم سفر، ره راحله، دل زاد و سـرها رهـبرم خاک دو عالم بـرسرم
دشمن همی دانی چرا بی‌ساز و سامانم کـند وز عـمد عـریانم کـند
تاکسوت کحلی فلک آراید از نـو در بـرم خاک دو عالم بـرسرم
گردون سراندازم ربود از دست خصم شوم پـی و اینها گمانم بـود کـی
تا از نو اندازد به‌سر این کهنه نیلی مـعجرم خاک دو عالم بـرسرم
تو تشنه لب جان بسپری من زنده با این چشم تر ماندن ز مـردن تـلخ‌تر
کاش از جهان دریا و جو خشک آمدی آبشخورم خاک دو عالم بـرسرم
صد بحر مرجانم برفت از کف که مرجانش بها داد از که جویم زین جفا
در لجّهٔ کین تا فرو شد این گرامـی گـوهرم خاک دو عالم بـرسرم
صد آسمان کیوان نحس از برج اقبالم سـیه سر زد که زان حالم تبه
در خاک تا بنهفت رخ رخشنده تابان اخترم خاک دو عالم بـرسرم
دوران چو شد ساقی همی برسنگ زد مینای من کز غم کند صهبای من
در بزم عاشوراکنون انباشت از خون ساغرم خاک دو عالم بـرسرم
برآسـتان بـندگی تـا رخ نـهاد از مسکـنت دارد صـفایی سـلطنت
ور در قیامت نشمری باز از سگان این درم خاک دو عالم بـرسرم

۲۱

حسین ای خسرو لب تشنگانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
فروغ چشم و بازوی توانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
فلک تا از حجازت پرده افراخت	بـــــرادر	رهی جانسوز بنواخت
عراقی ساخت آهنگ فغانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
اجل از پشت زین با جسم صد چاک	بـــــرادر	فکندت برسر خاک
فلک زد برزمین از آسمانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
به‌دام روزگارت بال و پر ریخت	بـــــرادر	فلک خاکم به‌سر بیخت
همایون طایر عرش آشیانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
شفق فام آمد از خونت زمین آه	بـــــرادر	فلک سوز آتشین آه
ستاره سوخت در هفت آسمانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
ز شاخ دولتت تا برگ و بر ریخت	بـــــرادر	قضا طوفان برانگیخت
وز آن صرصر بهار آمد خزانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
سموم غم چنانم خشک و تر سوخت	بـــــرادر	که تا آتش برافروخت
گلی نگذاشت از یک گلستانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
ترا تا قامت از پیکان خونریز	بـــــرادر	کمان ناوک آویز
ز ناله ناوک از قامت کمانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
گلت ماند از عطش نیلوفری رنگ	بـــــرادر	به‌دامان این دل تنگ
فشاند از دیده صد باغ ارغوانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
مرا افکنده بود اندوه اکبر	بـــــرادر	به‌دل یک دوزخ آذر
غمت یک باره زد آتش به‌جانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر
صفایی زین غم ار گویم بیانی	بـــــرادر	نـــویسم داســـتانی
زبان سوزد فرو ریزد بنانم	بـــــرادر	بـرادر جـان بـرادر

۲۲

دمید از طرف گردون ماه ماتم	واویلا	که باز آمد محرم
رسید از نو جهان را نوبت غم	واویلا	که باز آمد محرم
چو زلف نو عروسان تتاری	واویلا	ز تاب بی‌قراری
پریشان شد دگر اوضاع عالم	واویلا	که باز آمد محرم
زمین را راست آمد کارزاری	واویلا	شمار سوگواری
فلک را پشت از این تیمار شد خم	واویلا	که باز آمد محرم
چو احوال دل از کف داده‌گان باز	واویلا	ازین اندوه جان تاز
جهان را ساز و سامان رفته درهم	واویلا	که باز آمد محرم
سپهر سخت روی از سست رایی	واویلا	ز فرط بی‌حیایی
چه خصمی داشت با اولاد آدم	واویلا	که باز آمد محرم
نبینی مرد و زن را پیر و برنا	واویلا	به‌جز زاری و غوغا
نهان و فاش اگر افزون اگر کم	واویلا	که باز آمد محرم
گر اینستی سرشک اشکباران	واویلا	که بینی رشک باران
دو عالم را برد سیل دمادم	واویلا	که باز آمد محرم
سراپا گیتی از اشک جگرگون	واویلا	که شرم نیل و جیحون
شود ویران زنی تا چشم برهم	واویلا	که باز آمد محرم
درین ماتم خروشان مست و مستور	واویلا	همه محروم و محسور
به‌حسرت عاقل و دیوانه توأم	واویلا	که باز آمد محرم
از این پس زیبد ار باشم صفایی	واویلا	درین ماتم سرایی
به‌افغان هم زبان با ناله همدم	واویلا	که باز آمد محرم

۲۳

افـراشت عـلم در صف گـردون شـه مـاتم / در مــاه محرم
آوردشـبیخون سـوی دل‌هـا سـپه غـم / در مــاه محرم
گـیتی ز شـفق خـنجری آورد بـرون بـاز / خون ریز و درون تـاز
بگـذاشـته نـامش بـه‌غلط مـاه مـحرم / در مــاه محرم
بـرچـید بسـاط فـرح از سـاحت دنـیا / چـه پست و چه بـالا
بـرداشت نشـاط فـرح از دودهٔ آدم / در مــاه محرم
پـوشید ز نـو ثـوب سـیه در بـرافـلاک / زد جیب سکون چاک
وافشـاند دگـر خـاک عـزا بـرسر عـالم / در مــاه محرم
از سـینه چـو مشـعل رود ایـن آه پـیاپی / جـاوید نـه تـا کـی
وز دیـده چـو اخگـر دمـد ایـن اشک دمـادم / در مــاه محرم
در دهـر نـیابی ز مـلایک لب خـندان / یک خـاطر شـادان
در شـهر نـبینی ز جـفا یک دل خـرم / در مــاه محرم
این خوک منش خرس هوس چرخ دغـل بـاز / گـرگ شـره انـباز
صـید سگ و روبـاه نگـر آهـوی و ضـیغم / در مــاه محرم
چـون زلف بـتان چـون دل شـوریدهٔ عشـاق / چـون خـاطر مشـتاق
زیـن تـاب و تب احـوال جـهان آمـده درهـم / در مــاه محرم
ایـن قـتل کـه بـودش ز قـفا نـهب و اسـیری / تـا سست نگـیری
کـاسباب غـم از شش جـهت آورد فـراهـم / در مــاه محرم
خـونین بـدن افـتاده بـه‌دشت آل عـلی آه / زان فـرقهٔ گـمراه
گـلگون کـفن از خـاک دمـد کـاش سپرغم / در مــاه محرم
خود سـود سـرشکم چـه دریـن مـاتم جـانکاه / یـا فـایدهٔ آه
تنها نـه مـن ایـنگونه در ایـن بـزم، شـما هـم / در مــاه محرم
جـیحون نکـنم راغ گـر از چشـم شـمرزای / بـا اشک گـرانـپای

کـــانون نکـنم بـاغ اگـر ز آه شـرر دم / بـــررخ هـمه ایـام
درویش و غـنی شـاه و گـدا بـنده و آزاد / در مـــاه مـــحرم
تـــنظیم عـــزا را بـــه‌فغان آمـده هـمدم / پـــیدا و نـــهان را
گردون چکد از دیـده اگـر اشک شـفق فـام / در مـــاه مـــحرم
تـا حشـر در ایـن تـعزیه بسیار بـود کـم / ســرگشته و حـیران
کـانون و شـمر ز اشک و نـوا مـاتمیان را / در مـــاه مـــحرم
چندان عـجبی نـیست کـه جـمع آمـده بـا هـم / وین شـرح غـم انـدوز
در تـیه بـلا مـاند بـه‌وا مـوسی عـمران / در مـــاه مـــحرم
در نـــیل عـــزا بـود قـبا عـیسی مـریم / بـــی‌هیچ غـــرامت
دانـی چـه بـود در بـرایـن وقـعهٔ جـانسوز / در مـــاه مـــحرم
تـحریر و بـیان تـو و مـن قـلزم و شـبنم / اســپید و ســیاهم
ضـنت مکـن از گـریه کـه صـد بـحر کـرامت / در مـــاه مـــحرم
هـم وزن بـرآیـد بـه‌ترازوی تـو یک نـم / هـرچـند خـطا نـیست
مـنع از دگـری مـی‌نکند اشکـم و آهـم / در مـــاه مـــحرم
ایـن آتش و آبـی است کـه پـیدا شـده تـوأم / در مـــاه مـــحرم
این نظم که نقصان و خـطایش ز صـفایی است / غـم دیـده و دل شـاد
ور هست ثـوابـی بـود از حـضرت مـریم / در مـــاه مـــحرم

۲۴

افتاده در خون ای پدر از گرز و تیغ و خنجرم / بنهاده سر برروی خاک ای خاک عالم برسرم
تو کشته تن در خون طپان، من زنده برجا جسم و جان / این سخت جانی ای امان، می‌نامد از خود باورم
گشت از سپهر پرده در، دامان هامونت مقر / زین پس سزد جای ای پدر، در تودهٔ خاکسترم
تا خوابگه خاک سیه، کردی به‌طرف قتلگه / زیبد مرا خاشاک ره، بالین و خـارا بسـترم
تا دور مینایی فلک می‌دادت از خون گلو / زهر است اگر جز خون دل شد باده‌ای در ساغرم
وه گر رسیدی دست من یک ره به‌دامان اجل / تا جامهٔ جان در غمت جای گریبان بـردرم

در نیل ماتم بردمی کآرم سیه چون بخت خود گر دشمنان برسر همی بگذاشتندی معجرم
برگ سفر آمد به‌ساز، اینک مرا از کوی تو خون زاد و حسرت راحله، همدم فغان غم رهبرم
خواهم به‌بالینت همی گریم به‌کام دل دمی رخصت کی و مهلت کجا از خصم عدوان پرورم
تن را توان و تاب کو، دل را قرار و خواب کو هم برفراق قاسمم هم در عزای اکبرم
جز در غم او کلک من، راند صفایی گر سخن
البته گردد رو سیاه از شرمساری دفترم

۲۵

قلم از ازل ندانم چه نوشته برسر من
مگرم برای ماتم همه زاد مادر من
ای فلک ای فلک ای فلک داد
از دست جفای تو فریاد

به‌مصاف حق و باطل به‌خلاف حق گذاری ز چه پاره پاره افتد بدن برادر من
به‌زمین ظلم کسوت ز سپهر خصم جامه نه کفن به‌پیکر او نه نقاب برسرمن
به‌حضر ز تف وادی به‌سفر ز خیل ماتم تب و تاب همدم وی غم و رنج یاور من
ز عناد دهر بی‌سر تن چاک قاسم او ز فساد خصم بی‌تن سر پاک اکبر من
ز ستیزه‌های کیوان همه خاک بستر وی ز زبانه‌های افغان همه دود معجر من
تن یاوران به‌یک سر، سرسروران به‌یکسو چه مصیبت است یارب که بسوزد اختر من
سوی کوفه ره سپارم به‌اسیری ای برادر غم تست توشهٔ تن سر تست رهبر من
ز ثبات جان مرا بس عجب است و این عجب‌تر که در آتش جدایی نگداخت پیکر من
چو به‌بزم غم بسر شد ز تو دور باده خواران کند آسمان را ز خون همه دوره ساغر من
مگر از لحد برآید پی دادخواهی ما برسان صبا از این غم خبری به‌مادر من
غم قتل و رنج غارت لب خشک و چشم گریان بنه ار یقین نداری قدمی برابر من
عجب است اگر نسوزد چو سپند از آتش جان تن چاک چاک او را دل داغ پرور من
به‌عنایت شهیدان چه غم از گنه صفایی
که ولای اهل بیت است شفیع محشر من

۲۶

به‌من ای صبا ز رحمت پدرانه یک نظر کن — نظری به‌چشم رأفت سوی طفل بی‌پدر کن

غم و سوز و درد و انده الم و گزند و زاری — تب و تاب و حسرتم را بشنو تمام و بـرکن

چو شدی ز سـرگذشت دل دردمـندم آگـه — پس از آن به‌پای پویا سوی کربلا گذر کـن

پـدر و بـرادرم را بـنشان و یک زمـانی — ز زبان این ستمکش بنشین و قصّه سر کـن

مگـر از سـر تـرحـم بـرسد یکـی بـه‌دادم — به‌نوا اخا اخـا گـو بـه‌فغان پـدر پـدر کـن

برهریک از غـم مـن سـخنی بـران مـفصل — و گرش ملالت آرد بسرای و مـختصر کـن

ز مـــلالت احـــبّا ز مـــلامت اعــادی — به‌من آنچه رفته یکسر همه را از آن خبر کن

گهی اشک دیده‌ات را چو سحاب قطره‌زن جو — گهی آه سینه‌ات را چو شهاب شعله‌ور کن

ز فغان شعله پرور رخ چـرخ چـیره تـاری — ز سرشک لجّه پرور دل خاک تیره‌تر کـن

به‌کمند هجر تـا چـند اسـیر و بسـته بـاشم — نگهی به‌حال این مرغ شکسته بال و پر کن

به‌شکنج غم گرفتار و به‌دام غـصّه تـا کـی — به‌نجاتم ای پدر دستی از آستین بـدر کـن

به‌مدینه تا خود از جان رمقی مراست در تن — سوی این غریب رنجور ز کربلا سـفر کـن

بـــه‌سرم گـذار پـایی و تـفقدی بـه‌رحـمت — ز من شکسته دل خسته روان خون جگر کن

چو شدند آن دو آگه، ز بیان حـالم آن گـه — قـــدمی بـه‌خیمگه نـه، نـفسی بـلندتر کـن

برعمه‌ها و اعـمام اسـفی بسـوز بـرخـوان — بر مام و خواهرانم گـله‌ای بـه‌ناله سـر کـن

گهی از تن نزارم همه دست غم بـه‌سر زن — گـــهی از دل فگـارم هـمه آه بـا اثـر کـن

همه جا خراب و ویران ز سرشک سیل پرور — همه را کباب و بریان ز فغان پر شـرر کـن

به‌جبین ز چشم حسرت همه آب‌ها بـیفشان — ز زمین به‌دست ماتم همه خاک‌ها به‌سر کن

به‌فغان ره شکایت زن و چنگ در گـریبان — غم این حدیث خونین بسرود جامه در کـن

چو به‌عرض محشر آیند صـف گـناهکاران

به‌صفایی از تفضّل ز دو دیده یک نظر کن

۲۷

یکی ای نسیم یثرب سوی خستگان گذر کن
به‌یتیم گونه طفلان پـدرانـه یک نـظر کـن

تک و تاز آذرین پی ز سرشک و آه من جو
ز مدینه چار اسـبه سـوی نـینوا سـفر کـن

بـه‌شهنشه شـهیدان چـو مـجال راز یـابی
ز مژه سرشک خونین بفشان و ناله سر کن

که فغان ز رنج دوری و شکنج نـاصبوری
وگرت نه باور افـتد بـرما یکـی گـذر کـن

چه به‌صبح نینوا مهر و به‌شام کـوفه مـاهی
به‌من آی و روز هر دو چو شبان بی‌قمر کن

من و یثرب و حرم را بد و نیک بیش و کم را
برهان ز تلخکامی هـمه زهـرها شکـر کـن

اگر ایمنی جهان را طـلبی ز تـاب طـوفان
چپ و راست پیش و پس را ز سرشک من خبر کن

پر و بال بسته مرغان مثل ار گشاده خواهی
نگهی ز روی رحمت به‌من شکسته پر کـن

همه دوستان و خویشان به‌تو جمع و من پریشان
ز سرشک من بیندیش و ز آه من حذر کن

شب و روز چند باشم ز در تـو دور بـازآ
شب بی‌صباح ما را ز جمال خود سحر کـن

کم و بیش ساز و برگم اگر ا زتو باز پرسد
همه ز اشک و چهر من گونه سخن ز سیم و زر کن

بـه‌قیامت ار بسـنجد شب تـیره روزگـارم
تب و تاب روز محشر بگذار و مختصر کن

گه شکوه تـا بـه‌دردم نـبرند دیگـران پـی
مه و مهر و آسمان را ز خروش خویش کر کـن

چپ و راست تا به‌دامان ننشیندش غـباری
در و دشت کربلا را ز سحاب دیده تر کـن

ز من از جدایـی خـود طـلبد اگـر نشـانی
همه عمر خاک برسر بنشین پـدر پـدر کـن

ز گزند تیغ یازان بـه‌دعای مـن امـان جـو
به‌بلای تـیر بـاران تـن زار مـن سـپر کـن

اگر از ملال عالم تن خویش رسته خواهی
من زار خسته جان را ز خیال خود بدر کن

هــمه را صــفایی آسـاطلبی اگـر رهـایی
به‌کرشمهٔ عنایت به‌دو کـون یک نـظر کـن

به‌یکم سـجود بگشـا رهٔ خـاکـبوس آن در
به‌شکوه این کـلاهم ز مـلوک تـاجور کـن

۲۸

ای شه مظلوم حسین وای وای　　بی‌کس و محروم حسین وای وای
در ره تسلیم و رضا جز تو کیست　　جان به‌وفاکرده فدا جز تو کیست
برسر بازار ولا جز تو کیست　　مشتری جنس بلا جز تو کیست

غرقهٔ دریای فنا وای وای
تشنهٔ صحرای بلا وای وای
سر ز بدن مانده جدا وای وای
رفته سوی ملک بقا وای وای

خیل زنا صف به‌صف آراستند　　قتل ترا یک تنه برخاستند
حرمت و جاه تو فرو کاستند　　ذلّ تو و عزت خود خواستند

خسرو اقلیم الم وای وای
سرور بی‌خیل و حشم وای وای
کشتهٔ شمشیر ستم وای وای
تشنه لب وادی غم وای وای

قودم دغا قدر تو نشناختند　　رایت حرب تو برافراختند
نخل تو از پای در انداختند　　اسب ستم بر بدنت تاختند

یوسف گل پیرهنم وای وای
کشته خونین کفنم وای وای
بلبل شیرین سخنم وای وای
طوطی شکر شکنم وای وای

اهل جفا بهر تو اندوختند　　هرچه جفا و ستم آموختند
ز آتش خشمی که برافروختند　　خیمه و خرگاه ترا سوختند

میر علمدار تو کو وای وای
لشکر و انصار تو کو وای وای
مادر غم خوار تو کو وای وای
باب وفادار تو کو وای وای

چون تو به‌سودای غم افتاده کیست　　درد و بلا را چو تو آماده کیست
تن به‌دواهی همه در داده کیست　　دل به‌شهادت چو تو بنهاده کیست

شاه ملایک سپهم وای وای
غرقه به‌خون بی‌گنهم وای وای
سر به‌برخاک رهم وای وای
خفته به‌خاک سپهم وای وای

رخش به‌عزم جدل انگیختی　　گرد عزا بررخ ما ریختی
خاک به‌خون بدن آمیختی　　خاک سیه برسر ما بیختی

بی‌تو چه سازم به‌جهان وای وای
کز تو صبوری نتوان وای وای
خاک مرا برسر جان وای وای
زیست کنم بی‌تو چسان وای وای

روی بدان وجه خدایی کنم　　زین پس از آن باب گدایی کنم
در غم او نوحه سرایی کنم　　نوحه سرایی چو صفایی کنم

تا ز غمم باز خرد وای وای
بندهٔ خویشم شمرد وای وای
از سر جرمم گذرد وای وای
نام گناهم نبرد وای وای

۲۹

ای اکبر ای رعنا جوان وای وای		درمان دل آرام جان وای وای

سوی عدو آهسته ران وای وای

ســـــــرو آزادم بـــــرادر

شـــاخ شـــمشادم بــرادر

جـــان نـــاشادم بـــرادر

ترسم نیایی زین سفر وای وای		باری بدین بیکس نگر وای وای

یک لحظه رو آهسته‌تر وای وای

دلخونم از هجران تو وای وای		ترسم بسی برجان تو وای وای

دست من و دامان تو وای وای

رحمی به‌حال زار من وای وای		بردیدهٔ خـونبار مـن وای وای

اندیشه‌ای در کار من وای وای

عباس را رایت نگون وای وای		قاسم به‌میدان غرق خون وای وای

احباب کم اعدا فزون وای وای

قومی به‌جنگ اندر کمین وای وای		بر قصد جانت تیغ کین وای وای

این از یسار آن از یمین وای وای

پا ز اشک خونین در گلم وای وای		صد کوه زین غم بـردلم وای وای

افتاده کاری مشکلم وای وای

زن‌های بی‌یاور ببین وای وای		اطفال غم‌پرور بـبین وای وای

مادر نگر خواهر ببین وای وای

رفتی و افتاد از غمم وای وای		بــرسینه داغ مـاتمم وای وای

بشکست هجران درهمم وای وای

پر خون دل مینای من وای وای		از جزع گوهرزای من وای وای

ای وای من ای وای من ای وای

بارد صفایی لعل تـر وای وای   در دامن از لخت جگر وای وای

بنشسته در خون تاکمر وای وای

دارد به سوگت متصل وای وای   دستی به‌دل پایی به‌گـل وای وای

دیگر نپاید محتمل وای وای

۳۰

چـو شـد قسـمت ز آغـازم جـدایـی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
چـه سـازم چـاره بـا حکـم خـدایـی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
جــدا از عـقل و دل دیـوانـه بـودم   برادر   ز دیـــن بـــیگانه بـــودم
کــه کــردم از تـو آهـنگ جـدایـی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
دلم آمـــیخت از آن لعــل سـیراب   برادر   طـبرخـون‌وش بـه‌خوناب
قـــدم آمــوخت از زلفت دوتـــایی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
مرا کی دسترس بـاشد کـه در طـوس   برادر   تـــرا آیـــم بـــه‌پابوس
بـــبخشایم بـرایـن بـی‌دست و پـایی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
مگـــر خـــود از وفـاداری و یـاری   برادر   بــــه‌دست غـــمگساری
عـــــلاج رنـــج مـــهجوران نـــمایی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
که فرقی نـیست شـرح درد و غـم را   برادر   تب و تـــاب ســـتم را
بـــه‌گـــوش غـیر بـا دسـتان سـرایی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
تـو زیـنسانم چـرا خـواهـی پـریشان   برادر   زبـون در چـنگ هـجران
بــدان اوصـــاف و اخـلاق خـدایـی   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر
بـه‌دام و آشـیان مـرغ غـمت راست   برادر   سرودی بـی‌کم و کـاست
چـه دولت‌هـا دهـد دستم دگـر بـار   برادر   رضـــا جـــانم بـــرادر

شکیبایی مدار از من تمنّا	برادر	کجا پایم شکیبا
که بس بهتر اسیری از رهایی	برادر	رضا جانم برادر
گذشت از صبر رنجم در جدایی	برادر	اگر چون بخت بیدار
به‌سر وقتم به‌پای پرسش آیی	برادر	رضا جانم برادر
سرم برعرش ساید گر کند باز	برادر	الا سرو سرافراز
به‌چشمم خاک پایت توتیایی	برادر	رضا جانم برادر
مرا باشد شفا زان لب تو مپسند	برادر	بدان لعل شکرخند
که من گردم هلاک از بی‌دوایی	برادر	رضا جانم برادر
بهر صورت خدا بخشد تراکام	برادر	مدامت باده در جام
که من خو کرده‌ام با بینوایی	برادر	رضا جانم برادر
گنه کاران به‌محشر چون درآیند	برادر	ز خجلت برسر آیند
ترحم کن تو باری برصفایی	برادر	رضا جانم برادر

۳۱

افتاد از عرشهٔ زین آسمانی	خوار شد خاکم به‌سر عرش آستانی
چنگ سود روبهی شد شرزه شیری	شاهبازی شد شکار ماکیانی
حق و باطل پنجه افکندند و ناحق	برد سبقت کودکی از پهلوانی
پور زالی شد ذلیل پیر زالی	پادشاهی شد قتیل پاسبانی
دودمانی شوم گوهر بوم طالع	چیره آمد برهمایون خاندانی
آفتابی سخره آمد ذره‌ای را	قطره‌ای برزد به‌بحر بی‌کرانی
شرک برتوحید غالب شد دریغا	گشت روباه دمن ببر دمانی
تخت دار افکند برعیسی جهودی	نیل خون آورد برموسی شبانی
پارگینی برد آب زنده رودی	خار زاری شست رنگ گلستانی

در مصاف نور و ظلمت قاهر آمد برسلیمان دیو و برگردون دخانی
نز احبّا پاس طفلان را امینی نز اعادی قتل یاران را امانی
بیش و کم زان تشنه کامان کشت دشمن کرد ابقا نه به‌پیری نه جوانی
جز تنی بیمار از ابنای احمد آسمان نگذاشت برجا خسته جانی
تا مگر خود نشنود کس یا نبیند از مصاف نینوا نام و نشانی
می نیابی گر بکوشی تا قیامت در دو عالم زین عجب‌تر داستانی
ز اشک و آهم شرح غم برخوان که نبود آن معانی را از این خوشتر بیانی

برنگار از خون دل برصفحهٔ رخ
این عبارت را صفایی ترجمانی

۳۲

از حرم تا شام گردون برزمین گسترد دامی که نه شاهینی ز بندش رست خواهد نه حمامی
قاهر آمد دست کین بازوی کفر افتاد چیره نه نشانی ماند از ایمان نه از اسلام نامی
تا کی ای دست عتاب و عدل حق در آستینی تا کی ای تیغ قصاص دولت و دین در نیامی
آل احمد تاکجا خواری کشند از خیل مروان قهری ای عنف سپهر ای خشم اختر انتقامی
ای دماء پاک پرور ای فرات عذب گوهر بی‌گنه تا کی حلالی بی‌جهت تا کی حرامی
قحط آب است ای دریغا اشک تلخ و شور من دست گیرد تا مگر دریای رحمت را به‌جامی
داوری را دیده در راه تو داریم ای قیامت لنگ‌لنگان پویه تا کی؟ شل نه‌ای بردار گامی
وقعهٔ کبری مگر کیفر کند این کفر و کین را ای سپهر آخر درنگی، ای زمین آخر خرامی
خاک نایی زین تحکّم خون نگردی زین تعدّی جان نه پولادی و آهن دل نه سندان و رخامی
صحن کیهان برنتابد با دو رستاخیز کبری این تطاول را تقاعد یا قیامت را قیامی
ای جهان آویز غوغا ای سلامت سوز ماتم نینوایی یا قیامت کوفه یا آشوب شامی
برسران خسته تن هرگام رستاخیز خاصی بر زنان بسته پر هرچشم زد غوغای عامی

از حریم تست خاکم در دهان بی‌هیچ حرمت　　گر سگی جوید کنیزی یا خسی خواهد غلامی
با چنان حق سوز باطل و آن مسلمان تازکافر　　دولت و دین راکجا قوت بماند یا قوامی
هان صفایی برلب خشک شهیدان خون گری خون
تا بود آن زخم ازین مرهم پذیرد التیامی

۳۳

ای صبا سوی نجف از کربلا بردار گامی　　از غزالان حرم با شیر یزدان برپیامی
کاوش کیهان به‌جنگ آمیخت هرجا بود صلحی　　کینهٔ کیوان به‌ننگ آلود هرجا بود نامی
ساقی کوثر خدا را رستخیز نینوا بین　　تشنه‌کامان حرم را دستگیری کن به‌جامی
بزم مقتل آب خون خوان لخت دل احسان تعدی　　هیچ مهمان را از این خوشتر ندارند احترامی
آنچه برمردان نسوان پیشه مردان به‌حق رفت　　از تو اینک می‌کشند از ما به‌ناحق انتقامی
برد گردون نار قاسم، کاست گیتی آب اصغر　　نه نشانی ماند از اکبر نه از عباس نامی
هرقدم غلطیده برسر یا یتیمی یا اسیری　　هرطرف افتاده در خون یا امیری یا امامی
یک طرف آماده زنجیر و زندان نیم کشتی　　یک طرف افتاده در خون خسته جانی تشنه کامی
خشم یزدان گر بگیرد خون کمتر کشتگان را　　دست استیفا نساید باد رحمت برمشامی
روز رزم اندیش میدان، شب تهیّت ساز ماتم　　بارالها نگذرد برکس چنین صبحی و شامی
ای سپهر ای ماه ای مهر ای زمین ای آخشیجان　　وی دگرها آفرینش خواه پخته خواه خامی
آفتاب رستخیز نینوا گر برتو تابد　　نرم کردی موم سار ار خود به‌سختی چون رخامی
کیفر کردار آن کافر دلان را جویم از حق　　فوج دریا موج کیوان اوج انجم انتظامی
آتش روی آب آهن سنگ سندان تاب خارا　　قلب قاهر قهر بی‌پرهیز تیغ بی‌نیامی
بخت نصرت فر فیروزی رکابی خصم فرسا　　رزم رستم پهنه خونریز رخش بی‌لگامی
حجت توحید بی‌شرک صفایی بس که محکم
زد به‌دامان تولاّی تو چنگ اعتصامی

۳۴

عدل یزدان را به‌حق هرروز باید قتل عامی — گر بخواهد خون ناحق کشتگان را انتقامی
ای سرشک تلخ و شور من کجایی یا کدامی — دستگیری کن یکی دریای رحمت را به‌جامی
ای شهید بن شهید ای آنکه در کیهان نبینم — جز تو در گوهر نبی حرمت ولایت احتشامی
باب یزدان وجه حق خون خدا نفس مشیّت — لوحش اللّه جمله اینان یا برون ز اینان کدامی
چیست دانی برتو رفت آنچ اندک از بسیار گفتن — باز راندن راز دفترها رزیّت در کلامی
کاوش باطل اگر آن احتساب حق اگر این — ممتنع بینم وزیدن بوی رحمت برمشامی
صد ره افزون گر بپیمایی زمین تا آسمان را — رسته از ماتم نبینی نه مقیمی نه مقامی
چیست دانی با نشور نینوا و شور اعدا — رستخیز صد قیامت ترک جوشی نیم خامی
گبر و ترسا کی بدین خون دست سودی حاش للّه — شرع نسبت ناصبی را گر نرفتی اهتمامی
یک تن از تنها مسلمان کافرم گر چشم دارم — قبله اسلامیان را کام جوید با سلامی
ای نظام ناصری افواج چرخ امواج دولت — خود چه نقصان گر فزاید از تو دین را انتظامی
رزم را ده مرده برخیل ستم بگشای دستی — عزم را چار اسبه سوی نینوا بردار گامی
شرک برتوحید چیره کفر براسلام غالب — دین ز دنیا شوربختی حق ز باطل زشت نامی
باز ننشیند قیامت رستخیز نینوا را — خود تقاعد تا به‌چند ای وقعهٔ کبری قیامی

گریه شور صفایی برلب شیرین اصغر
نیل و جیحون را به‌نشگفت ار نماند احترامی

۳۵

سوی یثرب از زمین کربلا آمد حمامی — پای تا سر غرق خون از کشتگان دارد پیامی
آن سلامت سوز قتل عام عرصه نینوا را — بر بیاض بال و پر از خون رقم دارد سلامی
طرح بست و قتل و شرح نفی و سلب استی سراپا — گر به‌دل دارد خطوری یا به‌لب راند کلامی
طعن و ضرب تیغ و نی آسیب پیکان بود و خنجر — گر نشانی دارد از اکبر یا ز اصغر برد نامی

گــر بــپیمایی سـراپـا رزمگـاه کـربلا را / دید خواهی غرقه در خون یا امیری یا امامی
از حرم تا نـینوا از نـینوا تـا خـاک یـثرب / بر اسیران حجازی هـردرنگی هـرخـرامـی
زخم برجان طعن برتن هرنفس غوغای کوفه / بند برپا تیغ بـرسر هـرقدم آشـوب شـامی
هرنفس خون‌ها ز خاک ار موج‌ها تازد به‌گردون / هم چنان این قتل را صورت نبندد انـتقامی
رزم و رفع و نفی و نهب و بست و قتل شاه دین را / نه یهود آراست لشکر نه نـصارا ازدحـامی
خاست از جیش مسلمان جست اگر پایی رکابی / بود از خیل نواصب سود اگر دستی لگامی
اف برآن وارون خلافت کاندرو بی‌هیچ حشمت / سفلهٔ بی‌دولتی مشرک نـهادی کـفر کـامی
فرق نگذارد عـزیز مـصطفی را بـا کـنیزی / باز نشـناسد امـام خـویشتن را از غـلامی
ای زغن کردار چرخ ای زاغ گـوهر آخشـیجان / تاکجا بی‌مغز و مایه تا به‌کی بی‌ننگ و نامی
بربه‌جغدان خـرابـات دمشـق آبـی و دانـه / برهمایون فال مرغان حـرم بـندی و دامـی

نظم سست و نالهٔ سختم صفایی تا چه ارزد
ای دریغا بازوی پر زور و تـیغ بـی‌نیامی

۳۶

چرخ را سنگین سکونی خاک را چابک خرامی / کاش روید تامگر زایـد قـیامت را قـیامی
چنگ باطل ساعد حق تافت ای بـازوی حـجت / ز آسـتین عـدل بـیرون آر دست انـتقامی
شرک و کفر افکند سنگین سایهٔ تاریک سیما / ماند برتوحید حشـمت بـرنبوت احـترامـی
با چنین خونریز عام از پیشگاه خاص یزدان / جای دارد گر نیاید بوی رحـمت بـرمشامی
عذب تسنیم رسالت تیره گشت از بار گیتی / خاندان آل احمد یـافت نـقص از نـاتمامی
سخره‌ای بگذشت روبه هرپلنگ آویز شیری / خستهٔ صد آشیانه جغد هـرمسکین حـمامی
خواجه تا لالای کیهان را چه بخشایش چه کشتن / رایگان باشد به‌خون چون علی اکبر غلامی
نکشد آن سو خصم زنجیر اسـیران حـرم را / تـا ز اصـحاب تـماشا بـرنسازد ازدحـامی
گر دریغ آری شفاعت ماند خواهد بی‌تکلّف / دست پخت مغفرت‌ها تا قیامت نـیم خـامی

بگذری گر صدره افزون دید خواهی غرقه در خون
یا تن بی‌سر امیری یا سر بی‌تن امامی

زیر و بالا مجلسی اندوه بینی مرد ماتم
بنگری برهر مقیمی بگذری برهر مقامی

زاری بدرود یثرب خواری تودیع بطحا
کربلا و کوفه بود ار چند رستاخیز عامی

از گزند شام کم گو، درد و رنج شام کم جو
جاودان یارب مماناد از نشان شام نامی

تا نشان از روز و شب برهیچ‌کس چونانکه برما
سایهٔ ظلمت نیندازد الهی تیره شامی

یارب از ته جرعهٔ این خسروانی خم به‌رحمت
گرچه دردآلود باشد برصفایی ریز جامی

۳۷

تو عریان خفته در خون ما مهیّای گرفتاری
دریغ از درد بی‌درمان امان از بی‌مددکاری

یکی را کشوری دشمن فسوس از تاب تنهایی
تنی را لشکری قاتل فغان از فرط بی‌یاری

سری را یک جهان در پی، چه کردند این ستم‌کاران
دلی را یک نیستان نی که دید اینسان ستمکاری

سر از خاک نجف بیرون کن ای شیر خدا بنگر
که آهوی حرم شد صید این سگ‌های بازاری

ز ما تا بود برجای ای پدر یک طفل بود از کین
فلک را فکر خون ریزی زمین را قصد خونخواری

غریو شامیان یکسر نوای مکیان یکسو
به‌یکساعت دو محشر آشکارا گشته پنداری

چه شد حفظ خدا یارب که امروز اندرین صحرا
به‌جز خاک سیه یک تن نفرمودت نگهداری

ز دست بیکسان کاری نیاید کت به‌کار آمد
دریغم زین جراحت‌ها که آمد سربه‌سر کاری

من از فرط مصیبت پای تا سر مانده حیرانم
غریبان را درین حسرت که خواهد داد دلداری

زنان بی‌کس و اطفال بیدل را بگو آخر
از این غم‌های پی در پی که خواهد کرد غم‌خواری

کنم گر تازه زخم کشتگان از گریه حق دارم
ز حلق تشنهات آموخت چشمم رسم خونباری

ندارم فرصت زاری به‌کام دل به‌بالینت
و گرنه کردمی جیحون ز خون در دامنت جاری

عدو نگذاشت ما را برسرت فرمای معذورم
اگر کردیم کوتاهی در آیین عزاداری

شما را کشت و ما را بربه‌حال خویش نگذارد
کجا برگردد آری دشمن از رای دلازاری

رهی داریم در پیش از اسیری لیک دل واپس | مکن دل بد که رفتیم از سرکویت به‌ناچاری
تو آسودی به‌خاک کربلا ما روی در کوفه | تـرا پـایان عـزّت‌ها و مـا را اول خـواری
تو نعشت مانده نا مدفون من از کویت سفر کردم | تـــرا انــجام خـفتن‌ها مـرا آغـاز بـیداری
یکی را داغ مهجوری به‌رنج بی‌سرانـجامی | یکی را تاب رنجوری به‌درد بـی‌پرستاری
یکی را دست‌ها برمو ز بـی‌شرمی نـامحرم | یکی را آستین بررو، هم از خجلت هم از زاری
به‌جز سرهای بی‌پیکر ز یک تن چشم همراهـی | نه غیر از نیزه دشمن ز کس امید سـرداری

صفایی را همین بس در غمت کز چشم و دل دارد
براحباب تو زاری‌ها ز اعدای تـو بـیزاری

۳۸

جنبشت ای آسـمان گـردد سکـون | با چـنین دوران شـوی یـارب نگـون

زین پس ار گردی چو ما گردی زبـون
زورق خـضرات گـردد بـحر خـون
آسمان ای آسمان تا کی ستمکاری
فغان ای آسـمان امـان ای آسـمان

در تو یک مـو نـی حـمیّت نـی حیا | نــز نـبی بـاکت نـه خـوفی از خـدا
خـــرگه ســلطان دیــن را ز ابــتدا | کــندی از یــثرب زدی در کــربلا
چـیست مـنظورت نـدانـم هـرچـه هست | زشت و زیــبا پـیش و پس بـالا وپست
از تو اعـدا را نـه جـز نـصرت بـه‌دست | اهــل بـیت مـصطفی را جـز شکست
تــا بـــه‌کـی در حـق بـاطل اهـتمام | تــا ســرانـجامت چـه بـاشد انـتقام
بـــی‌جنایت مکــیان را تشــنه کــام | خواسـتی کشـتن بـه‌کـام اهـل شـام
تاکـنون هـرچـه از بـنی‌آدم گـذشت | ایــن سـتم را هـیچ‌کس صـادر نگشت
گشـــته از خـون شـهیدان لاله گشت | چـون فـضای گـلستان دامـان دشت

بغض حق بودت هرآنچ اندر درون — ریختی یکباره بیرون تاکنون
اختر عباس را کردی نگون — اخترت گردد نگون ای چرخ دون
تارک تابان اکبر زیب نی — قامت عریان قاسم زیر پی
آن بهارش را دمید آغاز دی — این شمارش را رسید انجام طی
نعش شاه تشنه کامان بی‌کفن — همچو بط در لجّهٔ خون غوطه‌زن
تن جدا افتاده از سر، سر ز تن — چاک چاک از تیغ زوبینش بدن
این تطاول بس نبودت خود که باز — بر حریمش دست آوردی دراز
جور و کین را خوب کردی برگ و ساز — یک طرف خون ریز و یکسو ترکتاز
بعد قتل و غارت برنا و پیر — آل احمد را نمودی دستگیر
نز صغیرش در گذشتی نز کبیر — ساختی در چنگ نامحرم اسیر
خود پس از آشوب آن انداز و افت — که نه کس گفتن تواند نه شنفت
برزنان کردی مهیّا طاق و جفت — خاک‌خواری و اشک خونین خورد و خفت
پای تا سر، دست و پا در غل و بند — پور در زنجیر و دختر در کمند
پای رحمت لنگ و دست کین بلند — هردم از صد ره برآنان صد گزند
هرکه بود اندر حریمش روز و شب — بیش و کم مشتاق مرگ از بس تعب
مادران را تن به‌جان، جان‌ها به‌لب — کودکان را تاب در تن دل به‌تب
آنچه کردی عاجز آمد جاودان — پایهٔ اوهام از ادراک آن
تا قیامت رانم ار با صد زبان — عشری از معشار نارم در میان
رفت خاک عصمت از جورت به‌باد — تا به‌غبرا سایه از گردون فتاد
کس چنین ظلمی ز کس نارد به‌یاد — از تو نیز این ظلم هرگز رو نداد
کیفر کردار را ویران شوی — همچو ما تا حشر بی‌سامان شوی
چون صفایی واله و حیران شوی — آس مان همواره سرگردان شوی
گرچه تشویشم همی از محشر است — لیک رحمت مجرمین را در خور است

خاصه آن کش روی ذلّت بردر است وز تـواش ظـلّ عـنایت بـرسر است
آسمان ای آسمان تا کـی سـتمکاری
فــغان ای آســمان امــان ای آســمان

۳۹

خصم جان کوکب تو دشمن تن اختر ما رنج قتل اول تو خواری بند آخر مـا
دل نهاد از تو به‌دوری تن غم پرور ما ما برفتیم و تو دانی و دل غم خور ما
بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما
سر چو ناکام ز خاک قـدمت بـرگیرم بند برپا بـه‌اسـیری پـی لشکـر گـیرم
چون نیفتد که سر زلف تو از سر گیرم از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قدمی کز تو سلامی برساند برما
فرقتم برد فرو دم بـه‌دعا دست بـرآر هجرتم ساخت طرب غم‌به‌دعا دست برآر
شکوه بسیار و زمان کم به‌دعا دست برآر به‌وداع آمده‌ام هم به‌دعا دست بـرآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
ملک ار بیش و اگر کم به‌سرم تیغ کشـند پای تا سر بنی آدم به‌سرم تیغ کشـند
شرق تا غرب مسلم به‌سرم تیغ کشند به‌سرت گر همه عالم به‌سرم تیغ کشند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما
دهر محروم از این رو کندم می‌دانـم بخت مهجور از این کو کندم می‌دانم
خصم زنجیر بـه‌بازو کـندم مـی‌دانـم چرخ آواره بهر سـو کـندم مـی‌دانـم
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
مرد و زن پیر و جوان برمن و تو حیف خورند بیش‌وکم فاش و نهان برمن و تو حیف خورند
همه ابنای زمان برمن و تو حیف خـورند گر همه خلق جهان برمن و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

تا از آن رو چه دم افزون و چه کم زد حافظ		تا از آن حسن دلاویـز قـلم زد حـافظ
تا از آن چهر چمن‌خیز رقـم زد حـافظ		تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
در مقامی که پسر سخت گریزد ز پـدر		پدر از ماتم خود سست گرایـد بـه‌پسر
چون صفایی همه از تابش خور در آذر		نارد ار قامت اقبال تـوام سـایه بـه‌سر
خالی از قصّه قیامت گذرد محشر ما

۴۰

دردا که ماند در دل بس حسرت از جوانـان		آوخ که سوخت جان‌ها بـرداغ مـهربانان
تن کـی سـبک پـی از بـند دل گـرانـان		خـفته خـبر نـدارد سـر در کـنار جـانان
کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان
در مرگ دوستداران دل چون تحمل آرد		کی ز آستین توان بست چشمی که خون ببارد
از تاب تن چه تشویش آن راکه جان سپارد		دل داده را مـلامت کـردن چسـود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به‌دل ستانان
با درد هجر نشگفت گـر هـردمت بگـریم		بـــی‌چهر عـالم آرا یک عـالمت بگـریم
بـــرکشته‌ات بـــنالم در مـــاتمت بگـریم		براشک من بخندی گر در غـمت بگـریم
کاین کارهای مشکل افتد به‌کاردانان
چرخم به‌قید و چنبر زیـن آسـتان کشـاند		وز نــعش کشـــتگانم بـــا تـازیانه رانـد
ور ســـاعتی بـپایم خـصمم بسـر دوانـد		شکر فروش مصری حال مگس چه دانـد
این دست شوق برسر آن آستین فشانان
بعد از تـو ای بـرادر هـرچـند دسـتگیرم		وز پیش دوستداران دشـمن بـرد اسـیرم
لیکن به‌داغ و حسرت تا در غمت نـمیرم		چشم از تـو بـرنگیرم ور مـی‌زنند تـیرم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

ای ساربان زمانی بار سفر مبندم   کاین تشنه کشتگان را چون ناقه پای بندم
ور باشد از اعادی هرگام صد گزندم   من ترک مهر اینان برخود نمی‌پسندم
بگذار تا بیاید برمن جفای آنان

هست از کشاکش خصم این ره که می‌سپارم   ورنی چنین نبایست نعشت بجا گذارم
آن نیستم که بی‌دوست آنی تحمل آرم   باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

غم نیست گر به‌مهرت انباز داغ و دردیم   طومار شادمانی بهر تو درنوردیم
با جان و سر نپیچیم وز راه برنگردیم   ما اختیار خود را تسلیم عشق کردیم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان

آنجا که حق پرستان صف برزنند سعدی   وز بادهٔ شهادت ساغر زنند سعدی
باید که چون صفاییت خنجر زنند سعدی   شاید که آستینت برسر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

۴۱

آه کزین سفر نشد جز تب و تاب حاصلم   داد ز سعد روشنم وای ز بخت مقبلم
رخت کجا کشم کزین غایله خیز منزلم   بار فراق دوستان بسکه نشسته بردلم
می‌رود و نمی‌رود ناقه به‌زیر محملم

کی خبرش ز حال من پای نرفته در گلی   لطمهٔ موج غم بود رنج‌فزای هردلی
عیش کند چو آدمی رخت کشد به‌ساحلی   بار بیفکند شتر چون برسد به‌منزلی
بار دل است همچنان ور به‌هزار منزلم

حسرت زلف قاسم برد ز تاب تن گرو   سنبل جعد اکبرم حسرت کهنه ساخت نو
دل که اسیر سلسله تن نرود به‌تاز و دو   ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم

ای ز سپهر سخت کی تشنهٔ دشت ابـتلا　　وی ز زمین سست پی غرقهٔ قـلزم فـنا
خفته به‌خاک کربلا کشته تـو اسـیر مـا　　بــار کشـــیدهٔ جـفا پـرده دریـدهٔ وفـا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکلم

در غمت آه سینه را این تب و تاب کی شود　　دیده اشکبار را لجّه سـراب کـی شـود
رفتم و طلعت ترا هجر نقاب کـی شـود　　معرفت قدیم را بعد حـجاب کـی شـود
گرچه به‌شخص غایبی در نظری مقابلم

در طلب تو از ازل چشم و دلم به‌چارسو　　گشته زبان به‌گفتگو رفته نظر به‌جستجو
تا ابدم نهان و فاش از پی تست رای و رو　　آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

تا سر تو جدا ز تن سر به‌بدن وبال من　　بعد تو انتصاب جان موجب انفعال مـن
یاد تو از روان من نام تو از مقال مـن　　ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

ای که فتاده در غمت نظم شکیبم از نسق　　وی که به‌سوکت آه من برده برآسمان سـبق
گر نظری کنی به‌من برگذرم ز نه طـبق　　ور گذری کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی چه بردهد بیخ امید باطلم

جنبش مهر را همی دیگ سکون جدا پزم　　آتش هجر را جدا دست به‌لب فـرا گـزم
یک دل و داغ چند تن آه چنین کجا سزم　　داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

چند صفایی از غمش دست ملال بردلی　　وز مژه محیط زا پای نشـاط در گـلی
گویی اگر چه حاصلی نیست مرا ازین ولی　　سنت عشق سعدیا تـرک نـمی‌کنم بـلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

۴۲

تا شدی از کنار من نیست جز این دو حاصلم اشک مـدام سـاغرم آه چـراغ مـحفلم
با تو هلاک کام دل بی‌تو حیات مشکـلم تا تو بـه‌خاطر مـنی کس نگـذشت بـردلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
ای لمعات طـلعتت نـور چـراغ دوسـتی بی‌تو مرا بهار دی ای گـل بـاغ دوسـتی
رفتی و زهر شد مرا شهد فـراغ دوسـتی من چو به‌آخرت روم رفته به‌داغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
هجر رخت زد آتشی در نی استخوان من روی فلک سیاه شـد از اثـر دخـان مـن
سوزم و همچنان بود شوق تو در روان من میرم و همچنان رود نام تـو بـرزبان مـن
ریزم و همچنان زید مهر تو در مفاصلم
تا به‌سخن زبان من شـرح گـر مـقال تـو تا شده صدر جان و تن جایگه خـیال تـو
مایه زیست جهد شد در هوس جمال تـو حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر به‌خود ره ندهی چه حاصلم
با همه فرط جستجو در طـلب هـوای دل با همه شرط گفتگو در طـلب هـوای دل
خاک به‌چشم کام جو در طلب هوای دل بـاد بـه‌دست آرزو در طـلب هـوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
رفت نشاط جاودان از نـظرم بـه‌جملگی شوق روان و ذوق جان از نظرم به‌جملگی
تارخ و قامتت نـهان از نـظرم بـه‌جملگی سرو برفت و بوستان از نظرم بـه‌جملگی
می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
تـیشهٔ شـوق اقـربا بـیخ نشـاط مـی‌کند پـنجهٔ هـجر اولیـا مـیخ مـلال مـی‌زند
پنجه صفایی از کجا بـا غـم او درافکـند لشکر عشق سعدیا غـارت عـقل مـی‌کند
تا تو دگر به‌خویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۳

دل همی خواست که ریزد سر و جان در پایت　　اینک اندر پی خون تیغ به‌کف اعدایت

رخصت حرب گر از آن لب جان بخشایت　　سر تسلیم نهادیم به‌حکم و رایت

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

جان سپردن به‌تولّای تو در سر داریم　　سر نهادن به‌کف پای تو در سر داریم

نه کنون شوق تماشای تو در سر داریم　　روزگاری است که سودای تو در سر داریم

مگر این سر برود تا برود سودایت

چشم خاصان به‌تو مشغول ز هرچهر و قدی　　جان پاکان به‌تو مشعوف ز هرنیک و بدی

تو به‌هردل که گذشتی و درو جای شدی　　تو به‌هرجا که فرود آمدی و خیمه زدی

کس دگر می‌نتواند که بگیرد جایت

عمر بردن همه بی‌روی تو رنج است و ملال　　زار مردن همه در کوی تو عیش است و وصال

محو نقش بر و بالات سراپای خیال　　همچو مستسقی و سرچشمهٔ نوشین زلال

سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

جان سپاری رهت خواست دل از عهد الست　　حاصل از عمر نداریم جز این مایه به‌دست

کیست آن‌کس که از او دل نتوانیم گسست　　دیگری نیست که مهر تو بدو شاید بست

هم در آیینه توان دید مگر همتایت

وقت آن شد که رفیقان سر هیجا گیرند　　بگذرند از سر جان راه براعدا گیرند

دم دیگر به‌صف خلد برین جا گیرند　　روز آن است که یاران ره صحرا گیرند

خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

سر و تن چیست که در پای تو گردد ایثار　　دل و جان نیز درین راه سزاوار نثار

مردمان طعن زنندم که نگشتی بیدار　　دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار

تا فرو رفت به‌گل پای جهان پیمایت

غافل از آن که درین خاک به‌خون باید خفت　　جز به‌خون ریزی دل غنچه شادی نشکفت

سخن از هرکه صفایی نه سـزاوار شـنفت　　دوش در واقعه دیدم که نگاری می‌گفت

سعدیا گوش مکن برسخن اعدایت

۴۴

دیدی آخر که فلک ریخت چه خاکی به‌سرم　　کز سر نعش تـو بـاید نگـران درگـذرم

اینک از کوی تو پیش آمده راه سـفرم　　می‌روم وز سر حسرت به‌قفا مـی‌نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

چون روم من که ز غم جان و دلم می‌پیچد　　چون سلیم این تن طاقت گسلم می‌پیچد

وز سرشک مژگان پا به‌گـلم مـی‌پیچد　　پای می‌پیچم و چون پای دلم مـی‌پیچد

بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم

گاه صد لجّه خون ز اشک غم اندوز کنم　　گـاه صـد مشـعله از نـالهٔ دلدوز کـنم

صبح خون گریم و شام آه فلک سوز کنم　　وه که گر برسرکوی تو شـبی روز کـنم

غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

دل به‌جان آمد و تن در غم هجران اجل　　خرم آندم که زنم چنگ به‌دامـان اجـل

شاید ار بعد تو باشم همه جـویان اجـل　　چه کنم دست نـدارم بـه‌گـریبان اجـل

تا به‌تن در غم تو پیرهن جان بدرم

چشم یک چشمزد ار جانب ما باز کنی　　با اسیران همه یک لحظه سخن ساز کنی

وانگه از حالت من پرسشی آغاز کـنی　　هرنوردی که ز طومار غـمم بـاز کـنی

حرف‌ها بینی آلوده به‌خون جگرم

ناقه را پای به‌گـل از قـطره دریـا زایم　　باز دشمن برد از کوی توام چون یـابم

روی در راه و به‌بالین تو محکم رایـم　　به‌قدم رفـتم و نـاچار بـه‌سر بـاز آیـم

گر به‌دامن نرسد دست قضا و قدرم

برد تا ذل غـیاب تـو ز دل عـز شـهود　　داد برباد عدم یاد تـوام خـاک وجـود

حسرت وصل نشاندم همه در آتش و دود   آتش هجر ببرد آب من خاک آلود

بعد از این باد به‌گوش تو رساند خبرم

تا ترا غنچه کام از دم پیکان بررست   همه اسباب شکست دل ما گشت درست

رشته زندگی از مرگ تو سخت آمده سست   خاک من زنده به‌تأثیر هوای لب تست

سازگاری نکند آب و هوای دگرم

سوخت در آتش دل یاد برت خرمن من   برد سیل مژه برتاب رخت گلشن من

نخل بالای تو انگیخته کرد از تن من   خار سودای تو آویخته در دامن من

شرمم آید که به‌اطراف گلستان نگرم

گر بدین دیده ز دیدار تو وا خواهم ماند   لیک دل برسرخاک تو بجا خواهم ماند

چون صفایی کیت از قید رها خواهم ماند   گر به‌دوری سفر از تو جدا خواهم ماند

تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

۴۵

آه که شد برادرم غرقه به‌خون برابرم   خاک عجب مصیبتی ریخت زمانه برسرم

کاش از این خبر صبا قصه برد به‌مادرم   کشته برادر از جفا گشته اسیر خواهرم

وای که بی‌برادرم ساخت زمانه آخرم

در غم یاوران مرا صبر کجا قرار کو   تاب و توان و طاقتم از در اختیار کو

قاسم نو خطم کجا اصغر شیرخوار کو   اکبر نوجوان چه شد میر علمدار کو

از ستم معاندین بی‌کس و خوار و مضطرم

گه ز جفای دشمنان پیش تو شکوه سرکنم   روی زمین ز خون دل از رهٔ دیده ترکنم

یکسره شرق و غرب را از غم خود خبر کنم   بسکه پدر پدر کنم گوش سپهر کر کنم

جامهٔ جان چو پیرهن منع مکن که بردرم

من که ندادمی ز کف یکسر مو به‌عالمت   نعش نهاده برزمین می‌روم از برایـن دمت

زیبد اگر رود مرا خون ز دو دیده در غمت　　سینه به‌جای پیرهن پاره کنم به‌ماتمت

کشته تو و هنوز من زنده که خاک برسرم

محنت همرهان همی فرقت یاوران مرا　　وحشت کودکان همی دهشت دختران مرا

غارت خانمان همی حسرت خواهران مرا　　گر نکشد کشد همی داغ برادران مرا

بخت سیاه شوم بین آه بسوزد اخترم

گشته نگون ز صدر زین برسرخاک تیره گون　　پیکر پاره پاره‌ات خفته به‌خاک غرق خون

کمترم از سکون معین دشمنم از بلا فزون　　باز به‌سرکشی و کین بخت و ستاره رهنمون

و ز سر کینه نگذرد خصم ستیزه گسترم

همچو صفایی از وفا باقی عمر خویشتن　　در غم شاه کربلا برسر آن شدم که من

جز به‌عزای او زبان باز ببندم از سخن　　بو که به‌چشم مرد و زن سر چو برآرم از کفن

چشم رضا و مرحمت باز کند به‌محشرم

قطعات

قطعات

۱

تاریخ ولادت میرزا ابراهیم صفائی فرزند شاعر

صفائی را عطا گردید دوش از صعوه مـولودی   سپاس آورد از جان و دل اکرام خدائی را
محمد خواند و ابراهیم پس گـفتش بـنامیزد   الهی زیب بخش از وی مـقام پـارسائی را
مگر او هم چو من از زیر بار غم برون آید   صبا سوی انارک گو بشارت بـر وفـائی را
به‌کلک فر و فیروزی رقم زد سال تاریخش
بزاد از برج دولت کـوکب دری صـفائی را

۱۳۱۲ق

۲

تاریخ رحلت مرحومه مرشد زن میرزا اسماعیل هنر

زین سرای فنا چو رخت رحـیل   بست مرشد به‌سوی مـلک بـقا
پـی تـاریخ وی صـفائی گـفت   یافت مرشد بـه‌صحن مـینو جـا

۳

حـــاجی مـــلا مـــحمد کـــاشی را — از حکمت و علم و عدل و دین ناشی را
بردند سوی برزخ و بودش تـاریخ — بنگاه سـقر مـبارک ایـن کـاشی را

۱۲۹۴ق

۴

تاریخ ولادت علی نقی
فرزند میرزا مهدی هنر فرزند اسماعیل هنر

بـه‌هنر شـد عـطا دگـر خـلفی — که ستایش بر اوست عین هجا
دل ز مجمع ستاد خارج و گفت — سال مـولود ایـن سـهیل بـها
نـــور چشـم پـدر عـلی نـقی — آب‌افـــزای دودمـــان نـــیا

۱۳۱۰ق

۵

تاریخ وفات مرحومه مغفوره
خوش زندگانی مادر ابراهیم‌خان دامغانی

چو خیرالنسا بیگم افشاند دست — سوی جـدّهٔ خـویش خـیرالنسـا
ز قید عـلائق شـد آزاد و رفت — ز دار فـــنا ســـوی مـلک بـقا
ز دنیای دون رخت بیرون کشید — به خلد برین رفت و بگرفت جا
طلب کرد سال رحـیل از رهـی — یکـــیش از مـــقیمان بـزم عـزا
سروشی سرودم که بسـرای از او — صـفائی صـفا یـافت دارالصـفا

۱۲۶۶ق

۶

تاریخ ولادت دختر میرزا فتح‌الله کیوان

میرزا فتح‌الله آذین‌بخش آئین سخن   دختری حورامنش طلعت گشودش از حجاب
زد رقم کلک صفایی روزمه از قول وی   عکس دور آسمانی ماهم آورد آفتاب

۷

تاریخ سور پرسرور حاجی میرزا مهدی[1]

قدوةالحاج میرزا مهدی   در کرم طاق و با مکارم جفت
آنکه در حسن خلق و خلق حسن   مادحی مدح وی نیارد گفت
آنکه خاشاک و خار شرک و نفاق   دست توحید از وجودش رفت
خواست جفتی ز خاندان کرام   تا کند یاوریش در خور و خفت
رنج‌ها برد و گنج‌ها پرداخت   تا ز شاخش گل مراد شکفت
آری آن گونه گوهری نایاب   می‌نیاید به‌چنگ مفتا مفت
باید الماس پنجه بازوئی   تا چنان لؤلؤئی تواند سفت
بهر تاریخ این همایون جشن   چون صفائی کمینه بنده شنفت
بلبل گلبن هدایت را
وصل گل جاودان مبارک گفت

۱۲۹۱ق

۸

مرد سید شجاع و هر که شنید   شکر آینده حمد ماضی گفت

۱. حاجی میرزا مهدی فرزند حاج سید میرزای قاضی و ساکن قریه مهرجان.

زین بشارت سپاس‌های شگرف   از خدا و رسول راضی گفت
پی تاریخ این چس اندر قبر   به‌جهنم که مرد قاضی گفت

۱۲۸۰ق

۹

شد ز آب مهدی آباد آب حیوان شرمسار   که نهان از دیدهٔ مردم به‌ظلمات اندر است
از صفائی خواستم تاریخ آن بی‌ریب گفت   آب جوی مهدی‌آباد آبروی کوثر است

۱۲۹۸ق

۱۰

چو عثمان این عصر میرزاعلی   به‌سوی سقر رفت هرکس شنفت
پی سال تاریخ اخراج او   ابوبکرک یزد شد مسخ گفت

۱۲۷۶ق

۱۱

پیشوای اهل باطل چون دگر اشباه خویش   بیش و کم در عمر خود یک حرف حق نشنید و رفت
حجت حق را به‌عصر خود همی نشناخت باز   وقت رفتن در جهنم جای خود را دید و رفت
ریشه صدق و وفاق و مردمی برکند و مرد   تخم کفر و کین و کاوش در جهان پاشید و رفت
اصل زقّوم از زمین هستی خود رسته دید   بر یکایک شاخ آن خرد و کلان چسبید و رفت
ریش گاو از غایت کون خری انجام کار   جای ترحلوا به‌گور مرده خود رید و رفت
حسب جاهش میخ صد پهلو به... در سپوخت   کلهٔ ریقو به‌انگشت ندم خارید و رفت
تخمی از پشت زنا چون گوز خر نالید و مرد   سنگی از کوه ریا سوی سقر غلطید و رفت
گوز وش از روده راحت به‌رنج افتاد و بیم   سنده‌سان از ... هستی به‌خود پیچید و رفت

حبّه بـدنامی از انـبار کـفران گشت و مـرد
حنظل ناکامی از زقّوم دوزخ چـید و رفت
در جحیمش جاودانی فرش غم گسترده شد
تا بساط شادمانی از جهان بـرچـید و رفت
بر زمین زد چون دم رحلت صفائی بـرنگاشت
که به... مـا امـام نـاصبان گـوزید و رفت

۱۲

سگی به‌سوی سقر شد که پاک ساخت زمین را
هم از عموم کثائف هـم از شـمول شـئامت
بـه‌اسـم عـبدالـلـه و بـه‌رسم بـندۀ شـیطان
مـــقیم ... بـــــوبکر در مــقام اقــامت
مـــنیر بـــرج تـــجریٔ امـــیر جـیش تـهوّر
عـزیز مـصر مـلاهی مـلیک مـلک لآمت
اجـــل بـــبردن ایـن... گـوز کـهنه مـرائـی
ز نـو نـمود بـه‌کـیهان هـزارگـونه کـرامت
خری که در همه ایـام هـر دقـیقه بـه‌ظلمی
برای خـویش تـراشـد هـزار مـیخ نـدامت
ندانم از چه زبان مـی‌دهد جـواب خـدا را
چو حاضرش کـند انـدر حسـابگاه قـیامت
دمـیدش از فـلک آغـاز روزگـار تـهاون
رسیدش از اجل انجام عهد عـزّ و شـهامت
قدر به‌دوزخش انداخت فرش محنت و خواری
امل فکند به‌مرگش بساط مـجد و سـلامت
صفائی از پی تـاریخ ایـن قـضیه رقـم زد
عـــجب گـهی بـه‌جهنم کشـید بـار اقـامت
۱۲۸۹ق

۱۳

سالوس مرز جی به‌سقر رفت و زین سفر
کفران کید و کینه کـاوش بـه‌خاک خـفت
شوب و شکوک و شرک و شقاق از بلاد رفت
رنگ ریا و ریب و نفاق از زمانه خـفت
تا نخل خار بار وجودش بـه‌گـل نشست
گــلزار کــامرانـــی اربـاب دل شکـفت
بر ریشش آنچه تیز چه کوتاه و چه دراز
در... آنچه تـیر چـه کـوتاه و چـه کـلفت
ایمان غائبین نـه بـه‌تقوی کـه بـرد پـوچ
اموال حاضرین نه به‌قیمت که خورد مفت
شید و شقاق و شیطنت و شک و شرک و کذب
در خلق خلق خصلت و اطوار کرد و گفت

هـر دو بـه‌چشم اهـل حـق آمـد پـدیدتر   چندان که حال خویش به‌ثوب ریا نـهفت
چـون بـر زبـان هـاتف غـیبی سـفیده‌دم   هوش صفائی این خبر از گوش جان شنفت
بـــهر خـجسته سـال وصـولش بـه‌هاویه   نفس ریا هـلاک شـد انـدر کـرند گـفت

۱۲۹۰ق

۱۴

تاریخ وفات میرصفی جرمقی

چون مـیرصفی بـه‌ملک بـاقی   از دار فـــنا نـــمود رحـــلت
آسود خود از وصول و مـا را   فـــرسود بـــه‌ابـــتلای هـجرت
بگذشت و گذاشت دوسـتان را   تا حشـر بـه‌سینه داغ حسـرت
تـــاریخ وفـــاتش از صـــفائی   درخواست هنر ز روی رحـمت
گفت آه و فرانگاشت فی‌الفـور   شـد مـیرصفی بـه‌سوی جـنّت

۱۲۷۲ق

۱۵

تاریخ ورود آقاسیدهاشم گیلانی به‌جندق

چـــو سـیدهاشم آن دریـای مـوّاج   که هر موجیش بحری بی‌کران است
بدین سامان ز طلعت پرده برداشت   چو خور کش نور افزون از بیان است
که هریک هـریک از ذرّات آن را   فروغی از زمـین تـا آسـمان است
ورودش را صفائی خوش رقـم زد
چـــراغ دیـــن مـا تـاریخ آن است

۱۳۰۹ق

۱۶

تاریخ وفات آخوند ملامحمدحسن بهرام

پیر ذاکر چو اوفتاد از بام   سوی رضوان دواسبه لنگ برفت
پی تاریخ وی صفائی گفت   آه از منبر آب و رنگ برفت

۱۲۶۹ق

۱۷

تاریخ مرگ ماماچه و مشّاطه جندق در یک روز

از مردن ماماچه و مشّاطهٔ این مرز   کو ترک نما مادر گیتی ره و هرهفت
مشّاطه و ماماچه ز دنیا همه رفتند   تاریخ فتاد این دو نفر راکه ز کف رفت

۱۳۰۷ق

۱۸

تاریخ تولد دختر سیداحمد

دختری زاد سیداحمد را   با من این مژده دوش خاتمه گفت
جستم از اهل بزم تاریخش   یک تنم پاسخی نه ز آن همه گفت
سیّد آورد سر میانهٔ جمع   امکلثوم بنت فاطمه گفت

۱۲۸۴ق

۱۹

تاریخ وفات صالحه بیگم زواره‌ای

به‌فردوس شد بیگم از کربلا   خبر چو از وفاتش صفائی شنفت

ز اندیشه درخواست تاریخ وی		بــه‌جنّات از نـینوا رفت گـفت

۱۲۶۱ق

۲۰

تاریخ بنای بالاخانه و برج بهجت

ز مشکوی بهشت آئـین یـغما		صفائی را رسید اینک بشارت
رقم کردش پی تـاریخ انـجام		مبارک باد بر وی این عمارت

۱۲۶۰ق

۲۱

تاریخ وفات پیر جوان‌بخت
مرحوم مبرور میرزا عبدالحسین طاب‌ثراه

پیر پـاکـیزه رای پـاک ضـمیر		فــخر اهـل وفـا بــه‌جنّت رفت
عقل پیرش چو بود و بخت جوان		با خلوص و صفا بــه‌جنّت رفت
چنگ در ذیل اولیـا زد و زود		هـمچو اهـل ولا بــه‌جنّت رفت
روی بیگانه‌سان ز خود برتافت		بـا خـدای آشـنا بــه‌جنّت رفت
دست در زد به‌حبل حق ستوار		به دو پای رضـا بــه‌جنّت رفت
مملو از حق تـهی ز هـر بـاطل		خـالی از مـاجرا بــه‌جنّت رفت
بـــه‌تبرّا شــد از جــهنم دور		بـا ولای خــدا بــه‌جنّت رفت
هـوس هشت کـاخ مـینو داشت		زین سپنجی سرا بــه‌جنّت رفت
در سعادت بس این دلیل او را		که خود از کربلا بــه‌جنّت رفت
رفت همراهش از جـهان گـویی		مهر و صدق و صفا به‌جنّت رفت
تـا نـهان کـرده روی پـنداری		رحم و رفق و رضا به‌جنّت رفت

کاشت در سینه حبّ و وفاق — پاکدل بی‌ریا به‌جنّت رفت
با صفائی رضای وی روزی — گفت کی پیر ما به‌جنّت رفت
راست با آنکه خود نگردانیم — بازگو کز کجا به‌جنّت رفت
پی تاریخ در جوابش گفت
حاجی از نینوا به‌جنّت رفت

۱۲۸۲ق

۲۲

تاریخ تولد اسداللّه منتخب‌السادات[۱]

رفت بر میرزا حبیب انعام — خلفی وین به‌محض جود آمد
جان و تن دیده و دل این اکرام — همه را موجب سجود آمد
لب درآمد به‌جمع و بیتی خواند — کش به‌مولود خوش نمود آمد
اسدالله در شهود آمد — از پس پرده هرچه بود آمد

۱۲۷۹ق

۲۳

منت ایزد را که باز از معدهٔ این مرز و بوم — همچو... اخراج شد میرزا شقی مولای یزد
نایب بوبکر و عثمان غاصب حق امام — جانشین بوحنیفه مفتی و ملای یزد
خرچرانی جاکشی گندم‌نمائی جوفروش — بلعم مصر ریا... بر صیصای یزد
ز اهل دین بیگانه‌ای با زمره کفر آشنا — کاره و بی‌زار از او هم زشت و هم زیبای یزد
شوربختی ترش‌رو کز تلخ گوئی در مذاق — برده‌گوئی هر کرا شیرینی از حلوای یزد

---

۱. اسدالله منتخب‌السادات داماد دختر صفائی و از شعرای جندق و بیابانک (متوفی ۱۳۱۰ شمسی).

کمتر از یک فسوه بود بادش از صد ضرطه بیش رفت و پنداری ورم بیرون شد از اعضای یـزد
از وجودش یزد را ... گـره در مـعده بـود از خمیدن راست شد ز اخراج او بالای یزد
رفت و غربت بر وطن کرد اختیار اما چه سود در سر بی‌مغز دارد هـمچنان سـودای یـزد
کارو بار یزد از او تا بود چندی روده بود خود مگر رنگی پذیرد زین سپس حنّای یزد
بس کش از احکام باطل سوخت حق خاص و عام گوش کیوان کر شد از افغان و واویلای یزد
ز آنچه کرد امروز شید و شیطنت درکار وی خود ندانم تا چه گـوید پـاسخ فـردای یـزد
گر خود او را روز روشن تیره شب آمد ولی صبح عید خسروی شد شام عاشورای یـزد
نعرهٔ شوقش رسیدی بر سپهر از زنـده‌رود گر صفاهان بالمثل امروز بودی جای یـزد
نیست یک جو حاجتی کس را بدو دیگر چه خوش ریخت بر خاک آب او از باد استغنای یزد
کون خر مردم نگر کز ریش گاوی این چنین دیرگاهی شد تبه هم دین و هم دنـیای یـزد
از عروق ملک خود چون خون فـاسد رانـدش باشد ار عرقی ز حکمت در تن دارای یزد
پرده‌اش در روم و ری... عرضش پاره شد تا نپنداری که شد تنها همین رسـوای یـزد
آنــقدرها کـاو بـه... بـچه‌ها گـوزیده بـود رید بر ریشش کنون هم پیر و هم برنای یزد
لایق ریشش ز فرط گنده‌کاری‌های خویش فاش و پنهان زد به‌گه صد بار سر تا پای یزد
زد صـفائی از پـی تـاریخ اخـراجش رقـم تا از این گه پاک شد هم طول و هم پهنای یزد
اولا ... از آن اخـراج کـن و آنگـه بگـوی سـنده‌آسا رفت بـیرون ... از امـعای یـزد

۱۲۸۱ق

۲۴

تاریخ انجام حوض حاجی محمد در خور

ساخت حـاجی مـحمد خـوری حوضی امیدم آنکه نـاجی بـاد
بــهر تـاریخ آن صـفائی گـفت آب کـوثر شـراب حـاجی بـاد

۱۲۶۲ق

۲۵

تاریخ موقوفه‌های یغما که صفائی ساخته و یغما قطعه شعر را سروده است

خداوند غنی را عجز و فقر و خجلت یغما　　نواگستر نیاز آور به‌مشتی آب و خاک آمد
ز ننگ این نیاز و این نوا و آن مـایه اسـتغنا　　همی برجای آمال و امیدش بیم و باک آمـد
قبول رحمتش کرد از در اندک‌پذیری‌ها　　«ریا بیرون شد از موقوفه خیرات و پاک آمد»

۱۲۶۰ق

۲۶

به‌دستور شهزاده ز امعای مـلک　　نمدمال چون سـنده اخـراج شـد
ستم باره هیزی که صد ره فـزون　　به کفران و کین ننگ حـجاج شـد
به‌کیش ضلال ار همی چند سـال　　چـو بـوبکر مـهدی مـنهاج شـد
چو بـینندگان را نـظر گشت کـور　　سـحاب سـیه شـمس وهّـاج شـد
ابـاطیل شـیطان بـدان درج کـرد　　احـادیث حـق را اگـر مـاج شـد
نه حجت خر ار خرقه علم دوخت　　نه حاجی سگ ار پیرو حاج شـد
وز این کون خر مردم ریش گـاو　　ربـــایندهٔ رشـــوت و لاج شـــد
نگر عـدل حـق در مکـافات وی　　که چون عرض و مالش به‌تاراج شد
به‌عمری ستد رشـوه ایـنک ورا　　بـــه‌کـــیفر گـــهٔ دادن بـــاج شـد
سـراپـایش از پـنبه داغ و زخـم　　بـــدن هـــمچو دکـان حـلاج شـد
ز شست قـــدر تـــیر تشـــنیع را　　پس و پیش ناموسش آمـاج شـد
به‌بومش چنان تاخت شـاهین بـیم　　که سیمرغ قـدرش غـلیواج شـد
چنان باز ادبارش بر بـاشه رانـد　　کـــه طـاوس اقـبالش درّاج شـد
حنا نوره و انگور وی غوره گشت　　عسل سرکه و شکّـرش زاج شـد

هم از سستی بختش آئینه خشت | هم از نکبتش چرم تیماج شد

چنان تیشهٔ قهر زد ریشه‌اش | که در بی‌بری تاک او کاج شد

قدی کز مناعت چمیده چو سرو | چو پشت کژ از لطمه کجواج شد

به‌روباهش آن گونه زد گرگ چرخ | که شیر شکارافکنش ماج شد

چرا پود و تار شریعت به‌جهل | تند عنکبوت ار چه نسّاج شد

کجا چون براق این خر کهنه لنگ | فرس‌ران میدان معراج شد

سزد شیر افلاک عریان زید | چو بوزینه را جامه دیباج شد

نه توحید او بهتر از شرک بود | نه تسبیح او کمتر از خاج شد

کجا لولئین رود سیال زاد | کجا ساتکین ابر شجاج شد

نه خرمهره‌ای در بها گوهر است | نه هر استخوان در شرف عاج شد

کجا موش کر شیر قهّار زیست | کجا بار کین بحر مواج شد

بهل کو ز سر دعوی خسروی | خروس ارچه دارندهٔ تاج شد

ندانندهٔ بازی طاق و جفت | نمایندهٔ راز لیلاج شد

بدل بأس روح‌الله‌اش ثبت گشت | وگر در سجل عبده‌الراج شد

ازین رفع و نفع و ازین نهب و سلب | چو شب روز روشن بر او واج شد

صفائی به‌تاریخ اخراج وی | رقم زد ندمال اخراج شد

۱۲۷۴ق

۲۷

شخص شقاق و شیطنت شد به‌جهنم از جهان | شکر خدا که زین قضا دولت دین فزوده شد

رسته شرک و شید و شک گشت کساد حبذا | شغل شقا تباه ماند امر نفاق روده شد

خیل عناد را به‌رخ شست فرو غبار غم | اهل وداد را ز دل زنگ عنا زدوده شد

ساخت سگی به‌صخره جا، کش به‌حیات این سرا | ز آتش خوی او سقر صد کرت آزموده شد

داد مپرس و دیـن مگـو هـمره... کـفایتش — هر دو به‌عهد کودکی از کف او ربوده شـد
عین عنن که عیب وی گر همه عمر بشمری — نیست یکی ز صد هزار آنچه به‌ما نموده شد
دفتر لعن و طـعن او وانکـنم کـه بـی‌سخن — نیست فزون ز نقطه آنچه از آن سروده شد
کرد صفائی از ادب، سال هلاک وی طلب — بی‌کم و بیش در جواب آنچه از او شنوده شـد
گفت که پای ... کم گـیر و بـه‌ماتمش بگـو — جـادهٔ جـواد دون رو بسـقر گشـوده شـد

۱۲۸۷ق

۲۸

شکر للـه کـه در قـلمرو دیـن — کشوری ز ارتـداد خـالی شـد
شد به‌دوزخ سگی که در مرگش — چند شـهر از فسـاد خـالی شـد
جی از این ریش گاو چون کیهان — از وجـود جـواد خـالی شـد
چندی از خبث این عدو دل خلق — از رسـوم وداد خـالی شـد
جی ز ظلم وی آن چنان برگشت — کـه سراپـا ز داد خـالی شـد
بـاز مـنّت خـدای را کـه دگـر — هچو پیش از عـناد خـالی شـد
شام پـاک آمـد از یـزید پـلید — کـوفه ز ابـن‌زیاد خـالی شـد
چون ... کم کـنی شـود تـاریخ — اصـفهان از فسـاد خـالی شـد

۲۹

تاریخ وفات آقا زین‌العابدین سمنانی

در مـاتم زیـن عـابدین آه — تـن بـا تب و تـاب تـوأم آمـد
ایـن آتش سـینه‌تاب تـا حشـر — داغ دل اهـل عـالم آمـد
هنگام سـرور و سـور نـوروز — هـنگامهٔ شـور و مـاتم آمـد
افسـوس کـه ابـتدای رامش — مـا را هـمه نـوبت غـم آمـد

آغــاز نشــاط و شــادمانی — غـم بـر سـر غـم فـراهـم آمـد
انــدوه جــوان و پـیر بـفزود — آرامش مــرد و زن کــم آمـد
بــنیان شکــیب سست افــتاد — ارکــان مــلال مــحکم آمـد
از حسرت ایـن جـوان نـاکـام — کــار هـمه شـهر درهـم آمـد
تا نخل قـدش درآمـد از پـای — پشت گل و ارغـوان خـم آمـد
دامــان سـیاه‌جامگان ز اشک — چون دامـن نـیل‌گون یـم آمـد
جان‌ها ز نشاط و نـاز مـحروم — دل‌هــا بــه‌ملال مــحرم آمـد
بــنگاشت صــفائیش بـه‌تاریخ — با خامهٔ خـود چـو هـمدم آمـد
از مـردن ایـن جـوان مـحروم — عــید هــمگان مــحرم آمــد

۱۳۰۵ق

۳۰

تاریخ وفات ابوالحسن یغما پدر شاعر

اوستاد سـخن ابـوالحسـن آنک — بـی‌سخن یک تـنش نـظیر نـبود
هـفت اقــلیم را بــه‌نوک قــلم — قـفل درهـای نـظم و نـثر گشـود
چار گوهر یکی چو او بـه‌صفات — قــرن‌ها نـارد از عـدم بـه‌وجود
مـدح وی نـیست حدّ مـا زیـرا — که برون است مدحتش ز حـدود
چو از سر شوق شد به‌پای رضـا — از ســرای فــنا بــه‌دار خــلود
بــارالهــا بــه‌حق پــاک نــبی — عــلت غــائی اســاس وجــود
ســـبب آفــرینش هــمه خــلق — زیب بخشای ملک غیب و شهود
کآن ضــعیف فــتاده را از پـای — دســتگیری کـنی بـه‌حسن ورود
خامه عـفو درکش از کـف لطـف — بــر گـناهانش از فـراز و فـرود
حشــر فــرمائیش بـه‌اهـل وداد — از در رحــمت ای کــریم ودود

مرمرا هم به‌لطف خود می‌بخش — زنده پیش از قضا چه دیر و چه زود
چون به‌حکم مغایرت همه عمر — فاش و پنهان ز خلق می‌فرسود
پی تاریخ وی صفائی گفت
جان یغما ز نیک و بد آسود

۱۲۷۶ق

۳۱

تاریخ تولد خاور سلطان دختر شاعر

رسید امشب به‌جندق مژده از خور — که یزدانم به‌رأفت دختری داد
به‌مولودش صفائی راند خامه — ز جیب زهره اینک مشتری زاد

۱۲۸۲ق

۳۲

تاریخ ولادت ابوالحسن
یکی از فرزندان شاعر

خلفی دیگرم ز مَکْمن غیب — پای در معرض شهود نهاد
اصدق القائلین چو داده خبر — در نبی از عداوت اولاد
عقل از او آیت امانت دید — نفس از او وعدهٔ امانت داد
دل ز وی برد بوی ناکامی — دیده از وی کشید نقش مراد
قفل‌های ملالم از یک سوی — بست بر دل به‌احتمال عناد
باب‌های نشاطم از یک سمت — بر رخ آمد فرا به‌بوی وداد
باری امیدم از خدای ودود — که بهر حالت از صلاح و فساد

در بد و نیک خلق باقی عمر — همه توفیق صبر و شکر دهاد
الغرض از برای مولودش — تا بدانند کی ز مادر زاد
احمد آورد سر میانهٔ جمع — وین دو مصرع مرا نمود انشاد
بوالحسن زادهٔ صفائی را — جاودان عقل و عمر افزون باد

۱۲۸۹ق

۳۳

تاریخ فوت نورجهان ملقب به«عارضه»
یکی از همسران شاعر

تا ز بر خوانده شود روزمهٔ رحلت وی — پای خط نفی کن از جمع و بگو عارضه مُرد

۳۴

تاریخ ولادت سلیمان خوری

دی سلیمان به‌حلق داودی — با من آورد راز دل انشاد
که مرا بر سرای تاریخی — تا بدانند این خلف کی زاد
خواستم پاسخش ز خامهٔ خویش — دورها خورد تا جوابم داد
کش صفایی به‌سال مه بنگار — مقدمت بر پدر مبارک باد

۱۲۶۴ق

۳۵

تاریخ ولادت میرزا عبدالحسین کیوان نبیرهٔ شاعر

گشود چهره چو عبدالحسین فتح‌الله — سؤال کرد پدر از صفائیش مولود

جواب شافی و کافی که بر نگار و بگو ز زهره مشتریم زاد ای عجب فرمود

۳۶

تاریخ ولادت عزّت دختر شاعر

زین طفل تازه کش نام عزّت نسا نمودیم کاشانهٔ مرا باز فرّ و بهایی آمد
مولود وی علی‌الفور از خامهٔ صفائی وه وه به‌ما خدا داد عزّت نسایی آمد

۱۲۸۷ق

۳۷

دوش در واقعه سلطان زمان فخر زمن مالک مملکت روی زمینم فرمود
تا سلاطین همه برخاسته تعظیم مرا با مساکین نه عجب گر به‌نشینم فرمود
فقر راتاج سرم خاک در است ارچه بود پیش و پس روی زمین زیر نگینم فرمود
پرتو آگهیم ظلمت غفلت همه کاست اول امر چنان حال چنینم فرمود
بر نگار از در تاریخ جلوسم به‌کتاب تاج شاهان جهان ناصر دینم فرمود

۳۸

تاریخ ولادت میرزا فتح‌الله کیوان نوادهٔ شاعر

خلفی فرّخ افضل از خورشید دوش فضل خدا به‌کیوان داد
باد حرز وی آن چهار ملک ز آفت آب و خاک و آتش و باد
گفتمش بر نگار مولودی بو پس از ما کنند یاران یاد
گفت پیش تو من کیم شاگرد خود مر این مر را توئی استاد
هر چه باشد درستش آری زود هر چه گوئی بگو چه کم چه زیاد
گفتم اوّل ز جمع پای حسود نفی فرما که چشم بد نرساد

ســالمه پس بگــو عــطاردیم از سـپهر فـصاحت ایـنک زاد

۳۹

تاریخ ولادت دختر حاجی محمد خوری

عطا فرمود حق دختی نزه حـاجی مـحمد را که مضمونی به‌مولودش مرا بس خوش نمود آمد
صـفائی بـی‌چرا بسـرای تـاریخ ولادت را قرینه چون پری از جنّ و دیوی در شهود آمد

۴۰

تاریخ ولادت دختر دستان

دختی آمد جـناب دسـتان را که به‌حسنش جهان ندیده ندید
پی تاریخ وی صـفایی گـفت آفتابش ز بـرج زهـره دمـید

۱۲۷۲ق

۴۱

تاریخ ولادت محمود یکی از پسران شاعر

این پسر کانجام عمر آمد مرا دارم امید بهرش اسباب سعادت جاودان موجود بـاد
بر خلاف ناخلف اولاد مـا یـا دیگـران مقدمش بر ما به‌لطف ایزدی مسعود باد
ز هر شکّر زخم مرهم درد دارد خوف امن خار گلشن حنظلش حلوا زیانش سود باد
از پی مـولود کـلک صـفایی زد رقـم یارب این محمود ما را عاقبت مـحمود بـاد

۱۲۹۲ق

۴۲

تاریخ وفات آقا میرزا خلیل

خــلیل آن مــرد دانشــمند آگـاه ز مرز جسـم زی اقـلیم جـان شـد

از این سختی سرای سست‌پی رست | به طرف جشن جای جاودان شد
خود از اهل ولایت بود و ذکرش | به‌خوبی نقل هر کام و زبان شد
هر آن کش سود ازین سودا کم اندوخت | به‌بازار جزا اهل زیان شد
به‌فیروزی ز همدان رخت بربست | ز خاکش مسکن اندر آسمان شد

صفائی زد رقم تاریخ او را
خلیلی زین جهان سوی جنان شد

۱۲۹۱ق

۴۳

تاریخ وفات مرحوم مصطفی

مصطفی از جهان چو رخت رحیل | بست و بگشود پا به‌سیر معاد
پی تاریخ وی صفائی گفت | با رضا مشفق خجسته نهاد

در میان آر پای عفو و بگو
مصطفی را خدا بیامرزاد

۱۳۰۶ق

۴۴

تاریخ وفات میرزا ابوالحسن

میرزا ابوالحسن چو رحل رجوع | برد زین تنگنا مکان به‌معاد
خواست تاریخ رحلتش ز رهی | مخلص مشفقی ز اهل وداد
صنع وی دستگیر ما همه بود | فضل وی پایمرد ما همه باد
با سر کظم و پای عفو بگو | بی‌سؤالش خدا بیامرزاد

۱۲۸۰ق

۴۵

تاریخ وفات میرزا عبدالحسین جندقی

رفت عبدالحسین و جندق را		ساخت از مرگ خویش حزن‌آباد
ریخت آب قرارها بر خاک		رفت نار وقارها بر باد
خواستیم از صفائیش تاریخ		که بفرمای مصرعی انشاد
گفت بردار پای شرک و بگو		میرزا را خدا بیامرزاد

۱۳۰۹ق

۴۶

تاریخ وفات سه طفل آمنه در چند روز فاصله

چو مرد آمنه رحمت کند خدای او را		چهار طفل یتیمش چه لطمه‌ها خوردند
نرفت سالی افزون دو پور و دختی از آن		به‌خاک آرزوی مادر از جهان بردند
صفائی از پی تاریخ مرگ آنها گفت		حسین مریم مابین هفته‌ای مردند

۱۳۰۹ق

۴۷

مولود ابوالقاسم پسر آقاسید محمدباقر

دوش آمد جناب آقا را		پوری از جود کردگار جواد
ز آسمانی عطاردی سر زد		آفتابی ز چرخ دیگر زاد
خواست سال ولادتش ز رهی		للّه الحمد کش به‌وفق مراد
زین دو مصرع برآمدش تاریخ		بر سر جمع چون فزائی هاد

مقدم میرزا ابوالقاسم
جاودان بر پدر همایون باد

۱۲۹۵ق

۴۸

تاریخ تعمیر میدان فرخی به‌اهتمام مردم

میدان فرخی شد از نو بنا کـه یـارب — دست حوادث دور جاوید از آن دور
از خون دل صفائی تاریخ آن رقم زد — این تکیه جاودان باد از اشک و آه معمور

۱۲۶۶ق

۴۹

تاریخ ولادت ساره خاتون دختر شاعر

به‌مولود این ساره خاتون که راست — به‌زیبائی آمـد دو کـیهان عـروس
یکی آمد از غیب و در جمع گـفت — ز رخســاره ســاره بـردار بـوس

۱۲۶۵ق

۵۰

تاریخ رحلت محمدشاه قاجار

گشت چون شه را ز دنیا رو به‌عقبی — باد جـای انـدر جـوار کـردگارش
خسـرو عـادل مـحمد شـاه غـازی — آنکه بود از سلطنت پیوسته عارش
بــاد جــاوید از تــولّای مــحمّد — فضل یـزدان پـایمرد و دسـتیارش
دارم امــید از کــرامـات کـریمان — شهد از حنظل بجوشد گل ز خارش
رحلتش را زد رقـم کـلک صـفائی — نــورها بــارد الهـی بـر مـزارش

۵۱

تاریخ وقف و نصب تاج مهدعلیا

در حرم امام رضا در مشهد

مــهدعلیا مــام خسـرو نـاصرالدیـن شـاه راد — آنکه زیبد خـادمش خـاقان و دربـان قـیصرش

پادشاهی کش به‌رزم و بزم باید جاودان
میرعسکر در سپه دارا ندیم اسکندرش

پای‌بوس این آستان را آمد از ری سوی طوس
حضرتی کش بسپرد روح‌القدس سر بر درش

خواست سر بنهد بر این در مستمر دستی نیافت
سر نگین بر جای سر ناچار بنهاد افسرش

زیر و بالا را سوال آوردم از تاریخ آن
آسمان گفتا بود دیهیم دولت بر سرش

۵۲

وه وه از در برید فرخ فال
با خبرهای خوش رسید اینک

کآن علی جامه عمر نامه
شد ز دارالعباده سوی درک

گشت خائن ولی نعمت را
سختش آخر گرفت نان و نمک

با همه شست و شق کمانی‌ها
از قدر بر دل آمدش ناوک...

با چنان دین که در غوایت کفر
بوده بوبکر را شریک و کمک

باد رحمت به‌انگریز و ارس
مرحبا بر هزاره و ازبک

دین او اجتهاد و ظن و قیاس
کیش او احتمال و شبهه و شک

همه حرفش گزاف و بوک و مگر
همه امرش خلاف و کوک و کلک

مهر و میثاق او به‌یک مازو
کار و کردار او به‌یک کرچک

قید اعناق عام کالانعام
آنکه نامش نهاده تحت حنک

بر سرش نی عمامه چاه بلاست
که در انباشته به‌خار و خسک

مرجع ناس گشته بین نسناس
خرس بنگر نشسته بر خرسک

آنکه قعر سعیر مقعد اوست
چند گاهی نشست بر توشک

سگ گرگین نگر پلنگ شکار
خرسوار مراغه بین و یدک

داده از مسئله اصول و فروع
پاسخی کی سوای فحش و کتک

خود ز میراث هرکه مرد و نماند
حق وارث زیاده از ده یک

هر که در مال غیر با او ساخت
گفت نصف لنا و نصف لک

داد حکــــم هــزار خــربزه‌زار	هر که بردش به‌رشوه یک کالک
از پــی طـمع یک وجب چـوخا	داده بــر بــاد بــارهای بــرک
سـوخت بـهر چـهار گـز کـرباس	ز آتش حــرص او هـزار فـدک
دست‌هــا از عــناد او بـه‌خدای	پــای‌ها از فســاد او بــه‌فلک
ز اعتسافات ایـن ظـلوم جـهول	ناله‌ها بر سـماک شـد ز سـمک
کــرده از دود آه اهــل زمــین	بــــه‌تظلم ســـیاه روی فــلک
رانده شنعت به‌کیش و مـلت وی	دیـن زردشت و مـذهب مـزدک
کرده نفرین بر او جـماد و نـبات	جن و حـیوان و آدمـی و مـلک
پخت دانی کـه بـهر او ایـن نـان	آنکه کرد از نخست غصب فـدک
زن به‌مزدی چو وی نخواهی یافت	ربع مسکـون بـبیزی ار بـه‌الک
تا در آتش سکون سمندر راست	تــا شــنا مـی‌کند در آب اردک
دوســــتانش مــــقیم آتش دل	چون سمندر چه بیش و چه اندک
دشــــمنانش ز آبــــرو دلشــاد	اردک‌آســا جـدا جـدا هـر یک
تــیز اعــدا بــه‌سبلت احــبابش	بیش یا کم چه بزرگ تا چه کوچک
الغــرض چــون بشــیر فـرخ‌پی	داد این مـژده گـفت بشـری لک
غاصب الضـیعه قـد فـنی و ردی	ناصب الشیعه قد فنی هوی و هلک
پــی تــاریخ او صــفائی گـفت	رفت آمــــیرزا عــلی بــدرک

۱۲۷۶ق

۵۳

شتافت قاضیک لعـنتی بـه‌سوی درک	ز عذب عیش خوش افتاد در عذاب الیم
صفائی از پی مه روزهٔ هـلاکش گـفت	ابوحنیفه این مـرز رفت سـوی جـحیم

۵۴

تاریخ رحلت ملاباشی[1]

داغ مـــلاباشی آن دانشـــورم — سوخت دل در سینهٔ غـم‌پرورم
ریخت بر خاک هبا آب نشـاط — داد بـــر بـاد هـدر خـاکسـترم
برد از جان غم‌آگین رنگ جشن — کاست در تـاب تـحسّر پـیکرم
سال سوکش را یکی آمد به‌جمع
گفت باد ای خاک عالم بر سرم

۱۲۸۳ق

۵۵

تاریخ وفات مرحوم مبرور فاضل آگاه میرزا حبیب‌اللّه[2] طاب‌اللّه ثراه

در سوگ حبیب‌الله مـحروم بـه‌هم — کردند به‌سر خاک سیه دیر و حـرم
بر لوح مـزار از در تـاریخ رحـیل — داغ دل مـــادر پـدرش کـرد رقـم

۱۲۸۴ق

۵۶

تاریخ وفات سیدشجاع جندقی

چو سید شجاعم وداع جهان کرد — ز پیکر توان کرد و طاقت وداعم
رقم زد به‌تاریخ فوتش صـفائی — به‌فردوس رو کرد سید شجاعم

۱۲۷۰ق

---

۱. ملاباشی برادرزن یغما و متمایل به‌تصوف بوده است.
۲. میرزا حبیب‌الله فرزند ارشد حاج سید میرزا و از علمای متقی جندق و بیابانک، جدّ استاد حبیب یغمائی.

۵۷

تاریخ اتمام دکان صبّاغیِ وفائی فرزند شاعر

چون یافت انجام این دکان، تا سالمه بادش عیان　　　کردم بیان از قول آن دکـان صـبّاغی مـنم

۱۳۰۸ق

۵۸

قاضی... مرد و ایـن خـبر را　　　صد مژده ز مرد و زن شنفتیم

مـــهروزهٔ سـال مـرگ او را　　　قـاضی... مـرد مـژده گـفتیم

۱۲۸۴ق

۵۹

تاریخ ولادت رباب، یکی از دختران شاعر

به‌مولود این دخت با فرّ و تـابم　　　که در نام فرخـنده آمـد ربـابم

سرودم پس از نفی پای ذنب را　　　ز بـرج صـباحت دمـید آفـتابم

۱۲۹۴ق

۶۰

تاریخ درگذشت میرزا عباس مستوفی
متخلص به‌ارم برادرزادهٔ یغمای جندقی

از مرگ تو، من تنها نـه بـه‌غم　　　یک سـلسله را انـداخت بـه‌هم

تـاریخ وفـات بـا پـای امـید　　　عـــباس ارم رفــتی بـــه‌ارم

۶۱

تاریخ وفات میرزا ابراهیم جندقی[1]

زین بند بلا چو میرزا ابراهیم		برهید و به‌بقعهٔ بقا گشت مقیم
بنگاشت صفائیش به‌تاریخ وفات		از دار دنی شد سوی جنّات نعیم

۱۲۸۱ق

۶۲

تاریخ وفات یارجانی و درمان دردهای نهانی من همخوابه مهربانم نیسان

نیسان که به‌چهره بود باغ دل من		روزان و شبان نور چراغ دل من
در نیسان رفت و آمدش سال وفات		سیل آب دیده و داغ دل من

۱۲۶۲ق

۶۳

تاریخ اتمام آسیای همزئوی[2] خور

آسیائی از نو احداث آمد اندر همزئو		ز اهتمام آنکه وصفش بسته واصف را زبان
از پی تاریخ انجامش صفائی زد رقم		برد این طاحونه از گردش گروها ز آسمان

۱۲۷۰ق

۶۴

مفتی شفتی شقی شد به‌جهنم از جهان		مرد و فزود مرگ او رونق شرع و رنگ دین

---

۱. وی پدر تاراج جندقی شاعر برجسته بوده است.

۲. آسیای همزئو در ۷کیلومتری خور قرار دارد. از رودخانهٔ موسوم به‌شوراب چرخش به‌گردش درمی‌آید. از چندین سال پیش به‌هنگام ایجاد آسیاهای موتوری در خور این آسیا همچون دیگر آسیاها تعطیل گردید.

غاصب حق اولیاء رهزن منهج هدی — عار علی مرتضی، ننگ محمد امین
حجت جوق اشقیا، حاکی سمعه و ریا — قائد فرقهٔ دغا، پیشرو سپاه کین
در ره اصل و فرع دین جای یقین عیان و سر — باب گشای وهم و ظن، آب‌فزای کفر و کین
چون به‌صفائی آمد این مژده ز مرز اصفهان — سال هلاک وی طلب کرد ز عقل دوربین
مصرع روز ماهه را گفت بگو بدون... — ... بـه... بچه‌ها ریش سفید ناصبین

۱۲۶۱ق

۶۵

چون خان شکم گنده گندیده دهن — از ساحت سمنان به‌سقر سخت سکن
گفتند به‌سال مرگش ارباب سخن — پر کرد جهنم را از گنده تن

۱۲۶۲ق

۶۶

تاریخ وفات امیر شمشیرخان عامری

امیر شمشیرخان عرب عامری فرزند امیر اسماعیل‌خان عرب عامری و امیر اسماعیل‌خان از سرداران نامی اوائل عهد قاجار و به‌روایتی دختر شاهرخ نادری را به‌زنی داشته است، اما قول معتبری نیست.

گویند شمشیرخان به‌علم رمل سلطنت محمدشاه را استخراج نمود و به‌وی بشارت داد و بعد از رسیدن به‌سلطنت مورد لطف شاه قرار گرفته و برای او مستمری تعیین شد. شمشیرخان به‌سال ۱۲۶۳ هجری قمری وفات یافت و صفائی ماده تاریخ او را طی قطعه‌ای چنین گفت:

شد به‌خاک از وضع دوران کو نظیرش در صفات — قرن‌ها نارد برون یک تن ز خاک این چرخ دون
بر سپنجی خانه ششدر سرای هشت کاخ — اختیار افتادش اینک حق چو آمد رهنمون

سال تاریخ وفاتش را صفائی برنگاشت | «کز تن شمشیرخان شد جوهر هستی برون»

۱۲۶۳ق

۶۷

تاریخ وفات میرزا زین‌العابدین جندقی

شیخ شاکر جامع علم و عمل | پیر صابر صاحب عین‌الیقین

مرشد رهبر امام مقتدا | زیب‌بخش دین خیرالمرسلین

زبدهٔ زهّاد نخبهٔ راستان | قدوهٔ عبّاد قبلهٔ راستین

میرزا آئین‌گر یاسای شرع | سید ذوالمجد زین‌العابدین

روی رغبت یافت از ظلمت به‌نور | رخش همّت تاخت بر عرش از زمین

رخت هستی بست از دنیای دون | باز شد بارش به‌فردوس برین

از نسای دنیوی ببرید انس | در جنان مألوف شد با حور عین

از اصاغر طاق و جفت افتاد فرد | با اکابر در بهشت آمد قرین

هجر خود بگماشت بر جان بنات | داغ خود بگذاشت بر قلب بنین

سال تحویلش صفائی برنگاشت | آه رونق رفت از اسلام و دین

۱۲۵۳ق

۶۸

مولود پسر میرزا عبدالحسین

میرزا عبدالحسین آن مرد راد | زیور دل زیب دین و آزین زین

دوستش پیوسته در اعزاز و ناز | دشمنش همواره در آشوب و شین

نعمت دنیا و دین پنهان و فاش | حق فرا پیش آردش قرب الیدین

سوی اکلیل ار فروزد چشم هوش | درفزاید بر فروغ فرقدین

فضلش از شش سوی عالم گیر باد / تا فراگیرد فضای خافقین...
سال مولودش صفائی برنگاشت / زانکه بود این نکته بر وی فرض عین
باد آن کودک الهی جاودان / نور چشم میرزا عبدالحسین
۱۳۱۳ق

۶۹

مولود دختر آقامحمد

آورد هما چو رو به‌گل گشت جهان / شد صحن جهان ز حسن وی شرم جنان
بنگاشت صفائی که بگو مولودش / ایـن بـار آوردم آفتابی تابان
۱۳۰۸ق

۷۰

تاریخ ولادت ملاابوالحسن
پسر آخوند مرحوم

ای ابوالحسن آسایش و آسیب روان / اسباب سرور فاش و اندوه نهان
نار دل و نور دیده بودی کآمد / تاریخ ولادتت چراغ دل و جان

۷۱

تاریخ وفات میرزا سیدمحمد جندقی

میرزا سیدمحمّد زد علم / از طلسم جسم در اقلیم جان
رخش رغبت بر فلک راند از زمین / بس که نفرت داشت ز ابنای زمان
زین دژ هستی‌نما بربست رخت / بار بگشود از جهنم در جنان
چون رجال‌الغیب زین دار شهود / کرد روی از دیده مردم نهان

میرزا، پورش بهاءالدین به‌من گفت تاریخی ورا بسرای هان
از صفائی پاسخش درخواستم کش درین فن دیده بودم ترزبان
زد رقم جاوید با اکرام حق میرزا را جایگاه اندر جنان
۱۲۵۵ق

۷۲

مولود دختر میرزا سیدمحمّد

منّت ایزد را که محض مکرمت بی‌منّ و مزد شد کرامت میرزا را دختری دلبند جان
از پی مولود وی کلک صفائی زد رقم زهرهٔ زهرا ز برج آفتاب آمد عیان
۱۳۰۴ق

۷۳

تاریخ هلاک مصطفی عمزادهٔ شاعر

تاریخ هلاک جوان ناکام که در راه یزد، سرگشته و گرسنه و تشنه جان داد و پس از پانزده روز که دوازده نفر در آن هامون خونخوار از پی او گشته، نعشی دیدند که از شنیدنش پناه به‌خدا می‌برم. همچنان مشتی استخوان را با دو سه من کرم به‌نمد سرکشی پیچیده، حمل به‌مزار بیاضه نموده، با همان نمد به‌جای غسل تیمّم داده و دفن کردیم و روز فراغ از این کار پانزدهم تیرماه که سه ماه و نیم از نوروز گذشته بود واقع شد.

به‌داغ مصطفی ملهوف ناکام سزد گر اشک باریمان چو باران
به‌جای گلستان جاوید زیبد اگر نالند بر قبرش هزاران
مخواه ای ذوالمنن ما را چنین مرگ که عبرت شد برای هوشیاران
صفایی بهر تاریخش رقم زد خزان آمد نهانی در بهاران
۱۲۶۳ق

۷۴

تاریخ اتمام خانه و بنای سیدهاشم گیلانی
در جندق

سیدهاشم ای ادیب حکیم   ای کمالت منزّه از نقصان
نورافزای دیدهٔ توحید   نارافروز دودهٔ طغیان
آسمان کمال را محور   خاندان جلال را ارکان
حکمای لبیب دانشمند   همه در مدرس تو ابجدخوان
دعوی خصم پیش علم تو چیست   کی ز آدم سبق برد شیطان
از حضورت ظهور حق ظاهر   وز معانی عیان مقام بیان
بر تو صادق خصایص بوذر   در تو ثابت مکارم سلمان
همه فعلت نصایح حزقیل   همه قولت مواعظ لقمان
ای رسومت مرتّب از سنّت   ای علومت معیّن از قرآن
ای صراط قویم را رهبر   ای نکات دقیق را برهان
روی‌گردان ز رای و شبهه و شک   رای تابان ز ظنّ و وهم و گمان
جز تو کشنید ای عدیم‌المثل   ز انس و جان هرکه آشکار و نهان
اختری صد فلک فرشته درو   پیکری و اندرو هزار انسان
چون درآرم معانی تو به‌لفظ   کش بود عاجز از بیان سحبان
ذرّه جز خود چه لافد از خورشید   قطره جز خود چه راند از عمّان
ای دریغا که در ثنای توام   نیست طول زمان و طیّ لسان
دادمی ورنه داد مدحت تو   افصح از انوری به از سلمان
الغرض خواستت چو صانع ملک   خانه‌ای ز آب و گل کند بنیان
آمد استاد پیرک ابراهیم   با یکی عقل پیر و بخت جوان

اوستاد صنیع نادره صنع　　پیر پاکیزه دید قاعده دان
طرفه طرحی شگرف ریخت رفیع　　که از آن به‌عمارتی نتوان
دلگشا مأمنی به از مینو　　کش ندیدی ندید کس به‌جهان
رونق صنعت سنّماری　　شست پاک این به‌ناز لوح زمان
میخ خجلت سپوخت بر بهرام　　ننگ نکبت نهاد بر نعمان
کاست شوکت به‌رتبت از مریخ　　برد سبقت به‌رفعت از کیوان
شست رنگ از نگارخانهٔ چین　　داغ حسرت کشید بر خاقان
راست خواهی بدین بنای بدیع　　کش شد امروز مظهر این سامان
کیست دارالامارهٔ تبریز　　چیست شمس‌العمارهٔ طهران
برد از یاد ساکنین زمین　　نقش بغداد و نام اصفاهان
به‌تماشا سزد که حورالعین　　سوی جندق برون چمد ز جنان
در بهشت برین نیارامد　　با چنین مسکنی دگر غلمان
پی تعظیم خاک ایوانش　　راست خم گشته پشت هفت ایوان
فرق دولت به‌عرش ساید اگر　　دست گردون رسد به‌گردن آن
با کمال ستایش این خانه　　تو در آن مثل ماه در سرطان
یا چو بوذر به‌بنگه ربذه　　یا چو سلمان اسیر قید خسان
دانمت قدر و جاه از اینها بیش　　خود کجا جوی و بحر بی‌پایان
یونس‌آسا به‌کام حوت مقیم　　یوسف‌آسا فتاده در زندان
همچو احمد به‌مأمن بوجهل　　همچو مصحف به‌دامن عثمان
بر تو باری مبارک این مکمن　　تا مَکین ناگزر بود ز مکان
تن و جان بادت از فسون ایمن　　تا به‌مهد فراغ خفته امان
دل و دستت چو بحر و کان کافی　　باشدی بحر تا مرادف کان
عمر و عشرت تو را بود همدوش　　عزّ و عصمت تو را زید همشان

دوستت سال و مـاه در شـادی	دشمنت هرچه سال و مه پژمان
پوست بل مغز جو که در مـعنی	جسم را نیست نسبتی بـا جـان
سـال انـجام ایـن سـرای سـره	نـــامعیّن فـــتد بـــه‌نام و نشــان
خواسـتیم از صـفائیش تـاریخ	پـاسخی در کـمال حسـن بـیان
گـفت پـای زوال از آن کـوته	بـــرد آب خـورنق ایـن بـنیان

۱۳۱۰ق

۷۵

تاریخ مرگ سیدمحسن

آن سخت روی سست راکِش دین هوس آئین هوا	از فرّخی در نینوا چون سوی نیران کرد رو
سال هلاکش را چه خوش کلک صفائی زد رقم	سیدمحسن از کـربلا سـوی سـقر آورد رو

۱۲۹۲ق

۷۶

تاریخ وفات نوروزعلی‌خان مزینانی

نوروزعلی‌خان مزینانی از سرداران نامدار عهد قاجاریه است. وی در زمانی که هرج و مرج ولایت جندق و بیابانک را فراگرفته بود و راهزنان بلوچ به‌این مـنطقه دورافـتاده هجوم آورده بودند به‌دستور صدراعظم وقت برای رفع غائله و ایـجاد آرامش بـه‌منطقه آمد و در کار خود بسیار موفّق گردید. وی سپس به‌عنوان حکمران در محل ماند، و بـا خانواده یغما ارتباط و دوستی و مراوده برقرار نمود. دو تن از دختران وی به‌عقد صفائی درآمدند. نوروز علیخان به‌سال ۱۲۵۵ قمری وفات نمود و صـفائی مـاده تـاریخ وی را چنین سرود:

چون بست رخت رحلت از این تیره خاکدان   خان زین جهان به‌جانب جنّت گرفت ره
کلک صفائی از پی تاریخ برنگاشت   وی را بهشت پاک برین باد جایگه

۱۲۵۵ق

۷۷

در هجو میرزاآقا

شاه مردان شیر یزدان را شبی دیدم به‌خواب   گفتم ای از سرّ ذاتت هیچ کس آگاه نه
میرزا آقا به‌اولاد تو دارد نسبتی   گفت نه واللّه نه باللّه نه تاللّه نه

۷۸

جعفر آباده‌ای شد سوی نیران و نیست   نفی چنین ناکسان درخور افسوس و آه
عین عن اخراج کن وز پی سالش بگو   جعفر آباده(ای) رفت به‌گور سیاه

۱۲۸۳ق

۷۹

تاریخ وفات آسیابان جندق

آسیابان جندق از پس شصت   ناوک مرگ را شد آماده
زین سپنجی سرا گذشت و گذاشت   همه اسباب را ز کف داده
تیر و طوق و تغاره و تبره   تخت و احرام و چرخ و سنباده
گر یکی فوت شد مگو تو زیاد   این بنا را خدای بنهاده

زندگی را از او بگیر و بگوی
آسیابش ز گردش افتاده

۱۲۹۷ق

۸۰

تاریخ وفات آخوند ملا قربانعلی جندقی

صاحب دین و دل آخوند آنکه الحق ‌ ‌ ‌ بود در جندق به‌عصر خود یگانه
رخت رحلت بست سوی هشت رضوان ‌ ‌ ‌ بعد هفتاد و سه از این رنج‌خانه
گفت تاریخ وفاتش را صفایی ‌ ‌ ‌ نور بارد بر مزارش جاودانه
۱۲۸۲ق

۸۱

منت ایزد را که خالی گشت و پاک ‌ ‌ ‌ کفش اصفاهان ز ریگ شیره‌ئی
از اجاق کامرانی در کرند ‌ ‌ ‌ سرنگون گردید دیگ شیره‌ئی
از نهیب ترک‌تاز خیل مرگ ‌ ‌ ‌ در هزیمت شد چریک شیره‌ئی
بهر وارث یک جهان نفرین و لعن ‌ ‌ ‌ ماند بر جا مرده ریگ شیره‌ئی
بخت کیهان جاودان بیدار باد ‌ ‌ ‌ تا به‌خواب مرگ دیگ شیره‌ئی
نامزد شد هر غذائی خاص را ‌ ‌ ‌ پای تا سر دیگ دیگ شیره‌ئی
اول و ثانی به‌حکم اتحاد ‌ ‌ ‌ در جحیم آمد شریک شیره‌ئی
سال مرگش را صفائی زد رقم ‌ ‌ ‌ چاک آمد... خیک شیره‌ئی

۸۲

در دوزخ جاودان مقیم افتادی ‌ ‌ ‌ ز امید برآمدی به‌بیم افتادی
زد کلک صفائیت به‌مه روزه رقم ‌ ‌ ‌ از آب به‌آتش جحیم افتادی

۸۳

تاریخ تولد محمدجعفر ساغر فرزند هنر[1]

شد موهبت جناب هنر را ز کتم غیب ‌ ‌ ‌ پوری پسنده باز ز الطاف ایزدی

---

۱. این قطعه در نسخهٔ خطی دیوان هنر ص ۲۷۶ نیز درج شده است.

مامش از آن محمد جعفر نـهاد نـام | کش دید بوی جعفر و خوی محمدی
راندم بیان به‌روزمهش با هنر که باد | کلکش کلید مخزن اسرار سـرمدی
این جعفر از ولای علی جاودان زید | آذین دیـن جـعفر و آئـین احـمدی

۱۲۸۲ق

۸۴

تاریخ تولد کبری[1] دختر خاور دخترزاده شاعر

فضل یزدان بر علی‌اصغر نظر فـرمود و داد | دختری چون مهر در طلعت به‌پیکر چون پـری
روزمه درخواست کردند از صفائی باب و مامش | پاسخی پرداخت لیکن ساخت ز اغـراقش بـری
از میان برداشت پای سهو و مولودش نگـاشت | کـــوکب کـبری دمـید از آسـمان خـاوری

۱۳۱۰ق

۸۵

تاریخ تعمیر برج صفای امام‌قلی‌خان
در سمنان

فـخر امـرا راد امـام آنکـه ز رفـعت | بنیان جلالت راست بی‌واسـطه بـانی
در خطّۀ سمنان به‌نشیمن‌گه خـود سـاخت | بـرجـی بـه‌صفا داغ دل آرزو مـانی
زد کلک صـفایی رقـم انـجام بـنا را | از دار صفا بـرج صـفا مـاند نشـانی

۸۶

تاریخ رحلت فتحعلی‌شاه

فـــتحعلی‌شه راد گـــیتی خـدای اعـظم | کش آفتاب زیبد بر خاک جبهه‌فرسای

---

۱. کبری دختر خاور و نوه صفائی در خور مشهور به«خاله کبری» بود. در شناخت گیاهان طبی مهارتی بی‌نظیر داشت. اهل ولایت اغلب اطفال مریض خود را به‌طبابت نزد او می‌بردند و معالجاتش موثر واقع می‌شد. چند سال پیش مرحوم شد.

کام و بقای جان را تک زین سرای فانی — برداشت دست و بگذاشت در راه آخرت پای
رفت از سپنج لانه زی ملک جاودانی — تا جوید از پی جشن در هشت کاخ مأوی
گفتم که ای به‌سوگت پنهان وفاش تا حشر — آفاق را به‌دل ویل افلاک را به‌جان وای
رفتی و ماند جاوید بر یاد رزم و بزمت — صد نعره در دل کوس صد ناله بر لب نای
سال رحیل او را پرسیدم از صفایی — با نالهٔ سبکسیر با گریهٔ گران‌پای
بسرود سوی قم پوی رویی به‌قبر وی کن — برگوی باد جاوید در صحن جنّت جای

۱۲۵۰ق

۸۷

تاریخ ولادت رحمةاللّه یکی از پسران شاعر

گه شعلهٔ جان و گاه باغ المی — گه مرهم ریش و گاه داغ دلمی
هم نوری و هم نار از آن روی آمد — تاریخ ولادتت چراغ دلمی

۱۲۸۸ق

۸۸

سیدصفی ز ری به‌سقر چون نهاد روی — قاضی نمود در غمش آغاز وای وای
کلک صفایی از در تاریخ زد رقم — سیدصفی به‌سوی درک رفته های های

۸۹

تاریخ وفات میرزا محمدخان سپهسالار

چو ناکام ای سپهسالار ایران — به‌عقبی رخت از دنیا کشیدی
امور دیگران فرصت ندادت — به‌فکر کار خویش اکنون فتیدی
ز نار و جنّت آنچت گفته بودند — تمامش را به‌رأی‌العین دیدی
برِ ما بود مشکوک آن سخن‌ها — کمابیش آنچه صدقش را رسیدی

بـه‌تاریخ وفـاتت صـرف امـید   صفایی گفت از غـم‌ها رهـیدی

۹۰

تاریخ ولادت عبدالکریم یکی از پسران شاعر

پوری از اکرام ربّ اکـرم افـتادم کـرامت   چو از مه مولود نیمی رفت و باقی بود نیمی

از در وجدان و دید آمد صفایی را مشاهد   جای اطمینان و امید آیت حـرمان و بـیمی

لاجرم بر لوح خاطر زد رقم مـولود وی را

دشمن جـان صـفائی مـیرزا عـبدالکـریمی

۹۱

تاریخ ولادت حسینقلی فرمان نبیرهٔ یغما

فرّ یزدان کـرد بـر فـرمان عـطا   پوری آزرم ملک رشک پری

زین ولادت ساز شد برگ نشـاط   پست و بـالا را ثـریا تـا ثـری

بانی بزمش مـه سـور انـتساب   ساقی صدرش عروس خاوری

مشتری جاویدش آرد ساز سور   زهره‌اش پیوسته در خنیاگـری

چهر سـاید در قـدوم شـیخ راد   خاک ریـزد بـر سـر بـالاسری

در خضوع از خاک شیند پست‌تـر   بگذرد و از آسمان در بـرتری

در جهان نـام هـنر را جـاودان   بـــازماند از شـــعار یـــاوری

الغرض کلک صـفائی زد رقـم   سوی فـرمان از درِ دانشـوری

بهر مولودش بـه‌مادر بـرسرای   زهرهٔ ما زادی ایـنک مشـتری

۱۳۱۰ق

۹۲

تاریخ دیگر در همین موضوع

چو فـضل خـداداد پـوری نـژه   به‌فرمان چو مه در ضیا گستری

سرودم به‌تاریخش از قول باب　　بزاد اینک از زهره‌ام مشتری

۱۳۱۰ق

۹۳

تاریخ ولادت دختر دستان

دختی کرم نمود به‌دستان کریم پاک　　کز وی مبرهن است کمالات دختری

سال ولادتش ز صفایی طلب نمود　　گفتا دمید کوکبی از برج مشتری

۹۴

تاریخ فوت محمدعلی خطر
پسر کوچک یغما و برادر صفائی

خطر چون برد بیرون از جهان رخت　　بر احوال غریبش سوختم سخت

همی با نفس خود گفتم که هین باز　　شد از دنیا یکی ز ارباب دین باز

دریغا حسرتا دردا که هر دم　　ز چندین ره قضا افزود دردم

فرو بردند خاری در درونم　　که چون گل پای تا سر غرق خونم

سپهر آمیخت داروئی به‌جامم　　که جاوید از خواصش تلخ‌کامم

به‌فرط گریه افتادم ز فریاد　　چه بی‌منت سرشکم داد دل داد

دریـن ماتم که ماتم گر ثباتم　　مگر زین غم هلاک آید حیاتم

اگر کردم فزع بر من نگیرند　　برادر مردگان عذرم پذیرند

صفائی آی و در اصلاح خود کوش　　چرا از خویشتن گردی فراموش

از این زال عروس آذین بپرهیز　　ز دامان مهره مهرش فرو ریز

برادر را دعا کن کش به‌میعاد　　ولی در بزم خوبش جای بخشاد

که از نیک و بد اینجا می‌بماند　　خوشا هرکس که خود رفتن تواند

بـه‌تاریخش رقـم کـن قـصه کـوتاه
ریـاست نـالد از مـرگ رئـیس آه

۱۳۰۲ق

۹۵

ماده تاریخ فوت حاجی ملا جلال کاشی

حـاجی مـلا جـلال کـاشی — بـیگانه ز دیـن ز عـلم نـاشی
بـار سـفر از زمـانه بـربست — سوی سقر از جـهان کـمر بست
پـوشید ثـیاب آتش اوبـار — نـوشید شـراب آتشـین‌بار
دست اجـلش ز پـا درآورد — نـخل امـلش عـنا بـرآورد
جـاروب قـضا غـبار او رفت — اسـلام بـه‌مهد ایـمنی خـفت
کاشان اگـرش ز فـتنه فـرسود — ایـنک ز فسـاد او بـرآسـود
حق کرد کـفن بـه‌قامتش راست — تابوت بـه‌جای تـختش آراست
زد چـاک بـه‌تن پـدر بـرایش — پـیراهـن صـبر در عـزایش
رنـدی پـی روزنـامهٔ او — زد بانگ به‌صد نـوازشش سـو

۹۶

تاریخ مرمّت کلّی
آب‌انبار جندق

داشت یغما قصد خطبی همه ثـواب — خواست آب‌انبار را پاس از خراب
بـه‌صفائی امـر فـرمود از نـخست — که مگیر این کـار را زنـهار سست
او هم از هر در که بودش پیشرفت — سی و دو کوشید تا هـفتاد و هـفت
پنج بار از کـه گِـل‌انـدودش نـمود — چـار نـوبت از لجـن پـاکش زدود

تا بـه‌امسـالش کـه تـعمیری بـه‌جا | کرد بر وجهی که خود دیدش سـزا
خواست تاریخش وفـائی از رهـی | بی‌غرض از روی صـدق و فـرّهی

آمد آب‌انـبار چـون مـملو از آب
دل شد از انده تهی رانـدم جـواب

۱۳۱۲ق

ترجیع بند

ترجیع‌بند[1]

ای ز دست تو شرع رفته به‌پا وی طریقت ز فتنه تو به وا
تا تو رو کرده‌ای به‌ملک وجود همه کس کرده آرزوی فنا
رخ گشودی تو تا به‌بزم شهود مرد و زن را بود امید خفا
ای جمال تو جبن و جهل و جنون وی کمال تو کبر و کین و دغا
فرق تا پا ظهور غیّ و غرور پای تا سر به‌روز جور و جفا
گوش تا سم همه خیانت و خوف یال تا دم تمام خبط و خطا
آنچه را واجدی فساد و فتن وانچه را فاقدی وفاق و وفا
در تعب از تو جنس جن و ملک وز غضب برتو خلق ارض و سما
در نسب کژنهاد و پوچ نمود بدگهر بی‌وجود و هیچ بها
ای بری از طراز رأفت و رحم وی جری برخصال خبث و شقا
لعن و نفرین و شتم و شنعت و طعن هست دربارهٔ تو جمله روا
ناسزاهای کل ملک سخن باشد الحق تمام برتو سزا

---

۱ صفائی در مقدمهٔ ترجیع‌بند در یکی از نسخه‌های خطی به‌خط خود چنین نوشته: «به‌حسب خواهش و فرمایش بعضی از دوستان کرام و قبله‌گاهان والامقام بلدهٔ طیبه همدان ایدهم الله تعالی، هم در آن مکان فردوس نشان گفته شد. فی شهر رجب ۱۲۹۱» و در پایان آن عبارتی نوشته بدین مضمون: «خدا بیامرزد هرکه این سیزده بند میشومیه را درست پاسداری نماید و اهتمام فرماید که از میان نرود... حرره صفائی.»

مشتری برسیاق سختی و خشم | مـفتری بـرفنون رفـق و رضـا
مایه‌پرداز رسـم قـطع و یـقین | رونـــق‌انـداز راه ریب و ریـا
لانه‌ساز اسـاس کـذب و سـتیز | خانه‌سوز بـنای صـدق و صـفا
سگ‌سگال و درشت‌خوی و دنـی | بـــدسیر دد ســـرشت و دیـولقا
جـاودان بـاد رامش تـو کـرب | مـــرضت را ز پـــی مـباد شـفا
پایدت رنـج‌ها بـه‌جان ز نـعیم | زایـــدت دردهـــا بـه‌تن ز دوا
هرقدر خواهی از سعایت و ظلم | کـــن دریـن مـرز یـومنا هـذا
چون ترازوی عدل در مـحشر | نـصب فـرمایـد احـتساب خـدا
چکـــمه مـــیرحـــاج... مـــانند | ...... عـــرضت فـــتد ز...جـــزا
نه همین در خـلا تـرانـهٔ خـلق | بلکه خوانند مـرد و زن بـه‌ملا

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

برتو نقصان کمال و بـخل کـرم | عـلم نـزد تـو ظـن سـتایش ذم
آنچه آن بوش در بطون تو بیش | آنچه آن کظم در کمون تـو کـم
طبع میزان حب و بغض کجاست | که تو زینسان گرفته‌ای مـحکم
جهل نامد دلیـل حـق حـاشاک | عـــلم قـــائم نـمی‌شود بـه‌قسم
علم بالقوه جـهل بـالفعلی است | بالله این نکته مطلبی است اهم
سر نـزد از ضـمیر تـا بـه‌زبان | در کتب رسـم تـا نشـد ز قـلم
بـــا چـنین عـقل کـول لایـعنی | بـــا چـنین نـفس مـول لایـعلم
کـاش از قـوه نـاشدی بـالفعل | کاش مـوجود نـامدی ز عـدم
چون تو این نکته هرکه کرد انکـار | تـــــا قـــــیام قـــیامت از آدم
تا که زردی زید ضمین زریـر | تا که سـرخـی بـود قـرین بـقم
بـــــاد مـــقرون دودمـــان لام | بـــاد مـــطرود خـــاندان هـــیم

هرکه در عصر خود به‌ذیل ولی	دست طاعت نساخت مستحکم
همه کردار وی به‌یک گربز	همه اشغال وی به‌یک شلغم
قرن‌ها گر کند نماز که نیست	طاعتش را بهای نیم درم
از جوار علی هرآنکه برید	ناگزر با عمر بود همدم
درد او را کجا بود درمان	زخم او را چرا سزد مرهم
تا نگیری غذا ز خوان رسول	دست بوجهل با شدت مقسم
شاخ زقّومت است و عین حمیم	جاودان این دو مشرب و مطعم
نان از آنت برآ کنند به‌نای	آب از اینت فرو کنند به‌دم
هم از آنت کباب گردد کام	هم از اینت گداز گردد فم
شهری و روستائی از همه صنف	می‌سرایند این سخن با هم

تا حمایت یکی است با پشتی
تیز برریش این شش انگشتی

از تو سنت به‌تب کتاب به‌تاب	ز آتشت شرع و عرف هردو کباب
خانۀ کفر و شرک و کاوش و کین	گشته آباد از تو خانه خراب
ز اشک ایتام خالی از پرهیز	جام پر کرده‌ای به‌جای شراب
جگر بیوه‌گان سوخته‌دل	به‌سماطت نهاده جای کباب
نیش در مال غیر برده فرو	ریش از خون خلق کرده خضاب
غیرام کت به‌محض خاطر غیر	نبرم نام چه خطا چه صواب
عمه و عم و خال و خاله و جد	پسر و دخت و خواهر و زن و باب
بیش و کم مرد و زن سیاه و سفید	آشکار و نهان چه شیخ و چه شاب
همه زیبا و زشت خرد و درشت	هرکه داری قبیله یا ز اصحاب
از هزاران تنی رها نکنم	سر به‌سر گاو خواهم از هرباب
خاک عرضت به‌باد هزل دهم	تا علامت بود ز آتش و آب

نیست بیم گناه و باشد نیز | زین عمل بس مرا امید ثواب
گر دلیلت به‌قول خود در دین | عقل و اجماع و سنّت است و کتاب
سگ برید به‌عقل و اجماعت | چیست پس این اصول کفرمآب
احتمال و براته شبهه و شک | وهم و ظن و قیاس و استصحاب
محتسب نیست ورنه بردندی | بی‌حساب تو را به‌پاس حساب
گوز برریش کون خر قومی | که به‌تو پیشوا کنند خطاب
از تو بی‌هیچ مایه ملحد شوم | هرسؤالی که شد خطا و صواب
سال‌ها با وجود دعوی علم | غیر لاادریت نبود جواب
راد و رد را چنان... هستی | مرتفع کرده‌ای حیا و حجاب
کت همه مرد و زن نهان و پدید | کرده تصنیف در حضور و غیاب

تا حمایت یکی است با پشتی
تیز برریش این شش انگشتی

بایدم راند بند دیگر هم | تا بیانی کنم به‌وجه اتم
چنگ در حبل لانفصام لها | زن که جاوید وارهی ز ندم
ورنه با صدهزار صوم و صلات | که شود صادر از تو چون بلعم
غایت آنجا تو را چه خواهد خاست | جز تب و تاب و درد و داغ و الم
تیغ قهرت زنند برخرطوم | شیخ خشمت کشند برخیشم
زیست خواهی به‌دودهٔ مروان | ریست خواهی به‌تیرهٔ ملجم
موسی عهد خود بجوی ارنی | تو و فرعون را چه فرق ز هم
گشت خواهی ز سبطیان محروم | بود خواهی به‌قبطیان محرم
می‌نخواهد فزود جز تعذیب | حیف و افسوست اندران غم و هم
ذل و زاری لازمت هم دوش | درد و اندوه دائمت همدم
بار برظهر و بند بر زانو | خار در چشم و داغ براشکم

لاجرم هرکه چون تو از حق کور | محض عـادت بـدون لا و نـعم
که نهد روی مسکنت برخـاک | که کشد تیغ کین بـه‌صید حـرم
هـم شـمارد خـبیث را طـیّب | هم گـذارد بـه‌گـرگ نـام غـنم
گر بدین حالت از جهان بـروی | سور سوگت بود سـرورت غـم
جاودانت به‌جای خـواهـد بـود | کند و کوب از شکنج ضرب و شتم
دل بـنازد چسـان بـه‌ده دیـنار | آنکه ...... داد و دین به‌یک درهم
بـاطنت تـا نکـو نشـد ظـاهر | فرق زفتی نـیافت کس نـه درم
هرکه خوبت شناخت خوب شناخت | رسم صدق از ریا و راست ز خـم
خصم بـا خـیل خـلتی و وفـاق | دوست با دسـتهٔ ظـلال و ظـلم
این یک انگشت زایدت چه نکو | نـام انـدر زمـانه کـرده عـلم

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

تا نشان از کمان و نام ز کـیش | تیر بادت به است و تیز به‌ریش
تا ز حـنظل بـرند و حـلوا نـام | شکرت زهر باد و نوشت نـیش
تا ترش روید از زمین ریواس | شهد را در تو باد غـایت بـیش
در شگفتم تو را که نیست چـرا | از نبی شرم و از خدا تشـویش
هرکه آمیخت خوش به‌جفت جناب | تا رهد باز از آن خلاب و خلیش
غرقه‌وش در زند به‌ریش تو چنگ | مـتشبّث بـود بکـل حشـیش
پیش وی از پس تو اضیق یافت | زانکه این اوسع است بیش از پیش
کیسه یا کاسه چون درید و شکست | نتوان وصل کـردنش بـه‌سریش
کس به‌پیش تو سـر فـرو نـارد | مگر آن رندکش پس آری پیش
هرکه باشد تو را چه ماده چه نر | گاد خواهم یکی یکی کم و بیش
پیر و برنا چه زشت و چه زیـبا | فاش و پوشیده مرد و زن پس و پیش

کسب تا سلخ و قصب خواهم کشت   گه بز و تکه، گاه بـرّه و مـیش
کودن آن سان که فرق نگذاری   لغت اکل و شرب از عن و جیش
دوری از معنی حدیث و کتاب   کوری از دوری و جهالت خویش
رای و شک دین و اقتباست دأب   وهم و ظن کار و اجتهادت کیش
بـه‌خدا نـادر است در اسـلام   چون تو مسلم کـلام کـافرکیش
جـرم آلودهٔ فسـاد انـداز   ظـلم آمـودهٔ ظـلال انـدیش
به‌نفاقت برون چو مـعنی جـمع   به‌شقاقت درون چو لفظ پریش
از خدای غـیور در دو سـرای   آرزوئی جز ایـن نـدارم بـیش
خود به‌جنّات و بـنگرم در نـار   دارویت درد و مرهمت همه ریش
بگذری هرکجا به‌برزن و کـوی   بشنوی از تـوانگـر و درویش

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

در شره بیش و در مـروت کـم   در وفا سست و در جفا مـحکم
گـاه آتش فـروزیت بـه‌فساد   داری از حلق و نای کوره و دم
پـی‌سپار سـبیل شـید و شـقاق   دسـتیار فـریق بـغی و سـتم
بـه‌هوای نـفوس کـفر شـعار   به رضای رئـوس شـرک شـیم
بسـته بـاجیت و بـاز بگسسـته   زانکه زیـبد بـه‌حق امـام امـم
آن حکیمی که نـاطقین جـهول   مانده‌انـد از جـواب وی ابکـم
آنکـه عـلم مـعاندین رد و راد   نـزد عـلمش بـرضیاست ظـلم
حکمت خصم پـیش حـجت وی   نسـبت روبـه است بـا ضـیغم
سحر ومعجز کس ار شناخت‌شناخت   فـرق شـیر عـلم ز شـیر اجـم
نشـود بـی‌گمان بـر اهـل یـقین   درّ خـوشاب مشـتبه بـه‌رحـم
ذره را کی سزد خصایص خـور   قطره را چون بـود تـراکـم یـم

من ندانـم سـخن هـرای و هـوا | در نبی آیتی است ایـن مـحکم
جـاهلی کـادعای عـلم نـمود | هست بـا آنکـه دیگـری اعـلم
رفته بیرون ز راه رشد و سداد | بسته بهتان بـه‌ربّ لوح و قـلم
صالح و طالح آشکـار و نـهان | کیست از وی در آن زمان اظلم
اسم شخصی نمی‌برم به‌خصوص | مقصدی گفته شد بـه‌وجه اعـم
وای برآن امـام و مأمـومینش | کـه بـراو عـالمی بـود اقـدم
نـاشناسان نـهند بـرخـفّاش | بـه‌غلط نـام عـیسی مـریم
لیک شادم که حـق و بـاطل را | روز فصل و قضا خداست حکم
زود بـینی کـه سـازدش آگـاه | داغ پهلوی و پشت و روی و شکم
باری این نکته را ز عالم غیب | شـدم از قـول هـاتفی مـلهم

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

ای زبانت بـه‌ذکـر حـق ذاکـر | وی ضمیرت ز نـام حـق نـافر
لیک اهـل نـظر شـناخته‌انـد | معنی از لفظ و باطن از ظـاهر
پیش ارباب هوش پنهان نیست | قوت از ضعف و عاجز از قادر
کفر و کینت به‌نیک و بد روشن | شرک و شیدت به‌مرد و زن باهر
رسـتهٔ ریـو و رنگ را اسـتاد | دسـتهٔ مکـر و کـید را مـاهر
ریش گاوان کـون خـر امـروز | زمـره‌ای بـاشدت اگـر وابـر
لیک فردا خود آن خسان نگرند | تو و خود را چو گوز خر واخر
دیر و زود این ریاست دو سه روز | بـرتو گـردد سـیاستی دایـر
چند روزی براین عـوام‌النـاس | بـه تـغلّب اگـر شـدی قـاهر
یوم تبلی السرائـرت بـه‌خلاف | نـیست مـن قـوةً و لا نـاصر
زرق و شیدی نـماند در عـالم | که نشد از تو روسـبی صـادر

نزع و نمش و نمیمه را مصداق　　سلم و صدق و نصیحه را ساتر
در میان نواصب از همه باب　　سنت نصب را توئی ناشر
حزب رفق و رشاد را مخذول　　جوق بغی و ظلال را ناصر
یافت هرگز تو این مسلمانی　　نیست مسلم اگر نشد کافر
کافری دیدت ار بدین اسلام　　گشت برکیش خویشتن شاکر
از خصال خبیثه آنچه کند　　خوب و بد را خطور در خاطر
نسبتش با تو نیست بی‌اغراق　　جز نمی نزد قلزمی ذاخر
چیست طبع تو غاشمی غدار　　کیست نفس تو فاسقی فاجر
شیخ و صوفی قلندر و درویش　　دزد و رمال و لوطی و شاطر
هرطرف هرکه بگذرد نگرد　　مرد و زن را به‌این سخن ذاکر

تا حمایت یکی است با پشتی
تیز برریش این شش انگشتی

ای دغل‌باز غول دمدمه دم　　وی حیل‌ساز مول هفت شکم
در دعاوی همای خوش فر و فال　　در معانی کلاغ و شوم و دژم
همه نرمی و نقش از بیرون　　وز درون زهر ناب چون ارقم
لیکن آن راکه هست دیدهٔ باز　　بیندت فرق تا قدم همه سم
ظاهرت قدس و باطنت همه خبث　　صورتت جمع و معنیت درهم
معتقد در جنان به‌خسّت و بخل　　ملتمس با لسان به‌بذل و کرم
مترنّم زبان به‌ذکر صمد　　متعلق روان به‌مهر صنم
فاش و پوشیده روز و شب همه عمر　　هیچ چشمت ندیده در عالم
خامش از ذکر منقصت یک آن　　فارغ از فکر منفعت یک دم
هرکجا لقمه‌ای بود موهوم　　برسرش پی‌سپر به‌قوت شم
جلب یک غاز را ز غایت آز　　بی‌تناسب چو حکم حق مبرم

کــنی از اشـتداد جـذب جـدا　　آب ز آتش حـرارت از شـبنم
بخلت اندر عجم چنان مـعروف　　کـه بـه‌اکـرام در عـرب حـاتم
نان خود را به‌وقت جزع غـمین　　بــرسر خــوان هـمگنان خـرم
کاخ خود بردلت چو حبس غریم　　بــزم مــهمانیت چـو بـاغ ارم
افتی آنجا بـه‌پینکی چـون زال　　خیزی اینجا دلیـر چـون رسـتم
صرف از این خوانت موجبات نشاط　　اکل از آن نـانت مـورثات الم
روی این خوان فتاده در شادی　　بـهر آن نـان نشسـته در مـاتم
خلط غالب به‌فطرتت سوداست　　که بـه‌صفرا سـرشته‌انـد بـه‌هم
لیک بیرون بیت خـود بـه‌نفاق　　کــار بـند خـواص بـلغم و دم
فاسق و پـارسا، شـقی و سـعید　　گاه خوانـند زیـر و گـاهی بـم

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

نـیست هـزل تـو امـر آسـانی　　زآنــچه گـفتم هـزار چـندانـی
لعن بروی مـران بـه‌قبح عـمل　　که تـو خـود اوسـتاد شـیطانی
اخبث از نفس خبث خواندم و بـاز　　خوب چـون بـنگرم بـتر زانـی
شـرم شـداد و غـیرت قـارون　　نـنگ نـمرود و عـار عـثمانی
خـفت دیـن و خـواری اسـلام　　نـصرت نـصب و عـز کـفرانـی
نیروی شک و بازوی شـبهات　　حـامی شـرک و پشت بـهتانی
قـوت کـفر و ضـعف اسـلامی　　نـقض تـوحید و نـقص ایـمانی
اصل بوبکر و نسل بخت‌النـصر　　فــرع فـرعون و فـخر هـامانی
تــاب طــامات و آب تـزویر　　زیــن الحــاد و زیب هـذیانی
در شــــعار شــقاق پــوشیده　　از ثــــیاب وفــاق عــریانی
دزد و دیوث و داد سوز و دبنگ　　هم دغـاباز و هـم دغـل شـانی

گول خاموش و گیج یاوه درای ... گـویا و گـوز غـلطانی
راح شـهوات و روح غـفلاتی ریح طـاغوت و روح طـغیانی
هـفت اقـلیم قـلبتانی را جز وجود تـو نـیست سـلطانی
بـه‌خداونـد مـلک امـروزه نیست در ملک چون تو کشخانی
دنی و سخت خواه و رشوت‌خوار پـیرو بـطن و بـندهٔ نـانی
نفی و اثـبات حـق و بـاطل را در جهان چون تو نیست برهانی
در سبکساری و سـخافت رای افـتضاح الشـریعه را مـانی
چـند ای گـوز گـند را مـعدن مـعده‌سان اینقدر گـه انـبانی
از جـهالت اگـر تـنی سـازند تـو مـر آن را بـه‌منزلهٔ جـانی
تا تو پیدا شدی شد انـدر شـهر نـغمهٔ هـرپدید و پـنهانی

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

آخـر ای کـور دیـد دنگ دژم آخـر ای دیـو دأب دام شـیم
دور و نزدیک آشـنا و غـریب مست و مستور چه عرب چه عجم
مـتنفر ز تـو بـه‌فرط فسـاد فاش و پنهان چه ترک و چه دیـلم
در نـظر آیـد از نـظرتنگیت پای موری به‌عظم مـلکت جـم
نه طباق ار شود یکـایک نـان هفت کشـور اگـر سـراسـر یـم
وقت انفاق بر بـه‌اهـل و عـیال بعد قـرنی بـه‌اضـطرار آن هـم
چرخ آید به‌زعم تو یک قرص سیم نـاید بـه‌چشم تـو یک نـم
زال صد شـوی از ازل گـوئی زاد بـا ذات ضـنّت تـوأم
هرکجا بنگری ز دشمن و دوست که تنی چـند شسـته‌انـد بـه‌هم
بـاید ار داد مـی‌روی تـنها باید ار خورد مـی‌شوی مـنضم
نـقش مـقصود ذاتـیت مأکـول نـفس مـعبود وصـفیت اشکـم

یال تا دم عجین عـجب و عـتو | گوش تا سم رهین بغض و ستم
نفس تلبیس و ریو و رنگ و ریا | نسل بن جـان و نـنگ بـن آدم
ریش گـاوان کـون خـر غـافل | از تو بس دیده‌اند آن چم و خم
زمره‌ای را اسـیر بـرده بـه‌دام | فـرقه‌ای را رفـیق کـرده بـه‌دم
طرفه اعجوبه‌ای که کون خـران | مـــدحتت مـی‌کنند بـا هـمه ذم
بـرسر هـیچ مـغزت آن مـندیل | کــرده تـزئین کـالکی بـه‌کـلم
از هــجا دارمت امــید ثـواب | خــواجـه‌آسا بـه‌قتل مسـتعصم
عـذرخـواهـانم از زبـان‌دانـان | گــرچـه اعـذار را نـیرزد هـم
دوست گردید شاد و دشمن سوخت | زد صفائی چو این ترانـه رقـم
گشته ورد ضمیر و ذکر زبـان | کفر و اسلام را بـه‌دیر و حـرم

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

مــدبری فســق پــیشهٔ فـاجر | مــلحدی شــرک شـیمهٔ کـافر
چون تو ده تن ز صد هزار کرور | گبر و مسلم نـدیده یک نـاظر
آخر از کار خویش غفلت چـند | چه شد اوّل که رفتت از خـاطر
تـو نـبودی کـه از تـهی‌دستی | عــورتت را نــداشـتی سـاتر
تـا نـهادی قـدم بـه‌صدر قـضا | مــدبری چــند آمــدت دابـر
وز در رشوت و سبوقه و سحت | سخت این شیوه را شدی مـاهر
چند سالی فـزون نـرفته هـنوز | جـمع شـد بـرتو دولتـی وافـر
آن زمانت خری نـبود و کـنون | بــرکمند تـو بسـته صـد قـاطر
چیست عذرت که در کتاب و حدیث | خـوانـده‌ای کـل مـنکر خـاسر
از درون دل به‌باطلت منصوب | وز درون پا بـه‌راه حـق سـایر
همه سالوس و حرص در باطن | هـمه پـرهیز و زهـد در ظـاهر

بـــه‌نفاقت زبـــان مـصدق حـق | جـان بـه‌اثـبات بـاطلت نـاصر
بـــاش مـن غـیر نـاظرین امـاه | امـــر شـــد در کـتابت از آمـر
آنکه خودنفس‌طیب وعصمت و طهر | و امــــتثال اوامـــرش طـــاهر
تو به مـحض شکـم‌پرستی‌هات | مـــحفلی را کـه آمـدی حـاضر
نفس مولت حریص بـرمأکـول | چشم شوخت به‌شش جهت ناظر
خـــواه ســـنی بـوند یـا شـیعی | خـــواه مســـلم بـوند یـا کـافر
هرکه مانع شدت از او شاکـی | هرکه معطی بدت از او شـاکـر
عضو زاید به‌خبث باطن شخص | مـرد و زن راست آیـتی ظـاهر
اینک انگشت در کف خود توست | در خـــــباثت عـــلامتی بـــاهر
اهل شهر این سخن شنیده تـمام | عام از خاص و غایب از حاضر

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

از صـــمد اخـتیار کـرده صـنم | بـــرکلیسا نـــهاده نـــام حـــرم
راســـتی را بـیا و از رهٔ رشـد | رام شو وز رهی بـه‌طفره مـرم
در کتاب این عبارتی است صریح | کش تو صدبار خوانده‌ای من هم
مـــی‌نتابند گـــفتنش مـــنسوخ | مـــی‌نیارید خـــوانـدنش مـبهم
هـــرچـه بـاشد فـتخرجـوه لنـا | علم پیش شما چه بیش و چه کم
نیست بـرهان عـلم فـقر و غـنا | که تو داری نظر به‌خیل و حشم
شـیخ ره بـرصلاح اهـل زمـان | زیـــد ای فـاسدالفـنون فـافهم
کی بود چون من و تو هیچ ندان | مظهر مـحدث حـدوث و قـدم
گه چو یوسف عزیز را مملوک | گه ملوکش بـه‌در کـمینه خـدم
گـه جـبینت کشـد بـه‌لشکرگاه | از شب و روز اشـهب و ادهـم
گه شـود بـرخـر بـرهنه سـوار | گه زند خود بـدون نـعل قـدم

گـه خـرد تـا روان کـند آزاد بـــندگانی بـــه‌صرّه‌ها درهـــم
گـــاه بـــفروشد از تـــهی‌دستی تـمر بسـتان خـود بـه‌بیع سـلم
کـوری چشـم دشـمنان را گـاه سازد از زر و سیم سنج و علم
گـــاه بـــهر تســـلّی اصــحاب هست با آنکـه خـود ولی نـعم
پشـــم ریسـد بـه‌مزد از مـردم سـنگ بـندد ز جـوع بـربشکم
گـاه بـافد بـریحه بـند غـلاف گـــاه بـاشد بـریشمش پـرچـم
گه بپوشد برهنگان ده و بیست گه زند رقعه رقعه برروی هـم
گه کند خرقه رهن صاعی جـو گـــه کـــند جـامه دیـبهٔ مـعلم
کار او را به‌کس قـیاس مکـن ســـری اعـــلام کـردمت اعـلم
باری ایـن نکـته نـاتمام هـنوز کز نگارش شکست نـوک قـلم
نه همین اهل نطق کـرده سـرود کاین سخن گشته ورد صامت هم

تا حمایت یکی است بـا پشـتی
تیز برریش ایـن شش انگشـتی

ای ملبّس به‌ثوب کذب و دغـا وی عری از شعار صدق و صفا
نـــاگـزر هـرکرا شکـم مـعبود نان و آبش بود رسـول و خـدا
پـــی سـنجیدن شـقی و سـعید کرده میزان خویش بخل و سخا
گشته ثابت به‌محض عادت نفس حب و بغضش به‌اهل منع و عطا
هم به‌باطل نـموده نسـبت حـق هم بـه‌نفرین سـروده نـام دعـا
ظن و تخمین و وهم و شبهه و شک اجتهاد و قـیاس و رای و هـوا
ایـــن خـرافـات پـوچ لایـعنی نســـبتش بـرنبی کـجاست روا
من نگـویم امـام گـوید نـیست مـــذهب حـق بـه‌اخـتیار شـما
هست نزدیک اهل حق که یقین نیست ناموس حق به‌خواهش ما
بر ستم وضع کـرده آیت عـدل بـرظلم نـصب کـرده نـام ضـیا

گربه را کی سزاست نسبت شیر — پشه را کی رواست اسم هما
همچو مام خود تو ملحد شوم — که غضب را نهاده نام رضا
دست جور و جسارتت چندی است — همه را جیب صبر کرده قبا
زین پس البته نیست جای گله — سر کنم گر برات کلک هجا۰
گرچه زان امر عاجزم چونانک — عجز دارم خدای را ز ثنا
آنچه من رانم از قبایح تو — نیست جز قطره‌ای ز صد دریا
نیست نار حمیتت در دل — آن چنان کت به‌دیده آب حیا
شوره در کاسه‌ات به‌جای نمک — نوره برلحیه‌ات به‌جای حنا
شکر یزدان که نزد خسرو ملک — ناصرالدین خدیو مهر بها
آنقدر کت لزوم داشت به‌فرض — ساخت رسوا قدر به‌امر قضا
تاکنون خلق از کبیر و صغیر — پیر و برنا تمام شاه و گدا
پیش و پس هرنماز و نافله‌ای — کرده اوراد خویش صبح و مسا

تا حمایت یکی است با پشتی
تیز برریش این شش انگشتی

نمایه‌ها

نامها

جایها

لغات و اصطلاحات

نامها

جایها

لغات و اصطلاحات

چ

≺ ح

≺ خ

ذ

ر

ش

ص

ل

م

و

فهرست آثار منتشرهٔ
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
به ترتیب شمارهٔ ردیف انتشار

۱. ***فهرست [نسخه‌های چاپی و خطی] کتابخانه مجلس*** (ج ۱)، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک)، ۱۳۰۵

۲. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۲)، یوسف اعتصامی (اعتصام الملک)، ۱۳۱۱

۳. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۳)، ابن‌یوسف شیرازی (ضیاءالدین حدائق)، چاپ اول ۱۳۲۱، (چاپ دوم با تکمله و اضافات و اصلاحات عبدالحسین حائری، ۱۳۵۳)

۴. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (ج ۴)، عبدالحسین حائری، ۱۳۳۵

۵. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۶)، سعید نفیسی، ۱۳۴۴

۶. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۵)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۵

۷. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۱)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۵

۸. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۷)، عبدالحسین حائری (مجموعهٔ اهدایی امام جمعه خویی)، ۱۳۴۶

۹. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۹/۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۶

۱۰. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۲)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۶

۱۱. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۳)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۶

۱۲. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۴)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۷

۱۳. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۵)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۷

۱۴. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۸)، فخری راستکار، ۱۳۴۷

۱۵. ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۹/۲)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۷

۱۶. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱/۱۰)، عبدالحسین حائری (با علامه اوحدی و سید ابراهیم دیباجی)، ۱۳۴۷

۱۷. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۲/۱۰)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۷

۱۸. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۳/۱۰)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۸

۱۹. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۶)، احمد منزوی (زیر نظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳۴۸

۲۰. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۷)، عبدالحسین حائری، ۱۳۴۸

۲۱. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۸)، فخری راستکار (کتب اهدایی رهی معیری)، ۱۳۴۸

۲۲. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۱۹)، عبدالحسین حائری (نسخ پزشکی، ریاضی، هیئت، علوم)، ۱۳۵۰

۲۳. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی* (ج ۴/۱۰)، عبدالحسین حائری، ۱۳۵۲

۲۴. *فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس سنا* (ج ۱)، محمدتقی دانش‌پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۵

۲۵. *تاریخچهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی*، ۱۳۵۵ (چاپ دوم با عنوان «تاریخچهٔ کتابخانه مجلس اولین کتابخانه رسمی کشور»، ۱۳۷۴).

۲۶. *فهرست اسامی نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا* (شورای ملّی از آغاز مشروطه تا ۲۴ دوره؛ سنا ۷ دوره)، زیر نظر عطاءالله فرهنگ، قهرمانی، ۱۳۵۶

۲۷. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس* (ج ۲۱)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی ناصرالدوله فیروز)، ۱۳۵۷

۲۸. *فهرست کتاب‌های خطی کتابخانه مجلس سنا* (کتابخانهٔ شمارهٔ ۲)، (ج ۲)، محمدتقی دانش‌پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۹

۲۹. *فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای اسلامی* (ج ۲۲)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی محمدصادق طباطبایی)، ۱۳۷۴

۳۰. *مجموعه مقالات سمینار هفتادمین سال افتتاح رسمی کتابخانه مجلس شورای اسلامی*، به‌کوشش غلامرضا فدایی عراقی، ۱۳۷۴

۳۱. *اسناد روحانیت و مجلس* (ج ۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳۷۴

۳۲. *اسناد روحانیت و مجلس* (ج ۲)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۵

۳۳. *اسناد روحانیت و مجلس* (ج ۳)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۶

۳۴. *روزنامهٔ مجلس* (ج ۱ـ۵)، ۱۳۷۶

۳۵. *مدینة الادب* (۳ جلد)، به خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷۶

۳۶. *مقالاتی پیرامون کتابخانه‌های مجالس دنیا*، به‌اهتمام غلامرضا فدایی‌عراقی، ۱۳۷۷.

۳۷. *فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس*

شورای اسلامی (مجلدات ۲۵، ۲۶ و ۳۵)، علی صدرایی خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیهٔ قم)، ۱۳۷۶

۳۸. ***نامهٔ فرهنگیان***، به خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷۷

۳۹. ***مقدمه صحاح جوهری*** (در تاریخ واژه‌نامه‌های عربی)، عبدالغفور عطار، ترجمهٔ غلامرضا فدایی‌عراقی، ۱۳۷۷

۴۰. ***گنجینهٔ بهارستان مجموعه رسائل مکتوب***، به‌اهتمام میرهاشم محدث، ۱۳۷۷

۴۱. ***پل‌های تاریخی***، امیرحسین ذاکرزاده، ۱۳۷۷

۴۲. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (مجلدات ۳۶ و ۳۷ و ۳۸)، علی صدرایی‌خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۷۷

۴۳. ***خاتمه شاهد صادق***، محمدصادق اصفهانی، تصحیح میرهاشم محدث، ۱۳۷۷

۴۴. ***واژه‌نامه نسخه‌شناسی و کتاب‌پردازی***، حسن هاشمی‌میناباد (با همکاری نشر فهرستگان)، ۱۳۷۹

۴۵. ***فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲/۲۳)، به‌اهتمام عبدالحسین حائری، ۱۳۷۸

۴۶. ***تاریخ کتابخانه‌های مساجد ایران***، نادر کریمیان‌سردشتی، ۱۳۷۸

۴۷. ***دو رسالهٔ فلسفی*** (عین‌الحکمه و تعلیقات)، میرقوام‌الدین محمدرازی تهرانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۴۸. ***مناجات الهیات حضرت امیر (ع) و ما نزل من القرآن فی علی (ع)***، به روایت ابوعبدالله محمد بن عمران مرزبانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۴۹. ***تنبیه الغافلین عن فضائل الطالبیین***، تألیف ابی‌سعد محسن بن محمد بن کرامی جشمی بیهقی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۵۰. ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۴)، منصورهٔ تدین‌پور، ۱۳۷۹

۵۱. ***راهنمای مجالس قانونگزاری جهان***، رضا اردلان، ۱۳۷۹

۵۲. ***تاریخ نسخه‌پردازی و تصحیح انتقادی نسخه‌های خطی***، نجیب مایل هروی [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی] (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۳. ***مقدمه‌ای بر اصول و قواعد فهرست‌نگاری***، محمدوفادار مرادی (به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی)، با همکاری مؤسسه پژوهش و مطالعات عاشورا، ۱۳۷۹

۵۴. ***گنجینهٔ دستنویس‌های اسلامی در ایران***، دکتر هادی شریفی، ترجمهٔ احمد رحیمی‌ریسه [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی] (با همکاری انتشارات فهرستگان)، ۱۳۷۹

۵۵. ***فرایندهای غیر شیمیایی برای آفت‌زدایی مجموعه‌های کتابخانه‌ای***، مهرداد نیکنام [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی]، ۱۳۷۹

۵۶. ***یادمان سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی***،

احسان‌اللّه شکر اللهی (گزیده سخنرانی‌ها و گفتگوها)، ۱۳۸۱

۵۷. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱) ***حکمت*** (۱)، به‌اهتمام علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۹

۵۸. ***تاریخ ذوالقرنین***، میرزا فضل‌اللّه شیرازی متخلص به خاوری (۲ مجلد)، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۹. ***المخلص فی اصول‌الدین***، الشریف المرتضی ابوالقاسم علی بن حسین بن محمد الموسوی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی (با همکاری مرکز نشر دانشگاهی)، ۱۳۸۱

۶۰. ***محبوب القلوب*** (تاریخ حکمای پیش از اسلام)، قطب‌الدین اشکوری، ترجمهٔ سید احمد اردکانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۲) ***ادبیات فارسی*** (۱)، به‌اهتمام بهروز ایمانی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۲. ***نزهة‌الاخبار*** (تاریخ و جغرافیای فارسی)، میرزا جعفرخان حقایق‌نگار خورموجی، تصحیح سیدعلی آل داود (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۳. ***سفرنامهٔ اصفهان***، میرزا غلامحسین افضل‌الملک، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۶۴. ***فارابی و مکتبش***، یان ریچارد نتون، ترجمهٔ دکتر گل‌بابا سعیدی، ۱۳۸۱

۶۵. ***حدیث عشق*** (۱) (نکته‌ها، گفتگوها و مقالات استاد عبدالحسین حائری)، به‌اهتمام سهلعلی مددی، ۱۳۸۰

۶۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۳) ***علوم قرآنی*** (۱)، سید مهدی جهرمی، ۱۳۸۰

۶۷. ***الالهیات من المحاکمات بین شرحی الاشارات***، قطب‌الدین محمد بن محمد رازی، تصحیح مجید هادی‌زاده (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۶۸. ***الاربعینات لکشف انوار القدسیات***، قاضی سعید محمد بن محمد مفید القمی، تصحیح نجفقلی حبیبی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۶۹. ***چند امتیازنامهٔ عصر قاجار***، به‌کوشش میرهاشم محدث (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰.

۷۰. ***دین و سیاست در دولت عثمانی***، داود دورسون، ترجمهٔ منصوره حسینی، داود وفایی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۱. ***فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس***، (ج ۲۴، دفتر ۱)، کتب اهدایی سید محمدصادق طباطبایی، سید محمد طباطبایی‌بهبهانی (منصور)، ۱۳۸۱

۷۲. ***اللمعات العرشیه***، مولی محمدمهدی بن ابی‌ذر النراقی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری کنگره بزرگداشت فاضلین نراقیین)، ۱۳۸۱.

۷۳. ***اللمعة الالهیة فی الحکمة المتعالیه و الکلمات***

الوجیزه، ملامهدی نراقی، ترجمهٔ دکتر علیرضا باقر (با همکاری کنگره بزرگداشت فاضلین نراقیّن)، ۱۳۸۱

۷۴. ***الهیات فلسفی توماس آکوئیناس***، لئو.جی.اِلدرز، ترجمه شهاب‌الدین عباسی، ۱۳۸۱، (چاپ دوم، ۱۳۸۷)

۷۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۴) ***ادبیات عرب*** (۱)، محمدباهر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۵) ***فقه و اصول*** (۱)، حسنعلی علی اکبریان (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۷. ***لسان الغیب***، کمال‌الدین محمد کریم صابونی، تصحیح شهاب‌الدین عباسی و علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۸. ***الصراط المستقیم***، محمدباقر میرداماد، تصحیح علی اوجبی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۷۹. ***فائق المقال فی الحدیث و الرجال***، احمد بن عبدالرضا مهذب‌الدین بصری، تصحیح محمود نظری (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۸۰. ***دیوان شاپور تهرانی***، سرودهٔ ارجاسب بن خواجگی شاپور تهرانی، تصحیح یحیی کاردگر، ۱۳۸۲

۸۱. ***تسنیم المقربین (شرح فارسی منازل‌السائرین)***، شمس‌الدین محمد تبادکانی طوسی، تصحیح سید محمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۲

۸۲. ***هدایة الاصول*** (شرح فارسی باب حادی عشر)، از مؤلفی ناشناس، به‌کوشش اسماعیل تاجبخش، ۱۳۸۲

۸۳. ***روضة المنجمین***، شهمردان بن ابی‌الخیر رازی، تصحیح جلیل اخوان زنجانی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۲

۸۴. ***حدیث عشق*** (۲) (دانش‌پژوه در قلمرو جستارهای نسخه‌های خطی) (دفتر اول)، به‌مناسبت بزرگداشت استاد فقید محمدتقی دانش‌پژوه، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی، سیّد محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۱

۸۵. ***وضعیت آوارگان فلسطینی در حقوق بین‌الملل***، لکس تاکنبرگ، ترجمهٔ محمد حبیبی، مصطفی فضائلی (با همکاری مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های حقوقی)، ۱۳۸۱

۸۶. ***مکاتبات هانری کربن و ولادیمیر ایوانف***، ترجمه علی‌محمد روحبخشان (با همکاری مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه)، ۱۳۸۲

۸۷. ***مفهوم خدا***، جان باوکر، ترجمه عذرا لوعلیان لنگرودی، ۱۳۸۳

۸۸. ***ارمغان بهارستان*** (۱)، ***نامهٔ معانی*** (یادنامهٔ استاد احمد گلچین‌معانی)، به‌کوشش بهروز ایمانی، ۱۳۸۳

۸۹. ***زندگی و آثار شیخ آقا بزرگ تهرانی***، تألیف سید محمد حسین حسینی جلالی، ترجمه سید محمد علی احمدی ابهری، ۱۳۸۲

۹۰. ***الشریعة الی استدراک الذریعة*** (ج ۱)، سیدمحمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۳

۹۱. ***حدیث عشق*** (۳) (دانش‌پژوه، نامه‌ها و گفتگوها) به‌مناسبت بزرگداشت استاد محمدتقی دانش‌پژوه (دفتر ۲)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲

۹۲. ***حدیث عشق*** (۴)، به مناسبت بزرگداشت استاد فقید محمدتقی دانش‌پژوه (دفتر ۳)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، (چاپ نشده)

۹۳. ***حدیث عشق*** (۵) (زندگی‌نامهٔ خودنوشت، گزیده مقالات و نامه‌های استاد احمد منزوی)، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲

۹۴. ***گنجنیه بهارستان*** (۸)، ***علوم قرآنی*** (۲)، محمدحسین درایتی، ۱۳۸۳

۹۵. ***حدیث عشق*** (۶) (دکتر اصغر مهدوی، از او با او) به مناسبت بزرگداشت استاد فقید دکتر اصغر مهدوی، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۳

۹۵/۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۶) تاریخ (۱)، به‌کوشش سیّدسعید میرمحمّدصادق، ۱۳۸۴

۹۶. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۹)، ادبیات فارسی (۲)، به‌کوشش بهروز ایمانی، ۱۳۸۴

۹۷. ***قواعد السلاطین***، سید محمد عبدالحسیب بن سید احمد علوی عاملی، تصحیح رسول جعفریان، ۱۳۸۴

۹۸. ***سلوة الشیعه*** (کهن‌ترین تدوین موجود از سروده‌های منسوب به امیرمؤمنان علی ـع)، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری، تصحیح جویا جهانبخش، ۱۳۸۴

۹۹. ***اسلام، جهانی شدن و پست مدرنیته*** (مجموعه مقالات)، ترجمه مرتضی بحرانی، ۱۳۸۴

۱۰۰. ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر دوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸۴

۱۰۱. ***حدیث عشق*** (۷) (عرض‌حال، جستارها و گفتارها تقدیمی به استاد سیداحمد حسینی اشکوری)؛ به‌کوشش سید صادق اشکوری، ۱۳۸۴

۱۰۲. ***ساختارگرایی***، ژان پیاژه، ترجمهٔ رضا علی‌اکبرپور، ۱۳۸۴

۱۰۳. ***کلیات زلالی خوانساری***، سرودهٔ زلالی خوانساری، تصحیح سعید شفیعیون، ۱۳۸۴

۱۰۴. ***المشارع و المطارحات*** (راه‌ها و گفتگوها)، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ترجمه سیدصدرالدین طاهری، ۱۳۸۵

۱۰۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۵)، علوم قرآنی و روایی (۳)، به‌کوشش سید حسین مرعشی، ۱۳۸۵

۱۰۶. ***حدیث عشق*** (۸) [مقالات و پژوهش‌های استاد سید عبداللّه انوار]، به‌کوشش فریبا افکاری، ۱۳۸۵

۱۰۷. ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر سوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸۵

۱۰۸. ***ازلیة النفس و بقائها***، عزالدوله سعد بن منصور البغدادی، تصحیح انسیه برخواه، ۱۳۸۵

۱۰۹. ***الشریعة الی استدراک الذریعه*** (ج ۲)، سیدمحمد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۵

۱۱۰. ***رنج و گنج*** (یادمان میراث‌شناس برجستهٔ معاصر علامه سید احمد حسینی اشکوری)، به‌کوشش سیدصادق حسینی اشکوری (با همکاری مجمع ذخایر اسلامی)، ۱۳۸۴

۱۱۱. ***اسناد بهارستان*** (۱) (گزیده‌ای از اسناد وقایع مشروطیت در کردستان و کرمانشاهان)، به‌اهتمام رضا آذی شهرضایی، ۱۳۸۵

۱۱۲. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۷)، علوم و فنون (۱)، پزشکی (۱)، به‌اهتمام مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۳. ***مرقع گلستان گلستانه*** (چاپ عکسی با مقدمه)، علی‌اکبر گلستانه، ۱۳۸۶

۱۱۴. ***بیانات مقام معظم رهبری به نمایندگان مجلس***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۰)، علوم و فنون (۲)، پزشکی (۲)، به‌کوشش مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۱۶. ***العقد النضید المستخرج من شرح ابن ابی‌الحدید***، الامام فخرالدین عبداللّه بن الهادی الحسینی الزیدی الیمنی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی، ۱۳۸۶

۱۱۷. ***کنز الاکتساب***، سرودهٔ رحمتی بن عطاءاللّه، به‌کوشش عارف نوشاهی، با همکاری اقصی ازور [ضمیمهٔ شمارهٔ ۱ فصلنامهٔ «نامهٔ بهارستان»]، ۱۳۸۷

۱۱۸. ***هدیهٔ بهارستان*** (بزرگداشت مرحوم دکتر محدث ارموی)، به‌کوشش عبدالحسین طالعی، ۱۳۸۶

۱۱۹. ***قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۶

۱۲۰. ***فهرست مختصر نسخ خطی کتابخانه مجلس***، سیدمحمد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۶

۱۲۱. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۶)، علوم و فنون (۳)، فرسنامه، بهاهتمام دکتر عبدالحسین مهدوی، ۱۳۸۷

۱۲۲. ***دیوان بدر چاچی***، سرودهٔ بدرالدین چاچی، تصحیح علی‌محمد گیتی‌فروز، ۱۳۸۷

۱۲۳. ***ظفرنامه*** (ج ۱ و ۲)، تألیف شرف‌الدین علی یزدی، تصحیح سیّدسعید میرمحمّدصادق و عبدالحسین نوایی، ۱۳۸۷

۱۲۴. ***إیضاح مخالفة السنّة لنصّ الکتاب و السنّة***، تألیف ابومنصور الحسن بن یوسف بن علی بن المطّهر «العلامة الحلّی»، تصحیح بی‌بی‌سادات رضی بهابادی، ۱۳۷۸

۱۲۵. ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۱)، حکمت (۲)، [مجموعه ۱۲ رساله در فلسفه، منطق، کلام، عرفان، تصوّف]؛ به‌کوشش علی اوجبی، ۱۳۷۸

۱۲۶. ***کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی در یک نگاه***، ۱۳۸۷

۱۲۷. ***کارنامهٔ مجلس شورای اسلامی***، دورهٔ هفتم، سال چهارم، تهیه و تدوین: اداره کل فرهنگی روابط عمومی مجلس شورای اسلامی و اداره تبلیغات و انتشارات، ۱۳۸۷

۱۲۸. ***شرح مثنوی***، تألیف محمّد نعیم، تصحیح علی اوجبی، ۱۳۸۷

۱۲۹. ***دیدگاه فخر رازی و اکوئیناس در باب قدم عالم***، نوشتهٔ معمّر اسکندر اوغلو، ترجمهٔ عذرا لوعلیان (با همکاری نشر علم)، ۱۳۸۷

۱۳۰. ***فهرست اسناد بقعهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی***، گردآوری و تدوین عمادالدین شیخ‌الحکمایی، ۱۳۸۷

۱۳۱. ***دیوان سنجرکاشانی***، تصحیح حسن عاطفی و عباس بهنیا، ۱۳۸۷

۱۳۲. ***گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۲ ـ دورهٔ قاجار)***، به‌کوشش سید سعید میرمحمّد صادق، ۱۳۸۷

۱۳۳. *فریدة الاصقاع*، سیّد نعمت‌اللّه بن سیّد عبدالهادی شوشتری، تصحیح عبدالکریم علی جرادات، ۱۳۸۷

۱۳۴. **یکبار دیگر**، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳۵. ***رساله در پادشاهی صفوی***، محمّد یوسف ناجی، به‌کوشش رسول جعفریان ـ فرشته کوشکی، ۱۳۸۷

۱۳۶. ***منظر الاولیاء***، تألیف محمدکاظم بن محمّد تبریزی، تصحیح میرهاشم محدث، ۱۳۸۷

۱۳۷. ***فهرست موضوعی مندرجات مشروح مذاکرات مجلس شورای اسلامی دورهٔ هفتم ۷ خرداد ۱۳۸۳ تا ۶ خرداد ۱۳۸۷***، ادارهٔ کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳۸. ***رهاورد حسن***، به‌کوشش حسن رهاورد، ۱۳۸۷

۱۳۹. ***فهرست مقالات و مطالب مجلهٔ خواندنی‌ها دربارهٔ تاریخ معاصر ایران***، با همکاری مؤسسهٔ تاریخ معاصر ایران و کتابخانهٔ مجلس، ۱۳۸۷

۱۴۰. ***الایضاح عن اصول صناعة المسّاح***، منسوب به ابومنصور بغدادی ***و رساله در علم مساحت***، ترجمهٔ ابوالفتوح عجلی، به‌کوشش علی اوجبی، ۱۳۸۸

۱۴۱. ***میراث بهارستان*** (دفتر ۱)، نویسندگان مختلف: مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۴۲. ***معرفی نمایندگان مجلس شورای اسلامی دورهٔ هشتم***، به اهتمام ادارهٔ کل روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۴۳. ***الشافی فی شرح الکافی***، ملاخلیل بن غازی قزوینی، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۴. ***صافی [در شرح کافی]***، ملاخلیل بن غازی قزوینی، تصحیح حمید احمدی جلفایی، جلد اول و دوم، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۵. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، ملامحمدامین استرآبادی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۶. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید احمد علوی عاملی، مصحّح سید صادق اشکوری، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۷. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید بدرالدین حسینی عاملی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۸. ***الکشف الوافی فی شرح اصول الکافی***، آصف شیرازی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۴۹. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، میرزا رفیعا، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۵۰. ***الهدایا لشیعة ائمةالهدی***، شرف‌الدین محمدبن محمدرضا مجذوب تبریزی، مصحّحان: محمدحسین درایتی، غلامحسین قیصریه‌ها، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۷

۱۵۱. ***الذریعة الی حافظ‌الشریعة***، رفیع‌الدین محمدبن محمد مؤمن گیلانی، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۲. ***الدرّ المنظوم***، شیخ علی کبیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۳. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، شیخ‌علی صغیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۴. ***تحفة الاولیاء***، محمدعلی بن محمدحسن فاضل نحوی اردکانی، تصحیح: محمد مرادی، جلد ۱ و ۲، تصحیح عبدالهادی مسعودی، جلد ۳ و ۴، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۵. ***شرح فروع الکافی***، محمدهادی بن محمدصالح مازندرانی، جلد ۱ـ۳، تصحیح محمدجواد محمودی، علی حمیداوی، جلد ۴ و ۵، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۶. ***البضاعة المزجاة***، نویسنده محمدحسین بن قاریاغدی، تصحیح حمید احمدی جلفایی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۷. ***منهج الیقین***، سیّد علاءالدین محمد گلستانه، مصحّحان: سیدمجتبی صحفی، علی صدرایی خویی، با همکاری مؤسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۸. ***مجموعه رسائل در شرح احادیثی از کافی***، به‌کوشش مهدی سلیمانی آشتیانی، محمدحسین درایتی، ۱۳۸۸

۱۵۹. ***اسناد دورهٔ اوّل مجلس شورای ملّی*** (اسناد بهارستان ۲)، به‌کوشش مسعود کوهستانی‌نژاد، ۱۳۸۸

۱۶۰. ***نمایهٔ روزنامهٔ مجلس***، به‌کوشش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۶۱. ***سلسلة‌العارفین و تذکرة‌الصدیقین***، محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی، تحقیق و تصحیح احسان‌اللّه شکراللّهی، ۱۳۸۸

۱۶۲. ***تحفة‌العالم***، سیّد ابوطالب موسوی فندرسکی، به‌کوشش رسول جعفریان، ۱۳۸۸

۱۶۳. ***طبقات أعلام الشیعة (نقباءالبشر فی قرن الرابع عشر)***، شیخ آقابزرگ تهرانی، تحقیق و گردآوری سید محمّد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۸

۱۶۴. ***الإمامة والسیاسة***، لأبی محمد عبداللّٰه بن مسلم بن قتیبة الدینوری (۲۱۳ـ۲۷۶)، إشراف: الدکتور عبدالجبّار ناجی و مکتبة مجلس الشوری الإسلامی، ۱۳۸۸

۱۶۵. ***گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۳ـ تاریخ و جغرافیای شبه قارّهٔ هند)***، به کوشش جمشید کیان‌فر، ۱۳۸۸

۱۶۶. ***اسناد تجاری ادوار اول تا پنجم مجلس شورای ملّی*** (۱۲۸۵ـ۱۳۰۵ ش.)، به‌کوشش راضیه یوسفی‌نیا، ۱۳۸۸

۱۶۷. ***آئین اسلام***، صاحب امتیاز و مدیر و سردبیر نصرت‌اللّه نوریانی، با مقدمهٔ سید فرید قاسمی، ۱۳۸۸

۱۶۸. ***هفت‌بند هفتاد بند***، (هفت‌بند حسن کاشی و مجموعهٔ سیزده هفت‌بند و یک تخمیس و تضمین به اقتفای آن)، به‌کوشش سعید هندی، ۱۳۸۸

۱۶۹. ***علی‌نامه*** (منظومه‌ای کهن)، سرودهٔ ربیع به سال ۴۸۲ ه، با مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، محمود امیدسالار، با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۸ (چاپ نسخه‌برگردان)

۱۷۰. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس*** (ج ۲۸)، تألیف سید جعفر اشکوری، ۱۳۸۸

۱۷۱. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس*** (ج ۳۲)، تألیف محمود نظری، ۱۳۸۸

۱۷۲. ***دیوان حسن کاشی***، به کوشش سید عباس رستاخیز، با مقدمهٔ حسن عاطفی، ۱۳۸۸

۱۷۳. ***فهرست اسناد کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (اسناد دورهٔ دوم مجلس شورای ملّی، ج ۱)، به کوشش مریم نیل‌قاز، ۱۳۸۸

۱۷۴. ***اسئلهٔ یوسفیّه*** (مکاتبات میریوسف علی استرآبادی و شهید قاضی نورالله شوشتری)، به کوشش رسول جعفریان، ۱۳۸۸

۱۷۵. ***طرح بودجه کلّ مملکت ایران سنهٔ ایت‌ائیل*** ۱۳۲۸ق، به کوشش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸ (چاپ نسخه‌برگردان).

۱۷۶. ***دیوان صفایی جندقی***، تصحیح و تحقیق سیدعلی آل داود، ۱۳۸۸

Dīwān-i-Ṣafā'ī Jandaqī

(Complete Poetic Works of Ṣafa'ī Jandaqī)

Composed by

Mīrzā Aḥmad Ṣafā'ī

(1236-1314 A.H.)

Research and Editing by

Saiyid 'Ali Aal-e-Davood

Tehran 2009

Introduction

Mīrzā Aḥmad Ṣafā'ī, second son of Abulḥasan Yaghmā-yi-Jandaqī is an outstanding poet of Qājār period. His mother Humā Sultān nicknamed "Banī Qūqū", was the second spouse of Yaghmā from a Kāshānī family and daughter of 'Abdulkarīm Kaffāsh Kāshānī and was called by her near ones as "Kūchak".

Aḥmad Ṣafā'ī was born in the year 1236 A.H. at Khwar, the center of Jandaq and Bayābānak district which was the real residing place of Yaghmā. It is said that for some time Yaghmā was a student of Mullā Aḥmad Narāqī and the pleasantry among them is famous. Yaghmā, after the birth of Ṣafā'ī asked Late Narāqī a name for this son of himself and Narāqī fixed his own name and title for this male child. Ṣafaı'ī was a very religious person and perhaps it was the spiritual effect of this name that he has become renowned for piety and abstinence among the children of Yaghmā.

Ṣafaı'ī's house in Jandaq was situated inside the old fort and is still intact. This house is three storied and the poet lived on one of its floor in each

season. In summer season he used to live on the third floor. The said house is situated on the eastern side of the Jandaq Fort and from its roof the fields of "Karīm Ḥājī", "Maḥmūdābād"[1] and the salt desert and Jandaq's road to Simnān and Dāmghān are seen clearly.

Ṣafā'ī's life in Jandaq was spent in cultivation, praying God and composing inābatnāmas, marāthī and other literary works and ultimately he died in this very village. Mīrzā Aḥmad Ṣafā'ī after living for eighty years died in the latter or earlier parts of Rabī'-al-Awwal, 1314 A.H. in the Jandaq village and was buried at the same place. The said date is being derived from the handwritten division of the patrimony written by his son Mīrzā Abulqāsim Ṣafā'ī. According to this document, he has determined the patrimony portion of each of his brothers in the month of Rabī'-al-Awwal 1314 A.H. He has not mentioned the accurate date of the demisc of his father. Another saying is that Ṣafā'ī has passed away in the month of Dhilqa'da, 1314 A.H.

Many works of Ṣafā'ī have remained. His complete poetic works is detailed. He has some other poems and correspondences too. Although there are many copies of his "dīwān" but unfortunately it was not possible to see all of them because they are in the hands of his grandchildren and each of them lives in one or the other corner of Iran.

---

1. The Maḥmūdābād village has been estabished by Mīrzā Maḥmūd Dānīsh, one of the grand children of Ṣafā'ī. It was in this village that Ramaḍān Khān Bāṣirī, one of the unruly rebals of the latter Qājār period beheaded Qudratullāh Ardībī and his son Mas'ūd Lashkar in 1336 A.H. and threw their dead bodies in a deep well.

Ṣafā'ī's "dīwān" comprises of "ghazalyāt", "inābatnāmahā", "marāthī", "nauḥahā", "tarjī'āt", "qat'āt" and "rubā'īyāt". In his detailed collection of works praises and panegyrics are not seen. As he spent most of the parts of his life in Jandaq and far away from the daily hue and cry and had no relations with the kings, vice-regents and emirs and also because of uprightness he avoided writing panegyrics. He made utmost effort in writing "marāthī" (eulogies) and praises for the Imāms and religious leaders.

Ṣafā'ī is undoubtedly one of the best elegists of Persian poetry. It may be declared that the real art of Ṣafā'ī in composing poetry lies in his elegy writing. In this art, he may be considered most outstanding among the Persian speaking poets. Many of the stanzas of his long elegy are superior to the famous "dawāzdah band" of Muḥtasham Kāshānī. Pondering about his elegies and their careful study would prove the correctness of this claim. The marthīyas of Ṣafā'ī have 114 stanzas and in some copies 14 more. On the other hand life in a small village has tremendous impact on the human insight and that too in those days and may be beneficial for the sociologist researchers and historians but it has no value from the literary viewpoint. Ṣafā'ī has composed about 1000 qat'as on the subject of chronogram. Many of tham are dates of birth or death of children, near ones and the people of Jandaq or the dates of the construction and establishment of buildings, monuments, fields and subterranean canals and other things. He, in the meantime, has versified the date of the death of some of his dogmatic opponents with facetious subjects.

In addition to chronograms and ghazals [their number in different

manuscripts is nearly 600 ghazals], "marāthī" (elegies) and "nauḥas" (mournful songs) the poet has written detailed and lengthy "anābatnāma" (the book of repentance)in the style of Khwāja 'Abdullāh Anṣārī's *Munājātnāma* in prose and poetry and for accomplishing it, he has composed some rubā'ī's (quatrains)and has named it "Rubā' īyāt-i-Anābīya" (repentance quadraints). He has named his other quatrains as "Rubā' īyāt-i-Āshiqāna" (amorous quatrains). The each one of the Nauḥas of Ṣafā'ī has a special melody and it is surprising that how a poet dwelling in a village and unacquainted with music has composed these tunes and melodies.

The writer of these lines resorted to collect the photocopies of Ṣafā'ī's manuscripts. Access to the manuscripts available in the libraries of the Assembly and University of Tehran was easy but these copies are not complete. The original copies of Ṣafā'ī's dīwān are with his grand children who are scattered in the cities of Tehran, Ābādān, Mashhad, Shāhrood, Simnān and jandaq. The editor after a lot of efforts and trouble got the photocopy of some relatively complete manuscripts. Then I asked the learned son of my maternal uncle Late 'Abdulqāsim Ṭughrā Yaghmā'ī residing in Khwar-i-Bayābānak who was a learned poet and had made some useful research on the life of the poets of region, to help me. He sent me the summary of his notes and the photocopy of some sections of Ṣafā'ī's "dīwān" from which I have profited a lot in arranging the introduction and the authentic "dīwān".

Finally, after a lot of research, I prepared a summary of Ṣafā'ī's "dīwān" and published it by the effort of Intishārāt-i-Āfarīnish (Afarinish Publication)

in 1369 Shamsi. Thereafter I extended the field of research and made an effort to complete Ṣafā'ī's "dīwān" and in this manner the present text of Ṣafā'ī's "dīwān" is made ready which comprises of following parts:

1. Ghazalīyāt, comprising of 405 ghazals.
2. Anābatnāma (full text).
3. Rubā'īyāt-i-Anābīya.
4. Rubā'īyāt which are named by the poet as Rubā'īyāt-i-Āshiqāna.
5. Qat'āt [chronograms] amounting to 96 qat'as.
6. Marāthī, 114 "band"s.
7. Ruqaiyanāma (315 couplets).
08. Nauḥahā.
9. Tarjī'band.

In this editing, since the text is not so old, the variant readings are not given but for the editing of some couplets and particularly illegible parts, all the available copies were referred. At the conclusion, it is necessary to thank The Library of Islamic Consultative Assembly for its suitable effort in publishing the "dīwān" of one of the worthy poets of Qājār period who was matchless in composing "marthīya" and "qat'a". We also expect the interested readers that if they find any fault and deficiency in this book, they would send their beneficial opinion and view to the editor.

Saiyid 'Alī Aal-e-Davood

Tehran, 16th of Mordad, 1388 (07/08/2009)